آنم، که بر امروز برد، رشك دی‌ام جانم، خردم، دلم، ندانم که چی‌ام
چون پرسیدی باتو بگویم که کی‌ام سلطان سخن اثیر اخسیکتی ام

دیوان

اثیر الدّین اخسیکتی

تصحیح و مقابله و مقدّمه و شرح حال

بقلم رکن الدّین همایون فرّخ

...یق را

...ر نسل جوان
... و علت دیگر
علت بهمت
...بان فارسی

« چاپ زهره »

مرا به نظم ستودند چون ز رقت حال
حکایتی است سخنهای من ز شکوی من
« اثیر »

ناشر

کتابفروشی رودکی

مسجد سلطانی ـ تهران

چاپ اوّل

مرداد ماه ۱۳۳۷

مقدمه مصحح :

نظر مصحح از تصحیح و نشر اثر اثیر

با مطالعات ناچیز وعدم بضاعت معنوی و ادبی بقدر درك و استنباط خود پس از دیدن آثار گویندگان طراز اول قرون چهارم و پنجم و ششم دریافتم که زبان و فرهنك ما صاحب و دارنده چه گنج گرانبهائی از ادب و ذوق و افکار بلند است و با در دست داشتن اینچنین گنجینه گرانبهائی متأسفانه نظم و نثر و ادب و فرهنك ما رو بانحطاط گذاشته و از این رهگذر خطراتی بزرك و هستی بر باد ده در کمین ما نشسته واگر بدین منوال پیش رود ازفرهنك کهن و گنجینه سخن ما، نامی چون سیمرغ و کیمیادرافسانه‌های ملل برجای خواهد ماند .

بنظر نگارنده آنچه که موجب این انحطاط است ونسل معاصر را از کنجینه‌های شایگان نیاکان خود بدور داشته عدم وسیله نشرآثار برگزیدگان ادب و سخن سرایان طراز اول زبان ماست که پایه و اساس فرهنك و ادب ما را بکار گذاشته‌اند . نسل‌حاضر جز با آثار معدودی ازگویندگان ونویسندگان و متفکرین زبان خود،آنهم ناقص آشنا نیست و همین عدم شناسائی است که جوانان امروز بدنبال نثر ونظم نو که جز مسخره برآن نامی نمیتوان نهاد براه افتاده اند و واقعاً اگر روزی بیاید که فرهنك و ادب و زبان وشعر و تفهیم و تفکر ما نمونه‌های نظم و نثر نو پردازان باشد، باید فاتحه همه چیز را خواند و از استقلال و آزادگی وعزت و افتخار چشم پوشید .

اینك نکاتی چند را مختصر ، برای توجه راهنمایان قوم یادآور میشود باشد که ، پی بعلت برند ومعلول را از میان بردارند و پیش از آنکه آب از سر بگذرد غریق را خلاصی بخشند وراه چاره اندیشند .

یکی از عاملی که زبان فارسی سیر قهقرائی ونزولی طی‌میکند ودر نظر نسل‌جوان پست وحقیر جلوه کرده اشاعه وترویج بیش ازحد لزوم زبانهای بیگانه‌است وعلت‌دیگر در دست نبودن قواعد صحیح ومدون زبان فارسی است که خدای را شکر این علت بهمت دانشمندگرانقدر جناب آقای عبدالرحیم همایونفرخ با تألیف دستور جامع زبان فارسی از میان برداشته شد وزبان فارسی دارای بزرگترین قواعد مدون گردید .

اما درباره علت نخستین باید سخنی‌چند بی‌پروا آشکارا گفته شود :

کتمان نمی کنم که دانستن زبان بیگانه امروز برای ملت‌ها ضروری است زیرا روابط اقتصادی و علمی و همچنین تفاهم بیشتر بین ملل ایجاب میکند که زبان یکدیگر را بدانند و چون آموختن زبانهای ملل بزرك که از نظر نفوس و نفوذ سیاسی و اقتصادی و علمی بر سایرین برتری دارند قهری است. پس شکی در این نیست که دانستن زبانهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی برای افراد مللی که از نظر علمی و اقتصادی و نفوس جزو ملل کوچك هستند ضروری است. لیکن این احتیاج و نیاز که صرفاً از نظر اقتصادی و سیاسی و علوم جدید است نباید منحرف شود و باصطلاح حاشیه جای متن را بگیرد و نقض غرض گردد در مملکت ما که این احتیاج و نیاز هست زبان بیگانه و آموختن و ترویج آن تا آن حد نباید پیش رود که فرهنك و ادب کهنسال ما که قرنها سابقه دارد و سایر ملل به عظمت و عمق آن معترفند و خود خوشه چین این خرمن بوده و هستند در اثر ندانم بکاری، و خود کامکی و خودنمائی تنی چند بی‌مایه دستخوش زوال و تزلزل گردد و کار بجائی برسد که برای پذیرفتن دانشجو در دانشگاه ناچار شوند گذرانیدن آزمایش املا و انشای فارسی را ضروری بدانند.

بی‌اطلاعی از آثار و متون ادبی زبان فارسی برای فارسی‌زبانان خطر بزرگی‌است کسانیکه با آثار ادبی ایران و متون پر ارزش آن، آشنائی دارند به نیکی میدانند که نیاکان ما چه رنجها برده و چه گنجها برای فرزندان خود فراهم آورده‌اند، عمرهای گرانمایه خود را صرف تدوین و تصنیف و تحقیق ساخته و از این صرف عمر آثار بدیعی پرداخته‌اند.

این گنج‌ها، سرمایه لایزال زبان و فرهنك و ادب و در حقیقت پشتوانه و ضامن استقلال سیاسی و ملی ماست، بدبختانه عدم آشنائی مردم با این آثار و روش غلط درطرز تدریس سبب بروز وشدت این خطرشده است و نسل حاضر نمیداند که وارث چه سرمایه و ذخائری است.

چند تنی که جزئی آشنائی با زبانهای بیگانه پیدا کرده‌اند به ترجمه چند اثر خارجی پرداخته و ادب و دانش را منحصر در آن دانسته‌اند که اهل ادب و فرهنك باید بدانند که مثلا فلان گوینده خارجی صاحب چند اثر و فلان نویسنده بیگانه آثارش را درچه تاریخی بوجود آورده‌است!

امروز دانش و ادب، دانائی براین گونه سخنان است و دانشمند نماهای ما باین معلومات تفاخر میکنند ودرهرمحفل ادبی وفرهنگی سخن درپیرامون گویندگان بیگانه است وسخن ازخود ما هیچ!

ما، بجای اینکه بیائیم آثار گویندگان و نویسندگان خودمان را بشناسیم و ننشینم تا مستشرقین آثار آنان را تصحیح و تحقیق کرده و نشردهند. برای تظاهر و خودنمائی

بدنبال آثار نویسندگان و گویندگان غرب رفته‌ایم و اصل را گذاشته به بدل پرداخته‌ایم. در آثار گویندگان و نویسندگان غرب هیچ سخن و موضوع تازه‌ای نیست همه آنها از افکار بلند متفکرین شرق متأثر شده و مایه گرفته‌اند.

با این توضیح خوانندگان خود انصاف میدهند که آنهمه تبجیل و بزرگداشتی که از گویندگان و سرایندگان غرب و بیگانه میشود و درباره‌ی آثار آنان مجله‌ها و روزنامه‌ها و رادیو داد سخن میدهند یکصدم آنهم نسبت به بزرگان ادب و فرهنگ فارسی نمیشود نگارنده آرزو میکند برنامه ترتیب جشن هزاره و تولد، برای دانشمندان و گویندگان ایرانی، نظیر برنامه‌های هزاره بوعلی و خواجه نصیر و مولوی گسترش یابد و هر سال درباره‌ی ده‌ها تن از بزرگان ادب و فرهنگ ما این گونه مجالس و محافل برپا گردد، تا نسل جوان معاصر دریابد که افتخارات او چیست و بزرگان قومش کیانند.

گذشته از این باید آثار بزرگان ادب و فرهنگ فارسی از گوشه کتابخانه‌های خصوصی و از زیر گرد و غبار فراموشی بدر آید و با چاپ و نشر آن برای استفاده در دسترس همگان قرار گیرد تا نسل معاصر با مطالعه آثار متفکرین خود از مواریث گذشته برخوردار شده غرور ملی او تقویت یابد و اینهمه پیرامون گویندگان و بزرگان بیگانه پروانه‌وار نگردد. تا. خود بدانند فرزند نوابغی هستند که جهان کهن و نو، امثال آنان بخود نادر دیده و گوش دیگران این‌چنین سخنان نغز و افکار پرمغز کمتر شنیده. بدانند. از نسل پدرانی هستند که دنیا بوجود آنان مفتخر است و بشریت از داشتن چنان فرزندان بخود بالیده و سربلند بوده و هست.

با نشر آثار گویندگان بزرك سلف، خفاش‌صفتان گمراه که از غیبت خورشید میدان جولان یافته‌اند بکنام و دخمه خود پناه برند.

آری، مهر فروزنده چو پنهان شود شبپره بازیگر میدان شود

نگارنده با توجه باین نظر و مقصود همت به تصحیح و نشر و معرفی گویندگان طراز اول سخن فارسی در قرون پنجم و ششم گرفت و نخستین بار دیوان حکیم مختاری غزنوی را که یکی از استادان مسلم نظم فارسی است منتشر ساخت (اگرچه چاپ، آن در اثر سهل‌انگاری متصدی چاپ دلخواه نبود) و اینك مفتخر است که با تحمل دو سال و اند ماه رنج دیوان یکی دیگر از نوابغ نظم فارسی را برای نخستین بار در دسترس استفاده طالبان ادب قرار میدهد. امید است این خدمت او در راه احیای فرهنك و ادب فارسی مورد توجه ارباب هنر و دانش قرار گیرد.

بجاست از زحمات همسر فدا کارم **بانو دکتر بهجت همایونفرخ** که در تنظیم فهرست اعلام و امور چاپی کتاب بذل مساعی و همکاری کرده‌اند صمیمانه تشکر کنم.

تهران - زرگنده - دهم مردادماه ۱۳۳۷ - رکن‌الدین - همایون فرخ

اثیرالدین اخسیکتی کیست ؟

شرح حال

آشنائی من با **اثیر** دهسال قبل وسیله راوندی بود[۱] قبل از این تاریخ با نام اثیر آشنائی داشتم و در تذکره لباب‌الالباب و دولتشاه مختصری از احوال اورا خوانده و چند اثر او را دیده‌بودم اما آثاری که درراحت‌الصدور ازاو منقول‌است مرا جلب وفریفته ساخت درصدد برآمدم دیوان او را بـه‌بینم و با آثارش بیشتر آشنا شوم زیـرا همان چند جرعه‌ئی که از ترجیع و غـزل او چشیده بودم سر مستم ساخته و تشنه نشئه بیشترم کرده بود .

کوشش و پی جوئی برای بدست آوردن نسخه‌ئی از دیوان اثیر چهار سال طول کشید و در طی این مدت دریافتم که از دیوان اثیر نسخ معدودی موجود است و دیوان او از جمله دیوانهائی است که حکم سیمرغ و کیمیا یافته‌اند . نسخه خریداری شده منضم به دیوان اثیر اومانی بود باصطلاح (اثیرین) گویا در سابق رسم براین بوده است که دیوان این دو شاعر را اغلب در یك مجلد تهیه و استنساخ و تجلید میکرده‌اند .

با بدست‌آوردن نسخه‌ئی ازدیوان او، بمطالعه آثارش پرداختم و دریافتم‌اثیریکی ازگویندگان چیره دست و متبحر و مضمون ساز و بدیع گو و عالیقدر زبان فارسی‌است که متأسفانه آثارش برای معاصرین مجهول القدر مانده است، دریغم آمد که یك چنین گنجینه هنر و ذوق از دسترس ارباب ادب وطالبین هنر بر کنار بماند و در کنج‌فراموشی از استفاده هنرجویان و دانش پژوهان مهجور باشد، تصمیم بتصحیح و نشر آن گرفتم و بکار پرداختم . برای اینکه این منظور بنحو مطلوب حاصل شود لازم بود نسخ دیگری ازدیوان او دردسترس نگارنده‌قرارگیردتابتواند بامقابله‌نسخ دیوانی‌منقح‌ومصحح‌فراهم آورد با تلاش وکوشش نسخه دیگری نیز خریداری گردید و ضمن مقابله این دو نسخه دریافتم‌که دیوان اثیر تا کنون تدوین و تنظیم نگردیده و نسخ دیوان او کامل و جامع نیست و هریك با دیگری از نظر تنظیم دیوان و تعداد قصائد و غزلیات اختلاف فاحشی دارد و در اینصورت لازم مینمود که با فراهم آوردن نسخ بیشتری درمقابله وتصحیح‌اقدام

---

۱ ـ راوندی مؤلف راحت‌الصدور فی اخبار سلجوق .

شود تا هرچه بیشتر دیوان فراهم آمده کاملتر باشد .

چون کوششم برای بدست آوردن نسخه دیگری پس از یکسال و نیم جستجو بجائی نرسید بر آن بر آمدم که از نسخ موجود در کتابخانه‌های پایتخت استفاده کنم ولذا بهمین ترتیب اقدام شد ، خوشبختانه هنگامیکه کارمقابله و تصحیح دیوان با نسخ کتابخانه‌مجلس وملی ملك پایان یافته بود دوست ارجمندم جناب آقای **پرتو بیضائی** که خود از گویندگان با ذوق و سخن سنج و عالیقدر معاصرند از اقدام نگارنده مستحضر و باسعه صدر قابل تحسینی که این روزگار کمتر دیده میشود نسخه‌ای ازدیوان اثیررا که منضم بدیوان مجیر بیلقانی است و از نظر صحت ممتاز و قابل توجه و گرانبها بود بنگارنده مرحمت و مرا ازآنهمه محبت وگذشت و بذل وبخشش سپاسگذار فرمودند .

در اینجا لازم میداند نکته‌ای را یادآور شود . هنگامیکه کار مقابله با دو نسخه شخصی و نسخه مجلس پایان یافته بود برای مقابله با نسختین کتابخانه ملی ملك بآنجا مراجعه شد پس از اینکه دوست ارجمند و نویسنده محقق دانشمند **آقای احمدسهیلی خوانساری** از نظر نگارنده مطلع شدند معلوم شد ایشانهم قصد به‌تصحیح و نشردیوان اثیر دارند . این جانب انصراف خود را اعلام داشت لیکن ایشان اظهارداشتند « اینکار جامه‌ایست که برقامت تو دوخته‌اند » هرچه نگارنده اصرارورزید برانگار ایشان افزوده شد . ازاین حسن نظر ومحبت ایشان صمیمانه تشکرمیکنم .

روش نگارنده در تصحیح این دیوان : برای تصحیح دیوان اثیر نگارنده پیروی روش **لاخمان** راکرده است [1] واین روش که بعدها بنام او معروف و منقدین و مصححان آنرا پیروی کرده‌اند براین پایه است که :

نخست باید نسخ متعددی از اثری را که مصحح میخواهد آنرا تصحیح کند جمع آوری کرده و سپس قدیم‌ترین نسخه را متن قرارداده و سایر نسخ را با آن نسخه متن مقابله کند و تمام اختلافات را حتی در جزئی ترین موارد ثبت کند و مواردی را هم که کاتب یا مالك نسخه آنرا خط زده وحك کرده باشد وکلمه و لغت دیگری‌رابجای آن نوشته با نام نسخه و چگونگی تغییرات ذکر کند و در مقابله نسخ باید نهایت دقت و امانت را لازم بداند بطوریکه مطمئن باشد نسخه‌ایکه تهیه شده است نسخه بدل کلیه نسخی است که مقابله گردیده . پس از اینکه کار مقابله انجام یافت در این مرحله محقق با تطبیق و مقایسه موارد اشتباه و غلط ، اصح آنرا برای متن اختیار میکند و در این

۱ـ **کارل لاخمان** دانشمند و منقد مشهورقرن نوزدهم که نخست براساسی که در تصحیح متون قدیمی ابتکار و روش کار خود قرارداده بود در سال م ۱۸۴۲۰ عهدجدید را تصحیح و منتشرساخت و درسال ۱۸۵۰ نیز باهمان روش طبعی از آثار لوکرسیوس‌را منتشر کرد .

مرحله اگر به‌لغتی و کلمه‌ئی یا جمله‌ئی برخورد کند که از لحاظ قواعد دستوری و یا از نظر فصاحت و تداول در عصر گوینده و نویسنده صحیح نباشد باید با دقت ریاضی جمع وجوه احتمالی را که در تصحیح آن لغت و آن عبارت ممکن است بخاطر آورد یادداشت کند سپس با کمك فرهنك‌ها لغات مترادف ومشابه آنرا یافته و در صورتیکه از نظر معنی صحیح درآمد بجای لغت مشکوك و مجهول و غلط بپذیرد.

در رسم‌الخط فارسی که حروف با جابجا شدن نقطه تغییر معنی میدهند و یاشباهت برخی از حروف بیکدیگر خاصه اینکه خط کاتب خوش نباشد و کاتب غفلت ورزیده باشد اشتباه بیشتری رخ میدهد و بهمین مناسبت مصحح و منقد باید تشابه حروف را در نظر داشته و برای یافتن یك لغت صحیح که در اصل مصنف و مؤلف بکار برده ولی در اثر تسامح کتاب بیسواد تغییر شکل و صورت داده است با در نظر داشتن سیاق عبارت کلیه لغات مشابه را یافته و با توجه بمعانی لغات مشابه لغت گمشده را بیابد و درمتن بگذارد [1] دراین مرحله مصحح و منقد باید بمطالب اثری که در دست تصحیح دارد کاملا وارد بوده و احاطه داشته باشد زیرا اگر از اصطلاحات خاصی که درآن اثر بمناسبت فنی که درآن بحث شده است عاری و بی‌اطلاع باشد محال است بتواند موفق بحل مشکل و یافتن صحیح از سقیم گردد وچه بسا امکان دارد که صحیح را در اثرعدم اطلاع غلط گرفته و در نتیجه غلطی براغلاط کتاب مورد تصحیح بیافزاید ولی اگرمصحح به‌فن کتابی که درباره‌ی آن بحث میکند وارد باشد گذشته از اینکه دچار چنین لغزش‌هائی نمیگردد با روشی که یاد شد می‌تواند بزودی لغت صحیح مورد اختلاف و مشکوك را یافته و در تصحیح آن توفیق یابد.

دیگر آنکه مصحح و منقد باید به تعصبات کتاب و ناسخین و عصر تألیف ومذهب و مسلك صاحب اثر کاملا توجه داشته و بداند که برخی از نساخ در اثر تعصب و داشتن مسلك خاص ممکن است در مطالب و اسامی و لغات و جملات و حتی عناوین مطالب دخل و تصرف‌هائی بذوق و سلیقه و عقیده خود کرده باشند که مصحح باید از این تعصبات و اظهار سلیقه‌ها سخت بپرهیزد و آن را بیاد داشته پی‌جوی اصل باشد چنانکه دردیوانهای سنائی، حکیم مختاری، عطار، ولدنامه و دیگر گویندگان بنا بمقتضیات وقت و یااز نظر عقیده و مسلك مدح خلفای راشدین را بترتیب ابابکر، عمر، عثمان، علی (ع) گفته اند و کتاب یا مدایح مربوط بدیگران را حذف و یا نام آنها را تغییر داده‌اند، مصحح باید با توجه باین قبیل اظهارعقیده‌ها و نظرها اصل را درنظر گرفته ومتن خودرا بهمان اسلوب

۱ــ دانشمند محترم آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب بحث جامع ومفید ومحققانه و مبتکرانه‌ئی تحت عنوان «روش علمی در نقد و تصحیح متون ادبی» در شماره ششم و هفتم سال دهم مجله وزین یغما طرح کرده‌اند که بسیار مورداستفاده اهل تحقیق است.

که مصنف ساخته است بسازد .

بهرحال نگارنده با توجه بروش کارل لاخمان که بنظر او بهترین روش برای تصحیح متون ادبی فارسی است و اگر بخواهد دقیقاً این روش را بیان دارد برحجم و صحایف مقدمه میافزاید و برای کسانیکه نیازی بدان ندارند ملال آور میشود کارخود را بر آن اساس قرارداد و این مختصر برای آن آورده شد که خوانندگان بدانند نگارنده برچه اصول و پایه‌ئی این اثر را تصحیح کرده است نه از روی هوس و تبعیت از ذوق و نظر و سلیقه شخصی . درتصحیح دیوان اثیر رعایت جانب امانت را پیش ازهرچیز منظور نظر قرارداد تابجائیکه ممکن است **این حفظ امانت به‌سلیقه عده‌ئی خوش آیند نباشد** بدین توضیح:

اگر در موردی نتوانسته است صحیح لغتی را که در متن نسخ یا نسخه بوده است بیابد با اینکه برای نگارنده که خود در سرودن شعردستی دارد امکان داشت مفهوم گوینده را با جزئی تغییری در لباس دیگر بیاورد و بسازد از آن پرهیز جست و عین متن را آورد و در زیر صحیفه با شجاعت و شهامت یادآور شد که برای مصحح تصحیح این مصرع یا بیت یا لغت ممکن نشد لذا عین اصل ثبت شده است واگرغیرازاین اقدامی میکرد آنرا خیانت مسلم میدانست .

خوانندگان گرامی باید باین نکات توجه داشته باشند و بدانند که مصحح برای یافتن صحیح یك لغت گاه **بیش از دو روز** صرف وقت وبه بیش از ده فرهنك مراجعه کرده و بیش ازصد لغت مشابه را یادداشت و نظائر آنرا یافته تا توانسته است برمشکل و مجهول توفیق یابد .

نگارنده با نهایت خضوع وحقارت ، وسعت اطلاع و احاطه و تسلط **علامه فقید شادروان محمد قزوینی** را که یکی از مفاخر بنام عصر معاصر بوده است ستوده و روش آن فقید سعید را در تصحیح متون بااعجاب و شگفتنی نگریسته و امانت داری در حفظ مواریث گذشته در اساس و اسلوب واصل متون را که در روش تصحیح خود بکار بسته است ستایش کرده و امروز باهمیت و ارزش نحوه کار آن فقید پی برده و محاسن آنرا دریافته است . تهی‌مایگان بی‌مغزی که دراثر نداشتن سرمایه ادبی نمیتوانندارزش و عظمت کار آن فقید را دریابند و امانت‌داری آن فقید را مستمسك خرده گیری واظهار فضل خود قرارداده‌اند خفاشانی هستند که نورآفتاب را نمی‌توانند دید و از خبث طینت باید همیشه در تاریکی وظلمت جهل بسر برند آری .

شب پرده گر وصل آفتاب نخواهد — رونـق بـازار آفتاب نکاهد

☆☆☆

خصوصیات نسخی که در مقابله مورد استفاده قرارگرفته است :

۱ــ نسخه کتابخانه مجلس شورایملی : این نسخه بشماره **۲۲۵۷۳** د شماره قفسه

۱۸۲۱ ثبت است . کاغذ این نسخه ترمه سمرقندی وخط آن تعلیق است . سرلوح زیبائی دارد که از طرز کار آن میتوان استنباط کرد که متعلق باواسط قرن دهم است جلد آن تیماج سوخته و قطع آن خشتی ۱۴×۲۳ و دویست و دوازده برك است که بترتیب در صفحات آن از ۱۵ تا ده بیت کتابت شده است . حواشی صفحات خط کشی زرین و آبی میباشد در آخرین صحیفه دیوان ، یکی از خوانندگان کتاب با خط نستعلیق خوش شکسته نوشته است « اتمام این کتاب بعون الله الملك الوهاب درروز چهارشنبه بیست و نهم شهر شعبان المعظم المکرم سنه هزار و هشتاد من الهجرة النبوه ص . »

این دیوان پنجهزار و هشتصد بیت شعر دارد ومانند سایر دواوین اثیرالدین قصائد و غزلیاتش درهم است باقصیده: جهان را هم جهانبانی است پیدابین و پنهان دان. شروع میشود . و پایان آن بیك قطعه خاتمه می یابد .

از رسم الخط کتاب پیداست که از روی نسخه کهن سالی استنساخ شده و کاتب گاه رسم الخط نسخه اصل را محفوظ داشته است . چ . ژ . پ . ج . ب . ز و احیاناً که . کی نوشته شده است . متأسفانه این نسخه بسیار مغلوط است و کاتب لغات و کلماتی را که نتوانسته است بخواند ننوشته و یا نوشته و نقطه نگذاشته و نقاشی لایقرئی از اصل نموده است غزلیات و قصائدی دارد که در سایر نسخ نیست و با نسخه **س** در تعداد ابیات و نحوه ترتیب وچگونگی صحت یکی است و میتوان گفت ازروی نسخه **س** (دواوین سته) استنساخ شده است . علامت اختصاری این نسخه در مقابله **مج** است .

۲ـ نسخه شماره یك کتابخانه ملی ملك : این نسخه بشماره ۴۷۳۳ کتابخانه ملی ملك ثبت است که منحصراً دیوان اثیرالدین اخسیکتی است شامل ۱۵۲ برك که ۳۰۴ صحیفه میشود بقطع ۱۵×۲۹ با سرلوح زیبائی که قابل توجه است . کاغذ آن ترمه سمرقندی آبی رنك است درپایان کتاب نوشته شده است «تمت . تمام شد بتاریخ بیست و ششم ماه فروردین الهی (کذا) روز شنبه موافق روز دوشنبه (کذا) بیست و ششم شعبان المعظم سنه هزار و پنج هجری » این نسخه پنجهزار و صد و اندی بیت شعر دارد و مانند سایر نسخ دیوان اثیر قصائد و غزلیات و ترجیعات درهم است ولی بترتیب نسخه مجلس و س نیست و تاحدی در ترتیب قصائد نظیر نسخه . ص است . از نسخه مجلس بمراتب مغلوط تر و مغشوش تر است بطوریکه خواندن اشعار این نسخه دربرخی موارد غیرمقدور است. برای این نسخه علامت اختصاری . **م** . انتخاب شده است .

۳ـ نسخه دوم کتابخانه ملی ملك ـ این نسخه ضمن مجموعه دیوانهای بیست و هفت تن از شعر است که بشماره ۵۳۰۷ ثبت است و شعرائیکه دراین مجموعه دیوانشان هست بترتیب عبارتند از : مجد همگر . رکن صاین . عبدالواسع جبلی. سید حسن غزنوی ادیب صابر . خاقانی . اثیرالدین اخسیکتی . انوری . اثیرالدین اومانی . جمال الدین

عبدالرزاق . کمال الدین اسمعیل. شمس طبسی . شیخ فریدالدین . سلمان ساوجی. کابتی عثمان مختاری . نجیب‌الدین . بدر شروانی . عماد فقیه . شیخ‌حسن‌دهلوی . آصفی. امیدی هلالی جنتائی . خیالی . شرف . ناصری . آذری .

در این مجموعه دیوان اثیر در متن و دیوان‌عماد کرمانی درحاشیه است این‌دیوان منتخبی از دیوان اثیر است وتقریباً میتوان گفت منتخبی است نظیر خلاصة‌الاشعار . در حدود دوهزار و پانصدبیت شعر از اثیر دارد . یکی از اختصاصات این نسخه آن‌است که اثیرالدین اخسیکتی را **اثیرالدین تورانی** نوشته است این‌نسخه درصحت همردیف نسخه مجلس‌است . برای این نسخه علامت اختصاری **مب** اختیار شده است .

٤ــ نسخه شماره یك متعلق بنگارنده ــ این نسخه منضم به‌دیوان اثیرالدین‌اومانی است این‌نسخه غزلیات‌ندارد از نظر صحت قابل توجه‌است‌زیرا نویسنده‌آن‌صادق‌سرخوش ازشعرای خراسان بوده ونسبت به‌دونسخه کتابخانه‌ملی ملك ومجلس از نظرصحت برتری دارد تاریخ تحریر آن ربیع‌الثانی سال ۱۲۶۱ هجری است و در پایان آن کاتب نوشته است « در یوم چهارشنبه سلخ شهر ربیع‌الثانی ه ۱۲٦۱۰ دیوان اثیرالدین اخسیکتی و اثیرالدین اومانی بدستخط اقل‌الشعرا محمد صادق سرخوش در ارض فیض قرین مشهد مقدس صورت تحریر یافت اما چون نسخه اصل بغایت مغلوط بود ابیات خالی از غلطی نیست بااینکه نهایت دقت شد ازخوانندگان التماس‌دعای خیری هست »

خط این نسخه نستعلیق خوش است و رویهمرفته چهار هزار و دویست بیت دارد قطع آن ۱۵×۲۲ جلد تیماج سرلوح ندارد برای این نسخه بمناسبت‌نام‌کاتب آن علامت اختصاری . **ص** . انتخاب شده است .

٥ــ نسخه شماره ۲ متعلق بنگارنده : این‌نسخه باخط نسخ تحریریافته تاریخ کتابت ندارد از کاغذ و رسم الخط پیداست کــه متعلق به قرن دوازدهم است و از روی نسخه منتخب خلاصة‌الاشعار استنساخ شده است . برای این نسخه‌علامت اختصاری **ند** پذیرفته شده است .

٦ــ نسخه آقای پرتو بیضائی : این نسخه منضم است بدیوان مجیرالدین بیلقانی جلد آن سوخته اعلا بقطع ۱۲×۱۸ خط‌آن خوش‌نیست لیکن نویسنده‌آن مردی‌دانشمند و فاضل بوده بنام فاضل ابن فاضل که خود یکی از افاضل کاشان بوده این نسخه تاریخ کتابت دارد وآن ۱۰٦۷ هجری است و در پایان‌آن‌کاتب نوشته است . « تمت الانتخاب بعون‌الله‌الملك‌التواب علی ید احقرعبادالله ابعد العاطل‌فاضل بن فاضل عفی‌عنهما فی یوم‌ــ الجمعه فی شهررمضان المبارك سنه ۱۰٦۸ » ارزش این نسخه در صحت آن است‌واغلاط آن نسبت به نسخ دیگر بمراتب کمتر است . قصائد و غزلیات وقطعات ورباعیات‌رادارد و رویهمرفته سه هزار وسیصد واندی بیت شعردارد علامت این‌نسخه بنام مالك محترم‌آن

پ انتخاب گردیده است.

۷ـ خلاصة‌الاشعار و زبدة افکار تقی‌الدین محمد بن شرف الدین علی حسینی معروف به میر تذکره

نگارنده نمیداند این تذکره چند مجلد است و از شعرای متقدم و معاصر تقی‌الدین ترجمه حال و منتخب اشعار چند تن را دارد زیرا این تذکره بسیار نایاب و مجلدات آن درحدود سی جلد است و در هیچیك از کتابخانه‌ها مجموع کامل آن نیست چند جلد از این تذکره بخط تقی‌الدین در کتابخانه مجلس شورای وچندجلد آن در کتابخانه‌ملی وچندجلد هم هم در کتابخانه‌های خصوصی و شخصی است: نگارنده دو جلد از آن را دارد که یك جلد اثیرالدین اخسیکتی و اثیر اومانی و جلد دیگر مجیر بیلقانی وسیف‌اسفرنك است.

این نسخه در صحت مانند نسخه مج است و نزدیك به‌دوهزار و سیصد بیت‌دارد‌علامت اختصاری آن خ تعیین شده است.

۸ـ مونس‌الاحرار فی دقایق‌الاشعار تألیف محمدبن بدرجا جرمی از دانشمندان و شعرای اواخر قرن هفتم و او پسر بدرالدین جاجرمی شاعر معروف دوره مغول و از مخصوصان شمس‌الدین محمد جوینی بوده است وشرح حال او در تذکره‌هامسطوراست[1] بدر جاجرمی در این تذکره خود منتخبی از آثار دویست تن از شعرای متقدم تا زمان تألیف تذکره خود (۸۴۱ هجری) گردآورده ودراین انتخاب بمناسبات فصول‌وابواب سی گانه تذکره خود اشعاری از قصیده و غزل ورباعی ومقطعات فراهم‌آورده‌رویهمرفته اثر نفیسی از نظرحفظ آثار متقدمین از خود بیادگار گذاشته از این تذکره نسخه‌ای در دست است که بخط مؤلف است و مالك آن آقای کورکیان میباشد که درنیویورك‌اقامت دارد شادروان علامه قزوینی هنگام اقامت دراروپا از روی آن چند نسخه عکس‌برداری‌و مقدمه‌ای بر آن نوشته‌اند که یك نسخه آن در کتابخانه مجلس شورایملی مضبوط است و نسخه دیگری ازآن خطی لیکن ناقص درکتابخانه ملی ملك موجودمیباشدکه برای‌مقابله و استفاده ازاشعار اثیرمورد استفاده قرارگرفت‌وعلامت اختصاری **مونس** وگاهی‌موارد ف اختیار شده است[2]

۹ـ دواوین‌سته، از دیوان اثیر اخسیکتی نسخه نفیسی شادروان علامه‌قزوینی‌ضمن مجموعه‌ئی سه نسخه عکسبرداری و یکی از این نسخ در کتابخانه ملی است. براهنمائی استادارجمندعلامه‌دانشمند جناب آقای **مجتبی مینوی** ازآن مطلع واین‌نسخه برای‌مدت بسیارکوتاهی دراختیار نگارنده قرارگرفت ومتأسفانه چنانکه‌انتظارداشت‌نتوانست بعلت

۱ـ تذکره دولتشاه طبع براون ص ۱۲۹ـ۲۲۱

۲ـ برای اطلاع بیشتر ازچگونگی این نسخه به‌بیست‌مقاله‌علامه قزوینی‌صفحه۱۸٤ مراجعه نمایند.

قلت مدت از آن استفاده کند و طی این مدت کوتاه فقط توانست چند غزل و قطعه که در سایر نسخ نبود از آن استنساخ و رونویس کند که در دیوان حاضر هرجا از این نسخه استفاده شده است در زیر یادآوری گردیده و علامت س برای آن انتخاب شده است این نسخه در صحت مانند نسخه مج است.

اینك شرح این نسخه :

این مجموعه شامل ٦ دیوان است بترتیب ١- امیر معزی. ٢- اثیرالدین اخسیکتی ٣- ادیب صابر. ٤- نظام الدین محمود قمر اصفهانی[1] ٥- ناصرخسرو ٦- شمس طبسی اصل این نسخه در کتابخانه «ایندیا افیس» لندن بشماره ٢١٣ ثبت است. نسخه عکس برداری شده بقطع اصل عکسبرداری شده وقطع آن بسیار بزرك است. رویهمرفته ٢٢٤ صفحه است. این نسخه در سنه هفتصد وسیزده یعنی دوران سلطنت خدا بنده اولجایتو ارغون بن آباقان بخط کاتبی بنام عبدالمؤمن العلوی کاشی بخط نسخ متمایل بثلث استنساخ شده و دارای پنجاه وسه مجلس از مینیاتورهای دوران مغول است. این نسخه متأسفانه بطوریکه شادروان علامه قزوینی هم متذکر شده‌اند مغلوط است اصل این نسخه در تصرف گوهر سلطان بنت شاه اسمعیل صفوی بوده و مهراو در اغلب صفحات و تصاویر دیده میشود. این نسخه بطوریکه در پایان دیوان اثیر کاتب نوشته است دارای ٥٧٨٥ بیت است[2] لیکن علامه قزوینی متذکر این قسمت نشده و بابرآورد ستونها و تعداد ابیات موجود در یك صفحه، اشعار آن را درحدود ٦٦٠٠ بیت تخمین زده اند. در ابتدای دیوان شرح حال مختصری از اثیر دارد که در موقع خود بآن اشاره می کنیم و مطالب آنرا میآوریم.

١٠- هفت اقلیم : تذکره هفت اقلیم تألیف احمد امین رازی نیز ازجمله تذکره‌هائی است که نسبتاً آثار بیشتری از شعرا در تذکره خود آورده واز قصائد وقطعات موجود در آن درمقابله مورد استفاده قرار گرفت از این تذکره دو نسخه در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است ولی نسخه شماره ٣٠٨٨ نسبت به نسخه دیگر قدمت داشته و دردوران حیات مؤلف تحریر یافته علاوه برآنچه یادشد برای مقابله وتصحیح از اشعاراثیر موجود در مجمع الفصحا - تاریخ ادبیات ایران - استفاده گردیده است.[3]

١- نظام الدین محمود قمر اصفهانی که در نسخه عکسی از ورق ٧٦-٨٧ است در نیمه قرن هفتم می‌زیسته وازمداحان سلغریان فارس بوده است تخلص او قمر است ومجمع الفصحا اشتباهاً قمری ثبت کرده است.

٢- درپایان دیوان اثیر دراین نسخه نوشته شده است. پنجهزار وهفتصد وهشتاد و پنج بیت ودویست وپنج ورق است.

٣- ازدیوان اثیر نسخه‌ئی دربریتیش موزیم (بشماره OR.268ff) وجوددارد که متأسفانه وسیله عکسبرداری برای مصحح فراهم نبود.

با استفاده از نسخی که یاد شد متن نسخه ص را که در صحت نسبت بسایر نسخ مزیت داشت متن قرارداد و سایراختلافات و اضافات نسخ دیگر را با آن سنجید و بآن افزود و تصحیح را بروش کارول لاخمان انجام داد .

با توجه باینکه برطبق علائم نسخه بدلها که زیر صفحات نموده شده است در کلیه دیوان ۵۷۵۶ مورد تصحیح انجام گردیده و در ۵۷۵۶ مورد اگرصد مورد آنهم بفرض مورد پسند خاطر کسی قرار نگیرد در برابر رقم پنجهزار و هفتصد و پنجاه‌وشش ناچیز و قابل توجه نیست در حالیکه ده مورد هم نمیتوان یافت که برخلاف قیاس و توجه به نحوه تفکر و سیاق سبك تصحیح اصولی نشده باشد .

بارقمی که نموده شده است مسلم است که دیوان اثیر قبل از این تصحیح حداقل پنجهزار غلط داشته ودیوانی که شامل پنجهزارغلط باشد بدیهی‌است که نه از آن چیزی مفهوم میگردد و نه قابل مطالعه است .

جز پنجهزار و پنجاه وشش مورد تصحیح کارهای دیگری که برای دیوان‌اثیرانجام گردیده بدین‌شرح است :

۲- چون درنسخه‌های موجود از دیوان اثیر غزلیات وقطعات وقصائد ورباعیات و ترجیعات درهم بود آنها را بصورت جداگانه ترتیب داد .

۳- چون اشعار اثیرمردف نبود درهرقسمت آنرامردف‌ساخت که براصول دیوانهای موجود تنظیم شده باشد .

۴- برای قصائد با توجه بنام ممدوحین و تحقیق درباره هریك از ممدوحین آنرا بنام ممدوحی که طی آن قصیده مدح شده است عنوان نوشت ودرجای خودبطوریکه‌خواهد آمد در مورد هریك ازقصائد توضیح لازم داده شده است .

۵- برای لغات واصطلاحاتیکه دردیوان اثیرآمده است لغت‌نامه جداگانه تنظیم گردید که خوانندگان گرامی نیاز مراجعه بفرهنگها نداشته باشند .

۶- فهرست اعلام تهیه گردیده که برای مراجعین و نیازمندان بآن تسهیلی فراهم آمده باشد .

۷- شخصیت هریك ازممدوحین وکسانیکه اثیر ازآنها نامی برده بترتیب‌باتحقیق تاریخی آورده شده‌است .

۸- شرح حال شاعر با توجه بآنچه درتذکره‌ها و تاریخها بوده نقد شد و آنچه ازگفته‌خود شاعر استنباط میگردید با تطبیق وقایع تاریخی تنظیم گردیده است .

۹- تعلیقاتی برای بعضی اصطلاحات ولغات وافراد تهیه شده است .

فهرست کتب ومآخذی که در این مقدمه وشرح بمندرجات آنها استناد ویا ازآنها نقل مطلب شده است :

۱ـ راحت الصدور راوندی ۲ـ مونس الاحرار فی دقائق الاشعار .

۳ـ لباب الالباب . ۴ـ مجمع الفصحا .

۵ـ سخن و سخنوران . ۶ـ تاریخ ادبیات ایران تالیف آقای دکتر صفا .

۷ـ تذکره آتشکده . ۸ـ تذکره هفت اقلیم .

۹ـ تذکره دولتشاه . ۱۰ـ مجموعه دیوانهای هفت گانه .

۱۱ـ واقعات بابری . ۱۲ـ خلاصه بناکتی .

۱۳ـ المعجم فی معائیر الاشعار العجم . ۱۴ـ تذکره ریاض العارفین .

۱۵ـ دیوان انوری . ۱۶ـ نفحات الانس جامی .

۱۷ـ طبقات ناصری جلد دوم . ۱۸ـ نزهته القلوب حمدالله مستوفی .

۱۹ـ مقاله آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب مجله یغما .

۲۰ـ دیوان مجیرالدین بیلقانی نسخه خطی. ۲۱ـ دیوان ظهیر فاریابی .

۲۲ـ دیوان سیف اسفرنك .

۲۳ـ تحفة العراقین به تصحیح آقای دکتر قریب .

۲۴ـ دیوان عنصری .

۲۵ـ حکیم مختاری غزنوی به تصحیح رکن الدین همایونفرخ .

۲۶ـ ابن اثیر . ۲۷ـ مختصر تاریخ سلاجقه طبع مصر .

۲۸ـ سلجوقنامه ظهیری (تألیف ظهیرالدین نیشابوری)

۲۹ـ ذیل سلجوقنامه تألیف محمدبن ابراهیم ۳۰ـ شعر العجم شبلی نعمانی .

۳۱ـ دیوان حافظ .

۳۲ـ مطلع السعدین عبدالرزاق سمرقندی نسخه خطی نگارنده .

۳۳ـ تاریخ جهان آرا نسخه کتابخانه ملك. ۳۴ـ گنج تاریخ یا گنجینه سروری .

۳۵ـ مجله دانشکده ادبیات شیراز .

۳۶ـ مسامرة الاخبار و مشارة الاخیار تصحیح آقای دکتر عثمان توران .

۳۷ـ تاریخ ابن بی بی چاپ آنقره نسخه عکسی. ۳۸ـ دیوان قطب الدین بختیار کاکی .

۳۹ـ جام جم اوحدی . ۴۰ـ سیر الاقطاب .

۴۱ـ اصطلاحات الشعراء آراسته . ۴۲ـ خمسه نظامی .

۴۳ـ دیوان سید حسن غزنوی اشرف . ۴۴ـ دیوان سنائی .

۴۵ ترجمان البلاغه . ۴۶ـ حلائق السحر .

۴۷ـ مختصر وحیدی نسخه خطی . ۴۸ـ تاریخ گزیده حمدالله مستوفی .

۴۹ـ تاریخ سلاجقه عماد کاتب . ۵۰ـ عیون الانباء في طبقات الاطبا .

۵۱ـ تاریخ حکما . ازابن قفطی .

۵۲ـ فصلی از جامع‌التواریخ به‌تصحیح آقای دبیر سیاقی.
۵۳ـ طبقات الشافعیه کبری.
۵۴ـ الفرق بین‌الفرق ـ تصحیح آقای دکترمشکور.
۵۵ـ معجم البلدان.

☆☆☆

اثیرالدین آخسیکتی کیست و در باره‌ی او چه گفته اند؟

آنچه در باره اثیر دیگران نوشته اند. ۱ ـ راحت الصدور

در راحت الصدور و آیة السرور تالیف محمدبن علی بن سلیمان راوندی که کتاب خود را در تاریخ ۵۹۹ هجری نوشته و ازمعاصرین اثیر است و اثیر را هم ملاقات کرده است درصفحه ۳۰۱ کتاب خود که ازسلطان ارسلان بن طغرل یاد میکند درپایان‌میگوید «در جمادی الاولی ازسنه احدی و سبعین و خمسمائه خطبه ستی فاطمه خواهر امیرسیدفخرالدین علاءالدوله‌با سلطان بخواندند و اول جمادی الاخره سلطان باسرای او تحویل کرد و بعد از آن درمنصف این ماه برحمت خدای رسید و آن عظمت وسلطنت بآخر کشید و آن آرایش و عظمت و پادشاهی و سلطنت و آئین بار ورسوم شکار و زینت بزم از مطربان وشعرا و تجمل رزم ازترکان وامرا و کسوت های فاخر که سلطان ارسلان را بود ازآل سلجوق کس را نبود و شعرای حضرت چون مجیر بیلقانی و **اثیر آخسیکتی** بودندکه برشعرای متقدم به‌سخن افزودند و مامدح او و اتابك محمد وقزل ارسلان‌که ایشان گفته اند بعضی بیاوریم» سپس چند قصیده از مجیربیلقانی میآورد‌وپس از پایان قصائد مجیر میگوید: شرم باد آخسیکتی را که در مقابل این سخن گفت.

از برای خدای خواجه مجیر   کاروانهای شعرمن چه زنی [۱]

آن حقیقت سخت نا منصفی کرد و اگر چه شعر،او ومجیر در مدح بسیار است از ملالت می اندیشیم. اختصار اولیتر است و شعر اثیر به تعصب مجیر بیش از یك قصیده نمی‌آرم» [۲].

پس ازراحت الصدور تذکره **لباب الباب** محمد عوفی که قدیمترین تذکره‌فارسی است که در دست است ودر اوائل قرن هفتم تالیف‌یافته درضمن ذکر شعرای آل سلجوق عراق ونواحی آن ردیف ۹۳ مینویسد. [۳]

۱ ـ در صفحات آینده پیرامن روابط مجیر و اثیر بحثی شده است و علت تعصب راوندی را فاش ساخته‌ایم.
۲ ـ قصیده‌ایکه درراحت‌الصدور آمده. ترجیع بنداست که درصفحه ٤٥٥ دیوان حاضر چاپ شده است.
۳ ـ لباب الالباب چاپ تهران با تعلیقات استاد سعید نفیسی ص ٤٠٧

الاجل اثیراخسیکتی : اثیر که برفروش نظم و نثر خاك آثار فضل او چون آفتاب تابان بود و فلك که صندوق قلایه کواکب است از عقود نظم دلفریب او چون نگارخانه چین پرابکار دلپزیر وخاتونان چین ضمیر او اگرچه مرد افکنند اما همه دختراند و شعر او آنچه هست مصنوع است و مطبوع ، و معانی او را ملك است و وقتی یکی از فضلا ازداعی معنی این چند بیت که در قصیده‌ی معروف گفته است سؤال کرد

چوطرد وعکس حروف تهجی اقبال　　بحفظ دامن اقبال جمله تن چنگی
عدو اگر نبود ، گو نباشد، آن بدرك　　بریشم است براین ارغنون سرآهنگی
بقای جان تو خواهم که‌ام اوتار است　　که گر بلغزد پایش قفا خورد چنگی

بنده را در خاطر آمد که طردو عکس حروف اقبال « لابقا » باشد یعنی لابقاء الاقبال وحفظ آن جمله تن چنگی ، جماعت فضلا به پسندیدند و اما بیت دیگر روشن است که جماعت نغیبان بریشم سر آهنگی از برای جمال را نبدند و آنچه دروقت ضرب ناخن بدان آید آن را ام الاوتار گویند و این در غایت رقت و لطافت گفته است » وسپس در صفحه ۴۰۹ آنجاکه ازمجیر بیلقانی صحبت میدارد میگوید . « ... وقتی مجیر ازخدمت سلطان قزل ارسلان تخلف نمود تا اثیراخسیکتی و جمال اشهری را طلب کردند وایشان رابه عز نظر خود منظور گردانید مجیراین قطعه به‌حضرت فرستاد .

شاها ، بدان خدای که آثار صنع او　　جان بخشی ووجود دهی بنده‌پروری‌است
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن　　هر هیئتی که درخم این چرخ چنبری‌است
در آرزوی بزم تو کاز آسمان بداست　　این خسته درشکنجه صدگونه برتری‌است
گر جان او نه معتکف آستان‌توست　　از رحمت و هدایت جان وتنش بری‌است
گفتنند . کرد شاه جهان ازاثیر یاد　　وز اشهری که پیشه او مدح گستری‌است
داند خدایگان که سخن ختم شد بمن　　تا در عراق صنعت طبعم سخنوری است
خضرم به نطق وخاطرمن چشمه حیات　　بحری بجود روضه ملکت سکندری‌است
هر نکته ئی ز لفظ من اندر ثنای تو　　رشك حدیث فرخی و شعر عنصری‌است
در عهد تو معزی ثانی منم از آنك　　بر درگه تو دمدمه‌ی کوس سنجری‌است
مقبل منم که بر در دکان روزگار　　هستم سخن فروش ومراشاه مشتری‌است
برمن گزین مکن که نیاید چومن بدست　　وزپای مفکنم که حدیثم نه سرسری‌است

در **المعجم فی معائیرالاشعارالعجم** تالیف شمس قیس رازی در دو مورد به گفته اثیر استناد جسته و مینویسد .

« وهمچنین اظهار و او و تو ودو از زیادات شعر است چه در صحیح لغت دری آن و اوات ملفوظ نیست وکسائی شاعر آنرا روی ساخته ..... واثیراخسیکتی گوید.

دلی که بسته این پیر زال جادو نیست　　همیشه خسته زخم جهان بد خو نیست

اگر دوعالمش از لطف بر کنارنهی عجب نباشد اگرمستحق هردو نیست

ودرجای دیگر نیز این بیت را ازاثیر شاهدآورده است .

طینت آب است و خاك ذات شریف تولیك

خاك نسیم انحراك باد اثیر التهاب

دولتشاه سمرقندی مینویسد :[1] ذکرسلطان الفضلااثیرالدین اخسیکتی رحمةالله علیه . دانشمند و فاضل بوده و در سخنوری مرتبه اعلی دارد و از اقران امیر خاقانی است و اصلش از ترکستان است از ناحیت **اخسیکت** من اعمال **فرغانه** ، اما از آن‌دیار بعراق عجم افتاده بود و بآذربایجان ساکن شده و حاکم خلخال آن را بخود خوانده و درآخرعمر درآن دیار بسر برده و اتابك ایلدکز طالب صحبت **اثیر** بوده و ملاقات‌دست داده اما صحبت و ملازمت میسر نشده ترك و تجرید تمام داشته و این قصیده در جواب خاقانی گفته .

ای عقل نازنین چوتوئی مقتدای نفس تاکی سرای طغرل و تاکی درطغان[2]

و چـون اثیر از سخنوران متعین است واجب نمود که از او قصیده‌ئی تمام ایراد و آن این است[3]

ارباب فضل اثیر را مسلم میدارنـدو بعضی را مدعا آنست که سخن او بر سخن خاقانی و انوری فضل دارد و بعض آن دعوی را مسلم نمیدارند انصاف آنست که هر یك را ازاین سه فاضل شیوه ایست که دیگری را نیست اثیر سخن را دانشمندانه‌میگوید و انوری سلیقه سخن را خوبتر رعایت میکند و خاقانی از طمطراق لفظ بر همه ترجیح دارد . ع . هر خوش پسری را حرکات دگراست ، غواصان بحار معانی بوده‌اند وهریك بقدرکوشش از بحر در دانه‌ئی بیرون آورده‌اند لایق کوش اهل هوش . نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند . خدای عزوجل هر سه را بیامرزاد[1].

خلاصه بناکتی در شرحی که درباره خاقانی نوشته مینویسد .

« .... و فاضل زمان خود **اثیر الدین اخسیکتی** رحمة اله علیه معاصر خاقانی بوده از دیار فرغانه ترکستان بآرزوی مشاعره‌ی خاقانی آهنك ملك شروان کرد درراه بخدمت سلطان السلاطین ارسلان بن طغرل پیوست و ارسلان طغرل اورا تربیت کلی کرد و اثیر همواره معارض خاقانی بوده و سخن خود را بر سخن خاقانی مقدم میداشته واین

---

۱ ـ نقل از تذکره دولتشاه نسخه خطی مورخ ۹۰۷ متعلق بنگارنده

۲ ـ مطلع این قصیده چنین است . ای‌عقل خنجر توناورد گاه جان ـ بیرون جهان سمند کمال از پل جهان به ص ۲۵۰ مراجعه فرمایند

۳ ـ به ص ٤٤ مراجعه نمایند ـ از قصیده ۳۸ بیت آورده است .

قطعه را خاقانی نزداثیر فرستاد بدین سطور در قائله

خرد خریطه کش خامه بنان من است سخن جنیبه‌ئی برخاطر و بیان من است
بکردگار که دور زمان پدید آورد که دوردور من است وزمان‌زمان من است

و اثیرالدین این قطعه را در جواب فرستاد (به صحیفه ٦٤ دیوان حاضر مراجعه شود) ومیان اثیروخاقانی معارضات بسیاراست، هردوفاضل ، دانشمند ، خوشگوی بوده‌اند)[1]

تذکره هفت اقلیم ـ تالیف احمد امین رازی که تذکره خودرا در سال ١٠٠٢ تالیف کرده نوشته است .[2]

آخسی (آخسیکت) ـ در شمال رود سیحون واقع شده در تمام فرغانه بعد از اندجان‌از آن وسیع ترجائی نیست وتا اندجان نه فرسنك است و قلعه‌اش در کمال‌استحکام و استواری است .

به پیرامن او یکی راه نیست برفتن بر او چاره‌ی ماه نیست
طبعش که از او شد نفس صبح معطر باغی‌است کاز و باد صبا غالیه چین‌است

دولتشاه در تذکر خود آورده که چون اثیرالدین قد ترقی برافراشت و آوازه‌ی خاقانی استماع نمود آهنك عراق نمود درهمدان سلطان ارسلان بن طغرل راملازمت نمود و در نقطه اول صحبتش با سلطان برآمده از ندمای مجلس خاص گردید و میان او وخاقانی مناظرات بسیارواقع شده چنانچه (کذا) درحق یکدیگر شطحیات گفتندوفخریات ایراد نمودند ... »

تذکره عرفات‌العاشقین تألیف تقی‌الدین اوحدی که تذکره خود را در سال ١٠٢٢ تألیف کرده است مطالبی افزون بر آنچه در لباب‌الالباب وهفت اقلیم ودولتشاه آمده ندارد .

تذکره آتشکده تألیف لطفعلی آذر مینویسد ،

اخسیکت از ولایات فرغانه است ..... ازشعرای آنجا آنچه بنظر رسیدا نتخاب اشعار ایشان نوشته شد **اثیرالدین** شاعری است آگاه و سخنوری است صاحب جاه گویند در اوایل عمر از وطن حرکت کرده در بلخ وهرات می‌بوده و درآنجا تحصیل کمالات کرد آخرالامر بآذربایجان شتافته شرف هم‌صحبتی ومداحی خاندان اتابکیه ایلدکز گذرانیده و بتقریب مناظرات و مهاجات آن دوشاعر میان دوبرادر بکدورت انجامید بالجمله اثیرـ الدین بعد ازعاشقی‌ها که درتبریز کرده‌است دست ارادت بشیخ نجم‌الدین کبری داده‌ودر خلخال فوت شده است درسنه ٥٧٠

---

١ ـ دولتشاه دچار اشتباهی شده و قطعه بمطلع . چون بدیدم به دیده تحقیق که جهان منزل عناست کنون ص ٤٣٩ را بنام مسعود سعد سلمان آورده است درحالیکه این قطعه از قطعات اثیر است و در دیوان او ثبت است .

٢ ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس .

تذکره خلاصة الاشعار و زبدة الافکار تقی الدین حسین کاشانی معروف به میر تذکره

خلاصة الاشعار و زبدة الافکار تذکره ایست بسیار حجیم تالیف تقی‌الدین محمدبن شرف الدین علی حسینی ذکری کاشانی که تالیف آن از ۹۸۵ تا ۹۹۳ هجری بطول انجامیده و بعدها بمیر تذکره معروف شده است تقی‌الدین کاشانی در تذکره خود برخلاف سایر تذکره نویسان دیگر از آثار گویندگان برگزیده کاملی بذوق خود انتخاب و منتخبات او از اشعار هرشاعری نزدیك به یك‌سوم دیوان آن شاعر است و درنتیجه دو عمل پسندیده انجام داده است یکی اینکه قصائد و غزلیات و یا قطعات شاعر را بتمام نقل میکند دیگر آنکه مقدار قابل توجهی از ابیات هر شاعری در تذکره خود محفوظ و مصون‌داشته است که امروز بسیار گرانبها و پرارج است زیرا آثار بسیاری از گویندگان متقدم راکه او در تذکره بزرك خود آورده امروز در دسترس نیست و بوسیله تذکره او میتوانیم لااقل به یك سوم آثار آنان دست یابیم . تقی الدین کاشانی برای هرشاعری شرح حالی با استفاده از تذکره ها و اطلاعاتی از متن دیوان شاعر و یا استنباطهای شخصی و یا اطلاعاتی که در افواه نسبت به شعرا شایع بوده است آورده و بدیهی است بیشتر آنها خاصه نسبت به متقدمین ساختگی و بنیادی ندارد . تذکره، میر تذکره چون بسیار قطور است آنرا به تناسب هرجلد در باره یك یا دوتن ازشعرا اختصاص داده‌است و تاکنون مجموع کامل آن درهیچیك از کتب خانه‌ها نیست چندجلدی از آن در کتابخانه مجلس وچند جلددر کتابخانه ملی ملك ومجلداتی در کتب خانه‌های خصوصی موجود است نگارنده دو جلد از آنرا دارد که درسال ۱۰۶۷ هجری کتابت یافته و یك جلدآن اثیر- الدین اخسیکتی و مجیرالدین بیلقانی است اینك شرح حالی راکه تقی‌الدین در تذکره خودآورده عیناً برای مزید اطلاع خوانندگان گرامی نقل میکنم سپس در بحث‌جداگانه نسبت به‌مطالب تذکره او اظهار نظر ورای خواهیم کرد .[۱]

ذکر افضل الشعرا اثیرالدین اخسیکتی : مردی فاضل و دانشمند بوده و درروزگار خود بفضل و استعداد ظاهر و باطن نظیر و عدیل نداشته و در شاعری مرتبه اعلادارد

---

۱ ـ از تذکره خلاصة الاشعارو زبدة الافکار خلاصه‌ای وسیله شیخ علینقی کمره‌ای تهیه شده که نسخه منحصر بفرد آن در کتابخانه استادمحترم جناب آقای سعید نفیسی مضبوط است . به تعلیقات استاد نفیسی برلباب الالباب مراجعه فرمایند .

و درطریق قصیده گوئی شاعری درست بیان وکامل وشیرین زبان است و طبعش در فن سخنوری بغرایب میل تمام داشته و در طریق حقایق و زهدیات برهانی صحیح و قدرتی بکمال نموده چنانك ارباب دانش و ائمه‌این فن او را در شاعری مسلم میدارند بلکه اورا ازاکثر استادان سخن بوفورقدرت ومهارت درپیش میرانند وبعضی ازممیزان‌اشعار سخنان اورا برسخنان خاقانی ترجیح فرموده‌اند اما سلطان الغ بیك کورگان انارالله برهانه شعر اثیررا نه پسندیده و تفضل اشعار خاقانی کرده و جمعی دیگر از مستعدان و ارباب فضل را مدعا آن است که اشعار اثیر براشعار انوری ترجیح دارد و لکن این سخن بمکابره است و اصلی ندارد و انصاف و حق امتیاز آن است که انوری در شاعری منفرد است و همچو او کسی تا غایت پیدا نشده‌و خاقانی را طرز خاصی است و هیچکس همچو او رعایت الفاظ و طمطراق نکرده و در آن شیوه سرآمد جمیع شعراست واثیر سخن را دانشمندانه و دقیق بیان نموده و بعد از خاقانی کس همچو او آن طرز را تتبع نفرموده‌اما اصل اثیرالدین ازترکستان است از ولایت اخسیکت من اعمال فرغانه گویند درابتدای حال ازآنجا بخراسان افتاد وبکسب علوم اشتغال نمود ومدتی متطاول دربلخ وهرات به‌بتحصیل اوقات گذرانید ودرروزگار آل‌ب‌ارسلان‌بن‌طغرل بعراق‌عجم‌و آذربایجان افتاد ودرآنجا ساکن‌شد ومداح خاندان‌اتابکی گشت ونزد اتابك ایلدکز و اتابک قزل ارسلان تقرب‌بیش ازوصف یافت واحتشامی زیاده از حد پیدا کرد چنانك محسود اقران و اعوان گشت‌ومیان‌او ومجیر بیلقانی که مداح اتابك‌بود مناظره ومباحثه‌شد و یکدیگر را هجو کردند قزل‌ارسلان بزعم برادرخود محمد اتابك مجیررا بمنادمت برگزید‌لاجرم‌دایم الاوقات میان‌این دوبرادر بواسطه دو شاعر کلفت بود و اثیر درمدح قزل ارسلان‌قصاید رنگین‌گفت چنانکه افاضل‌روزگار پسندیدند انشاءالله بعضی از آن قصائد دراین خلاصه[1] مثبت خواهد شد . امـا اثیر در اثنای این حال در تبریز بجوانی ابریشم فروش عاشق گشت و در راه محبت پایش بگل فرو رفته در دست شدایدو مکاید مودت گرفتار گردید چنانکه همیشه نیات و افعال و اقوالش صرف تحصیل وصال میشد و همواره در مصارف رضای معشوق و عزم برامتثال اوامر مطلوب بصدق تمام قیام و اقدام مینمود و برمضمون این مقال مترنم میبود ـ هرآنکس راکه دلداری چنان سر و سهی باشد ـ نه پندارم که جانش را زبیداد آگهی باشد ـ رهین منتش هستند در هر گوشه صد بیدل ـ وگر نزدیکتر خواهی یکی زیشان رهی باشد [2] القصه چون آتش عشق در فضای سینه اثیر بفلك اثیر شعله کشید در اندك مدتی کارش ازرؤیت بملاقات رسید و بواسطه ملاقات مطلوب ولذت وصال محبوب عشقش روی در ترقی نهاد وخانه صبرو ثباتش بیکبارگی انهدام پذیرفت

---

۱ ـ منظور خلاصه الاشعار و زبدة الافکاراست

۲ ـ به صفحه ۳۵۶ دیوان مراجعه شود .

و در میان عاشقان بینوا باین مضمون آوازه در افکند

ای دل تو بدین مفلسی ورسوائی انصاف بده که عشق را کی شائی [1]
عشق آتش تیز است ترا آبی نه خاکت بر سر که باد می پیمائی

آورده‌اند که هم در آن اوان روزی مطلوب هم باغوای جماعتی اراده سفر عراق کرد چون پرتو شعور اثیرالدین برین حالت افتاد نزد مطلوب شتافت و بسخنان مشفقانه آن دلبر شوخ طبیعت رااز آن اراده منع نمود و گفت . اگرچه در سفر فواید بسیاراست لیکن در این محل ازوطن مالوف و مسکن معهود جلا نمودن تفرقه بسیار بتو خواهد رسید ومعلوم نیست که از فواید تجارت بواسطه همراهی این جماعت بهره‌مند توانی شد. بیچاره پنداشت که این سخن مبتنی برغرض است لاجرم بسخنان اثیرالتفات ننمودحکایات و نصایح او را بسمع اعتماد اصغا ننموده بلکه نقیض اورا عین صواب و محض سداد پنداشت مصرع : پیرو دیوشود مرد چو برگردد بخت، علی الجمله اثیر نیز بکمال قوت مصابرت و تحمل برآلام مفارقت ارضاء عنان یارخود کرد و درآن باب مبالغه و الحاح ننمود تا آنکه مطلوب عزیمت سفردرست کرد و با آن گروه متوجه عراق شد اما چون قدم درراه نهاد هرچند مرکب میراند و مراحل ومنازل قطع میکرد تفرقه خاطر انقسام ضمیرش بیشتر میشد وبعد مسافت از وطن مالوف و پراکندگی باطن ظاهرتر میکردید و هم چنین توقعاتی که از آن جماعت‌داشت عشرآن بفعل نمی‌آمد لاجرم طایرنفس‌قدسی صفاتش برشاخسار وجود بمضمون این رباعی میسرائید .

هرگه که‌رسی بخدمت یارای دل از ما برسان سلام بسیار ای دل [2]
وآنگه خبر ازخرابی حالم گوی زنهار ای دل، هزارزنهار ای‌دل

اما اثیرالدین را چون چنین صورتی‌روی‌نمودو قرب مطلوب به بعد مبتدل گشت کوه صبروثباتش که بهیچ وقت از زلزله‌ی حوادث و وقایع زمان‌متغیرنگشته بودمتزلزل گشت و اساس تمکین و وقارش که دست نوایب بدامن اونرسیده بود از عواصف‌اشتیاق وبیقراری از جای‌برفت وانواع آلام و زجر و رشک رقبای بدطنیت علاوه آن زحمت گشت چشمش که همواره بمشاهده طلعت مرادروشن بود ازشدت تصور سهر سرمه بشب دیجور هجران‌اکتحال یافت وجودشریفش که دایم برچهار بالش وصال وکامرانی‌متکی بود در مراقد قلق واضطراب بیقرار ماند وزبان رقیقش بمضمون این مقال مترنم گشت

ای روشنی دیده مهر افروزم تا از نظرم شدی سیه شد روزم
از فرقت توتا دم مردن‌چون شمع می گیرم و می گدازم ومیسوزم [3]

---

۱ - رباعی از شیخ نجم الدین کبری است .

۲ - رباعی منسوب به شاه صفی‌است .

۳ - رباعی از میرحبیب‌الله شریفی است .

القصه اثیر مدت مدید و عهد بعید اسیردردفراق و رنجور مرض اشتیاق می بود و از مسافران اطراف تحقیق احوال آنشوخ بیوفا مینمود و در بعضی اوقات شرح غوامض حالات خود را بزبان قلم بمطلوب انهی میفرمود رباعی.

درشرح غم توفکر می ندهد داد و زکاغذ و کلك می بر آید فریاد
هم خدمت توخدای روزیم کناد تا شرح کنم که شرح می نتوان داد

اما بعد از مدتی که در مفارقت مطلوب مصابرت نمود و برصعوبت آلام مهاجرت تحمل فرمود شبهای محنت انتمای هجران بسر آمد و صبح وصال از افق آمال بر آمد بوصلیت قوت مصابرت بدولت قرب رسید و بجذبه خورشید محبت شبنم شخص معشوق را به بحر وجود خویش کشید محبوب مسافر بوطن اصلی و مستقر اولی راجع وسایر گردید و از نسیم گلشن موالات غنچه امید عاشق متبسم گشته ازهبوب ریاح کثیرالارتیاح مواصلت معشوق بنضارت و شکفتگی رسید رباعی.

آمدی خار غمت دردل افکار هنوز دیده ازشوق گل روی توخونبارهنوز
تن زبیماری هجران توازجان نومید شربت وصل امید دل بیمار هنوز

علی ای حال معشوق نیز چون محبت را دریافت اصل آن محبت راتقویت داده در تلافی ایام فراق کوشیده وجراحات وآلام زمان هجران رابمرهم مواصلت مبدل گردانید و درد و اسقام اوقات فراق را ازشفاخانه وصال بدرمان رسانید لاجرم عاشق دراین حالت بمضمون این مقام مترنم گردید

رباعی :

دردهرمرا جز تودل افروزمباد بر لعل لبت زمانه فیروز مباد
امشب که مراتودر کنار آمده ئی تا صبح قیامت ندمد روزمباد

اما اثیر را بعد ازاندك زمان در وصال حالتی عجیب و صورتی غریب سایح گشت وآن چنان بود که هرگاه معشوق بدیدن عاشق میآمد آن بیچاره از حضور بیرون رفته از خود بیخود می شد و چون معشوق میرفت عاشق بهوش میآمد و درگریه و خروش میآمد باز چون منظور بدن وی قیام مینمود همچنان ناظر بیشعور شده و بی او درحضور می آمد چنانکه شاعر گوید :

برياد تو جام زهر چون نوش کشند از کوی تو عاشقان بیهوش کشند
بنمای بزاهدان جمال و رخ خویش تا غاشیه مهر تو بر دوش کشند

بلی ای عزیز مراقبت و محویت حالتیست در عشق که درجه محققان کامل و مقربان و اصل است و از این جهت است که یکی از محققین صوفیه گفته که : گریه و خروش و اضطراب وقلق در عشق ازرعونات نفس است خواه درخلوت خواه درصحبت چه درخلوت برای دل است و در صحبت از برای اظهار احتراق و سوز و اشتیاق و این هر دو از

رعونات نفس بیرون نیست و آنچه شیخ احمد غزالی در کتاب سوانح گفته تا عاشق بخود باز نیفتد نگرید و اضطراب ننماید و عاشق بیشعور باید از غیبت در حضور آید. سر این معنی است :

رباعی

رفتم بطبیب و گفتم ای بینائی　　افتاده عشق را چه میفرمائی
ترك صفت و محو وجودم فرمود　　یعنی که زهرچه هست بیرون آئی[1]

چون عشق بکمال رسد عاشق در رؤیت معشوق بیخود شود چنانکه در خواب بود زیراکه شراب مشاهده مرد افکن است و هیچکس را طاقت مقاومت رؤیت او نیست و کریمه : جعله دکا وخر موسی صعقاً در محبت حقیقی منهج این معنی است این حالت نسبت باشخاص مختلف است در بعضی از عاشقان بسبب نقصان ازوجد و اضطراب حاصل آید و دربعضی ازواسطه کمال وجد واضطراب در نظر نیاید چنانکه سنك زیرین آسیا چون درکمال گردش است در نظرساکن نماید - هرگاه هستی عاشق در مبادی اشراق نورجمال معشوق بسوزد حرکت یاسکون را درآن مجال نماند بلکه دراین حال ازوجود عاشق نشان نتوان داد چگونه حرکت و سکون دروی بماندکه هستی عاشق در عاشق عاریتی است و در انتظار مشاهده ماند بدین سبب بخود درمانده و هرزمانی میگوید.

رباعی

امروز در آن کوش که بینا باشی　　حیران جمال آن دل آرا باشی
شرمت باداچو کودکان‌درشب عید　　تا چند در انتظار فردا باشی

وازاین جهت است که کاملان میدان محبت دایم الاوقات مترصد آنند که قفس‌قالب درهم شکنند وازاین درگاه کثرت وملالت جای تقرب جسته بمبداء اصلی و مرجع‌حقیقی رجوع نمایند زیرا که بعداز مفارقت‌کلی لذت او اجلی و اصفی باشد اگرچه در این نشأ بنور بصیرت و تجلی محبت از دقایق اسما و صفات مشاهده وحدت ذات نمایند فاماخالی ازشوایب ثنویه که مقتضای نشأ تعلق است نتواند بود وشهود تام بی‌دغدغه مزاحمت‌رقیبان جز در مطب مسیحای تفرید وخلوت خانه تجرید میسر نگردد.

چنانکه خازن گنجینه راز اعنی خواجه حافظ شیراز فرماید:

غزل

حجاب چهره جان میشود غبار تنم　　خوش آنزمان که‌از این‌چهره‌پرده برفکنم
چنین‌قفس نه‌سزای‌چومن‌خوش‌الحانی‌است　　روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس　　که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
بیاو هستی حافظ ز پیش او بردار　　که با وجود تو کس نشود زمن، که تنم

[1] - رباعی از مولانا جلال الدین محمدبلخی رومی است

واین نوع عشقی که شمه‌ئی ازدر بیان احوال اثیرالدین ذکر کرده‌شد نموداری ازرسوم وعادات سالکان محقق و کاملان موفق است که فی الحقیقة محبوبان حضرت صمدیت ومقبولان جناب احدیت‌اند که خواطف عزت رشحات ارواح طاهره ایشان را خلعت وفا بخشیده در منازل راه وفای دوست زهر قاتل چشیده و در حریم لقای محبوب شربت بقا نوشیده .

رباعی

ای دل بره عشق شدن آسان نیست — درعشق طریق منزل وپایان نیست
از عشق ملاف ار سرو سامان طلبی — کاشفته عشق راسروسامان نیست[1]

جمال‌احوال این یوسف صفتان از ورای‌احوال نااهلان مستور است و ازیال کمال این‌مسیح سیرتان ازایادی‌جاهلان‌مغروررود‌اولیائی‌تحت‌قبالی‌لا یعرفهم‌غیری، کوردلان‌اعمای غفلت و بوالفضولان عرصه جمال راز ذوق اسرار محبت بوئی نیست و بی بصیرتان وادی عطلت و احمقان کوی بطالت را از درك نور معرفت روی نی و منهج عشق عشاق کـه اعلای مناهج محبان است وزروه‌ی مقامات و اصلان که غایت‌درجات کمالات است برعمیان عامه و خود بینان ضاقه بسبب کوری غفلت وفضولی جهالت مسدود است .

رباعی

گر شاهد من با می‌وپیمانه درآید — ماهم زدر ونور زکاشانه در آیـد
درخلوت خاصش ره‌هر بیسروپانیست — این‌عرصه‌شاهی‌است که‌فرزانه‌درآید[2]
آن نقدنه‌نقدی‌است که‌دردست‌من‌افتد — وان گنج نه‌گنجی که بویرانه‌درآید
بردوز،عماد ازهمه عالم نظرخویش — مگشای در خانه که بیگانه در آیـد

اماچون اثیرالدین مدتی دیگردراین حیرت وضجرت‌ودراین سوز و گداز بگذرانید آخرالامر دلش ازروی طراوت بخودآمد ودست در دامن علم زده‌از کمال کیاست دانست که درایام فراق آتش شوق بود که،شعله اواز دریچه خیال درساحت دل وی‌افتاده بود و بقوت اودل را خراب و او را رنجور داشت . اکنون که هجران معشوق بوصال مبـدل گشته آن‌شعله بواسطه قرب مطلوب ازراه دل درجان گرفته و برافروخته بسبب آن آتش جانسوز در محل رؤیت بیهوشی حاصل گشته .

رباعی

مائیم و دلی و درد آن مایه نـاز — جسمی سوزان ز شعله آه نـیاز
یکقطره خون و اینهمه درد دراو — مشتی‌خاشاك واینهمه سوزو گداز [3]

القصه اثیرالدین بعد از آن صحوو هشیاری عزیمت اطفای آن نایره جزم نموده‌سر رشته اختیار خود بدست گرفته از آن عشق بطریق فقر وسلوك میل نمودو دست درد‌امن

---

۱ ـ رباعی از شیخ ابو سعید است .
۲ ـ از شیخ عماد فقیه کرمانی است .
۳ ـ از ازرقی هروی است .

شیخ الطریقه نجم‌الدین کبری زده مدت دیگر بصنوف ریاضات مشغول شد و در آخر عمر از آذربایجان بخلخال رفته در آن نواحی ساکن گردید و حاکم آندیار مایحتاج وی مقرر فرموده در رعایت وی مبالغه از حد گذرانید و او نیز ازغایت اخلاص وصفای نیت ترک ملازمت سلاطین کرده روی بطاعت و عبادت آورد و در آن اوقات چندین قصاید درنصایح وزهدیات باستدعای حاکم آنجا درجواب امیرخاقانی بگفت و در آن منظومات کمال شاعری وجودت طبع خود را ظاهر ساخت .

اما وفاتش در خلخال بود فی شهور سنه ثمان و ستمایه . دیوان شعرش چندان شهرتی ندارد و تا غایت دیوان تمامی ازاو بنظر راقم این حروف اعنی تقی‌الدین محمد الحسینی نرسید و لهذا این قصاید باین ترتیب در این اوراق مرقوم کلك مشکین شمامه گردید و قصیده اول دیوان وی که‌در توحید حضرت است افکار دقیق و معانی پر تحقیق در آنجا مندرج ساخته از آنجهت شرحی در نهایت تنقیح یکی از معتمدان وی . با آن جناب خود نوشته و الحق بعضی ابیات او را بی شرح نمیتوان فهمید ولهذا راقم این حروف آن قصیده را با شرح در این نسخه جای داد [1]

تذکره ریاض العارفین گردآورده رضا قلیخان هدایت [2] مینویسد :

اثیر اخسیکتی : فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه . اخسیکت از ولایت فرغانه ماوراءالنهر است مدتها در بلخ و هرات تحصیل نمود ! و چندی در آذربایجان بوده و مداحی اتابك ایلدکز میکرد آخر دست ارادت به حضرت شیخ نجم الدین کبری داد . و در حلقه اهل سلوك و سیر قدم نهاد عارف معارف لاهوتی و سالك مسالك ملکوتی گشت در سنه ۶۵۷ در خلخال درگذشت .

مجمع الفصحا تالیف رضا قلیخان هدایت . [3] نوشته است :

اثیرالدین اخسیکتی . جامع حالات و کمالات بوده سخن دانی‌است والاتبار و سخنگوئی عالیمقدار در زمان او بعضی از ابنای زمان اشعاراورا بر حکیم خاقانی ترجیح مینهاده اند باری مولد او اخسیکت من اعمال فرغانه ترکستان است و ممدوحش اتابك ایلدگز و قزل ارسلان بن طغرل سلجوقی گویند بسبب ارادت و اخلاص و خدمت جناب شیخ نجم‌الدین‌الکبری بمقامات عالیه رسیده بانزوا وانقطاع در خلخال سکونت گزید تا رحلت یافت و کان ذلك فی‌سنه ۵۶۲ . دیوانش دیده نشد با حکیم خاقانی شیروانی

---

۱ ـ شرح قصیده دربحث و فصل جداگانه درصفحات بعدآمده است باآنجامراجعه فرمایند ضمناً نظرات نگارنده را در مورد مطالب این تذکره و دیگران در ضمن فصول و بخش‌های مختلف ملاحظه و مطالعه خواهند فرمود .

۲ ـ چاپ دوم ناشر کتابخانه مهدیه تهران سال ۱۳۱۶

۳ ـ مجمع الفصحا جلد اول چاپ امیر کبیر صفحه ۲۶۹

مباحثات و مناظرات بسیار داشته و این اشعار از خیالات او گویند رحمة الله علیه «بعد انتخابی از چند قصیده را آورده است.»

این بود آنچه را که تذکره نویسان و مورخین گذشته درباره اثیر نوشته‌اند اینک آنچه را که معاصرین و محققین درباره اثیر نوشته اند میاوریم و سپس به بحث درباره مطالبی که گذشتگان و معاصرین نوشته‌اند میپردازیم.

سخن و سخنوران: تالیف استاد دانشمند و محقق ارجمند جناب آقای بدیع الزمان فروزان‌فر.

تنها تذکره محققانه‌ای که در زبان فارسی تاکنون درباره شعرای فارسی زبان برشته تحریر آمده است و نویسنده آن رنج مطالعه دواوین گویندگان را بر خود هموار ساخته و اطلاعات خود را بجای اخذ از تذکره‌ها مستقیماً از آثار خود گویندگان استقراء و استنتاج کرده است. تذکره سخن و سخنوران میباشد. ارزش این تذکره بر اهل تحقیق مخفی و پوشیده نیست تاریخ ادبیات شادروان پرفسور ادوارد برون گرچه نخستین اثری است که در تاریخ ادبیات فارسی باروش تحقیقی تنظیم گردیده معذالك چون نویسنده خود اهل زبان نبوده و نتوانسته است احاطه و تسلطی کامل بر نکات دقیق زبان و ادب و استعارات و اشارات آن داشته و بر تاریخ مملکت ما مسلط باشد دچار اشتباهات بیشماری شده لیکن سخن و سخنوران باروش محققانه نویسنده دانشمند آن یکایك گویندگانیکه در باره آنان سخن میراند آثارشان را که اغلب بچاپ نرسیده است مطالعه و تحقیق کرده و درباره ممدوحین و عصر هر یك از گویندگان نیز مطالعاتی دقیق انجام داده است در سخن وسخنوران مطالب بیشتر و تازه‌تری درباره اثیر اخسیکتی آورده شده و زندگی اورا برای خوانندگان روشنتر میسازد. اینك آنچه را که در سخن و سخنوران آمده است عیناً نقل می کنیم.

اثیر اخسیکتی:

نام یا لقب وی اثیرالدین است که در اشعار خود و معاصرینش بیشتر به تخفیف و یا حذف مضاف الیه استعمال شده و اگر هم نامی جز اثیر داشته بهیچ روی دراشعار و کتب تذکره یاد نشده[1] و این میرساند که وی‌هم بزمان خود بنام اثیراشتهار یافته‌است. اخسیکتی نسبت است باخسیکت از محال فرغانه که در آنجا متولد گردیده و گاهی هم تنها نسبت خود را شناسانده و نیز خویش را با عنوان ترکیبی یعنی اثیر اخسیکتی یاد می کند.

اثیر الدین شاعری ورزیده طبع و اشعار وی متین است مایه طبیعی و استعدادی اصلی او باحتمال اغلب مانند شعراء نامور قرن ششم بوده وازهیچ یك پایه فروتر نداشته چنانکه مخترعات لفظی و معنوی او در حد خود بسیاراست و گواهی میدهد ولی تمایل او

۱ـ نام خود وپدر ولقب و کنیه‌اش را در صفحات آینده آورده‌ایم.

به تقلید دیگران که طبع بلندش راپای بند کرده و مسیرفکرو تصور اورا محدود ساخته ویرا از درجه نخستین در نتیجه فروتر آورده وآن‌فکر توانای گرم‌رو که چون آفتاب جهانتاب ممکن بودسراپای عالم ادب رابنور خودفراگیرددر مدار تقلید محدود گردیده و تنها بپرتو دیگران نور پاشی میکند .

اودر این رویه‌مانندکسی است که به‌تقلید طبیعت شاخه گلی ازکاغذ رنگین بیاراید یا پیکری از فلز بسازد چنانکه مردم از که ومه دقت صنع وچیردستی اورا تصدیق کنندو و باستادیش مسلم دارند لیکن ازآن شاخه گل بوی نشنوند و طراوت نبینند اثیر الدین همان استاد چابك دست است که باکمال مهارت سبك سنائی وانوری راتقلید میکند ولی آنروح وملاحت که درسخن سنائی و انوری است در اشعاراو موجود نیست واواگرچه بانوری نمیرسد میتوان اورا یکی ازمقلدان خوب انوری‌شمرد .

چند قصیده هم بطریقه خاقانی سروده وازعهده برآمده واوخود راز خاقانی برتر میداند واین گفته ازانصاف دوراست .

اشعار اثیرالدین گذشته از تاثیر معاصرین از فنون لفظی بلاغت هم متاثر است و گویا اورا برعایت قوانین این فن میل وافر بوده چنانکه آثار آن در اکثر اشعار وی پیداست و بسیاری هم ازابیات وی بجهت بلاغت پسندیده و رائق است چنانکه بواسطه همین تکلف قسمتی از آنها پیچیده و سست وکنایات و تشبیهات آن خلاف غرض و دل ناپذیر است .

همچنان اطلاعات او از ریاضی و فلسفه که میتوان گفت قسمت اکثر استخوان بندی ادبیات قرن ششم راتشکیل میدهد درفکروی تاثیر بلیغ داشته ولازم لاینفك‌اوست وهمیشه‌باوی همراه‌است تا بدان‌حدکه در تصویر ووصف مناظر طبیعی ومظاهرعشق هم دست ازدقت‌های فلسفی‌نکشیده وبرخلاف رویه ومنطق شعرا که بایدبواسطه حسن‌تصویر شنوندگان‌را بعالم خویش واردکنند تامانند شاعریا نویسنده بهره برند یانتیجه گیرنداو بجهت دقت فکر و صنعتهای ادبی خواننده را بحیرت عجیب میافکند و از اصل موضوع چندین مرحله دور می سازد رویهمرفته اگرچه اثیر سخن خود را تالی وحی سماوی می پندارد وانصاف آن است که طبع وفکراو تواناست و بیشتر اشعار وی‌متین ومحکم است وترکیبات تازه بسیاردارد ولی بحکم انصاف و عدالت دلبستگی وفریفتگیش نسبت بفنون بلاغت و معانی باریك ویرا از کمال و مرتبه بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد بازداشته و چندانکه اشعارش قوی وجزیل است رونق و آب و لطافت ذوق ندارد

اخلاق او ـ اثیرالدین هم مانند اکثرسخن سرایان هم عصرخود که داستان ثروت وحشمت‌شعراء عهد غزنوی یا سامانی راشنیده وباور کرده بودند و خویش را همدوش‌یا برتر ازگذشتگان میپنداشتندو ازشهریاران آنهمه نواخت و نعمت نمی‌دیدند و روزگار

را دشمن فضل و شکننده بازارهنر میخواندند بروزگار بدبین بود و نسیم وفا در گلشن ایام نمی‌یافت انقلاب خراسان و عراق و سائر ممالك اسلامی بخیال او کمك میکرد و آوارگی و شهرگردی خاطرش را پریشان داشت و اوضاع زندگی و معیشت اورا مختل میکرد و اوابنهمه را نتیجه شور بختی و دشمنی خاص روزگار با خود میپنداشت طبیعی است که، عدم توقف وشهرگردی با همه فوایدی که دارد اگرچه برعده آشنایان میافزاید ولی غالباً مردم را از داشتن دوستان صمیمی محروم میگردانند اثیرالدین که مسافرت بسیار میکرد وفرصت انتخاب دوست نمی‌یافت گمان میکرد که دوستی و صمیمیت همان حکایت سیمرغ و کیماست و بدین جهت بازمانه و مردم نظر خوشی نداشت و پیوسته بر کسادی کالای فضل و اختلال دوستی تاسف میخورد .

در اشعار او تعریف قناعت و آزادگی دیده میشود لکن تاریخ زندگانی واشعار او بر خلاف این ادعا میرساند که اوازراه مدح سرائی وستایش گوئی امور معیشت‌خود را منظم میکرده و از ممدوحان صلت و انعام میخواسته و اکثرتوجه او بقناعت و گوشه نشینی وقتی بوده که از ممدوح سر خورده وبی لطفی حس میکرده است در این موقع اثیرالدین قدر و قیمت خود را می‌شناسد و به پستی همت و صرف فکر در مدیح خلق سر فرود نمیآورد و چارگوشه عزلت را با شاهی هفت کشور برابر میداند وگاهی هم علت گوشه نشینی خود را نداشتن ممدوح ومستمع دانا میشمارد .

او بشهادت اشعارش یك قسمت زندگانی خود را در طلب شهرت و تهیه وسائل معشیت ازراه ستایش‌گری صرف کرده وعمری نیز در طلب اکسیر تباه‌گردانیده (خود وی میگویدمرا بصنعت‌اکسیر درتبه‌شد دل و گرچه آفت‌مغزاست‌صنعت‌اکسیر) وآخرالامر بغلط بودن فکر خود پی برده و برفوت روزهای خرم عمردر طلب اکسیر تاسف بیشمار خورده ولی ظاهر از مدح سرائی پشیمان نشده است .

تعصب مذهبی هم در دماغ او جای‌گیر بوده (نزاع و عصبیت حنفیه و شافعیه‌اگر چه قدیمی بود ولی در قرن ششم بی‌اندازه شدید شد و بسیار می‌شد که فریقین مدارس یکدیگر را خراب میکردند وکتابخانه‌ها را می‌سوختند و اثیرالدین حنفی مذهب بوده و درقصیده‌ای که مطلعش این است .

عرض‌داداز‌چابکی‌خورشید شمعی‌پیرهن　　　درجلال آسمان برمهد اطفال‌چمن

تعصب مذهبی بخرج داده وبر ضد مبتدعان و درتحریك حنفیان ابیاتی آورده‌است.

و در نزاع های حنفیان و شافعیان که در زمان وی اکثر شهرهای ایران را فرا گرفته بود ابیاتی سروده وحنیفان را برآرامش و سکونی که دریکی ازوقایع داشته‌اند ملامت کرده وآتش کین و تعصب آنطایفه را دامن زده است .

بعضی ازتذکره نویسان نوشته‌اندکه اومرید نجم‌الدین‌احمدبن عمرخیوقی معروف

به نجم‌الدین کبری مقتول سنه ۶۱۸ بوده و ظاهراً این سخن اصلی ندارد چه نجم الدین مرید عمار یاسر و اسماعیل قصری بوده و این هردو از مریدان ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی بوده‌اند و او درسنه ۵۶۳ وفات یافته و اثیرالدین هم بگفته مولف آتشکده در سنه ۵۷۰ وبروایت مجمع الفصحا سنه ۵۶۳ درگذشته ومسلم است که نجم‌الدین بسال ۶۱۸ در واقعه خوارزم وهجوم مغول بقتل رسیده ودر آنموقع هفتاد سال داشته وبنابر این درموقع وفات اثیریا نابالغ بوده یا هنوز برنائی اندك سال بوده و در عالم‌سلوك قدم میزده و صلاحیت قطبی نداشته است.

سلاطین‌معاصر : ۱

شعراء معاصر : مجیرالدین بیلقانی که بایکدیگر هم چشم بوده و بتعریض وتصریح یکدیگر راهجا گفته‌اند. خاقانی که بروایت دولتشاه اثیرالدین بقصد معارضه وی عزیمت عراق و آذربایجان کرد و اثیر در قصائد خود مقلد اوست و بر طرزوی میرود وبا این همه طعنه‌های سخت بوی زده و یکی از قطعه‌های او را جواب گفته و دعاوی خاقانی را بخیال خود رد کرده‌است.

وفات او : مولف مجمع‌الفصحا وفات اروا بسال ۵۶۳ میداند وغلط است زیرااثیر الدین تا سال ۵۶۹ حیات داشته چنانکه از اشعار او مستفاداست و مولف آتشکده‌وفات اورابسال ۵۷۰ و نویسنده شاهد صادق سنه ۵۷۷ شمرده و بر بطلان ایندوا کنون‌دلیلی در دست نیست.

تاریخ ادبیات ایران تالیف آقای دکتر صفا استاد محترم دانشگاه : ۲

اثیر اخسیکتی : اثیر اخسیکتی شاعر مشهور و نام آور اواخر قرن ششم و از مشاهیر عالم شعر و ادب فارسی است. نسبت او باخسیکت از قراء فرغانه بوده است و او خود را در شعر اثیر وگاه اثیراخسیکتی خوانده و معاصران یا مردمان قریب باوهم وی‌رابیکی ازاین دووجه نام برده یعنی نام اورا باضافه‌ی به (دین) ذکرنکرده‌اند لیکن تذکره نویسان متأخر نام ویرا اثیر الدین نوشته اند.

نشأت او در بلاد مشرق بود و درهمانجا بشاعری برآمد لیکن براثر زوال‌دولت سنجری و هجوم غزان و بروز انقلابات در خراسان ناگزیر از آن سامان روی بعراق آورد و در همدان بخدمت رکن الدین ارسلان‌بن طغرل رسید و هنگامی که او بیاری

۱ ـ دراین‌جا استاد دانشمند به‌ترتیب شرح‌حال مختصری ازپادشاهان معاصراثیرمانند رکن‌الدین ارسلان‌طغرل ـ شمس‌الدین‌ایلدکز. فخرالدین‌عربشاه ـ اتابك‌جهان‌پهلوان نصرت‌الدین‌محمدبن‌ایلدکز ـ مظفرالدین‌اتابك‌قزل‌ارسلان‌بن‌ایلدکز آورده‌اند که‌چون‌در قسمت‌ممدوحین درصفحات آینده‌مفصل‌آورده شده است از تکرار آن خود داری میشود.

۲ ـ جلد دوم صفحه ۷۰۷

ایلدگز بر تخت سلاجقه‌ی عراق نشست اثیرالدین اورا در قصیده : بفراخت رایت حق . بر تافت روی باطل_ آلب‌ارسلان ثانی شاه ارسلان طغرل مدح گفت (۵۵۵) از این پس اثیر در عراق و میان شاعران آن سامان مشهور شد و علاوه بر سلطان سلجوقی . اتابکان آذربایجان یعنی اتابك ایلدگز و فرزند اومحمد جهان پهلوان و قزل‌ارسلان را نیز مدح گفت و ازمیان آنان باتابك ایلدگز و قزل ارسلان بیشتر اختصاص داشت وحتی قزل ارسلان چندی اورا بر رفیقش مجیر بیلقانی ترجیح داده بود و مجیر خوددراین باره قطعه‌ئی دارد دولتشاه گوید . حاکم خلخال و ماسوله او را بر خود خوانده و درآخر عمر درآن دیار بسر برد واتابك ایلدگز طالب صحبت اثیر بود ملاقات کرد اما صحبت و ملازمت میسر نشد قسمت اخیر کلام دولتشاه درست بنظر نمی آید زیرا اثیر چند بار اتابك ایلدگز را مدح گفته و صحبت وملازمت اتابك نیز برای اومیسر بوده است آذر وهدایت گفته‌اند که وی دراواخر عمر دست‌ارادت بشیخ نجم‌الدین کبری‌داد و بمقامات عالی رسید لیکن ارادت اثیر نسبت بشیخ نجم‌الدین کبری‌وخدمت نزداو مستبعدبنظر میآید زیرا دوره کمال شیخ نجم‌الدین (م . ۶۱۸) مدتی بعدازفوت اثیر آخسیکتی آغاز شده بود . باتمام این احوال این نکته مسلم‌است که در اواخرحیات بحال انقطاع وگوشه گیری ازامور دیوانی بسر برد .

اثیر باعده‌ئی از شاعران بزرك عهد خود مانند مجیر بیلقانی واشهری نیشابوری‌و خاقانی رابطه داشته است و ازآنجاکه خویشتن را هم پایه خاقانی می‌شمرد کار آندو ببدگوئی وتعریض بیکدیگر کشید وحتی تذکره نویسان نوشته‌اند که اثیر بقصدمعارضه با خاقانی از خراسان آهنك شروان کرد ودر راه بخدمت ارسلان بن طغرل پیوست نسبت به مجیر نیزاثیر از هجو و معارضه خود داری نداشت واورا راهزن کاروانهای شعر خود می‌خواندوراوندی ازاین باب براثیرتاخته واوراسخت نکوهش کرده‌و نامنصف‌شمرده است.

وفات اورا آذر بسال ۵۷۹ و هدایت ۵۶۳ دانسته و در شاهد صادق ۵۷۷ آمده است . قول هدایت بنظر باطل میآیدزیرااتابك معروف محمد جهان پهلوان (۵۶۸-۵۸۱ مستلزم زیستن اثیر بعد ازسال ۵۶۸است و بنابراین قبول یکی از دوسال ۵۷۷ و۵۸۹ ارجح بنظر میرسد .

ناقدان سخن اثیراخسیکتی را درردیف اول شاعران قصیده پردازقرار داده‌اند . مهارتی که او درآوردن ردیف‌های دشوار و التزامات مشکل و پیچیدن در معانی صعب **و بیرون آمدن از مضایق مختلف شعر بکار برده ستودنی است .** وی اگر چه نتوانست خود را بپایه خاقانی برساند و در معارضه‌ئی که با آن استاد داشت قدم از دایره‌ی ادب و انصاف بیرون نهاده **لیکن در بسیاری از موارد توانسته است از حیث ایجاد مضامین عالی و ابداع ترکیبات خاص** و استفاده از افکار علمی و اطلاعات وسیع خود در خلق معانی بسخن گوی بزرك

شروان نزدیك شود . اثیر مانند معاصران خود در اشعار خویش مغلوب اطلاعات و معلومات خویش است و این امر ازقصائد او کاملا مشهود میباشد با همه این احوال ابیات لطیف در دیوان او وخاصه درغزلهای مطبوع دل نشینش کم نیست عیب بزرك او در آن بود که بصعوبت معانی در اشعار خود علاقه میورزد و این امر باعث مکتوم ماندن معانی ابیات او گردیده است . عوفی درباره او میگوید [1] .....»

.....باتوجیهی که عوفی از این سه بیت کرده و آنهارادرغایت لطافت ورقت پنداشته حق آن است که به بی نمکی آنها مقر ومعترف باشیم ومعنی عوفی هم مانند خود کلام شاعر در بیت اول رسا نیست و از این گونه ابیات در دیوان او کما بیش یافته میشود »

درانیجا منتخبی ازچند غزل ترجیع و قصیده آورده‌اند که کامل آنها در متن دیوان آورده شده است .

اینك که نظرات تذکره نویسان و معاصرین پایان یافت می پردازیم به استقرات واستنتاج هائیکه خود از آثار و احوال اثیر بعمل آورده‌ایم ودرضمن نمودن شرح حال اوهرجاکه درباره نظرات دیگران مطالبی داشته باشیم یادآور میشویم وپاسخ میدهیم وآنچه راکه خلاف میدانیم بااستناد بگفته‌های شاعر رد می کنیم -

نام و لقب و کنیه و نام پدر

راحت الصدور [2] و لباب الالباب [3] فقط به ذکر اثیر اکتفا کرده اند هفت اقلیم [4] و خلاصه بناکتی [5] اثیرالدین آخسیکتی نوشته‌اند . خود اثیر هم . از خودبنام اثیرالدین یاد می کند .

ستوده خاطر فرمان بر اثیرالدین چوآتشی است که آب حیات از او زاید

سخن و سخنوران و تاریخ ادبیات هم از نام ولقب وپدرش ذکری بمیان نمیآورند در پایان دیوان اثیر نسخه ایندیا افیس که درسال هفتصدو سیزده تحریر یافته و معلوم است که ازروی نسخه دیگری استنساخ شده ومیتوان گمان برد که ازروی نسخه‌هم عصر اثیر نوشته شده باشد نام ولقب و کنیه وپدرش رانقل میکند.

نام او **محمد** و لقبش **اثیرالدین** و کنیه‌اش **ابوالفضل** و پدرش **طاهر** نام

---

۱ ـ به صفحه ۱۷ این مقدمه رجوع فرمایند

۲ ـ به صفحه ۱٦ این مقدمه رجوع فرمایند

۳ ـ به صفحه ۱۷ این مقدمه رجوع فرمایند

٤ ـ به صفحه ۱۸ این مقدمه رجوع فرمایند ٥ـ به صفحه ۱۸ مراجعه فرمایند

داشته است [۱]

اثیر الدین لقبی بوده که از طفولیت داشته و بعدها او را بلقب امیرالشعرائی و یا سلطان الشعرائی نامیده اند.

دولتشاه نیز اورا سلطان الشعراء مینامد و این نقل قول از عناوینی است که در نسخ هم عصر اثیر برای او می نوشته اند در نسخه ایندیا افیس مینویسد. سلطان الشعراء قدوة الحکما اثیرالدین آخسیکتی رحمة الله بغایت فاضل بوده است ودرعربیت مهارتی تام داشته از آخسیکت بعراق آمده.

و اثیر خود متذکر این لقب شده و میگوید.

چون پرسیدی باتو بگویم که کیم   سلطان سخن اثیر آخسیکتی ام

در مقدمه و پایان نسخه ایندیا افیس که فعلا قدیمیترین نسخه دیوان اثیر است که دردست میباشد اورا امیرالامام میخوانند و ممکن است لقب امیرالشعرائی هم داشته است.

تولد ـ در هیچیك ازتذکرها از سال تولد او نشانی دردست نیست و بآن اشاره نشده. تحقیقاتی که دراین باره بااستنتاج و استقراء در آثارش بدست میآید چنین است.

اثیرالدین باید درسالهای ۵۵۰ و ۵۵۱ که فتنه غز درخراسان درگیر بود بنابه مشهور [۲] از خراسان گریخته و بعراق آمده باشد وچون فتنه غزدر سال ۵۵۰ بودو دو سال سنجردر دست غزان اسیر بود وپس ازآزادی هم چند ماهی نپائید ودرگذشت (۵۵۲) پس باید خروج اثیرالدین از خراسان بعراق همان سال ۵۵۰ باشد و اینکه تذکرهها نوشته اند برای ملاقات با خاقانی ازخراسان بعراق آمد و در همدان سلطان ارسلان بن طغرل را ملاقات و درسلك شعرای خاص او درآمد اشتباه است زیرا اثیرقبل از سلطنت ارسلان بعراق آمده و دوران سلطنت سلطان محمدو سلطان سلیمان را دریافته و اوو امرایش را ازجمله امیرفخرالدین زنگی وبهاءالدین محمدوزیر معروف به قیصر وسیف الدین حسن جاندار، نظام الملك خواجه جلال الدین ابوالفضل بن قوام الدین درگزینی را مدایحی گفته است و دردستگاه سلطان محمد با اتابك ایلدکز آشنائی پیداکرده و هم در دربار سلطان محمد با فخرالدین عربشاه آشنا شده بطوریکه خود طی قطعهئی این این مطلب را بازگومیکند [۳] و در سلك شعرای خاص فخرالدین علاء الدوله در آمده

---

۱ ـ درپایان دیوان اثیرنسخه ایندیا مینویسد. نجم الدین الامیرالامام الاجل العالم اثیرالدین شمس الاسلام فریدالعصر افصح العجم سلطان الشعرا والحکما ابوالفضل محمد بن ابی طاهر ذی الفضائل الاخسیکتی قدس الله روحه العزیز بعون الله تعالی.

۲ ـ بهمطالب تذکره دولتشاه ـ آتشکده ـ تقی الدین کاشانی ـ سخن وسخنوران ـ تاریخ ادبیات ایران دکترصفا که در صفحات قبل گذشت مراجعه فرمایند.

۳ ـ صفحه ۴۳۸ بهقطعه. سرمنع دربان ندارم مراجعه فرمایند

است [۱] . در قصیده‌ای که در مدح فخرالدین علاء الدوله دارد میگوید

پیر گشتم بجوانی کهنم چیست از آنك　　　گلشن مدح تو را خوش سخنی چون سمنم

و در غزلی که همین امیررا مدح میکند میگوید .

زان گنج دست نقب زمان کوته است از آنك　　　سی سال شصت بار زکاتش بداده‌ام

بنا براین اگر ورود اثیر را به عراق ۵۵۰ بدانیم و بنا بگفته خودش او راهنگام ورود بعراق جوانی سی ساله بشمار آوریم سال تولد اثیر باید بین سنوات ۵۲۰ـ۵۲۲ باشد . پس با این ترتیب اثیرالدین آخسیکتی در حدود سالهای ۵۲۰ در آخسیکت از قصبات فرغانه [۲] تولد یافته‌است .

آخسیکت کجاست ؟ :معجم البلدان مینویسد : آخسیکث یا آخسیکت قصبه ناحیه فرغانه است .

واقعات بابری مینویسد : در شمال رودسیحون واقع شده و در تمام فرغانه بعد از اندیجان از آن وسیع تر جائی نیست و تا اندجان نه فرسنك است و قلعه‌اش در کمال استحکام وخربزه‌اش بنام میرتیموری معروف وازخربزه بخارا بهتر است

سوزنی سمرقندی در قصیده‌ای که در مدح سعدالدین مستوفی گفته و آنرا بر صنعت تضمین ترتیب داده دربیتی میگوید .

ـ زوزهی مهر سخنی سخن ـ　　　دان . که نـاورد سیر اختردو ـ

ـ لـت ، مردی و مردمی زاکا ـ　　　بر، **اخسی کت** ، آنکه منشاء ومو ـ لد

و از آن بر میآید که مولد سعدالدین مستوفی آخسیکت بوده و آخسیکت در قرن چهارم وپنجم و ششم شهرت داشته و از آن مردمان برجسته‌ای برخاسته‌اند

در نسخه دیوان سوزنی اخسی کت را برسم الخطی که نوشتیم نوشته است یعنی . اخسی را علیحده و کت را جداگانه و کت را هم کث نوشته است و پیداست که آنرا مخفف هم میگفته اند یعنی آخسی [۱] ـ چنانکه احمد امین رازی در هفت اقلیم گفته

---

۱ ـ این فخر مرا نه بس کو گویم　　　من شاعر خـاص فخر دینم

۵ ـ فرغانه با فتح اول یکی ازشهرهای ماوراء النهر است شرقش کاشغر وغربش کوهستان بدخشان وشمالیش راطراز گویند

۳ ـ نگارنده تصور میکند کت تلفظ دیگری از **کد** است که بمعنی ده وآبادی است که نظیر آنرا در کدخدا می بینیم و کد ممکن است همان کند و قند باشد که در نامهای بسیاری از شهرهای ماوراء النهر هنوز هست . مانند تاشکند . سمرقند و اوزکند وهنوز هم در آذربایجان به ده **کند** میگویند . نظیر کت نام ناحیه دیگری هم می بینیم و آن بناکت است .

تحقیق و توضیح بیش ازاین دراین باره از بحث ما خارج است.

است . اخسی [1] .

تلفظ صحیح و واقعی اخسی کت امروز برای ما روشن و معلوم نیست زیرا رسم الخط فارسی نمیتواند لهجه‌ها و آهنگ ها را مطابق واقع ثبت کند . آنچه معلوم است آخسی کث آخرش نه تای منقوطه بوده و نه‌ثای مثلثه زیرا درفارسی ث نداریم و درتلفظ پهلوی و زبان دری حرفی تلفظ می‌شده است که آهنك تلفظ آن نزدیك به تلفظ Th انکلیسی بوده است و کیومرث‌هم این چنین تلفظ میشده‌است وبهمین مناسبت آنرا برخی با ث وعده‌ای‌با ت نوشته‌اند [2] واما تلفظ قسمت‌اول‌این نام که اخسی باشددرست‌معلوم‌نیست که همزه باالف‌است یاالف مفتوح‌است . برهان قاطع آنرا با الف مفتوح‌ضبط کرده‌و بنام های . اخسی . اخسیك .اخسیکت .اخسیکث آورده . دربرهان‌پس‌از آخسیکت. لغت اخشیج راآورده‌و چنانکه میدانیم آخشیج که جمع آن آخشیجان است با همزه باالف است واثیر میکویدشعله تیغ‌شریعت‌سازملحدسوزتو– آتش‌اندررخت‌چرخ آخشیجان‌میزند . بااین‌ترتیب میتوان تصور کرد که اخسیکت هم مانند اخشیج بهردو صورت یعنی آخشیج و آخسیکت تلفظ میشده است فرهنك سروری هم آخسیکت ضبط کرده و در نسخه اندیاافیس هم آخسیکت نوشته شده چون تلفظ با آ–خوش آهنك‌تر است ما هم بهردوصورت‌نوشته‌ایم

دوران جوانی : ابوالفضل‌محمدبن ابی‌طاهر اثیرالدین آخسیکتی دوران کودکی را در آخسیکت و سپس در فرغانه گذرانیده و پس از فراگرفتن مقدمات علوم عصری برای تکمیل تحصیلات و معلومات خود بنا به معمول زمان به بلخ رفته است . بلخ در آن تاریخ از نظر علمی مرکزیتی داشته [3] و سپس بطوریکه دیگران هم یادآور شده‌اند و خود اثیرهم اشاراتی دارد بمرو وهرات رفته معلوم نیست چند سال از عمر خودرا دربلخ و هرات گذرانیده بنظر میآید چون بلخ درآنزمان مجمع شعرا و فضلا بوده است [4] اثیر بیشترجوانی خودرا برای استفاده‌ازمحضر دانشمندان بلخ درآنشهر گذرانیده باشد

اثیر باحدت ذهن و طبع سرشار و قریحت ممتاز که داشته است در جوانی جامع علوم و فضائل عصر خود گردیده وعلوم ریاضی – طب – شیمی (کیمیاگری) – نجوم – هیات . ادبیات عرب – معقول و منقول – فلسفه – حکمت – کلام را آموخته است . بطوریکه گذشت جمهور تذکره نویسان بدانش و فضل اومعترفند و او را جامع کمالات معنوی میدانند اثیر باالدوختن معلومات متداول عصرخود و تبحر و استادی در شعر برای

---

۱ – به مطالب‌هفت اقلیم در صفحات گذشته مراجعه شود .

۲ – در راحت الصدور و المعجم و نسخه ایندیاافیس اخسیکث نوشته شده است .

۳ – به کارنامه بلخ حکیم سنائی مراجعه شود ٤ – دراین باره به‌شرح حال حکیم مختاری غزنوی بقلم نگارند مراجعه فرمایند .

کسب شهرت و معروفیت و بدست آوردن مقامی فراخور مقام علمی و ادبی خود عازم خراسان میشود ـ متاسفانه هنگامی بخراسان میرسد که پادشاه مقتدر و عادل وعالم‌دوست و شاعر پرور سلجوقی سنجر با فتنه غز دست بگریبان بوده وشهرهای خراسان‌در آتش نا امنی و آشوب میسوخته است غزان شهر نیشابور و دیگر بلاد معمور خراسان‌را دراثر نهب و غارت و قتل و کشتار بویرانه‌ئی تبدیل ساخته بودند . اثیر اوضاع خراسان را منقلب دیده وآنجا را برای سکونت مناسب ندانسته رو بعراق آورده است . در اشعار اثیر جسته وگریخته اشاراتی باین نا امنی‌های خراسان و فرارش از آنسامان شده‌است میگوید . بنده گریز پای است ازوحشت خراسان . وهمچنین .[1]

کاز گریز وحشت آباد خراسان‌در رسید　　　درعراق آن‌جره باز نطق‌را بگشای بال

و بطوریکه گذشت هنگام ورود به عراق در حدود سی سال داشته است .

اثیر غارت شده . چنین بنظر میآید که اثیر هنگام فرار وگریز از وحشت آباد خراسان دچار غزان و یا دزدان و قاطعان طریق شده است و هستی‌اش را آنان بتاراج برده باشند زیرا در دیوان او هیچ آثاری که متعلق به قبل ازمسافرت او به عراق باشد دیده نمیشود مدایح اوهمه درباره سلاطین وبزرگان سلاجقه عراق و اتابکان آذربایجان است ولی از دولتیان سنجر و یا از ملوك خانیه درآثار اواثری دیده نمیشود و یا اگر بوده تاکنون بدست مانرسیده است[2]

اثیر دراثری که عیناً دراینجا میآوریم و معلوم است که هنگام ورود بعراق سروده است صریحاً میگوید که دزد بر اوزده و مانند طفل مادر زاد شده است و هرچه‌داشته ازاو برده‌اند گوئی خواسته است بممدوح ، خود را معرفی و بشناساند تابدانند کیست و معلوماتش چیست.

آنم که زین بر اسب تمنا نهاده‌ام　　　تا لاجرم چو باد سوار و پیاده ام
افتاده‌ام چومشك بر آتش بجرم آنك　　　در بر هزار نافه خاطر گشاده‌ام
لرزنده ام ز جنبش هرباد و برحقم　　　زیرا چو شمع مجلس شاهان ستاده‌ام
دزدم برهنه کرد بدان سان که گوئیا　　　این لحظه از مشیمه مادر بزاده‌ام
ای آنکه دست گیری افتاده رسم توست　　　وقت‌است دستگیر که‌سخت اوفتاده‌ام[3]

تخلص : اثیرالدین قسمت اول لقب خود را برای تخلص انتخاب و در اشعارش اکثراً اثیر تخلص میکند و گاه آخسیکتی هم تخلص کرده و اثیر اخسیکتی هم

---

۱ ـ ص ۱۲۰ دیوان ۲ ـ هم چنانکه دزدان آثار ابن یمین وشمس قیس راهنگام مسافرت به‌غنیمت برده اند .

۳ ـ به ص ۱۲۰ دیوان مراجعه شود .

تخلص دارد [1]

اطلاعات و معلومات اثیر : « قیاس شعری من چون قیاس برهانی است»

اثیر از گویندگان دانشمند و عالم و ادیب است و در میان گویندگان و شعرای چیر دست کسانیکه مانند او احاطه کامل به علوم داشته باشند انگشت شمارند . اثیر ـ ریاضی ـ حکمت ـ طب ـ نجوم ـ هیات ـ منطق ـ فقه ـ اصول ـ کلام ـ نرد ـ شطرنج را میدانسته و بر ادبیات عرب و قوانین ادب تسلط داشته است . در اشعار اثیر مظاهر اطلاع او دراین علوم بچشم میخورد و به همین مناسبت بجای آنکه لفاظی کند مضامین تازه میسازد و گاه باندازه‌ئی رقت و لطافت و باریك بینی نشان می‌دهد که خواننده‌را دچار حیرت میسازد در صید معانی بقدری اوج می گیرد و دور پرواز است که گاه در این راه بسبك اصفهانی (که به هندی شهرت دارد) نزدیك میشود ومیتوانگفت سرایندگان سبك اصفهانی به سبك و آثار اثیر توجه داشته اند .

اثیر در اثر همین احاطه وتسلط برعلوم ولغت وایجاد وابداع تعبیرهای تازه‌وبدیع وخلق‌مضامین‌نو گاه فهم برخی ازقصائدش را برای کسانیکه بهره‌ئی ازعلوم وفنون ادب ندارند مشکل ساخته ودردو مورد دوتن از دانشمندان و آشنایان بعلوم وفنون ادب‌یکی محمد عوفی و دیگری یك تن از شاگردانش هریك قسمتی از قصیده‌ای را شرح و این عمل را سرمایه افتخار خود را دانسته اند [2] در این روش بگوینده هم عصر خود خاقانی شروانی نزدیك میشود و برخی چنین پنداشته‌اند که مقلد خاقانی است [3] لیکن‌بطوریکه خواهد آمد چنین نیست بلکه وضع و زمان و عصر شاعر این اختصاص را ایجاب‌میکرده است تا شاعر بتواند احاطه‌خود را برعلوم عصر برقبا ودانشمندان معاصر خود نشان‌بدهد با این همه در این روش اگر قصائد اثیر را با قصائد خاقانی برابر بگذاریم و از راه انصاف وعدالت قضاوت کنیم در خواهیم یافت که در ابهام گوئی و بهم بافتن اصطلاحات علوم ومذاهب وتعبیرهای دورازذهن خاقانی بعلت پیچیده گی مفاهیم وتعابیرواصطلاحات واستعمال لغات خاص وعلمی و مذهبی معانی آن نا مفهوم مانده وتاکنون کسی درك‌معانی آنها را نکرده و چیزی برای خوانندگان آثار او معلوم و مفهوم نشده و باید گفت معانی اغلب ابیات خاقانی لاینحل مانده و این خاصیت اشعار خاقانی ایجاب کرده است که کسانی بر آثار او شروحی بنویسند و عجب این است که شارحین اشعار او هیچیك شروح دیگری را کامل و جامع و واقع ندانسته چه اگر جامع و کامل و کافی میدانستند لازم نمی آمد که شرحی بر شرح دیگر نویسند و این شروح را متعدد سازند

---

۱ ـ سلطان سخن اثیر اخسیکتی‌ام

۲ ـ این دوشرح در صفحات آینده خواهد آمد ۳ ـ دراین باره‌ضمن بحث خاقانی و اثیر مطلب را روشن ساخته‌ایم .

اما اثیر . آنچه را با استفاده ازاستفادات علمی خود بیان داشته قابل درك وفهم و دل نشین است و نشان میدهد که شاعر آنچه را که میگوید خود کاملا درك و هضم و تحلیل کرده و بر آن چیر و مسلط است و از این روی میتواند آنچه را کـه خود درك کرده است بـا دیبای زیبای شعر به شنونده و خواننده تحویل دهد .

نگارنده بر خلاف نظر دیگران بر این عقیده است که دقت و موشکافی و تسلط اثیر بر علوم وفنون تنهاسبب نگردیده که اواز بزرگان ادب و شعر بازنماند بل سرمایه امتیاز او از دیگر گویندگان وسرایندگان لفاظ است . و در اثرهمین احاطه بر علوم او رابالقاب نجم الدین . امیر الامام . شمس الاسلام . فرید عصر . افصح العجم سلطان‌ـ الشعرا والحکما خوانده اند (به پاورقی صفحه سی‌وسه مراجعه شود) .

اثیر بمناسبت تسلط برعلوم درزنگان مجلس درس داشته است چنانکه خودمیگوید:

ولیکن‌نازبی‌هنگام شاگردان‌زنگانی بیادم‌میدهد هرلحظه‌عزلت گاه‌زنگانرا

اثیر چنانکه‌خود می گوید درنثر دستی داشته متأسفانه تاکنون آثار منثوراوبدست نیامده است میگوید :

چو بلبلم قفس فضل‌راکه همتانیست مـرا بزخمه منظوم و نغمه منثور
ثنای من زا فاضل شنو که لایق تر بـه‌جیب موسی عمران ثنای دامن‌طور

و هم چنین :

در ملك نظم و نثر نشانهاست‌بیشمار بر دیده زمانه ز پای سریر مـن

اینك برای اینکه نمونه‌ای از اطلاعات اثیر در علوم مختلف بدست داده بـاشیم چند بیت مثال میآوریم در هیئت :

منقار چرخ و ناخن شاهین فرخت پشت دو نسرطایر وواقع شکسته باد[1]
مناط شبهت عدل است در کلام قدیم حدیث او که همی آمد از عدم بوجود
زهی یگانه دوران که هفت طارم را زشش‌جهات‌وزچاراسطوان‌توئی‌مقصود
سلاله‌ئی چو تو بدرد هیولی انسان نفوس‌عاقله را شد بر آن عرض‌مسجود

تمام این‌قصیده که درصفحه ۱۱۴ دیوان حاضر آمده‌است مشحون است ازاصطلاحات

۱ــ دو نسرطایر عبارتند از نسرطایر ونسرواقع که دونقش‌آسمانی هستندبصورت دو پرنده عقاب مانند . یکی نشسته ودیگری درحال پرواز آنکه نشسته است ستارگان درخشانش یك مثلث است از سه ستاره و آنکه نسر طایر یعنی پرنده است سه ستاره درخشان دارد بصورت عمود که‌آنرا ماکو گویند (آلتی که در بافندگی بکار میرود)

فلسفی ـ حکمی ـ مذهبی ـ علم کلام ـ ریاضی ـ علم‌الادیان ومثال ازشطرنج وهیأت .

بایدحریف واقعه آورده رخ برخ　　　　هرپیگراز مماثله گوئی دو پیگراست

در عروض :

چو حسن نقل به حسب از پی مدیح　　　　رسمی است درصناعت اشعارمستجاز

در نرد :

گفتی فرحت ندهم صد نقش گر آوردی　　　　وآخر بسبکدستی چیزی زمیان بردی

صنایع لفظی :

مجروح هوائی ز هوان دست بیفشان　　　　زیراك هوان نیست هر آنجا که هوا نیست

وصدها امثله دیگر وبهترین نمونه قصیده معروف بمطلع . جهان را هم جهانبانی است پیدابین وپنهان‌دان که یکی ازشاگردان و معتمدان ومعتقدان باثیر آنرا شرح کرده است ودرپایان این شرح حال آمده است .

اثیر و تعصب مذهبی :

در سخن وسخنوران چنین آمده است : تعصب مذهبی‌هم در دماغ اوجایگیر بوده و در نزاعهای حنفیان و شافعیان که در زمان وی اکثر شهرهای ایران را فرا گرفته بود ابیاتی سروده و حنفیان را برآرامش و سکونی که در یکی از وقایع داشته‌اند ملامت کرده وآتش کین و تعصب آنطائفه را دامن زده است . نزاع و عصبیت حنفیه و شافعیه اگرچه قدیمی بود ولی درقرن ششم بی‌اندازه شدید شد و بسیار میشدکه فریقین مدارس یکدیگر را خراب میکردند و کتابخانه‌ها را میسوختند واثیرالدین حنفی مذهب‌بوده ودر قصیده‌ای که مطلعش این است :

عرض‌داد ازچابکی‌خورشیدشمعی‌پیرهن　　　　در جلال آسمان برمهد اطفال چمن

(برای اصل قصیده به‌صفحه ۲۶۵ دیوان حاضرمراجعه شود)

تعصب مذهبی بخرج داده و برضد مبتدعان در تحریك خنفیان ابیاتی آورده است (صفحه ۱۹۲ سخن وسخنوران)

درهیچیك از تذکره‌ها ازاین بابت و دراین مورد مطلبی عنوان نشده و این نظر استنباط و استقراء استاد محترم ودانشمند ارجمند جناب آقای فروزان فر میباشد و چون با استفاده ازآثاراثیرخلاف آن بنظرمیرسد نگارنده رانظر بر آن است که چون نسخه‌ایکه جناب آقای فروزان فر از دیوان اثیر دردست داشته و نسخه‌ئی بوده است متعلق بشادروان ملك‌الشعراء بهار که اینك در تصاحب و تملك نگارنده است و این نسخه که هزارو پانصد بیت بیشتر ندارد و منتخبی است از دیوان اثیر علیهذا ایشان بکلیه آثار اثیر دسترسی نداشته و در نتیجه چنین استنباط فرموده‌اند بطوریکه توضیح داده میشود . اثیر دچار تعصب مذهبی نبوده و از قید و بند این مطالب آزاد می‌زیسته ودرحقیقت پیرو این‌مکتب

بوده است که :

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بطوریکه نگارنده درك کرده اثیر حنفی مذهب نبوده و شافعی مذهب است زیرا: بکرات در دیوان او مدح خجندیان بترتیب صدرالدین عبداللطیف خجندی و جمال‌الدین خجندی و خواجه امام ظهیرالدین بلخی [۱] دیده میشود و بطوریکه میدانیم آنان از رؤسای بزرگ شافعیه اصفهان بوده‌اند ودرعین‌حال درآثار اومدح خاندان عصمت شده است و برای نمونه چند بیت میآوریم .

ضمناً او را مداح خاندان علویان معروف همدان ـ میدانیم .

(علاءالدوله عربشاه و اولاد او)

با توجه باینکه اثیر باصفهان نرفته تا الزامی داشته باشد که خاندان خجندیان را مدح گوید میتوانیم دریابیم این مدایح از روی عقیده وخلوص نیت بوده است .

و اما اینکه اثیر تعصب مسلکی ومذهبی نداشته تاآن حد که فریفتن را علیه یکدیگر بشوراند کافی‌است توجه داشته باشیم که اثیر ضمناً دو تن از بزرگان حنیفه را مدح گفته یکی خواجه امام رکن‌الدین حسن .[۲]

دیگری خواجه حسن‌جانی اززعمای حنفیه [۲] و درقصیده‌ای که در مدح خواجه امام رکن‌الدین حسن است صحیفه ۲٦٦ میگوید :

نکته‌ها سر باز گفت اخسیکتی باخصم زانك	هندوان تاس بشناسند رمز برهمن

منظور آن که چون حنفیه شافعیه را دشمن خود میدانند او با توجه باین مطلب حقایقی [را با خواجه امام رکن الدین حسن در میان گذاشته و میگوید اگر تحریك و اغتشاشی هست از ناحیه خودماست (شافعیه) و بی‌جهت ازاین وآن نباید شکایت‌داشت وغیاث‌کارخودمان را ازخودمان باید بگیریم (که ازماست که برماست)

ازحنیفی مذهبان ازماست برما آنچه هست	زین وآن تاکی شکایت الغیاث ازخویشتن

وتصور میرود اشتباه ازهمین بیت ناشی باشد که تصورمیکنند منظور او از حنیفی مذهبان‌خودش‌میباشد واماافکاراثیرراوقتی آشناشویم‌اوراً بالاترازاین قیل‌وقال‌ها می بینیم

دیگر آنکه علت بدبینی محمدبن‌علی‌بن‌سلیمان راوندی مؤلف‌راحت الصدوروتعصب اورا اگر جستجو کنیم [۳] خواهیم دید که راوندی حنفی مذهب بوده‌است و درمقدمه کتاب خود مدح امام ابوحنیفه کوفی کرده [۳] وگفته او بدین‌معنی صراحت‌دار وعلناً تعصب شدید

۱ـ به صفحات ۸٤ و ۸۷ و ۹۵ و ۱۲۳ و۲٦٤و۲۷۸ دیوان اثیرمراجعه فرمایند

۲ـ به صفحات ۲٦٦ـ۲۷۰ـ۲۷۱ ۳ـ و به صفحه ۱٦ این مقدمه مراجعه شود

۳ـ صفحه ۱٤ـ۱۵ـ۱٦ راحت الصدور .

اورا می‌بینیم و مطالبی علیه شافعیه دارد . و این تعصب تا بحدی است که در مورد اثیر نمیتواند کتمان کند و میگوید بتعصب خواجه مجیر . و نشان دیگر آنکه چون رشید و طواط حنفی‌بوده است اثیر اورا هجو گفته و برخلاف نسبت بسید حسن غزنوی با نهایت خضوع واحترام یاد میکند .

و ضمناً نه تنها اثیر فریقین را علیه یکدیگر تحریك نمیکرده است بلکه فریقین را بسازش‌وآرامش ورفع‌اختلاف و برادری دعوت ومیخوانده‌است به‌قصیده‌مردف فریقین صفحه ۲٦٤ دیوان حاضر مراجعه فرمایند در این قصیده که در مدح خواجه‌اماظهیرالدین بلخی است میگوید :

با خبرند آن دو پیشوای گذشته	رمح بسعی تو شد عنان فریقین
ورد شده بوحنیفه را که مضی باد	اختر عزش ز آسمان فریقین
کرده دعا شافعی که باد شکفته	غنچه مهرش ببوستان فریقین

بهرحال بطوریکه در صفحات آینده خواهد آمد اثیرمردی است‌عارف‌ومردعارف و آزاده هیچگاه باین جنجالها که بیشتر از فکر قشریان و ظاهر بینان سرچشمه می گیرد توجه نداشته و بآن‌بانظرحقارت وپستی می‌نگردوساحت اوازاینگونه اتهامات مبری‌است. اگر بامدایحی که از خاندان عصمت وائمه اطهار وعلویان کرده است او را شیعه ندانیم ناچار باید شافعی‌متمایل بشیعه‌اش بخوانیم [1].

۱ـ درمدح علی‌علیه‌السلام :

مرغان آب و دانه ز تسبیح مرتضی	در سایبان شهپر عصمت شده نهان
تا زخم ذوالفقار درآغوش کرده است	اندر بنان او عمل خامه توان
اخسیکتی ز دامن حیدر مدار دست	جانی است دست‌وپای‌تودرپای‌اوفشان
دیوان مدح اوست حمایت سرای من	بستان مهر اوست تماشاگه زمان
ختم است برثنای علی مقطع سخن	کاز بعد ارغنون نرسد پشه را فغان

درضمن قصیده ص ۵۰ میگوید .

ایمان بدان دو میوه شاخ پیمبری	کازوی مراد عنصر شبیروشبراست

ودر قصیده ص ۲۷ میگوید :

پیش‌نسیم ارغوان قرطه خونین بکف	خون حسینان باغ کرده چو زهراطلب

و در مورد دیگر :

کجارمزی درانداز‌د قتیلی‌چون حسین آرد	کجازهری برافشاند‌شهیدی‌چون‌حسن آرد

وده‌ها نمونه دیگر بدیوان مراجعه شود .

اثیر شاعر خراسانی

بطوریکه درمسافرت‌های اثیر خواهد آمد اثیر مدتها در عراق و آذربایجان سکونت داشته و سرانجام هم در خلخال درگذشته است . و در فصلی که درباره سبك اثیر صحبت خواهد شد . در این باره‌هم مطلبی داریم و چون در برخی ازتذکره‌ها اورا ترکستانی وبرخی اورا جزو شعرای عراق عجم بحساب آورده اند وضمناًدر نسخه منتخب دیوان او در کتابخانه ملی ملك که‌این نسخه را درمقابله بعلامت‌مب نشان داده‌ایم . درصدر دیوانش مینویسد : اثیرالدین **تورانی** . و تصور میرود در زمان حیاتش نیز برخی او را تورانی وترکستانی می‌نامیده‌اند ولی اثیر این نام و نسبت را **خوش** نمیداشته است چنانکه در قصیده‌ئی میگوید :

ترك لقب داده بود در سخنم معنی آنك　　　ترك بزخم‌چماق‌دوست‌شودجاودان‌ص ۲۴۴

وبرخلاف اوخود را شاعرخراسانی میداند ومیگوید :

جهان زصیت مسلم کنی اگرخواهی　　　به تیغ مدحت این شاعر خراسانی

او بسخنور خراسانی اشتهارداشته‌چنانکه میگوید :

سخنور خراسانئی چون اثیر　　　که بهرتو زنگان شودمسکنش

آثار اثیر : فعلا قدیم ترین دیون اثیر که نگارنده اطلاع دارد نسخه ایندیاافیس است که سه نسخه عکسی آن در ایران وجود وارد و این نسخه در بین سنوات ۷۱۳ و ۷۱۴ تحریر یافته و متاسفانه این نسخه هم بسیار مغلوط است برای نمونه قصیده‌ای که آقای دکتر نورانی وصال آن را با نسخه منتخب خلاصته الاشعار مقابله کرده اند و در صفحات آینده آمده است باید مورد توجه قرار داد و از آن سنجید که این نسخه تاچه‌پایه مغلوطاست بهرحال این نسخه هم بطوریکه کاتب درپایان دیوان ابیات آن‌را شماره کرده پنجهزار وهشتاد وپنج بیت‌دارد وسایر نسخ هم بطوریکه خواهد آمد هیچیك بیش از این تعداد ندارد.ـ نسخه دیوان‌مجلس پنجهزاروهفتصد نسخه‌شماره‌یك کتابخانه‌ملی‌ملك‌پنجهزار دویست، نسخه شماره یك این جانب چهار هزاروهفتصد، نسخه شماره دو این جانب سه هزارو پانصد نسخه‌آقای پرتو بیضائی سه هزارو پانصد نسخه خلاصة الاشعار دوهزارو پانصد بیت دارد باتوجه به تعداد ابیات دیوان های یاد شده و شماره ابیات دیوانی که فراهم آمده و اینك در دست خواننده گرامی است که شامل ۶۵۳۲ بیت است این‌نتیجه حاصل میشود که دیوان حاضر ازنسخه ایندیا افیس که ۵۷۸۵ بیت دارد ۷۴۷ بیت اضافی دارد و هم چنین از سایر نسخ موجود تا هزار و سیصد بیت اضافه دارد . بـاید دید این ابیات اضافی چگونه بدست آمده است :

دیوان حاضر از مقابله هشت دیوان و منتخب و دو جنك جمع آوری شده وآثاری که در آنها ثبت بوده گردآوری گردیده است .

ضمن مقابله مشاهده شدکه در هر یك از نسخ قصیده یا غزل و یاقطعه و رباعئی

است که در نسخه دیگر نیست و یا درقصائد ابیاتی اضافه هست که در نسخ دیگر نیست از این رو نگارنده را عقیده بر این شد که هیچیك از دیوانهای موجود دیوان کامل اثیر نیست ومیتوان گفت اثیردرحدود هشت تانه هزاربیت‌شعر داشته است که امروز کلا ۶۵۳۲ بیت آن بیشتر دردست نیست .

با مرور به دیوانهای موجود معلوم‌میشود که همه از روی یك نسخه اصل‌استنساخ گردیده زیرا ترتیب قصائد در نسخه دیوان مجلس و نسخه دیوان ملك و نسخه اینجانب تقریباً همان ترتیبی است که در نسخه ایندیا افیس است و معلوم میگردد که این نسخ از روی نسخه دیوان ایندیا افیس استنساخ‌گردیده ویا ازروی نسخه‌ئی که نسخه ایندیا۔ افیس از روی آن رونویس شده است و این ظن بیشتر تقویت میشودهنگامی که بنوشته خلاصة الاشعار توجه کنیم . تقی‌الدین کاشانی در سال ۹۸۵ می‌نویسد : تا غایت دیـوان **تمامی** اوبنظر راقم این حروف‌اعنی تقی‌الدین محمد الحسینی نرسید و لهذا این قصائد باین ترتیب (یعنی ترتیبی که در خلاصة الاشعار آورده) در این اوراق مرقوم . . . . و و قصیده اول دیوان وی . . . .

از این نوشته استنباط میگردد دیوانیکه تقی الدین حسینی در دست داشته منتخبی از دیوان اثیر بوده و او از روی منتخب . منتخباتی فراهم آورده است . دیگر آنکـه ترتیب منتخبی که او منتخبات خود را از آن گرفته با قصیده . جهان را هم جهان بـانی است پیدا بین و پنهان دان . شروع می‌شده ، و همین ترتیب در نسخ . ایندیا افیس و مجلس و ملی ملك ونکارنده مراعات شده است .

دیگر آنکه در شرحی که در صدر دیوان نسخه ایندیا افیس آمده است در پایان آن شرح، شارح مینویسد « دیوانی دارد قریب هشت هزار بیت [1] از **آن جمله اکثری** نوشته شد » .

ازاین مختصر مستفاد است که درسال ۷۱۳ کاتب منتخب خود رااز روی نسخه‌دیوان کامل او فراهم آورده و باید گفت در ۷۱۳ دیوان کامل او وجود داشته است.

بطوریکه قبلا یاد آور شد قطعی است که آثار اثیر بیش از این است خاصه این که اثیر توجه وعلاقه فراوانی بسرودن غزل و رباعی داشته درحالیکه اینك فقط دویست غزل از او در دست است با توجه بآنچه آوردیم خود معترفیم که دیوان فراهم آمده دیوان کامل اثیر نیست و اگـر دیوان کامل او بدست آید برای فارسی زبانان و ادب

---

۲ ـ این کلمه بیست هزار هم خوانده میشود و آقای دکتر نورانی وصال که‌شرح قصیده اثیررا درمجله دانشکده ادبیات‌شیراز منتشرساخته اندآنرا بیست هزارخوانده‌اند ولی صحیح همان‌هشت هزار است زیرا استنساخ کننده می نویسد : از جمله اکثری‌نوشته شدو ۵۷۰۰ بیت میتواند اکثر از هشت هزار باشد نه اکثراز بیست هزار بیت .

دوستان ارمغان بینظیری خواهد بود وبیش از بیش ارزش و عظمت مقام سخنسرائی اثیر برهمگان مشهود خواهد شد چه بسا آثار جالب دیگری از اثیر در مجموعه دیوانش باشد که از نظر هنری و ادبی و تاریخی بر آثار موجود او برتری داشته باشد

فعلا . تا زمانیکه دیوان کامل او بدست نیامده دیوان فعلی که نشر یافته و شامل ۶۵۳۷ بیت است و باتوجه باینکه دیوان کامل او را هم هشت هزار بیت نوشته‌اند باید گفت دیوان حاضر بیش از هزارو پانصد بیت از اصل کم ندارد و در حقیقت جامع ترین دیوان موجود اوست .

اثیر در نثر نیز آثاری داشته و خود بکرات بآن اشاره میکند لیکن متأسفانه از آنها تا این تاریخ اثری دردست نیست

مسافرت های اثیر : اثیر شاعری سیاح بوده است و این سیاحت و شهر گردی او معلول حوادث زمان و وضع محیطی است که اثیر درآن زندگی میگرده ــ عدم‌ثبات سیاسی و بروز وقایعی در ایران و قسمت‌هائیکه او درآنجا می زیسته سبب میگردیده که اثیر هرچند گاه بسرزمین دیگری رحل اقامت افکند و بهمین مناسبت استکه خودرا سیاخ میخواند ومیگوید :

بخاک پایت این گردنده سیاح　لت انبان را

بطوریکه قبلا گفتیم اثیر ایام طفولیت خود رادر آخسیکت گذرانیده و در عنفوان جوانی بفرغانه رفته و چون جویای مقام علمی و دنیوی بوده است و محیط فرغانه نمیتوانسته آرزوهای اورا برآورد رخت سفر بسته وبه بلخ رفته است . در بلخ که‌مجمع علمی و ادبی بود ، و طالبان علم و ادب در آنشهر برای تحصیل علوم گرد میآمده‌اند مطلوب خود را یافته و به تحصیل پرداخته بوده است . و چون پس از کسب علم طالب محیط بزرگتری بوده از آنجا بهرات رفته و معلوم نیست چند سال در هرات گذرانیده بوده است درآثار او از این دوران هیچگونه اثری نمی‌بینیم آنچه مسلم است اقامت اثیرالدین در هرات و سپس مرو و بلخ قبل از سالهای ۵۵۰ هجری بوده است [۱] اثیر درهرات‌اقامت داشته که فتنه‌غز درگیر می‌شود وچون درآثارش ازسلطان‌سنجر وصدور او اثری نیست میتوان گفت که او مدت درازی در هرات نمانده و شاید پس از اقامت مدت کوتاهی در هرات قبل از آنکه بتواند خود را بدربار معرفی کند و قایع ناگوار جنگ‌غزان پیش آمده وسلطان سنجر گرفتار آنان شده ولشگریان غز یا غزمو [۲] بشهرهای خراسان روی آورده و بقتل و غارت پرداخته اند . اثیر اقامت در خراسان را مناسب ندانسته و از اوضاع درهم و مغشوش آنجا در بیم و هراس افتاده وگریخته است اگر

۱ــ هواوآب منت گرموافق‌است‌مباش　　بخاک مروچنین خرم وبباد هری　ص۳۰۸

۲ ــ مسامرة الاخبار

میگوئیم گریخته است بگفته خود اوست زیرا درچند مورد باین پیش آمد اشاره دارد و میگوید « بنده گریز پای است از وحشت خراسان » و از این اشاره استنباط میگردد که بصورت فرار بعراق آمده است و چه بسا در این فرار دچار ناراحتی هائی شده و سرمایه و هستی خود را از دست داده باشد زیرا در ابیات دیگری اشاره باین موضوع کرده است [1].

و چنانکه گذشت در این مسافرت است که گویا آثار متعلق به قبل از مسافرت عراق را دزدان و راهزنان از او ربوده‌اند. اثیرمدت کوتاهی هم در نیشابور بوده واز نیشابوریان خوش ندیده و در چند مورد آنان را بدگفته است [2] اثیر پس از فرار از خراسان به همدان آمده است. وبدربار سلطان محمدسلجوقی راه یافته واورامدایحی گفته و درهمین زمان‌است که دردربار سلطان محمد سلجوقی با فخرالدین علاء الدوله عربشاه آشنا شده و سپس به نزد اورفته و او را مدایحی گفته است.

اثیر در قصائدش اورا شاه و سلطان و پادشاه کهستان میخواند وممکن است در این زمان برای دیدار این ممدوح به **کهستان** هم رفته باشد [3] و هنگامی که برای تقرب به دستگاه علاءالدوله عربشاه به نزد اورفته است این قطعه را سروده که حکایت از این ماجرا دارد

دعاگوی دولت اثیر آنکه وقتی　　بخدمت رسیده‌است درجیش سلطان

مبارك ضمیر تو اشعار او را　　پسندیده و کرده تحسین فراوان

بسش داده تعریف وتشریف با تو　　علاء دول پادشاه کهستان

ودرهمین اوان است که با اتابك شمس الدین ایلدکز آشنا شده و به **آذربایجان** رفته و پسران اورا یکی‌اتابك محمدجهان پهلوان ودیگری‌سلطان قزل‌ارسلان‌را مدایحی گفته و دردستگاه قزل ارسلان تقربی حاصل کرده است.

اثیردرهمدان بکرات سکونت جسته و میتوان گفت درزمان سلطان محمدوسلطان ارسلان و سلطان طغرل‌بن ارسلان گاه در همدان بوده وگاه بآذربایجان میرفته است. از اشعار وآثاری که درآنهاست چنین برمیآید که درهمدان باو خوش نمیگذشته است [4]

---

۱ ــ ص ۳۸۱ دیوان

۲ــ میگوید :

گهی به تنگدلی‌چون‌سکره‌گوشه نشین　　ز ظلم خمسه همکاسکان نیشابور

۳ــ به ضبط حمدالله‌مستوفی درنزهته‌القلوب کهستان شامل ۱۶ شهر بوده به‌ترتیب ترشیز ــ تون ــ تنجه ــ کنابد ــ دشت ــ بیاض ــ بیرجند ــ سارخین ــ زیر کوه ــ طیس سینا ــ خواف ــ طبس ــ قاین ــ قلعه دره ــ مومن آباد ــ زاول ــ فیروز کوه (ثبت برطبق نسخه خطی است)

٤ ــ بیدادسه‌ساله که‌اثیرازهمدان‌برد　　تقدیر الهی بدو باقی سبب تو

در سال ۵۵۵ که ارسلان بن طغرل تاج گذاری کرد اثیر در همدان بوده وطی قصیده‌ای تاجگذاری او را تهنیت گفته است

اثیر در آذربایجان به شهرهای **سراب - خلخال - مرند - زنگان - تبریز** مسافرت ودر برخی از آنان مدتها سکونت داشته است . در مراغه بخدمت علاءالدین اتابك مراغه رسیده و اورا مدح گفته‌ای از قصائد اثیر چنین برمیآید که زنگان‌درزمان حکومت اتابکان مرکزیتی داشته و جزو قلمرو سلطان قزل ارسلان قبل از اتابکی و سلطنتش بوده است واثیر بکرات بزنگان آمده و در آنجا سکونت‌داشته‌است

در مدح خواجه امام رکن الدین میگوید :

زان‌پس که هوای‌خاك درگاهت	بستاند مرا ز حضرت سلطان
نام تو نگاشت نظم من بر دل	داغ تو نهاد شعر من بر ران
اینجا به تو پای بسته‌ام ورنه	من کیستم و اقامت زنگان
مفقود چهار ساله عمرم را	آخر به تفقدی بده تاوان

نشان آن است که از زنگان چهارسال دور بوده و این مدت دوری معلوم نیست که درهمدان ویا تبریز بسر میبرده‌است اثیردرزنگان محضردرس داشته است درقصیده‌ای که در مدح سلطان قزل ارسلان است میگوید :

ولیکن‌نازبی‌هنگام‌شاگردان‌زنگانی	بیادم‌میدهد هرلحظه عزلت گاه‌زنگانرا

اثیر بار دیگر از زنگان دور ودر سفری که به عزم خلخال از عراق بآذربایجان میرفته شش ماه در زنگان مانده در قصیده‌ای که در مدح اثیرالدین توران شاه، وزیر شعرشناس وعالم دوست دارد میگوید

عزم خلخال مرا چون سوی زنگان‌افکند	در تمنای قدوم تو بماندم‌شش ماه

و در مدح خواجه رکن‌الدین قاضی القضات میگوید :

خاك‌زنگان‌ازپی آن‌شدمحیط‌رحل‌من	تاکنم‌ملك از مدیحت حامل آب‌حیات

و معلوم است اقامت او در زنگان تا سلطنت طغرل بن ارسلان طول کشیده چه هنگام فتح زنگان بدست سلطان طغرل در زنگان بوده و طی قصیده‌ای این فتح را باو شادباش میگوید :

ارمغان فتح زنگان پیش کش شعر من است

ورچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت

اثیر از مردم عراق دل خوش نبوده و آنان را به بیوفائی متهم ساخته است .

نیافتم زوفا بوی دربسیط عراق	هزار بار بجستم نفیر تا قطمیر

از اینکه آیا اثیر به شروان رفته باشد اثری در آثارش منعکس نیست فقط در یك قصیده اشاره ای به اختسان [1] دارد ومیگوید :

ز ارسلان چو بودره باختسان نزدیك   ز روی فضل نمیگویم از ره گفتار

بطوریکه خواهد آمد ممکن است اثیر پس از پایان کار سلطان طغرل بن ارسلان به خلخال رفته و عزلت گزیده باشد . اثیر برطبق آثاری که در دست است قبل از اینکه به خلخال رفته و عزلت گزیند چند بار به خلخال مسافرت کرده بود و ازقراریکه خوداو در ضمن آثارش میگوید در آنجا مردمی دانشمند و اهل علم سکونت داشته اند که اثیر مجذوب آنان شده و بهمین علت به خلخال رفته ورحل اقامت افکنده است

زان به خلخال گر آئیدضمیرم که دراو   نوعروسان علومند بغایت دلخواه

و یکبارهم که قزل ارسلان قصد تصرف آنجا را داشته اثیر ضمن قصیده‌ای او را از تصرف خلخال با بیانی شیوا منصرف میسازد :

چنان پاك در دانه‌ئی را چه حاجت   به خلخالی از زیور آفرینش

چنان دان که بیرون شدآن بوم بی‌بر   ز اقطار بوم و بر آفرینش

درگذشت اثیر : همچنانکه درباره تولد اثیرسندی در دست نیست درباره تاریخ درگذشت اوهم متاسفانه مانند همه شعرا وبزرگان علم وادب قرون گذشته تاریخ مسجل و مسلمی در دست نداریم وگفته تذکره نویسان در این باره مختلف است .

لباب الباب تاریخ درگذشت نمیدهد . آتشکده ۵۷۹ ثبت کرده وشاهد صادق ۵۷۷ میگوید خلاصة الاشعار تقی‌الدین کاشانی ۶۰۸ آورده [1]

استاد بدیع‌الزمان فروزان فر درسخن وسخنوران چنین نظر داده‌اند : اثیرالدین تا سال ۵۶۹ حیات داشته چنانکه از اشعار او مستفاد است و مؤلف آتشکده وفات‌اورا بسال ۵۷۰ [2] و نویسنده شاهد صادق سنه ۵۷۷ شمرده و بر بطلان ایندو اکنون دلیلی در دست نیست .

آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات جلد دوم صفه ۷۰۹ مینویسند : قول هدایت بنظر باطل میآید زیرا مدح اتابك معروف محمدجهان پهلوان (۵۶۸ ــ ۵۸۱) مستلزم زیستن اثیر بعد از سال ۵۶۸ است و بنا براین قبول یکی از دو سال ۵۷۷ و ۵۷۹ ارجح بنظر میرسد .

اینك نظر ما ــ اثیرالدین گذشته از اینکه اتابك محمد جهان پهلوان را مدح گفته ــ اتابك قزل ارسلان را نیز مدایحی گفته‌است بدیهی است اثیر قبل از اینکه قزل

۱ــ نسخه خطی متعلق بنگارنده مورخ ۱۰۶۷

۲ــ ممکن است نسخه‌ایکه استاد در دست داشته‌الد ۵۷۰ ثبت داشته است

ارسلان بمقام اتابکی برسد مداح او بوده ودر دستگاه او می‌زیسته لیکن دلائلی در دست است که نشان میدهد اثیر زمان اتابکی او را دریافته و قزل ارسلان را بنام اتابك مدح گفته است. قزل ارسلان پس از محمد جهان پهلوان درسال ۵۸۱ [1] به اتابکی رسید و اثیر اورا درقصیده زیر بنام اتابك مدح گفته است.

ای یافته هرآنچ بدو داده وهم رای　　وز دولت اتابك از یاری خدای
زیبد همی کلاه بزرگی تورا چنانك　　بر خسروانه قد قزل ارسلان قبای
بزوده‌ئی زرنك حوادث چو آینه　　ملك عراق وعرصه ایران به‌تیغ ورای

و در قصائدی که او را جهان خدیو میخواند مسلماً مربوط به‌دورانی‌است که قزل ارسلان بمقام سلطنت رسیده است.

قزل ارسلان پس از اینکه سلطان طغرل بن ارسلان را دستگیر کرد ودر زندانی نزدیك رودارس مقید ساخت وخود درعراق و آذربایجان سلطنت کرد. (رمضان ست و ثمانین و خمسائه «۵۸۶») [2]

پس درقصائدی که اثیر اورا بنام سلطان عراق و آذربایجان مدح گفته متعلق‌است بدوران سلطنت او یعنی بعد ازسنه ۵۸۶. در اینصورت شکی نیست که اثیر تاسال ۵۸۶ زنده بوده است.

سلطان قزل ارسلان رادر شوال سال ۵۸۶ [3] بکوشك کهن نزدیك همدان دربستر خوابش کشته یافتند [4] و در این تاریخ سلطان طغرل بن ارسلان از زندان آذربایجان آزاد و بکمك هوا دارانش به همدان آمد و مجدداً بسلطنت نشست. (جمادی الاخره سال ۵۸۸)

اثیر چند قصیده درمدح سلطان طغرل بن ارسلان دارد که هیچگونه شکی دراینکه اثیرطغرل رامدح گفته‌است باقی نمی‌ماند. ممکن‌است برخی اظهاردارند این قصائدمتعلق به دوران اوان سلطنت طغرل باشد یعنی متعلق به سنوات پیش از (۵۸۷) لیکن دلیلی در دست داریم که اثیر پس ازکشته شدن قزل ارسلان دوران سلطنت مجدد طغرل بن ارسلان رادرك کرده‌وقصائدی‌سروده است اینك دلیل ما:

در چهارم محرم سنه ۵۹۰ (تسعین و خمسائه) [5] قتلغ اینانج که ازخوارزمشاه کمك گرفته بود تا نزدیك خوار ورامین آمدو طغرل اورا شکست فاحشی داد سپاهیان قتلغ وخوارزمشاه منهزم شدند سلطان طغرل بن ارسلان آنها را پی کرد و در نزدیکی سمنان

۱ ـ ذیل سلجوقنامه ظهیری تالیف ابو حامد محمدبن ابراهیم ص ۸۹

۲ ـ ذیل ابی‌حامدو راحت‌الصدور ص ۳۵۲　۳ ـ ذیل سلجوقنامه‌ص۸۹ـ راحت ـ الصدور ص۳۶۳　۴ ـ درباره قتل قزل ارسلان نظر نگارنده را شرح حال قزل ارسلان مطالعه فرمایند.

۵ ـ ص ۹۱ سلجوقنامه ظهیری ص ۳۶۶ راحت الصدور

شکست دیگری بر آنها وارد آورد ودر این جنك پنج تن از بزرگان سپاه خوارزمشاه گشته شدند [1] قتلغ اینانج بگرگان پناهنده شد و بمناسبت این فتح سلطان طغرل ـ شاعری خوارزمی این دو بیت گفته و برای طغرل فرستاده است

ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار		وی خنجر بران تو خوارزمی خوار
زین پیش نیارد که به بیند در خواب		ازحمله سمنان تو خوارزمی، خوار[2]

باتوجه باین واقعه اینك درمورد قصیده اثیر گفتگو می کنیم : اثیر در قصیده بمطلع

خسرو توران گشای روی بایران نهاد		خام کمندش لگام بر سر شیران نهاد

که ناظر برواقعه ایست که گذشت میگوید :

نا خلقی را چه قدر کازسر بیچارگی		خصم پدر را بقدر همسر یزدان نهاد

واین خصم پدر خوارزمشاه است زیرا قتلغ اینانج فرزند اتابك محمد پهلوان است که با خصم پدر خوارزمشاه علیه طغرل و قزل ارسلان دوعم خود همداستان شده بود .

سپس میگوید :

گفت که من غازیم آنکه بر اثبات قول		وضع مسلمان کشی برغزو،ختلان نهاد

اشاره است به جنك خوارزمشاه باملوك خانیه

بعد میگوید :

خوشتر ازاو آن دگر گیست گدای عراق		کاولقب خود بزور میرخراسان نهاد

منظور قتلغ اینانج است که میگوید

چون خر سالوسیان ایدردشواردید		شد بخراسان وسردرخور آسان نهاد
حیله گرگین چه سود گرك کهن سالرا		چون سر آیات شاه روی بگرگان نهاد

اشاره بفرار قتلغ اینانج است که متواری شد وبگرگان رفت و بعد میگوید :

تیغ تورراگوشمال خوار برآید بدست		باو کئی گر قدم در حدسمنان نهاد
اوسمنان درحروف همچوسه من نان شمرد		گرسنه بوداز شره روبه سه من نان نهاد

با توجه به دو بیتی که آن خوارزمی اشاره بوقایع یاد شده سروده است خود خوانندگان بفراست موضوع خوار برآید به دست را که ذو وجهین است و اشاره بوقایع خوار وراه ین و شکست سمنان دارد درمی یابند . گویا توضیح بیشتری دراینمورد دیگر است . ضمناً اثیر امراو صدور طغرل را هم مدح گفته است که ضمن شرح حال اثیر شرح حال هریك آمده است .

اثیرعماد الدین مردانشاه فرزند علاء الدوله عربشاه راکه پس ازخبه شدن پدرش بدست طغرل در هفتم ذی الحجه ٥٨٤ به ریاست همدان رسیده مدح گفته و تمام این قرائن و دلائل نشان میدهد که اثیر پس از ٥٧٩ زنده بوده و بنظر ما تا پایان کار طغرل

---

۱ ـ راحت الصدور ص ٣٣٦ ٢ ـ راحت الصدور و ذیل سلجوقنامه

(۵۹۰) حیات داشته است و چون علاءالدین اتابك محمد (کرپ ارسلان) را هم مدایحی گفته و این مدایح باید در سال ۵۹۲ سروده شده باشد که اتابك علاءالدین محمد پس‌از کشته شدن سلطان قزل ارسلان بدون منازع بر قسمت مهمی از آذربایجان دست یافت‌و بنام اتابك کرپ ارسلان بحکومت پرداخت و همین اوان است که شهرت و معروفیت در درباره او مورد توجه شعرا و نویسندگان قرارگرفت از جمله نظامی هفت پیکر خود بهرام نامه را بنام‌او سرود و باوتقدیم داشت (۵۹۳)

نظامی خود دراین باره میگوید :

از پس پانصدو نودو سه برآن	گفتم این نامه را چو نامردان
روز بر چارده ز مـاه صیام	چهار ساعت ز روز رفته تمام
عمده مملکت عـلاء الدیـن	حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشور گیر	به ز الب ارسلان بتاج و سریـر

دلیل بر آنکه اثیر نیز در همین اوان به مراغه رفته و اتابك علاء الدین را مدح گفته‌است : اینکه چون ممدوح‌او قزل‌ارسلان بااتابك‌علاءالدین خصومت‌داشت این‌مدایح درزمان حیات قزل ارسلان مستبعداست گفته شده باشد ودیگر اینکه اثیر نظامی‌را مدح گفته‌و باید پذیرفت که اثیر در مراغه باشرف زیارت نظامی را دریافته و بآثار نظامی آشنا شده واورا مدح کرده است یا اینکه پس ازسرودن هفت پیکر و مطالعه آن بمدح نظامی برخاسته است پس بااین‌توضیح قطعی است که اثیر تا سال ۵۹۳ زنده بوده است و باید گفت رفتن اثیر به خلخال برای عزلت و انزوا پس از این تاریخ است و به گفته تقی‌الدین کاشانی هیچ بعید نیست که تـا سال ۶۰۸ حیات داشته است . اثیر بنا به‌مشهور درخلخال درگذشته واگر کنجکاوی‌وتحقیق دقیق درخلخال بعمل‌آیدچون ازمشایخ بوده امکان دارد که مرقد اوراتوان یافت .

بنا براین اثیر درحدود هشتادسال عمر کرده ومعاصرین اوچون‌خاقانی‌ودیگران‌هم همین حدود عمر کرده ودرهمین سالها درگذشته‌اند

سیره وملکات اثیر

در باره اخلاق اثیر مطالبی گفته شده است که لازم میداند نگارنده نیز در این باره بحثی بمیان آورد و آنچه در آثارش از سیره وخوی و ملکات او منعکس است بنمایاند تاگوینده نامداری در مظان تهمت و افترا قرار نگرفته باشد [1]

نخستین کسی که درباره خلق و خوی او نیش قلم بکار برده راوندی در راحت الصدور است .

راوندی پس از چند قصیده که از مجیر بیلقانی نقل میکند . مینویسد : شرم بـاد اخسیکتی راکه درمقابل این سخن گفت

۱ــ راحت الصدور راوندی صفحه ۳۰۱

« از برای خدای خواجه مجیر کاروانهای شعر من چه زنی »

آن حقیقت سخت نا منصفی کرد اگرچه شعراو ومجیر درمدح بسیار است ازملالت میاندیشم اختصار اولیتر است و شعر اثیر به تعصب مجیر بیش از یك قصیده نمی آرم اگر چه در فهرست شرط رفت که در آخرذکر هر سلطانی شعر خود بیاورم دراین مقام حماقت بودی آوردن نیاوردم این یك قصیده اثیراخسیکتی درمدح سلطان ارسلان بیاورم».

دیگر تذکره نویسان تحت تاثیر این تلقین قرارگرفته و او را پای بند اصول اخلاقی ندانسته‌اند[1] اینك بهتراست علت این بدگوئی وتعصب راوندی را روشنتر بگوئیم و پرده‌ازروی حقایق برگیریم و بدانیم چراراوندی از اینکه اثیر مجیر را دزدکاروانهای شعر خود خوانده براو تاخته و برای او بخاطرمجیر درباره اثیر تعصب نشان داده‌است.

بطوریکه گفتیم یکی از علل این تعصب را باید دراختلاف روش مذهبی دانست[2] اثیر شافعی وراوندی حنفی است و با توجه باختلافات شدید شافعیه و حنفیه در قرن‌ششم باید پذیرفت که راوندی که مردی متعصب مذهبی بوده است تحت تاثیر جریانهای زمان خواه و ناخواه نمیتوانسته است نسبت باثیر شافعی خوش بین باشد.

خدامیداند شاید در دربار علاءالدوله عربشاه هم اثیر و راوندی برخورد مناسبی نداشته و میانشان اختلافی بوده که راوندی موقع را برای انتقام مناسب دیده و او را به نیش قلم آزرده است[3]

دیگر اینکه چون گفته اثیربه راوندی هم خوش آیند نبوده است زیرا بطوریکه میدانیم راوندی کتاب راحت الصدور خود را از سلجوقنامه ظهیری نیشابوری[4] سرقت کرده است، آقای اسمعیل افشار (حمیدالملك) درصفحه ۵ و ٤ مقدمه سلجوقنامه ظهیری مینویسد: راحت الصدور عبارت از سه قسمت است مقدمه ـ تاریخ سلاجقه ـ خاتمه. این کتاب که مشحون‌است به حشو وزوائد فوق‌العاده وخارج ازموضوع بطوریکه‌مقدمه کتاب ۳۷ ورق‌است درمتن تاریخ نیز هرجا شخصاً تصرف کرده ثابت‌نموده که هیچگونه آشنائی بافن تاریخ نداشته است و درمتن تاریخ بدون ادنی مناسبتی با سابق و لاحق کلام‌ا کثر بعنف بسیاری ازقصاید مجیرو اثیر و سیدحسن غزنوی و امثال فارسی و عربی واحادیث گنجانیده که غالبا رشته تاریخ را بکلی ازهم میکسلد و خواننده کتاب از ادخال اینهمه

---

۱ ـ تاریخ ادبیات دکترصفا وسخن وسخنوران به صفحات ۲۷ و ۲۸ همین مقدمه مراجعه فرمایند.

۲ـ به صفحات ۳۶ـ۳۷ـ۳۸ همین مقدمه مراجعه شود ۳ـ به مقدمه راحت‌الصدور مراجعه شود ـ راوندی خود میگوید که چند سال در منزل علاءالدوله بوده و پسرانش را خط و تذهیب میآموخته است.

٤ ـ خواجه امام ظهرالدین نیشابوری که در حوالی سنه ۵۸۲ وفات کرده‌است

حشووزوائد کسل میشود . بهر صورت راوندی که خطاط و نقاش بوده آشنائی باادبیات نداشته عبارات مقدمه و خاتمه نیز غالباً سرقت از دیگران است که بهم ربط ندارد و خود مولوی چاپ کننده (محمد اقبال) باکثرآنهاپی برده و در حواشی اشاره کرده راوندی از بیسوادی و تنگی قافیه‌اکثر اشعار مجیر وغیره را مبدل به نثر کرده وبسیاری از عبارات ذخیره خوارزمشاهی و رساله شراب و شطرنج و غیره را سرقت و جابجا در کتاب درج کرده بدیهی است مقصود وی که‌خطی‌خوش‌ودستی در تذهیب داشته از تالیف این کتاب درآسیای‌صغیر جدیدالاسلام که هنوز ادبیات‌فارسی درآن‌مملکت ریشه‌ندوانده بود و در آن‌موقع درقونیه ازفضلا ودانشمندان ایران کسی یافت نمی‌شد آن بود که صله از کیخسرو سلجوقی بگیرد [1]»

بااین وصف خوانندگان خود ملاحظه میفرمایند چرا راوندی ازاینکه اثیر به‌مجیر تاخته و اورا سارق اشعار و معانی ابتکاری و افکار خو دانسته رنج برده و بر او گران آمده است چون خود دزد بوده وچنین پنداشته که روی سخن با اوست وگرنه چرامجیر که درمظان این تهمت قرارگرفته بصدور پاسخ ودفاع و رفع اتهام نپرداخته است .

بایدگفت . اثیر چه‌نا منصفی کرده اگر گفته است خواجه مجیر چراافکارو معانی‌و ردیف هـای اشعار مرا میدزدی و بنام خود نشر میدهی ؟ هر مبتکری که به‌بیند دیگران ابتکار او را سرقت کرده‌اند نمیتواند آرام به نشیند از سرقت فکر وابداع خود بدست شیادان خود فروش رنج می‌برد وبفریاد وفغان برمیخیزدوهمین‌اظهاراثیراست که‌می‌رساند واقعاً مجیراز افکار ومعانی‌اثیر الهام میگرفته است [2] ودیگر اینکه اگر غیر از این بود مجیر بجواب گوئی برمی‌آیددرحالیکه مجیر ازاین اتهام‌دم‌برنیاورده و درسراسر دیوانش جز دوسه‌مورد که بانهایت خضوع از اثیر یاد میکند مطلب دیگری نمی‌بینیم . حال اگر کسی درمقام دفاع ازحق خود برآید باید اورا به بی‌انصافی متهم‌ساخت و گفت شرم باد براو که حقیقت گفت و ازحق خوددفاع کرد ؟!

سخن وسخنوران او رابدبین‌میخواند [3] ومینویسد : وچون مانندشعرای عهدغزنوی یا سامانی‌ازشهریاران آنهمه فراخت و نعمت نمیدیدند وروزگار را دشمن فضل‌وشکننده بازار هنر میخواندند بروزگار بدبین بود ونسیم وفادرگلشن ایام نمی‌یافت...

... او این همه رانتیجه شوربختی ودشمنی خاص روزگار باخود می‌پنداشت.... در اشعار او تعریف قناعت وآزادگی دیده میشود لیکن‌تاریخ زندگانی و اشعاراو برخلاف این ادعـا میرساند ... او بشهادت اشعارش یك قسمت زندگانی خود را در طلب شهرت

۱ــ به سلجوقنامه چاپ ۱۳۳۲ کلاله خاور مراجعه نمایند

۲ــ به‌بحث اثیر ومجیر . درصفحات آینده مراجعه فرمایند

۳ــ برای اطلاع کامل ازنظرسخن وسخنوران درباره اثیر به صفحات ۲۷و۲۸این مقدمه مراجعه فرمایند .

و تهیه وسائل معیشت از راه‌ستایشگری صرف کرده ... تعصب مذهبی هم در دماغ او جای گیر بوده .... »

آنچه درباره بدبینی اثیر گفته شده است یك امر کلی است ومنحصر باو نیست .او را نمی میتوان باصطلاح (پیسی میسم) خواند ویا مانند شوپنهاور دانست اثیررا نباید سمبل بدبینی شمرد . همه شعرا وگویندگان ایران بنابه وضع و پیش آمد گاه ازگردش روزگار نالیده و گاه غلغل شادی وسرمستی بآسمان رسانیده‌اند . آنچه مسلم است شعر آینه ایست از احساسات درونی شاعر واحساسات هرشاعری در اثراو منعکس میگردد . شاعر نمیتواند خودش رااز محیطی که درآن هست و غوطه میخورد دور بدارد اگر در رنج ودرداست نمی‌تواند ازشادی و سروردم بزند . حافظ ـ سعدی ـ فردوسی . نظامی فرخی . عنصری . مختاری . خیام وصدها گوینده دیگر از روزگار نالیده وآنرا دشمن هنروفضل دانسته اند . دنیا را دون‌پرور وابله دوست شناخته‌اند . حافظ میگوید :

جهان بمردم نادان دهد زمام مراد		تواهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وصدها امثله دیگر که اگربآن تمثل جوئیم ازمطلب دورمی‌شویم . پس این‌خصلت وسیره‌خاص‌اثیر نیست ـ ونمیتوان اینگونه مطالب‌راکه درآثاراو گاه بنا بموقعیت ومقامی آمده است جزواخلاق او بحساب آورد .

ویا اینکه او شهرت طلب بوده است . شهرت طلبی خاص خواص است، شهرت‌طلبی فضیلت است و هرطالب فضلی بخاطر شهرت و معروفیت تن‌به رنج فراگرفتن دانش وعلم می‌دهد وبهترین روزگار عمرخودرا به‌خاطر این‌عشق وشوق به‌تحصیل وتعلیم میگذراند. اگر شهرت طلبی از محور اخلاق و اصول منحرف شود وشهرت طلب برای نیل‌بشهرت دست باعمال و افعال خلاف رویه و اخلاق زند و باصطلاح روز، بخاطر دستمالی قیصریه را بآتش بسوزد این گونه شهرت طلبی مذموم است، اگربشر شهوت شهرت طلبی نداشت تن به اینهمه رنج و مشقت نمیداد و مدنیت تا این‌پایه مدارج کمال و ترقی نمی‌پیمود

پس شهرت طلبی برای شاعری دانشمند وعالم، نه تنها مذموم نیست بلکه ممدوح است درباره اینکه او ازقناعت سخن میراند و اظهار شده است که اشعارش خلاف این ادعا را میرساند باید گفت قناعت وآزادگی و دیگر فضایل اخلاقی راکه اثیر درآثارش ازآن‌بازگو میکند ومدایح ویاتقاضاهای صله‌ایکه از بزرگان کرده‌است همه‌مجموع آثار اوست لیکن باید توجه داشت که تاریخ سرودن قصائداو دردست نیست مگر به قرائن تاریخ مدایح اورا معلوم داریم که‌مثلا قصائدی که درمدح سلطان ارسلان سروده‌متعلق به سنوات از۵۵۵ تا ـ است ومدایح‌اتابك قزل‌ارسلان‌درسنوات از۵۵۵ تا۵۹۰ سروده‌شده است لیکن در قصائدیکه درباره اخلاق و یا احوال خود سروده تاریخ ندارد و نمیتوان گفت که قبلا این قصائد را سروده و سپس به مدح پرداخته است از کجا همچنانکه

معروف است در اواخر عمر عزلت نگزیده باشد و درباره قناعت و آزادگی و دنانت مردم دنیا پرست سخن نرانده و دیگران را پند و اندرز نداده باشد اینکه آورده‌اند (یك قسمت از زندگانی خودرا در طلب شهرت و تهیه وسائل معیشت ازراه ستایشگری صرف کرده) باید گفت کدام یك ازشعرا چنین نبوده‌اند که این قسمت را خاص اخلاق اثیر باید شمرد ؟ . سنائی غزنوی که خود از پرچمداران آزادگی و مراد بزرگترین عرفای ایران ـ مولوی و دیگران بوده است مگر دیوانش مشحون از مدایح نیست . سعدی حافظ ـ فرخی ـ عسجدی، مسعود ـ نظامی ـ خاقانی ـ و دیگران مگرهریك این عمل را نکرده‌اند؟ و بیشتر عمر را درطلب شهرت وتهیه وسائل معیشت ازراه ستایشگری صرف نکرده‌اند؟

آیا درقرن ششم و هفتم و هشتم و ... اگر شاعری بمدح نمی‌پرداخت، و از این راه امرار معیشت نمیکرد چه میکرد ؟ درباره تعصب مذهبی او که دربحث جداگانه بموقع خود صحبت داشته ایم و این اتهام را بر او وارد نمیدانیم زیرا دیوان او خلاف این مطلب رانشان می‌دهد .

خود خواه‌ومغرور نبوده واگر دراشعارش حماسه سرائی کرده تا حدی این حماسه سرائی رامی بینیم که متعارف دیگر شعراست وهیچگاه خود پسندی و غرور او بپایه خاقانی نمی‌رسد که خود را یگانه سخندان دانسته و شاعری و سخن سرائی را بخود ختم شده شمرده است .

آنچه از آثار اثیر درك می کنیم او شاعری است آزاده و تن به دنـائت و پستی نمیداده وازمدح مردم‌پست و دنی رنج‌می‌برده وازمداحی عارمیداشته اما جزاین چاره‌ای نداشته است، تاپایان کاردست ازمدحیه سرائی کشیده وگوشه انزوا وعزلت اختیار کرده است . میگوید :

گشت مرا پای بازی زمن شوخ — سوخت مرا دستکاری فلك خـام
زاغ‌سپیداست بازفضل . بدان من — عزلت سیمرغ جسته‌ام ز پی نام
خدمت‌جهال کم کنم که فزون است — پـایه نطقم ز قد کوته افهام
خدمت شاهان وقت را بسعادت — کردن . سیلی بباید و لب دشنام

و در قصیده بمطلع: باز براوج سخن تازم و موجی بزنم . در این قصیده ازعقیده خود درباره شعروشاعری سخن میگوید وفاش‌میکندومیگوید: که آنچه حق وحقیقت است میگویم‌وبرای همین زبانم زنجیرهائی برای بدنم تهیه میکند مانند کرم ابریشم

راست چون کرم کژم کاز پی‌زندان بدن — هر زمان سلسله تازه بزاید دهنم

و بعد میگوید :

رفعت نطق مرا ‌از در دونان بنشاند — تاسخن‌جز که به‌پیرامن خود برنه‌تنم

اثیر از شعرای معدودی است که با صراحت لهجه به ممدوحین خود پند و اندرز

میدهد و این خصلت رافقط پس ازاو درشیخ سعدی می‌بینیم به قصیده ص ۳۱۹ این‌دیوان مراجعه فرمایند او در اثر این صراحت لهجه و اندرز دادن به ممدوحین که گاه بر آنها حقایق گوئی خوش نمی‌آمده است دچار رنج و ناراحتی می‌شده است چنانکه درچندین قصیده اثیر نشان آنهارا توان یافت که‌سخن ازرنجش خاطر ممدوح میکند و عذرمیخواهد و یکبار به قزل ارسلان میگوید که از آن قصیده من رنجیده‌ای :

یعنی که آن قصیده‌غرا به حسب حال — مردود طبع پاك شه نیك‌محضراست

و درهمین قصیده ص ٤٦ و ٤٧ و ٤٨ به ممدوح خود قزل ارسلان اندرزمیدهد .از این روست که از دست زبان خود مینالد و میگوید

گفت آفت سراست وخموشی خلاص آن — دراختیارزین دو،یکی، تن مخیراست

اما صراحت‌لهجه‌را بنا به‌روش‌خود برخاموشی‌اختیار کرده‌وزبانش‌راملك‌الموت‌خود میداند و میگوید :

این‌زبان‌کاندرین دهان من‌است — سبب محنت و زیان من است

در دهانم همیشه هست نهان — وآشکارا کن نهان من است

من بدو خرمم که در همه حال — اصل سرمایه دکان من است

ملك‌الموت هر کسی پیداست — ملك الموت من زبان من است

اثیر بیش از هرچیز به قناعت وآزادگی دل بسته است و سراسر دیوانش مشحون ازاین علاقه است درقصیده معروف :

آنرا که چارگوشه عزلت میسر است — گو نو به‌پنج کن که شه‌هفت کشوراست

میگوید :

رخ‌پرسرشك کن‌چوفلك‌وقت‌شام ازآنك — برهجر روز اشك شفق نیز احمر است

درقرض مهر وگرده مه بنگر وبدانك — بی این همه صداع دو نانی میسر است

درعهد ما که ما در راحت عقیم ماند — شادی ز خلق روی نهفته چو دختر است

و درقصیده دیگرمیگوید :

جوین پیره‌زنان چون‌خورم که همت من — ورای قرصه ماه است وگرده‌خورشید

و یا :

مسکنم قاف قناعت‌شد وچون‌عنقازانك — نیست‌مرغی که دراین دامگه آمدشکنم

وهمچنین :

من نه‌آنم که شوم بهردونان پاره قلب — حلقه در گوش لئیمان چودف قوالی

اثیر ومکتب عرفان :

گذشته ازاینکه جهمورتذکره نویسان‌اوراپیرو مکتب عرفان دانسته ونوشته‌اندکه در سنین کهولت کوشه انزوا اختیار کرد و دست ارادت به شیخ نجم‌الدین کبری داد

اساساً سراسر دیوان او مشحون است ازعشق بعرفان و وصول بکمال وراه یافتن بحقیقت آنچه از آثار اثیر مستفاداست اثیر شاعری عارف است . و از سنین جوانی ذوق عرفانی داشته و بـدیهی هـر چه دانش و بینشش فزونی یافته این ذوق و علاقه هم رو بفزونی گذاشته است .

در قصائدی که درجوانی (سنین‌سی‌تاچهل) سروده این حقیقت کاملا مشهور است . غزلهای اثیر (آنچه دردست است) اکثراً عرفانی است . و همین عشق به‌عرفان است که اثیر را مردی عاشق‌پیشه ساخته وسرانجام باشعله‌ورساختن آتش عشق خامی‌های‌اوسوخته و ازکوره پاك ومنزه بدرآمده و باکیمیای عشق مس وجودش به زر خالص تبدیل یافته است داستان عشق او در تذکره تقی‌الدین کاشانی آمده وآتشکده هم اشارتی بآن دارد برخی از تذکره نویسان گفته‌های تقی‌الدین را حمل برافسانه سرائی کرده‌اند ولی آنچه محقق است اثیر عاشق شده ودل در گرو زیباروئی باخته است . این حقیقت از آثارش پیداست . لکن تقی‌الدین کاشانی که نگارنده نمیداند ازروی چه مآخذی تذکره و مطالب خود را تهیه وجمع آوری میکرده آنرا در لباس افسانه ریخته و تا حدی بران پیرایه ها بسته است . تقی‌الدین و به‌تقلید اوآذرمیگویند که در تبریز عاشق پسری ابریشم فروش شد . لیکن واقع اینست اثیر درزنگان (زنجان) دل به‌گرو عشق پسری زیباروی که در دستگاه حکومت بوده است داده . او خود درغزلی با صراحت باین مطلب اشاره دارد ومیگوید :

در عشق تو بخدمت سلطان درآمدم ای مه سعادت تو که سلطان من توئی
آنکس که گفت اثیر بزنگان چه‌میکنی زین‌نکته غافل‌است که زنگان‌من توئی

عده‌ای ممکن است تصورنمایند که عشق بپسری زیباروی ازمردی که خودراعارف و در مسالك ربانی معتقد و اصولی میدانسته است شایسته نباشد لکن باید توجه داشت که عشق عرفا جز عشق شهوت پرستان است . وچون عشق‌آنان تنها جنبه جمال پرستی‌داشته بهمین مناسبت وبرای‌آنکه ازهرگونه شائبه شهوت‌پرستی بدورباشد پسری خوش چهره راکه درجمال بمرحله کمال رسیده باشد برای تحریك‌احساسات عاشقانه وشورانگیزخود انتخاب میکردند ومعتقد بودند که مرد در زیبائی کامل تر اززن است و چون فقط بجمال عشق میورزیدند وجمال زیبا را بهترین آینه صاف مظهر تجلیات خداوند می‌دانستند این بودکه به پسری پری چهره دل داده ونردعشق می‌باختند واین عشق‌را پلی برای رسیدن به‌عشق حقیقی میدانستند . واکثرعرفای با وسیله یك‌چنین محرکی‌پا دردایره مکتب‌عشق گذاشته وخود را بآتش آن‌سوخته‌اند تا پس ازسوزانیده شدن غل‌وغش‌های دنیوی‌آنگاه که یکپارچه‌آتش شوق شدندآماده پذیرای راه سلوك شوند ودرجمال کل محو ومستغرق گردند و ازخود بدرشوند تا بتوانند جزاو نه‌بینند و جز باو نیاندیشند همیشه پایان این

عشق‌ها سالك را بمرحله کمال سلوك نزديك ميكرد وعاشق‌را بدرجات وصل وشهود نزديك ميساخت مرحله عشق دربرخی از فرق تصوف يکی از اساسی‌ترين مراحل سير و سلوك است . خواجه شيراز ازمعتقدان بمکتب عشق‌است وهرچه دارد از برکت اين مکتب و اين آتش ميداند وحقا همين است .

اثير عاشق هم . اگر چاشنی اين عشق درآثارش نبود غزلياتش اين همه جذاب و پر شور نمی شد .

غزليات گويندگان قبل ومعاصرو پس ازاثير (جزخواجه وسعدی) هيچيك به بلندی و شور و جذابيت و روانی غزلهای اثير نيست و اثير اين موهبت را از عشق دارد وبس

همين عشق بوده است که اثيررا بوادی عرفان کشانيد و اورا به دنيای بالاتر و والاتری رهبری کرد که ساکنان حرم سرعفافش ملکوتند

اثير درمکتبی از عرفان کام برداشته که سنائی پيرو آن بوده و بعد خود يکی از پرچمداران ورهبران آن شده است و بعد ها عطار ومولانا جلال الدين رومی وهزاران عارف نامدار ديگر پيروآن شدند .

اثير خود باين مطلب اشارتی دارد : ودرغزل عرفانی بمطلع:

چيست شرط عاشقان با بينوائی ساختن سلطنت راخاك نعلين گدائی ساختن ص۳۸٦

می گويد :

دردحاصل کن که ممکن نيست بی اکسيردرد ازمس آخسيکتی سيم سنائی ساختن

و در اينکه او از معتقدان وسرسپردگان شيخ نجم‌الدين کبری بوده است هيچ بعيد بنظر نميرسد سخن وسخنوران معتقد است که : بعضی از تذکره نويسان نوشته‌اند که او مريد نجم الدين احمدبن عمرخيوقی معروف به نجم‌الدين کبری مقتول سنه ٦١٨ هجری بوده وظاهراً اين سخن اصلی نداردچه نجم‌الدين مريد عمار ياسر واسماعيل قصری بوده و اين هردو از مريدان ابوالنجيب عبدالقاهر سهروردی بوده‌اند و اودر سنه ٥٦٣ وفات يافته و اثير هم بگفته مولف آتشکده در سنه ٥٧٠ و بروايت مجمع الفصحا سنه ٥٦٢ درگذشته و مسلم است که نجم الدين هم بسال ٦١٨ در واقعه خوارزم و هجوم مغل بقتل رسيده و درآنموقع هفتاد سال داشته وبنابراين درموقع وفات‌اثير يانابالغ بوده ياهنوز برنائی اندك سال بوده ودرعالم سلوك قدم نميزده و صلاحيت قطبی نداشته است .»

تاريخ ادبيات ايران تأليف آقای دکتر صفا مينويسد : آذر و هدايت گفته‌اند که وی دراواخرعمر دست ارادت بشيخ نجم‌الدين کبری داد و بمقامات عالی رسيدليکن ارادت‌اثير نسبت بشيخ نجم‌الدين کبری و خدمت نزد او مستبعد بنظر ميآيد زيرا دوره کمال شيخ نجم‌الدين (م۶۱۸۰) مدتی بعد ازفوت اثيراخسيکتی آغاز شده بود باتمام اين احوال مسلم است که در اواخر حيات بحال انقطاع و گوشه گيری از امور دنيوی بسر برد

☆☆☆

آنچه مسلم است تاریخ ادبیات تالیف آقای دکتر صفا درمطلب خود نظر برسخن و سخنوران داشته ودردو نکته دچاراشتباهی عجیب شده است یکی اینکه ۶۱۸ را میلادی پنداشته وگرنه کلمه «م . در مقابل ۶۱۸ چه معنی دارد واگر آنرا میلادی بدانیم خیلی مضحك است زیرا آن زمان متعلق به اوائل اسلام میشود . بدیهی است که این اشتباه است و ممکن است اشتباه چاپ باشد دیگر اینکه ۶۱۸ را دوره کمال شیخ نجم الدین کبری دانسته اند در حالیکه ۶۱۸ هجری تاریخ شهادت شیخ نجم الدین کبری است [۱]

درمورد شکی که سخن وسخنوران کرده اند باید توضیح داد که چون سال در گذشت اثیر را تذکره نویسان اشتباه کرده اند این شك پدید آمده است وچون بطوریکه گذشت اثیر درمیان سالهای ۵۹۵ ـ ۶۰۰ درگذشته است ارادت او به شیخ نجم الدین کبری نه تنها مستبعد بنظر نمیرسد بلکه واقعیت داشته . و چون به ضبط نفحات شیخ نجم الدین [۲] کبری چند بار به همدان مسافرت کرده است ودریکی ازاین مسافرتها و سکونت درهمدان اثیر شیخ نجم الدین را که مردی دانشمندواهل کرامت بوده دیده و دست ارادت بدوسپرده است و با توجه باینکه شیخ هنگام شهادت درواقعه خوارزم هفتاد سال داشته است اگر در سالهای ۵۸۵ ـ ۵۹۵ که اثیر درسلك مریدان شیخ در آمده باشد شیخ در سنین ۳۷ تا ۴۷ سالگی بوده است . ودراین سنین هم شیخ درمراحل کمال سیر میکرده زیرا بطوری که شرح حال شیخ در نفحات وسایر تذکره ها حاکی است او در سنین جوانی به سیر و سلوك و سیاحت پرداخته و بدزفول ومصر رفته است و چون شیخ نجم الدین کبری نیز در همان مکتبی قدم برمیداشت که سنائی آن را گشوده بود زیرا شیخ علی لالا پسر عم حکیم سنائی نیز از مریدان شیخ است و این خود بهترین نشان از این هم آهنگی معنوی است با اشاراتی که در غزلهای عرفانی و قصائد مسلکی اثیرهست او ازپیروان وحدت وجود است .

توحید چو آفتاب عریان شدن است وزشپره طبعان نه هراسان شده است

وآثار وعلائمی ازمسلك ملامیه درآثاراودیده میشود [۳] به غزلهای ص ۳۸۰ بمطلع

---

۱ ـ نفحات الانس جامی خطی مورخ ۸۹۵ متعلق بنگارنده مینویسد : وکانت شهادته قدس سره فی شهر سنه ثمان عشر و ستمائه

۲ ـ شرح حال شیخ نجم الدین کبری در صفحات آینده آمده خوانندگان بآنجا مراجعه فرمایند و شهادت او این ماده تاریخ درگنج سروری است

یافت از حق چو جنت الاکبر نجم دین میر عابد کبری
گفت سرور بسال ترحیلش نجم دین پیرزاهد (۶۱۸) کبری

۳ ـ درباره عرفان و تصوف اثیرمطالب بسیاری قابل بحث است متأسفانه بحث در این بخش اگرچنانکه لازم است بشود مقدمه وشرح حال خیلی بیش از آن میگردد که در نظر است لذا این بحث را بطور تفصیل بجای وفرصت دیگری موکول می کنیم .

شب دوش با دوست می خورده‌ام و غزل بمطلع : خیز تادست طرب یکدم بجام‌می‌زنیم وغزل: کارم از عشق بجان است چه‌تدبیر کنم ص ۳۷٤ با آنکه درمیان دل آتش همی زنم ص۳۷۷ از نورقمی بردل‌درویش کشیدم ص۳۷٤ همه عارض تو بینم چو نظر بر آب دارم ص۲۷۲ دوش بادوست محاکات بجان میکردم وغزلیات دیگر

دراین شك نیست که اثیر درسالهای آخر عمردست ازدنیا کشیده و بعزلت و انزوا گرائیده ودربحر بی‌پایان عشق لاهوتی مستغرق بوده است خود دراین‌باره میگوید :

مدتی تادراین جهان بودیم　　هرزه گفتیم و باد پیمودیم
مردمان در عمارت افزایند　　ما همه در خسارت افزودیم
ای بسا کاز برای‌سودوزیان　　شب نخفتیم و روز ناسودیم
ملکا گر چه ما ز بدبختی　　خود نکردیم آن‌چه‌فرمودیم
تو به بخشا و رحم کن برما　　گرچه برخویش‌مانبخشودیم

وهمچنین درقطعه زیر

چون بدیدم بدیده تحقیق　　که‌جهان‌منزل‌عناست کنون[1]

میگوید :

طبع بیمار من ز نشتر آز　　شکریزدان درست خاست کنون
وز عقاقیر خانه توبه　　نوشداروی صدق خواست کنون
وز زبان جهان خدیو خدای　　مادح حضرت خداست کنون
لهجه‌ی خوش نواتر از زخمه　　بلبل باغ مصطفاست کنون
مدتی خدمت ثنا کردم　　نوبت خدمت دعاست کنون

سبك اثیر :

«با آنکه‌عاجزاست‌جهان‌ازنظیرمن　　بوده مبارزان‌معانی‌اسیرمن»

بامطالعه وملاحظه آثار هم‌عصراثیر ویاگویندگان بزرك قبل ازاو این‌حقیقت برما مسلم وآشکارمیشود که : اثیر ازبسیاری‌ازگویندگانیکه معروفیت وشهرت دارند درادای مطلب و تلفیق کلمات و ایجاد معانی بکرو فصاحت و بلاغت وتسلط برزبان‌چیره‌دست‌تر است . مقایسه کلام اثیر با عسجدی وعنصری وانوری وظهیر وخاقانی وسیف‌اسفرنك‌این حقیقت‌را برما بطور بارزی فاش‌میکند .

با ملاحظه قصائد مجیر بیلقانی وخاقانی دو هم عصر اثیر (که هردو استادان‌مسلم نظم‌اند) که شهرت ومعروفیت دارند معیار کاملی ازسبك اثیر بدست میدهد .

ملغلق گوئی و استعمال لغات مهجور عربی وفارسی و بکاربردن اصطلاحات‌فلسفی وحکمی . نجوم . الهیات ازخصائص گویندگان این دوره است واثیرهم البته ازاین‌خصلت

۱- صفحه ٤۳۹

دور نیست ولی او کوشیده است تا آنجا که مقدورش بوده خود را از این قید برهاند و سخن را ساده و با زبان رایج روز بیان کند.

(چنانکه خواهد آمد) و از استعارات و تشبیهات ومعانی دور ازذهن احتراز بجوید بخصوص این شیوه درغزلیات اثیر بخوبی مشهود است. سبك اثیر که قبل ازاودیده نمیشود سبکی است که مختصراً بیان خواهیم کرد وخواهیم دید که اساس سبك جدیدی در نظم فارسی شده وبزرگترین گویندگان فارسی زبان که توانسته‌اند عظمت وبزرگی وبلندی زبان فارسی را بمنتهی درجه ترقی وتکامل برسانند ازاین سبك وشیوه متأثر شده‌اند

اثیررا باید نخستین کسی دانست که ازسبك خراسانی طمطراق و جلال وشکوه و و طنین راگرفته و با لطافت و روانی وسادگی و ملاحت سبك عراقی پیوند داده و از پیوند این دوسبك . سبك جدیدی بوجودآورده که دلنشین ومطبوع طبایع قرارگرفته است

البته اثیرازسبك وروش انوری بر کنار نیست ودرسرودن قصائد به‌مختاری غزنوی توجه خاص دارد واگراین توجه زیاد نبود اثیر درسبك خودموفقیت بیشتری بدست میاورد و میتوانست خود را ازقید وبندسبك مغلق گوئی برهاند .

این روش همان روشی است که بزرگترین گوینده زبان فارسی خواجه‌حافظ پیروی کرده وتوانسته است درروش وسبك خود موفقیت کامل بدست آورده ومکتب خاصی در غزلسرائی بوجودآورد .

اثیر در خلق مضامین بکروعالی استاد است و راه تقلید نمیرود و خود برای خود روش مبتکرانه‌ای دارد

استادفروزانفر در سخن سخنوران میگوید : او بجهت دقت فکر وصنعت‌های ادبی خواننده‌را بحیرت عجیب میافکند واگرچه‌اثیر سخن خودرا تالی وحی آسمانی می‌پندارد و انصاف آن است که‌طبع و فکر او تواناست و بیشتر اشعارش متین و محکم است و و ترکیبات تازه بسیار دارد ولی بحکم انصاف و عدالت دلبستگی و فریفتگیش نسبت بفنون بلاغت و معانی باریك ویرا از کمال و مرتبه بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد باز داشته .

آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات درباره ابتکار وتازه‌گوئی و سبك اومینویسند: ناقدان سخن اثیراخسیکتی را در ردیف اول شاعران قصیده پرداز قرار داده‌اند مهارتی که او درآوردن ردیف های دشوار و التزامات مشکل و پیچیدن در معانی صعب و بیرون آمدن از مضایق مختلف شعر بکار برده ستودنی است در بسیاری از موارد توانسته است ازحیث ایجاد مضامین عالی و ابداع ترکیبات خاص واستفاده از افکارعلمی واطلاعات وسیع خوددرخلق معانی بسخن گوی بزرك شروان نزدیك شود ـ ابیات لطیف

در دیوان او خاصه در غزلهای مطبوع و دلنشینش کم نیست)

نظرات تذکره نویسان متقدم نیز درباره استادی ومهارت و ابتکار اثیر درصفحات گذشته بطور مشروح گذشت ، عظمت مقام ادبی و مهارت و استادی و چابکی او درخلق معانی ومطبوع بودن مضامین واشعارش همه رامتفق القول ساخته و باید گفت . قولی است که جملگی بر آنند . خود اثیر میگوید :

عقل باذوق سخن های من انصاف بداد — که فصاحت ز عرب بود کنون ازعجم است

و یا :

مالك الملك سخن کرد مرا پادشهی — که سلاطین جهان را بسر او قسم است

قبضه تیغ بدو داد و سر کلك بمن — قاسم رزق که مستوفی خیر القسم است

ومعتقد است که قالب کلمات برای ادای مضامین وافکار بلند اوتنك و نارساست

بخدائی که رخت عزت او — در سرای کهن نمی گنجد

از عدم ذره بی اجازت او — در خم کاف کن نمی گنجد

کانچه اندرضمیر شوق من است — در دهـان سخن نمی گنجد

و میگوید :

چندانکه مجال وهم انسان بـاشد — بر بنده سخن گذاری آسان باشد

و : مرا به نظم ستودند چون ز رقت حال — حکایتی است سخنهای من ز شکوی من

هنوز سطوت الفاظ من ندانستند — دریغ آن که ندیدند روی دعوی من

و معتقد است :

هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من — کل کجا دیلم گردد بکلاه شالی

منم که مهره نظم به بخت شاه نشاند — فحول را همه بر بوریاری مغموری

منم که بر تر وخشك جهان فتادامروز — ز مطلع سخنم آفتاب مشهوری

خواجه حافظ . طنطنه و طمطراق و تاثیر استعمال کلمات و لغات و ترکیبات خاصی را در نحوه بیان ازسبك ترکستانی گرفته است و لطافت و ملاحت وبقول خواجه آنیت (بنده طلعت آن باش که آنی دارد (جذابیت) رااز سبك عراقی اخذ کرده است. خواجه با هنرمندی هرچه تمامتر به آهنك لغات و کلمات وترکیباتی که میخواهد دریك بیت بیاورد توجه دارد و آن ها راانتخاب میکند . اما انتخابی ماهرانه . بنحویکه هیچ خواننده‌ای متوجه نمیشود که سراینده اشعار به انتخاب لغات وکلمات هم آهنك توجه داشته وباصطلاح آنهارا دست چین کرده است.

خواجه لغات وکلمات را دست چین میکند بدون اینکه در این انتخاب آثـار تصنع ظاهر باشد ـ گوئی خواجه موسیقی دان چیره دستی بوده که گوشش با آهنك ها آشنا وحساسیت خاصی داشته است . هم آهنگی آهنك هارا می سنجیده وپس ازاین که لغات وکلمات

را باهم ، هم آهنك می‌دیده . انتخاب می کرده و آن گاه درلباس این کلمات بزرگترین و زیبا ترین تخیلات شاعرانه عرفانی وفلسفی را می آراسته و بشنونده تحویل میداده است .

این اعجاز است . صنعت نیست . چه اگر صنعت بود دیگران هم از ساختن آن عاجز نمی‌ماندند . هنرهمین است،رمزی که اشعار خواجه راآسمانی جلوه میدهد وخودمیفرماید

حسد چه‌میبری ای سست نظم بر حافظ		قبول خاطر ولطف سخن خداداد است

لطف سخن چیست ؟ توجه بآهنك . شعر چنانکه گفته اند و میگویند موسیقی است پایه واساس موسیقی چیست ؟ آهنك‌ها . هرموسیقی دانی که بتواندآهنك‌ها رابهتر وموزون تر ردیف هم بیاورد و باهم تلفیق کند اثری که بوجود میآورد موثرتر وحساس تراست . مگر نه‌این است که آهنك‌های موسیقی‌را اینها تشکیل میدهد . ر . می . فا . سو لا . سی . دو . اساس همین چندآهنك است که با تلفیق‌این آهنك‌ها هزاران هزار آهنك نو و جدید پدیدمیآید و بهمین ترتیب هم حروف الفبا که هریك نماینده آهنك و صدائی است وآنگاه که باهم تلفیق شدکلمات وجملاتی بیشمار بوجود میآورد .

آهنك‌ها . نغمه‌هائی است . و شعرهم نغمه‌ئی است . این نغمه هرچه‌موزون‌تر باشد دلنشین تر و دلچسب تر است .

دلنشین شد سخنم تاتوقبولش کردی		آری آری سخن عشق نشانی دارد

مثلا خواجه در این بیت میفرماید :

بادعای شب خیزان. ای‌شکردهان مستیز		در پناه یك اسم است خاتم‌سلیمانی

در مصرع اول . شب و شکر ـ خیزان ـ دهان ـ مستیزخیز ـ دعای ـ ای ـ دعا دها ـ مست ـ (تیز) با دست ـ ودرمصرع دوم ـ خاتم یعنی خ آن با خ . خیز . درمصرع اول ـ تیز (ستیز) و سلیمان . از نظر حروف ـ س . م با اسم هم آهنگی دارد .

در یك بیت که بیست آهنك دارد (تقطیع) ۱۸ مورد هم‌آهنگی حروف دارد

آیا ممکن است از بیست مورد که ۱۸ مورد یکسان و یك نواخت و هم نواست‌یك نغمه روح‌پروری بوجود نیاید ؟

خواننده (بدون توجه بمعنی) همین کلمات هم آهنك این بیت که بکوشش برسد برایش خوش آیند و دلچسب است بآن جذب میشود . زیرا گوش نغمات خوش آهنك را دوست دارد همچنانکه از نغمه و نوای بلبل محفوظ میشویم و یا زمزمه مطبوع جوی آبی را خوش داریم و یاگاه از بهم خوردن برك درختان از نسیم شبانگاهی لذت میبریم

نغمات روح پرور است که ما را بعالم رؤیا و الهام و خارج از ماده می برد .این هنر موسیقی است که روح انسانی را پرواز می‌دهد و خواجه حافظ با هنرمندی دراشعار خود این هنر را بکار برده وگاه درباره‌ای ازغزلیات آنرا راستی بحد اعجاز رسانیده است که تصور میکنیم محال است دیگر بتوان هم آهنك و نظیر آن ساخت وپرداخت

گفتیم (خواننده بدون توجه به معنی) ازاین مطلب قصد و نظر داشتیم زیرا یکی ازرموز موفقیت وشهرت خواجه همین است شما هر کودك دبستانی . هر پیره‌زال بیسوادی را بنشانید و برایشان از غزلیات خوجه بخوانید محظوظ میشوند ولذت می برند اما اگر از آنها بپرسید از چه لذت برده اند ؟ از دادن پاسخ عاجز خواهند بود در هرخانه و هرخانواده ایرانی ازقرنها پیش دیوان خواجه‌وجودداشته وازبس بآن معاشقه میکرده‌اند کم‌کم تفال زده اند و امروز هم تفال با دیوان خواجه معمول و متداول است این شیفتگان غزلیات خواجه نه ازآن روبوده‌استکه بمعانی ومفهوم بلند آثارخواجه پی برده‌اند خیر این ادعا غیر ممکن و محال است ومن میتوانم ادعا کنم درحال حاضر شاید بیش از صد نفر در ایران نباشندکه بمعنی و مفهوم واقعی بیانات و افکار خواجه آشنائی داشته باشند دانستن مفاهیم و درك معانی بلند آثار خواجه خاصه آثار و غزلیات عرفانی او مستلزم يك دوره مطالعات عميق متون عرفانی و تصوف و تاریخ دقیق قرن هفتم و قرن هشتم و نیمه قرن نهم است و پس از آن تحقیق در وقایعی که در آثار خواجه منعکس و موثر بوده است و این امکانات برای همه ممکن نیست و محال است ازهر چند هزار يك نفر بفهمدکه منظور خواجه از سرودن غزل :

دل من در هوای روی فرخ		بود آشفته‌هم چون‌موی فرخ

چیست ؟ گذشته ازاینکه غزل یادشده بنحوی که‌دردواوین‌چاپ شده فعلی(به‌تصحیح شادروان محمد قزوینی وچاپهای دیگر) موجوداست نیست ودرکلمات آن تحریف شده گروهی از روی عدم اطلاع‌غزل‌را ازخواجه نمیدانند وعده‌ای دیگرفرخ را شاهدی‌تصور کرده وچه بساکه شنیده‌ام به‌خواجه تهمت‌هائی بسته‌اند وهزاران هزاران اراجیف دیگر باری از مطلب دورمیشویم . ناچار از ادامه این‌بحث خودداری و به‌بحث خود برمیگردیم منظورآن بودکه هنرخواجه درسرودن غزل قبل ازآنکه معانی‌بلند ومفاهیم عمیق وقابل توجه عرفانی و حکمی و پند و اندرز را در نظر بگیریم مهم تلفیق‌کلمات و هم آهنگی حروف و انتخاب لغات خوش آهنك است . آری مهم انتخاب جامه‌ئی خوش نما و خوش رنك وخوش دوخت است برای اندام زیبای معانی ومفاهیمی که‌میخواهند بکار برند !

آنچه گفتیم‌یکی از امتیازات خاص شعرخواجه است. ومااین امتیاز را قبل‌ازخواجه در اشعار اثیر بخصوص درغزلیاتش می بینیم . اثیر درردیف آوردن‌کلمات و حروف هم‌آهنك و تلفیق وترکیب آهنك کلمات وحروف باهم، تردستی دارد ومن ادعا میکنم که خواجه در این روش پیرو مکتب اثیر است و کاملا به‌آثار اثیر توجه داشته است . این تأثیر آثار اثیر درغزلیات خواجه با همین دویست غزلی که از اثیر در دست است بخوبی مشهود میباشد وچنانکه گفتیم چون آثار اثیر به‌دوبرابرآنچه دردست است بالغ بوده و میتوان گفت شاید نزديك به‌هشتصد غزل داشته است و تا زمان خواجه آثار کامل اثیر

در دست بوده است زیرا تاریخ استنساخ دیوان منتخب او در مجموعهٔ شش گانه عکسی ۷۱۳ است بدیهی است که در زمان خواجه دیوان کامل او بوده ومورد استفاده اهل فن و ادب قرار میگرفته . در بحث (اثیروخواجه) تأثیر آثار اثیر را در آثار خواجه خواهیم دید . دیگر آنکه نحوه بیان مطالب عرفانی بسبکی خاص در غزلیات ، که خواجه درآن سبك ممتاز است وآنرا یکی از امتیازات خاص غزلیات خواجه میدانیم وقبل‌ازاین‌تصور میرفت که خواجه دراین سبك ازخواجه اوحدالدین اوحدی مراغه‌ای [1] و عراقی الهام گرفته است درحالیکه عراقی هم ازخواجه قطب‌الدین بختیار کاکی [2] اوشی در این‌سبك پیروی کرده است . البته غزلیات‌عرفانی قبل‌از اثیر سروده شده‌وسنائی‌یکی‌از گویندگان بزرك عرفانی است لیکن نحوه بیان سنائی در تجلیات و تخیلات و اشارات و کنایات عرفانی با اثیرو خواجه فرق میکند . اثیرسهل وممتنع گوئی و بلاغت و فصاحت‌وشیرینی کلام را درغزلیاتش به‌حد‌کمال رسانیده و در برخی از غزلیاتش چنان ساده و سلیس‌و روان صحبت میدارد که هیچ تکلف درآنها نمی‌یابیم وگوئی قید و بند عروضی بر کلمات و حروف آن نیست و اگربخواهیم همان مفاهیم و مطالب را درنثرفصیح فارسی بگوئیم کافی است کلمات و لغات را اندکی جابجا کنیم و یك نثر فصیح و روان‌بدون‌کوچکترین اضافه‌ئی بدست‌آوریم و این همان خاصیتی است که در غزلیات خواجه و سپس در آثار سعدی پس از اثیرمی‌بینیم در اثرهمین اختصاص اکثرمصاریع اثیر ضرب‌المثل شده است مانند : چنان افتدکه هرگز برنخیزد ـ ویا ـ ورنه این طشت سه‌سال است که ازبام‌افتاد

غور وبررسی درسبك اثیر و بحث در سبك شناسی (نظم) مطلبی نیست که بتوان درچند صحیفه بپایان آورد خاصه آنکه این بحث هنوز بصورت‌مدون وکلاسیك در زبان فارسی تدوین وتنظیم نگردیده و بحث درباره سبك هرشاعری مستلزم بحث درباره‌سبك های مختلف نظم فارسی است وبرخلاف آنچه میگویند سبك نظم فارسی جز خراسانی (ترکستانی) عراقی و اصفهانی (هندی) شامل چند سبك مشخص ومعروف دیگر است که جای بحث‌آن اینجا نیست . ناچار برای خودداری از طول کلام به همین مختصرا کتفا کرده و میگوئیم :

اثیر مبتکر سبك است و دراین باره تاحدی استاد دانشمند **جناب آقای**

---

۱ ــ متوفای هفتصد وسی ونه .

۲ ــ خواب قطب‌الدین بختیارکاکی اوشی ازعرفای بنام قرن ششم که خرقه فقراز حضرت خواجه معین‌الدین سنجری پوشیده برای اطلاع از احوال اوبکتاب سیرالاقطاب مراجعه شود تولد و درگذشت او را سروری در گنج تاریخ بنظم کشیده ـ تولدش : بتولیدش رقم زد قطب عاشق (۵۸۲) درگذشت چهارم ربیع‌الاول ۶۳۴ (زقطب‌الدین مقدس قطب الاقطاب)

فروزانفر در سخن و سخنوران اشاره فرموده‌اند که خوانندگان گرامی درصفحات قبل ملاحظه فرموده‌اند .

اثیرخود باین نکته توجه داشته و گفته است :

نوکن روشن را داستان بشکن طلسم باستان
هم روزنامه‌ی این بخوان هم کارنامه‌ی آن بدر

وهمچنین درغزل دیگر میگوید :

ترهمی آید غزل در شیوهٔ شعر اثیر
گشتگان عشق را زین شیوه ، شیون چون کنم

پس از اینکه به هنر اثیر در انتخاب کلمات یکدست و هم‌آهنك و موزون واقف شدیم و او را مبتکراین مکتب‌وسبك دانستیم لازم‌است گفته شود که اثیرشاعرلفاظ نیست یعنی فقط توجه بلفظ و زیبائی الفاظ ندارد بلکه در لباس الفاظ دلبربا، معانی بلند را کنجانیده و با مضامین دلکش و روح پرور افکار بلند عرفانی وفلسفی وحکمی‌وانتقادی خود را بیان داشته . اثیر برخلاف شعرای لفاظ که شماره آنها ازحد فزون است و تنها هنرشان درشعر لفاظی است . او بمعانی توجه دارد وهیچگاه معنی را فدای لفظ نکرده و گرچه خوانندگان خود متوجه آن خواهند شد لیکن ازنظر اینکه منقدین نگویند ازراه تعصب نگارنده این محاسن را برای اثیر میشمارد گفته خود اثیررا شاهد میآورد که توجه داشته باشند اثیرخود باین نکات متوجه ومعتقد بوده است، میگوید :

لاف بی‌معنی در شعر فراوان زده‌اند　　من چو معنی بنمودم سزد ارلاف زنم
رسته نطق بگشتم همه‌را سنك کم‌است　　منم آنکس که دراین‌قوم‌تمام‌است، منم

آنچه مسلم است . **اثیر مرد هنری** است، کمتر شاعری‌چون‌اوسخن ازهنرمیگوید و هنروهنرمندرا می‌ستاید وخود ارج وارزش هنررا دیافته است، میگوید :

هرکه‌را دردل‌ازخرد خبر است　　صنعت ذات او همه هنر است
هنری‌باش‌وهرچه‌خواهی‌باش　　نه بزرگی به مادر و پدر است
نافه مشك را به بین بمثل　　کاز لباس بدیع معتبر است
مردم بی خرد ز روی قیاس　　بر آن کس که صاحب بصر است
گرچه‌از جنس‌مردم‌است‌بشخص　　بحقیقت ز جنس گاو وخر است

برای اینکه قدرت اثیر را درسخن نمونه دردست داده باشیم کافی است بگوئیم اثیر قصیده بمطلع:

ایا چو ذات خرد جوهرت عدیم مثال　　نه‌نیك‌رفت که گفتم‌وجود نیست‌محال ص ۲۰۷

را ازقصیده معروف عضایری رازی بمطلع :

اگر کمال بجاه اندر است وجاه بمال　　مرا به‌بین که به‌بینی کمال را بکمال

که عنصری هم بمطلع :

خدایگان خراسان و آفتاب کمال		که وقف کرد براو کردگار عزوجلال

ازغضایری استقبال کرده است . استقبال و اگر درمقام مقایسه وبایکدیگر سنجیده شود استادی ومهارت وقدرت کلام اثیر بهتر روشن ومبرهن میگردد .

اثیر و خواجه حافظ: در بخش سبك اثیر درباره خواجه و سبك اثیر اشاراتی رفته است که لازم آمد مختصری دربارهٔ این مطلب گفتگو کنیم تا ارزش آثاراثیر برای خوانندگان بهتر و بیشتر روشن شود

بطوریکه در بخش گذشته گفتیم خواجه بآثاراثیر توجه داشته‌است واختصاصاتی از سبك اثیر که گفتیم همان اختصاص‌ها رمز شیرینی بیان اثیر است که خواجه نیز از آن برخورداراست بیان کردیم ، مجموع‌این اختصاصها را دربیان به جمله«زبان خاص» تعبیر میکنیم‌ومی گوئیم‌خواجه زبانی‌خاص‌دربیان‌دارد واثیر نیز زبانی‌خاص درغزل دارد که‌اگر این زبان خاص را برای مثال تشبیه به لهجه کنیم بهتر مطلب را روشن می کند ـ لهجه شیرازی ـ لهجه اصفهانی ـ لهجه‌کاشانی . گویندگان این لهجه‌ها همه بزبان دری سخن می گویند لیکن لهجه و آهنك ادای کلمات و لغات در هریك از لهجه‌ها فرق میکند و اختصاصهای دیگری هم دارند وآن‌استعمال‌برخی لغات و ترکیبات واصطلاحات مخصوص است . اثیروخواجه گوئی هر دو به‌لهجه شیرازی سخن‌میگویند . و گذشته‌ازاینکه‌صوت و و آهنك بیان آنها یکی است لغات و اصطلاحات خاص آن ها هم یکسان است . بطوری اگر دو غزل عرفانی خواجه و اثیر را در برابر هم بگذاریم ازنظر ترکیب کلام وجمله بندی و استعمال لغات خاص و تلفیق آن‌ها و انتخاب اوزان عروضی و مفاعیل مخصوص ضربی وبلاغت و فصاحت ـ تعبیر و استعاره ـ تشبیه و مضامین یکی است وبرای بسیاری از افراد تمیز و تشخیص سخنان این دواز یکدیگر مشکل است

مثلااثیرمیگوید :

من بتو مایل وتو خود هرنفسی ملولتر		وه که خجل نمیشود میل‌من ازملال‌تو

حافظ میفرماید :

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان		قال ومقال عالمی می گشتم از برای تو

اثیر دارد : اطلس رخ کشیده‌ام در قدم خیال تو

حافظ : شاه نشین چشم من تکیه‌گه خیال تو

اثیر : چرخ با اهل هنر دوست نگرددهرگز

حافظ :

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد		تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

ترکیب هائیکه خواجه از اثیر گرفته بسیار است و سراسر دیوان او و خواجه

مشحون از این ترکیب هاست

رمز سر بمهر : صد به نیوش وصل بیك رمز سر بمهر

حافظ : این رمزسر بمهر بعالم سمر شود

گوش داشتن : باید که گوش داری‌ز آسیب روزگارش

حافظ : دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن

اثیر : از سر گوی تو هر کاو بملامت برخاست

حافظ : از سر کوی تو هر کس بملامت برود

و غزلیات و ردیف‌هائیکه‌خواجه استقبال کرده است چون : کارم ازعشق بجان‌است چه تدبیر کنم .

خواجه : صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم

و مضمون گرفته است :

خواجه : عشق تو دروجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد وباجان بدرشود

اثیر : ای از بر من نرفته مهر تو مرا — با شیر فرو شده است با جان برود

اثیر : اینکه اثیر است نه زان خود است — گر گل وگر خار ز بستان اوست

خواجه : من‌اگرخارم‌اگر گل‌چمن‌آرائی هست — که بدان دست که می‌پروردم‌میرویم

اثیر : درباغ امل عشق تو پاداش اجل شد — هر کس‌درود هرچه‌درآنجا که بگارد

حافظ : من‌اگر نیکم اگر بدتو بروخود راباش — هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت

وخواجه درغزل :

کنون که درچمن آمد گل‌ازعدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر سجود

توجه کامل بقصیده :

به‌مهد کرد طبیعت مشیمه‌های ودود — پس از سعادت میلاد سعددین‌مسعود

اثیرداشته است همچنین درغزل به‌مطلع :

نیم شبان دلبرك نیم مست ص ٤١٠ — تمام مضامین و نحوه تفکر

برابر است با غزل :

زلف‌آشفته وخوکرده وخندان‌لب‌است — نیم شب بر سر بالین من آمد بنشست

و صدها نمونه دیگر : یکی از اختصاصاتی را که خواجه از اثیر گرفته است و تا کنون همه می‌پنداشتند این اختصاص از ابتکارهای خواجه است مدح ممدوح است درغزل بصورت محبوب بطوریکه خواننده و شنونده در بادی امر تصور مینماید طرف خطاب معشوق است . بدیهی است این نحوه مدح بسیار مشکل و از عهده برآمدن آن بصورتی که مقبول باشد ومذموم جلوه نکند هنرمندی وتسلط وچیره‌دستی درکلام و تعبیر و بیان میخواهد و بهمین جهت پس ازخواجه فقط جامی است که بتقلید و پیروی ازخواجه پرداخته

است . امروز این حقیقت برای ما روشن میشود که این ابتکار را اثیر کرده است و او مبتکر و مبدع این سبك است برای نمونه بهغزلهای ص ٣٦٤ - ٣٦٥ - ٣٥٨ - ٣٦٠ مراجعه فرمایند[1].

اثیر وگویندگان معاصرش:

هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من　　　گل کجا دیلم گردد بکلاه شالی

١ - اثیر و خاقانی : بطوریکه در صفحات گذشته گذشت تذکره نویسان متقدم آثار اثیررا برخاقانی مرجح شمرده اند . **تقی الدین کاشانی میگوید :** وبعضی از ممیزان اشعار اورا برسخنان خاقانی ترجیح فرموده‌اند وجمعی دیکراز مستعدان وارباب فضل را مدعا آنست که اشعاراثیر براشعار انوری ترجیح‌دارد . . . و خاقانی راطرزخاصی است و هیچکس همچو او رعایت الفاظ و طمطراق نکرده و در آن شیوه سرآمد جمیع شعراست واثیرسخن را دانشمندانه ودقیق بیان نموده وبعدازخاقانی کسی همچواو آن طرز تتبع نفرموده .

دولتشاه میگوید : ارباب فضل اثیر را مسلم میدارند و بعضی را مدعا آنست که سخن او برسخن خاقانی وانوری فضل دارد وبعضی آن دعوی را مسلم نمیدارند . انصاف آنست که‌هریك از این‌سه فاضل‌راشیوه‌ایست که دیگری‌را نیست . اثیرسخن رادانشمندانه میگوید وانوری‌سلیقه سخن راخوب‌تر رعایت میکند وخاقانی‌ازطمطراق لفظ‌برهمه‌ترجیح دارد . هرخوش‌پسری راحرکات دگراست

در خلاصه بناکتی آمده : اثیر همواره معارض خاقانی بوده و سخن خودرابر سخن خاقانی مقدم میشمرده و این قطعه راخاقانی نزد اثیر فرستاد بدین سطور:

خرد خریطه کش خامه بنان من‌است　　　سخن جبینه‌ئی برخاطرو بیان من‌است
بگردگار که دور زمان پدید آورد　　　که‌دوردورمنست وزمان‌زمان‌من‌است

---

١ - چون نامی ازبختیار کاکی آوردیم و گفتیم که خواجه درسرودن غزلیات عرفانی نظربراو داشته اینك چند نمونه میاوریم :

بختیار میگوید :

فاش میگویم وخواهم نرود از یادم　　　که بسودای غم عشق تو مادرزادم
زلف برباد مده زانکه دلم بسته‌اوست　　　ورنه چون زلف پریشان‌بدهی بربادم

خواجه میگوید :

فاش میگویم وازگفته خود دلشادم　　　بنده عشقم و ازهردو جهان آزادم
زلف برباد مده تا ندهی بربادم　　　ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

وده‌ها نمونه دیگر که چون صفحات اجازه نمیدهد ازدرج آن معذورم .

واثیر الدین این قطعه را درجواب فرستاد (به صفحه هفتادمقدمه مراجعه فرمایند) میان اثیر وخاقانی معارضات بسیار است . هر دوفاضل دانشمند . خوشگوی بوده‌اند .

هفت اقلیم مینویسد : میان اووخاقانی مناظرات بسیارواقع شده چنانکه درحق یکدیگر شطحیات گفتند وفخریات ایراد نمودند .

سخن وسخنوران متذکراست : اثیرالدین همان‌استاد است که باکمال مهارت سبك سنائی و انوری را تقلید میکند . . چند قصیده هم بطریقه خاقانی سروده و از عهده برآمده و او خود را ازخاقانی برترمیداند واین گفته ازانصاف دوراست

تاریخ ادبیات دکتر صفا مینویسد : از آنجاکه خودرا همپایه خاقانی میشمرد کار آندو بدگوئی و تعریض بیکدیگر کشید و حتی تذکره نویسان نوشته‌اند که اثیر بقصد معارضه با خاقانی از خراسان آهنك شروان کرد و درراه بخدمت ارسلان بن طغرل پیوست . وی اگر چه نتوانست خود را بپایه خاقانی برساند و در معارضه‌ئی که با آن استاد داشت قدم ازدایره ادب و انصاف بیرون‌نهاد لیکن در بسیاری از موارد توانسته است از حیث ایجاد مضامین و ابداع ترکیبات خاص و استفاده از افکار علمی و اطلاعات وسیع خود درخلق معانی بسخن‌گوی بزرك شروان نزدیك شود »

این بود نظرات تذکره نویسان درباره اثیر وخاقانی . با توجه باین نظرات باید گفت : شایعه و افسانه حرکت اثیر ازخراسان بقصدمعارضه با خاقانی خالی الوجه است زیرا اثیر بعلت انقلاب خراسان و بروز وظهور فتنه غز بعراق آمد نه بقصد معارضه با خاقانی و دلیل بر بطلان آن این که نوشته‌اند در راه بخدمت سلطان ارسلان رسید در حالیکه چنانکه گذشت و درصفحات آینده هم خواهد آمد اثیر پس از ورود بعراق که دوران سلطنت سلطان محمد است اورا مدایحی گفته و بخدمت اورسیده است نه سلطان ارسلان بن طغرل . و افسانه‌ای را هم که در مقدمه دیوان او (نسخه ایندیاافیس) آورده‌اند که درتبریز خاقانی اورادید وپرسید کیستی واورباعی معروف خود راخوانده .ساختگی وازجعلیات عوام است‌زیرا مستبعداست خاقانی ازخیابان بگذرد وبدون آشنائی‌وشناسائی قبلی متوجه شخص ناشناسی بشود و بگوید تو کیستی ؟

این افسانه‌ها ازآن روساخته شده است که درآثار اثیر سخنان طنز آمیز بخاقانی دارد و همچنین از محاکماتی که ناقدان سخن درگذشته درباره مزیت و برتری سخن او برخاقانی آورده‌اند سر چشمه گرفته است

ملاقات اثیر وخاقانی بعید نیست و چنانکه در صفحات قبل آورده شد امکان دارد که اثیر با خاقانی در همدان ملاقات کرده باشد ویا درتبریز این ملاقات دست داده باشد زیرا خاقانی اواخر عمر به تبریز آمده و در آنجا روزگار گذرانیده و درگذشته است و مرك‌خاقانی و اثیر تقریباً همزمان است .

اما معارضات آنها، آنچه مسلم است خاقانی شاعری مغرور وخودپسند بوده وسخن را بخود ختم شده می‌پنداشته و گویندگان هم عصر خود را حقیر و ناچیز می‌شمرده و بر آنها طعنه میزده تا جائیکه تمام گویندگان هم عصرش را علیه خود بر انگیخته است. جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بفریاد آمده و قصائدی در هجوش ساخته

مجیر الدین بیلقانی که بنا بگفته تذکره نویسان شاگرد او بوده واو را مدایحی گفته در اثر همین خوی زشت استاد (که تعجب است چرادیگران متذکر این خودپسندی زاید الوصف خاقانی نشده اند) شاگرد بمقام مهاجات بر آمده استاد راهجو کرده است این خوی را نیز شاگرد از استاد آموخته چه خاقانی قبلا به آزار و هجو استاد خود ابوالعلاء گنجوی پرداخته بود.

رشید و طواط که از دوستان خاقانی بوده و خاقانی را مدایحی سروده در اثرخود کامکی وخود پسندی وغرور بی‌حد وحصر خاقانی بمقام معارضه بر آمده واو راهجویاتی گفته است.

اگر تعرض اثیر درباره خاقانی منحصر باو بود جاداشت گفته شود اثیر در این تعرض پیشقدم بوده لیکن با توجه به هجویات دیگر گویندگان معاصر خاقانی در می‌یابیم که باصطلاح کرم از خود درخت است و این خاقانی است که‌دیگران را به تعرض و حمله واداشته است. آنگاه که خاقانی خطاب باثیر بگوید

خرد خریطه کش خامه بنان است　　سخن جنیبه‌ئی بر خاطر و بیان من‌است
بکردگار که دورزمان‌پدیدآورد　　که دور دورمن‌است وزمان‌زمان‌من‌است

و اثیر هم درمقام پاسخ بانشاد قصیده زیر بپردازد و بانهایت نزاکت و ادب پاسخ بگوید (آیا قدم از دایره ادب و انصاف بیرون گذاشته است ؟)

اثیر میگوید:

گره گشای سخن خامه توان من است　　خزانه دار روان خاطر روان من است
کشید زین من این دیزه هلال رکاب　　از آنك شهپر روح القدس عنان‌من‌است
کنار و آستی کان چو بحر پر در شد　　که در ولایت معنی گدای کان من است
من ارسلانشه ملك قناعتم زین روی　　جهان قیصر وخان صد یك‌جهان من است
غرور سیم نیالایدم چو ماهی شیم　　که چشمه سار ازل‌غسل گاه‌جان من‌است
کمان من نکشد دست و بازوی شروان　　که تیرچرخ یك‌اندازی از کمان من است
نه من قرین وجودم، سفه بود گفتن　　«هنوزدرعدم‌است آنکه‌هم‌قران‌من‌است»
زمان زمان زمین گستر خرد بخش است　　محال باشد گفتن «زمان‌زمان‌من‌است»
اگر زبان هنر می سراید این معنی　　بحکم عقل سجل میکنم که آن من است
ز آخور فلکی توسنی برون ناید　　که طوق نعلش بی‌حلقه دهان من است

سزد که منبر دعوی هزار پایه کنم — که ترجمان رموز ازل بیان من است
شکار نکته ز شاهین وحی بربایم — چو آستان شه عزلت آشیان من است

درجائیکه خاقانی میگوید : هنوز درعدم است آنکه هم قرآن من است- یا-زمان زمان من است . اگراثیر بگوید که زمان، زمان‌زمین گستر خرد بخش‌است و یا . شکار نکته زشاهین وحی بربایم . بی‌ادبی کرده‌است ؟

نگارنده هرچه در اشعاره اثیر تعمق و دقت کرد مطلب خارج ازحدود ادب ندید . جز اینکه اثیر بیك واقعیت اشاره و آنرا صراحتاً بیان کرده است .

و یا اینکه اثیر میگوید :

خلقان حرص و آز بکش از سر اثیر — وز ننك مدح گفتن خلقانش وارهان
مرغ سحر گهی است صفیر سلام او — او را بآشیانه شروانیان رسان
تا در خوی خجالت . جیحون کنندخاك — خاقانی ثناگر و خاقان شعر خوان
باری فراخ سال سخن بیند آنکه گفت — « قحط وفاست در بنه‌ی آخرالزمان »

که اشاره است بقصیده خاقانی بمطلع :

قحط وفاست در بنه آخر الزمان — هان‌ای حکیم‌پرده‌عزلت بسازهان[1]

و با توجه باینکه خاقانی میگوید :

« تبعریض گفتی که خاقانیا — شاعر ساحر منم اندر جهان » و
چه خوش‌داشت نظم‌روان عنصری[2]

و یا : شاعرمفلق‌منم‌خوان‌معانی‌مراست — ریزه خورخوان من عنصری ورودکی[3]

وجائیکه درباره پدرش بگوید[4] :

زین خام قلتبان پدری دارم — کازآتش آفرید جهاندارش
منبر گرفته مادر مسکینم — ازدست‌آن‌مناره‌خونخوارش

و ده‌ها امثله دیگرخواهیم دید که اثیر در پاسخ گوئی نهایت ادب را مرعی داشته است در مقام مهاجات هم برنیامده و نسبت بکسی که مدعی است رودکی ریزه خوار خوان سخن او هم نمیتواند باشد وجهان سخن باو مسلم است خواسته است نشان دهد که این ادعا درغربت صادق است نه درشهریاران و نزد شهریاران سخن . **اما خاقانی و اثیر**، بر اثیر ایراد گرفته‌اند که آنقدر دررقت فکروصنعت‌های ادبی خواننده‌را بحیرت عجیب میافکند که ازاصل موضوع چندین مرحله دور میسازد ویا: « عیب بزرك او درآن

۱-ص ۲۷۷ دیوان خاقانی چاپ امیر کبیر .
۲- ص ۸۶۱ همان دیوان .
۳- ص ۸۴۷ همان دیوان .
۴- ص ۸۱۹ همان دیوان .

است که به صعوبت معانی در اشعار خود علاقه میورزد و این امر باعث مکتوم ماندن معانی بعضی ابیات او گردیده است ».

این ایراد واقعاً بشدت هرچه تمامتر برخاقانی و سپس نظامی دو شاعر همعصر اثیر وارد است. زیرا تا آنجا که اطلاع داریم فقط یك قصیده اثیررا آنهم نه تمام قصیده، را یکی از شاگردانش معنی کرده و سه بیت را هم عوفی در لباب الالباب، درحالیکه معانی هردو قسمت روشن است و برای اهل اطلاع حاجت بتوضیح و شرح نبوده است مگر اینکه شرح کنندگان خواسته‌اند اظهار فضل و معلومات کرده باشند لیکن درباره اشعار خاقانی و نظامی شروح متعدد نوشته شده و اگر شرحی کافی بود وحل معضل ومشکل می کرد بنظر نگارنده یك شرح کافی مینمود ولازم نبود شرح دیگری برشرح نوشته شود. شروحی که براشعار و قصائد خاقانی نوشته شده وشرح کنندگان خواسته‌اند با هزار سریشم و چسب معانی دور ازذهن برای ابیات اشعاروی که چیزی از آنها مفهوم نیست بتراشند، تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد بدین قرار است: ۱- شرح مستشرق روسی خانیکف ۲- پرفسور براون ۳- هرمان اته ۳- زالمان روسی ۵- شرح عبدالوهاب بن محمدالحسنی الحسینی متخلص به‌غنائی ٦- شرح محمدبن داود شادی آبادی ۷- شرح علوی لاهیجی ۸- شرح قبول محمد ۹- هفت قلزم ۱۰- مفتاح الکنوز رضا قلیخان هدایت ۱۱- شرح شیخ عبدالسلام برای تحفة العراقین. ۱۲- شرح غلام محمد. ۱۳- شرح اشپیگل. ١٤- شرح مینورسکی.

ملغلق گوئی ومبهم گوئی یکی ازامتیازات خاص خاقانی است ودیگران نام این ماغلق گوئی ومبهمسرائی و پیچیدگی را طمطراق گذاشته اند و آوردن نامهای غیرمأنوس و اصطلاحات دور از ذهن مذاهب وادیان را هنری شمرده‌اند این نامفهوم گوئی خاقانی تا بجائی است که هنوز هم با آنهمه شروح، بسیاری ازقصائدش لاینحل مانده است آقای دکتر قریب در مقدمه و تحقیقات خود بر تحفةالعراقین صفحه (لا) مینویسد « ولی باید با نهایت تأسف اقرار و اعتراف کرد که این استاد بزرگوار که در عصر مشکل گوئی و دشوار نویسی میزیسته مانندسایر شعرا وسخن‌سرایان معاصرخود تمام معلومات واطلاعات خود را در اشعار خویش بکاربرده وبهمین جهت فهم ودرك بیشتر ازاشعارش بغایت دشوار وشاید بعض ازآنها لاینحل باشد و از این روست که شرح‌ها وتفسیرها براشعاراین استاد عظیم الشأن نگاشته‌اند.»[۱]

با توجه بآنچه رفت، باید گفت اثیر دربرابر یك چنین شاعری مغلق گو، درسلاست

۱- بدیهی است قصیده. هان ای دل عبرت بین وقصائدی که درمرك فرزندش سروده از بهترین قصائد زبان فارسی است وجای انکار نیست لیکن نظر برمجموع سخن اوست نه گلچین قصائد.

و روانی و لطافت و بلاغت و مضامین دلنشین و شورانگیز، گوی سبقت برده‌وهمچنانکه از زمان اثیر تا دوران تقی‌الدین کاشانی نقادان ومستعدان وسخن‌شناسان عقیده‌داشته‌اند و این عقیده امروز با انتشار آثار اثیر به ثبوت میرسد از خاقانی در سخن مقدم و چیره دست تر است و مقامی والاتر وبالاتر از سخن‌سرای شروان دارد. بهترین گواه براین مدعا غزلیات و قصائد و رباعیات و ترجیعات اوست، هر سخن شناس گوهری میتواند بادردست‌داشتن دیوان اثیر وخاقانی، بذوق سلیم، درك این‌حقیقت واین‌واقعیت رابکند.

گفته اند اثیر تتبع سبك خاقانی کرده و توانسته است دربرخی موارد خود را بسخن سرای شروان نزدیك کند، این نظر کاملاخلاف واقع ودوراز انصاف است. اثیر اساساً تتبع خاقانی نکرده و بطوریکه گذشت خود مبتکر سبك است اگر استقبال دو قصیده را از خاقانی دلیل پیروی اثیر از سبك و روش خاقانی بحساب آوریم در قضاوت خود راه انصاف نرفته‌ایم اثیردر دو قصیده تعمداً از خاقانی استقبال و خواسته است‌نشان بدهد در سبکی که‌گوینده شروان دارد اگر بخواهد قدم بردارد به از او میتواند داد سخن بدهد، میگویند اثیر در همه حال سخن خود را بر خاقانی مرجح می‌شمرده اگر این گفته حقیقت دارد و اثیر چنین ادعائی میکرده پس مستبعداست که با این ادعا درصدد تقلید و پیروی از او برآید چه تقلید از کسی تلویحاً تبعیت و گردن نهادن بر استادی و برتری اوست واثیر با آنهمه اطلاعات و معلومات تا این حد درك می کرده که اگر بمقام از تقلید برآید در ادعای خود باخته است واثیر قبل ازورد بعراق مسلم است که پرورش یافته سبک ترکستانی بوده و ازاستادان آن‌سبك چون انوری، مختاری غزنوی ــ سنائی سید حسن غزنوی ــ عمعق. الهام میگرفته و پس ازاینکه دربلخ و مرو و هرات بمرحله کمال رسیده بعراق آمده و با سبك عراقی از نزدیك آشنا شده و همین هنگام است که داعیه استادی داشته و بامثال مجیروخاقانی ارزشی نمیگذاشته وحسد و عناد وبغض آنان باثیر در اثر دانش وهنراثیر است و بسیار عجیب و مستبعد بنظر میرسد که با یك چنین وصف ووضعی بتقلید ازخاقانی پرداخته باشد درحالیکه دیوان اوهم نظرمارا تأییدمیکند وچنین تتبع وتقلیدی در دیوانش نمی بینیم.

غرر قصائد خاقانی رااستادان و ناقدان‌سخن[1] قصائدی دانسته‌اند که‌درمدح‌سلطان قزل‌ارسلان بن ایلدگز سروده است. برای اینکه معیاری ازسنجش‌سخنان اثیر وخاقانی در دست داشته باشیم بجاست قصائدی که این دو استاد در مدح قزل‌ارسلان سروده‌انــد با یکدیگر بسنجیم تا ملاحت و بلاغت و سلاست وجزالت سخن‌اثیررا نسبت‌بخاقانی‌دریابیم

خاقانی خود براستادی اثیر وبرتری وچیره دستی او در سخن مقراست و بهترین شاهد این مدعاآنکه، هیچگاه در صدد پاسخ بقصائد و طعنه‌های اثیر برنیامده و اگر

1 ــ سخن وسخنوران ص۳۴۴

سخنی به طنز و طعنه بر اثیر گفته در لفافه وپرده است و ازهجای اثیر بیم داشته و لب فرو بسته است .

۳ - اثیرو انوری - چون برخی از ناقدان سخن ، سخن اثیر را برانوری‌ترجیح داده‌اند ناچار در این باره مختصر بیانی می کنیم و خوانندگان را توجه میدهیم: اشعار انوری چه قصیده و چه غزل یکدست سبك خراسانی است، امتیاز سخن اثیرآنست که از طرز گذشته درگذشته، وسخن نو آورده‌است در غزلیات اثیر تازگی و در نتیجه ملاحت و دلربائی و دل نشینی ونزدیك بودن بذوق عامه بیشتر بچشم می‌خورد و غزلیات‌انوری اکثر همان صلابت قصیده را دارد ولطافت غزل درآنها دیده نمیشود

اثیر در چند قصیده و غزل‌که میآوریم از انوری استقبال کرده و برای اینکه سنجش بعمل‌آید این قصائد را باید باهم برابر نهاد و در نحوه بیان وترکیب کلام و بلاغت آن غور کردوسپس بمقام قضاوت بر آمد

انوری میگوید : زهی دست تو برسرآفرینش　　وجود تو سر دفتر آفرینش

اثیر این قصیده را استقبال کرده بمطلع :

زهی عنصرجوهر آفرینش　　توئی روح در پیگرآفرینش

انوری دارد :

ای مسلمانان فغان‌ازدورچرخ چنبری　　در فغان تیروقصد ماه ومکر مشتری

اثیر استقبال کرده بمطلع :

ای برویت چشم روشن اخترنیك اختری　　آفتاب مهترانی زآسمان مهتری

و در غزلیات دو غزل در دیوان اثیر هست که ازانوری استقبال کرده و ما اینجا دو غزل را می‌آوریم تا با غزل اثیر مقایسه شود

کارم‌زغمت بجان رسیده‌است　　فریاد بر آسمان رسیده است

نتوان گله تو کرد گر چه　　از دل بسر زبان رسیده است

این آب‌زفرق‌سر گذشته‌است　　وین کارد باستخوان‌رسیده‌است

در عشق تو بر امید سودی　　صد بار مرا زیان رسیده است

هر جاکه رسم برابر من　　اندوه تو در میان رسیده است

اثیر این غزل را بمطلع :

کار ستمت بجان رسیده است　　این‌کارد باستخوان رسیده‌است

ص ۳۲۵ استقبال کرده است وغزل :

جانا همه آیت نکوئی　　در شان تو آمده است گوئی

ص ۴۰۲ را از غزل زیر استقبال کرده است :

ای روی تو آیت نکوئی　　حسن تو زوال خوب روئی

رایت شده عالم کهن را　　　هردم زتو فتنه‌ئی ببوئی
معروفم دل به نیك باری　　　چونانکه دلت به نیك خوئی
بردی دل و در کمین جانی　　　یارب تو از آن همه چه جوئی
گوئی شب وصل بازگویم　　　الحق تو کنی هر آن چه گوئی
در کوی غمت بجان رسیدم　　　گفتم تو کجا و در چه کوئی
گفتا به دو روز غیبت آخر　　　می‌ارزد آن سخن که گوئی
هم من بجوار زلف آنم　　　گر عشق تو در جوال اوئی

آنچه در باره اثیر و انوری تحقیق شد استقبال و توجهی که بانوری داشته همین‌مقدار است که آوردیم و بدیهی است خوانندگان با مقایسه غزلها و قصائد انوری و اثیر بهتر میتوانند در باره‌این دوسخنگوی چیره دست قضاوت فرمایند آنچه نگارنده‌میتواند‌بگوید اینست که‌لطف‌وجذابیت و بلاغت و فصاحت ومضامین غزلهای اثیر بر انوری‌رجحان‌دارد.

۳ـ مختاری غزنوی‌واثیر: اثیر برخلاف نظردیگران که دراین‌شرح حال آمده است نه بخاقانی و نه بمعزی نظرنداشته وسبك آنان را پیروی نمیکرده‌است. اثیرمانند بسیاری از گویندگان قرن پنجم و ششم چون سنائی‌غزنوی ـ مسعود سعد سلمان ـ امیر خسرو ـ صابر ترمذی ـ فلکی شروانی ـ ظهیر فاریابی ـ در قصیده نظر بر آثار استاد سخن حکیم مختاری غزنوی داشته [۱] و تتبع آثار او کرده. در اینجا چندنمونه میاوریم و این شواهد بهترین مدعاست بر اینکه اثیربجای اینکه توجه بآثار شاگرد داشته باشد باستاد متوجه شده وحق همین است زیرا خاقانی وسنائی ودیگران‌بطوریکه درشرح‌حال حکیم مختاری غزنوی آمده است پیروسبك مختاری غزنوی بوده‌اند و اشعار اورا تتبع کرده‌اند. وچون درهنگام جوانی اثیر،مختاری از گویندگانی بوده است که آثارش‌مورد توجه استادان فن بوده ونظامی عروضی سمرقندی او را یکی ازجمله شعرائی می‌شمارد که هرشاعری باید بآثار او توجه داشته باشد بنا بمقتضای زمان اثیر هم در جوانی و هنگام تحصیل این مراحل را پیموده وخواه وناخواه دراثر مطالعه و تتبع آثار مختاری تحت تأثیر قرار گرفته است.

اثیر در قصیده بمطلع:

دربند آن مشو که چرا پیر شد جهان　　　آن بخت‌خواجه نیست که‌دایم‌بودجوان

بقصیده مختاری بمطلع:

درآبدان بنفشه سمن شد بمهرگان　　　دینار گشت پیکر مینای بوستان [۲]

۱ـ بمقدمه وشرح حال حکیم مختاری غزنوی به تصحیح نگارنده مراجعه فرمایند

۲ـ صفحه ۲۹۰ دیوان حکیم مختاری.

نظرداشته است در همین قصیده که آنرا استقبال کرده اثیرخود میگوید :

یك بیت‌دردعای توتضمین همی کنم — در کام ناز تا به ابد همچنان بمان

سود دل موالی و محسوداهل فضل — دود دل معادی و خورشید دودمان

ویك بیت ازقصیده مختاری را تضمین کرده است و درهمین قصیده : نظر برقصیده دیگری از مختاری داشته و بیت :

خاطر بدان مدکه چرا زرد شددرخت — واندوه آن مخورکه چراپیرشد جهان

را از مصرع :

«دربند آن مشو که چرا پیر شد جهان » مختاری گرفته‌است[1]

و اثیر درقصیده :

چورفت شاه کواکب ببارگاه حمل — هزار نقش برآورد کارگاه عمل

نظر برقصیده مختاری داشته است بمطلع :

چوشاه شرق مشرف شود ببرج حمل — حسد برد بدل از بارگاه صدر اجل [2]

و در همین قصیده مصرع :

« ضمان عمر تو حفظ خدای عز وجل » را از مختاری تضمین کرده است .

و قصیده :

کار دو گیتی بکام صدر اجل باد — جایگه دشمنانش صدر اجل باد

را از قصیده مختاری بمطلع :

دولت عالی بکام صدر اجل باد — مملکت ازرای او بلند محل باد[3]

استقبال و مضمون :

تا باستثنای الاله رود ازلااله — هرزمان کاوافتتاح لفظاشهدمیکند

را از بیت :

تاکند اثبات نفی و نفی اثبات قضا — گر کسی بی‌وصل الاالله گویدلاالله[4]

گرفته و از این قبیل موارد بسیار دارد . و در قصیده :

بنامیزد بنامیزد زهی خورشید گلرنگش

نظر برقصیده : مسلمان گشتن آئین کرد چشم نامسلمانش داشته است .

۴- اثیر و قطرن : اثیر بعلت توجه ممدوح به قطران در قصیده‌ای بیتی از او تضمین کرده و در سراسردیوانش همین یك مورد دیده شد اثیر میگوید :

نکو بیتی است قطران را بحسب این‌سخن‌لایق

همانا خود زبر باشد شهنشاه سخندان را

---

۱ ـ ص۲۹۶ دیوان مختاری . ۲ ـ ص ۹۲ دیوان مختاری . ۳ ـ دیوان مختاری .

٤ـ ص ۳۳٤ دیوان مختاری .

خداوندا تو قطران را ز هر کس دوستر داری

و لیکن دیر تر بخشی ز هر کس چیز قطران را

۵ـ اثیر واشرف (سیدحسن غزنوی) : اثیرازاشرف بااحترام وتبجیل نام میبرد واو را با بزرگی یاد میکند ودرقصیده‌ای از او استقبال وبیتی تضمین کرده ومیگوید :

ز خوان اشرف یك بیت زله بر گیرم ز پرده های فلك بگذرد فغان کرم

«ببوی فضل و کرم خاندان‌رها کردم که روی فضل سیه با دوخانمان کرم»

۶ـ اثیر ومنوچهری : اثیر دریك غزل توجهی به منوچهری کرده ومیگوید :

خیزید ومی آرید که هنگام بهاراست رخسار عروسان‌چمن همچونگاراست

وپیداست که درجواب :

خیزید وخز آرید که هنگام‌خزان‌است باد خنك ازجانب خوارزم وزان‌است

گفته است .

۷ ـ اثیر و نظامی گنجوی : تنهاشاعری راکه مدح کرده است نظامی گنجوی شاعر معاصرش میباشد و همین توجه او به‌نظامی شاهدگویائی است از اینکه اثیر سخن شناس است ومنصف، ودرمقام بزرگترین گوینده مبتکرو سخندان ایران بمقام تبجیل بر آمده است ودرقصیده غرائی حق این‌شاعر عالیمقام وستاره درخشان آسمان ادب ایران را اداکرده است . اثیرممکن‌است در درباراتابك علاءالدین محمد خداوند مراغه معروف به کرپ ارسلان که نظامی بهرامنامه خود را بنام او سروده است بشرف زیارت نظامی مفتخرشده باشد .

اثیر نظامی را در قصیده ص ۱۸۹ بمطلع : ای جره‌ی صید جای دانش . مدح کرده است .

۸ ـ سنائی واثیر : در صفحات گذشته گفته شد که اثیردرعرفان و تصوف درهمان راهی گام‌میزده‌است که حکیم سنائی پیموده‌است یعنی‌درعرفان وتصوف پیروهمان‌مکتب است و به‌همین لحاظ اثیردر غزلیاتش که بیشتر عرفانی است به‌آثار عرفانی سنائی توجه داشته و این توجه فقط از نحوه تفکر عرفانی است نه‌شیوه و سبك غزلسرائی وبطوری که‌آثاراین دوشاعرحاکی است ازنظر سبك اثیربهیچوجه تتبع سبك سنائی نکرده است برای‌آنکه ازاین نحوه تتبع نمونه‌دردست داده باشیم در مورد دوغزل اثیر وسنائی این سنجش را بعمل می‌آوریم :

اثیردرغزل بمطلع:

چیست شرط عاشقان با بینوائی ساختن سلطنت را خاك نعلین گدائی ساختن [1]

ازنظرمفاهیم عرفانی توجه به‌قصیده سنائی بمطلع :

شرط مردان نیست دردل عشق‌جانان داشتن

پس دل اندربند وصل و بند هجران داشتن [2]

۱ـ ص۳۸۶دیوان ۲ـ ص۳۵۸دیوان‌حکیم سنائی به‌تصحیح استادمدرس رضوی

داشته است ودرهمین قصیده به برخی ابیات آن نظر داشته وجواب گفته‌است مانند این دو بیت از همان قصیده :

بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت
خویشتن را زین گران جانان تن آسان داشتن

باد کم کن جان خود را تا توانی هم چنان
خاك پای خاکپاشان خراسان داشتن

که در غزل خود چنین گفته است :

طبع را در یوزگی میکن کازو روشن شود
چشم دل را توتیای روشنائی ساختن

با وجود خاك پای خاك پاشان شرط نیست
دیده را با وحشت بی توتیائی ساختن

و یا در مورد غزل سنائی بمطلع :

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو
عالمی دل سوخته از خامی گفتار تو [1]

اثیر درغزل بمطلع :

باز دل را تازه شد درد کهن با یار نو
بولعجب‌شکلی است‌این درد کهن‌دل دار نو [2]

بر آن نظر داشته است .

۹ ـ اثیر و اشهری : جمال الدین اشهری نیشابوری بطوریکه از سخن اثیر استنباط میگرددشاعری توانا بوده واو هم از جمله شعرائی است که پس از حمله غزان از خراسان به‌عراق آمده و از شعرای دربار سلطان قزل ارسلان بوده است اثیر در دو مورد او را در اشعارش یاد کرده است

۱۰ ـ اثیر ورشیدی : ابو محمد رشیدی از شعرای نامدار قرن پنجم هجری و از مداحان و شعرای دربار (ملك خانیه (آل افراسیاب) بود و چون اثیر ماوراءالنهری است بر آثار او نظر داشته و اورا یاد کرده است

۱۱ ـ اثیر وعمعق: شهاب الدین عمعق بخاری نیز ازشعرای بزرك اواخر قرن پنجم‌و اوهم ازمداحان ایلك خانیه‌بوده واثیر نیزاورا ببزرگی یاد کرده است .

---

۱ ـ ص ۷۲۵ دیوان حکیم سنائی .

۲ ـ ص ۳۸۷ دیوان .

۱۲ ـ اثیر و اختری : اختری نیز از شعرای معاصر اثیر است و از او در تذکره‌ها شرح حال دیده نشد ـ اثیر او را در بیتی چنین یاد میکند : اشتلم از اختری است دعوی از اخسیکتی .

۱۳ ـ اثیر و مجیر بیلقانی : مجیرالدین بیلقانی از شعرای معاصر اثیر است . مجیر مادح سلطان ارسلان بن طغرل و اتابك ایلدکز و اتابك محمد جهان پهلوان و سلطان قزل ارسلان بوده است [1] سلطان ارسلان باو روی خوش نشان نداده و بهمین نظر او بیشتر مدح اتابك محمد گفته است و اثیر مادح مخصوص برادر دیگر سلطان قزل ارسلان بوده و بطوریکه تذکره‌ها مینویسند و در آثار اثیر هم دیده میشود میان اتابك محمد و اتابك قزل ارسلان بخاطر این دو شاعر غالباً کدورت حکمفرما بوده است [2] حال این دو شاعر تفتین میکرده‌اند و یا آن دو برادر بخاطر تعلق هریك ازاین دو شاعر بخود درمقام حسد برمیآمده اند جریان روشن نیست آنچه مسلم است یکبار اتابك قزل ارسلان او را از خود رانده .

و عوفی درلباب الالباب چنین میگوید : وقتی مجیر ازخدمت سلطان قزل ارسلان تخلف نمود سلطان فرمود تا اثیر اخسیکتی و اشهری را طلب کردند و ایشان را به عز نظر خود منظور گردانید و مجیر این قطعه بحضرت فرستاد :

شاها بدان خدای که آثار صنع او ... جان بخشی و وجود دهی بنده پروری است
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن ... هرهستی‌ئی که درخم این چرخ چنبری است
در آرزوی بزم تو کاز آسمان به است ... این خسته در شکنجه‌ی صدگونه برتری است
گرجان او نه معتکف آستان توست ... از رحمت و هدایت جان و تنش بری است
گفتند : کرد شاه جهان از اثیر یاد ... وز اشهری که پیشه او مدح گستری است
داند خدایگان که سخن ختم شد بمن ... تا در عراق صنعت طبعم سخنوری است
خضرم به نطق و خاطر من چشمه حیات ... بحری بجود و روضه ملکت سکندری است
هر نکته‌ئی زلفظ من اندر ثنای تو ... رشك حدیث فرخی و شعر عنصری است
در عهد تو معزی ثانی منم از آنك ... بردرگه تو دمدمه کوس سنجری است
مقبل کسم که بر در دکان روزگار ... هستم سخن فروش و مراشاه مشتری است
برمن گزین مکن که نیاید چو من بدست ... وزپای مفکنم که حدیثم نه سرسری است
گفتم : ز دورماندن من دان که شاه را ... گه دل سوی اثیر و گهی سوی اشهری است
عیسی و خرمنم تو نپرسی که از چه روی ... ای آنکه عکس رای تو خورشید و مشتری است
یعنی اگر چه عیسی وقتم گه سخن ... تـا آمدن بخدمت بزم تو از خری است

۱ ـ به ثبت راحت الصدور راوندی

۲ـ اثیر میگوید :

گر من خریده کرم این برادرم ... او هم گزیده نظر آن برادر است ص ۵۱

خالی مباد عرصه عالم ز عدل تو　　تا پیشه زمـانه جافی ستم گری است

آنچه از اشعار مجیر و مطالب تذکره‌ها برمیآید مجیر باتهام جاسوسی و دخالت در امور سیاسی طرد شده بوده است و خود اوهم در اشعارش باین مطلب اشاره داردو میگوید کار من مفعول و فاعلات و مفاعیل است و مرا باکارهای دولتی سرو کاری نیست مرا متهم ساخته‌اند، با اینکه اورا درائر اتهامی ازدربار دور کرده‌اند مجیر ازراه حسد بر اثیر نتوانسته حسادت خود را مکتوم دارد وبطوریکه درقطعه بالاگذشت آنرابنظم آورده و برای ممدوح فرستاده است و میزان سخنوری و بلاغت و عزت نفس او هم از همین قطعه پیداست که میفرماید «دور ماندنم ازدرگاه تو از خری است» بهرحال‌این مختصر حکایتی است از مفصل و نشان می‌دهد که میان اثیر ومجیر کدورت بوده است

اما نظر اثیر دربارهٔمجیر . اثیر اورادزد معانی و مطالب و مضامین و سبك كلام خود میداندگرچه راوندی در راحت الصدور می گوید : شرم باد اثیر را که چنین گفته است لیکن تحقیق عمیق و دقیق در این باره؟ نشان میدهد که حق با اثیر است. زیرا اساساًمجیر چنین خصلت وخوئی داشته و خاقانی استاد او هم.مجیررا بهمین صفت ناپسند متهم میکند ومیگوید :

دیو رجیم آنکه بود دزدبیانم　　گردم طغیان ز دزدهجای صفاهان

ورجیم همان مجیر است[1] اینك بهبینیم اثیر چه اندازه در این مدعا محق است:

اثیر غزلی‌دارد بمطلع :

گره مشك بر سمن چه زنی　　لشگر زنك برختن چه زنی

و مجیرهم همین غزل را استقبال و همان مضامین راگرفته و دو بیت از غزل راهم مختصر تغییری داده وآورده‌است اینك‌برای نمونه‌دوبیت ازمجیر و دوبیت ازاثیرمیآوریم

مجیر آورده است :

لشگر زنك برختن چه زنی　　گره از مشك بر سمن چه زنی

صد گریبان دریده شد زغمت　　چاك بر جیب پیرهن چه زنی

اثیر گفته است :

گره مشك بر سمن چه زنی　　لشگر زنك برختن چه زنی

صدگریبان دریده است‌ازتو　　چاك‌برطرف پیرهن چه‌زنی

اینجاست که اثیرسکوت را شکسته و مؤدبانه در همان وزن و قافیه خطاب بهٔمجیر گفته است .

ازبرای خدای خواجه مجیر　　کاروانهای شعر من چه‌زنی

---

۱ ـ سخن‌و سخنوران ص ۲۶۶

و برای اینکه نمونه‌ئی ازاین کاروان زنی بدست داده باشیم چند نمونه می‌آوریم[1]

اثیر قصیده‌ای دارد بمطلع:

آنرا که چهار گوشه عزلت میسراست		گو نوبه پنج کن که شه هفت کشوراست

مجیر به تقلید پرداخته و باخذ مضامین اثیر سروده است.

سروی که بر مهش زشب تیره چنبراست		لولوش زیر لعل و گلش زیر عنبراست

همچنین اثیر قصیده‌ئی دارد که پنج بار تجدید مطلع کرده است بمطلع:

طفل نه‌ئی چند ازاین دایه نامهربان		گاه قماط بهار گه کفن مهرگان

مجیر این قصیده را با سه بار تجدید مطلع سروده و مضامین از اثیر گرفته است بمطلع:

طارم چارم نهفت پرتو شمع جهان		خیمه زربفت گشت نوبتی آسمان

و باز اثیر غزلی دارد بمطلع:

بهار امسال خوشتر می‌نماید		چمن چون نقش آذر می‌نماید

مجیر آن راباخذ مضامین استقبال و برای اینکه مقایسه‌ای شود این غزل مجیررا میاوریم و خوانندگان باید با غزل اثیر مقابله و مقایسه فرمایند:

دم گیتی معنبر می‌نماید		چمن از خلد خوشتر می‌نماید

هوا وز صبح لولو می‌فشاند		جهان از باد زیور می‌نماید

بتوقیع شریف صفت الله		جهان بر گل معنبر می‌نماید

شقایق داغ بردل بر نهاده‌است		که گل‌چین دست برسر مینماید

زهی شکر زهی آتش زهی عود		که این پیروزه مجمر می‌نماید

ز بهر بوسه دادن بر لب گل		که سوسن از دهان زر مینماید

نگر شوخی و شوخی بین ز نرگس		که عطاراست و شگر مینماید

آثار اثیر با مجیر هیچ قابل مقایسه و سنجش نیست. اثیر شاعری است مبتکر و خلاق مجیر شاعری است مقلد و کار تقلید او تا جائی است که چون اثیر راعارف و صوفی دیده و خاقانی را شاعری زاهد یافته در اشعارش از عرفان و تصوف لفظی دم زده است و استاد دانشمند جناب آقای فروزانفر باین نکته توجه فرموده و آن را با نظری صائب دریافته اند[2].

احمد امین رازی در هفت اقلیم میگوید: در اثر هجاهائیکه برای مردم اصفهان سروده بود بدست او باش اصفهان کشته شد. شاهد صادق او رامتوفی سال ۵۸۶ ومجمع الفصحا

---

۱ ـ چون مقدمه وشرح حال اجازه نمیدهد که در این باره بیشتر بحث کنیم بحث دراین مطلب مختصر برگذار میشود.

۲ ـ سخن وسخنوران ص ـ ۲۵۶ ـ ۲۵۷

سال ۵۷۷ و تقی الدین کاشی ۵۷٤ میداند ومیگوید در تبریز درگذشت و نظر تقی الدین بدلائلی اصح بنظر میرسد.

رشید و طواط و اثیر: رشید و اثیر هم عصر بوده‌اند و چون در دیوان اثیر قطعه‌ئی در هجو رشید دیده میشود میتوان گفت مهاجات و هجویات آن‌ها بیش از این بوده‌است و از میان رفته است و شاید یکدیگر را هم ملاقات کرده باشند اثیر در این دو بیتی رشید راهجو گفته است:

آن مخنث رشیدك وطواط — جهل را هجو و علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث ... کنند — خویشتن را درافکند ز صراط

سدید اعور واثیر: از شاعران معاصر اثیر سدید است و درتذکره‌ها نامی ازاو نیست تنها موردی که نام او را دیده‌ام در قصیده مطولی است که کافی ظفر همدانی سروده ونام او را آورده و صورت هجو دارد.[1] اثیر در یك دوبیتی اورا هجو کرده و گفته است.

قلب توزنور معرفت عور چراست — بینی تو برروی تو چون گور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت — پس راست بگوچشم چپت کورچراست

سدید اورا جواب گفته است:

گفتی تو مرا کور وهمه خلق شنید — گفت توچه حاجت استچون هستپدید
چشم دکرم گور بدی شایستی — تا روی تو قلتپان نبایستی دید

فرخی و اثیر: اثیر بآثار فرخی توجه داشته و مصرعی از اورا تضمین کرده‌است در قطعه‌ئی میگوید:

چنان‌مکن که‌در آن‌قطعه‌فرخی گوید — «همی‌روی ومن‌از رفتن تو ناخشنود»

شعرای معاصر اثیر: اثیر باخاقانی ـ ظهیر فاریابی ـ رشیدو طواط ـ جمال‌الدین عبدالرزاق ـ مجیر بیلقانی ـ نظامی گنجوی ـ اشهری نیشابوری ـ فلکی شروانی ـ شمس خاله ـ ضیاء خنجدی ـ رفیع لنبانی ـ سیف اسفرنك ـ شمس‌الدین شست‌کله ـ عماد الدین غزنوی ـ شرف الدین شفروه ـ سید حسن غزنوی و بسیاری از شعرای قرن ششم معاصر بوده است.

کتبی که آثار اثیر در آنها منعکس است: ـ جز تذکره‌ها و تواریخی که از اثیر آثاری ثبت کرده‌اند.

۱ـ راحت الصدور راوندی.

۲ ـ تاریخ هرات تالیف سیف‌بن محمدبن یعقوب هروی که در اواخر قرن هفتم نوشته شده است.

۳ ـ مونس الاحرار

۱ـ تعلیقات لباب الالباب از استاد نفیسی

۴ ـ المعجم فی معائیر الاشعار العجم
۵ ـ خیابان عرفان تالیف سید محمد حسین بلگرامی .

ممدوحین اثیر : الف پادشاهان

۱ ـ سلطان غیاث الدین ابوشجاع محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه

او مردی خوب روی سرخ چهره و درشت چشم دراز موی بود ، لطیف اندام، چابك سوار درگوی باختن و تیر انداختن ـ کم آزار ـ وزرای او جلال الدین ابوالفضل وزیر شمس الدین ابولنجیب، مدت عمرش سی و دوسال ـ مدت پادشاهی هفت سال، علم دوست دقیق نظر، معانی شناس دشوار پسند و خوش خط بود درمحرم سال ۵۴۸ بسلطنت رسید وهفت سال سلطنت کرد (۵۵۵) [1] به بیماری درهمدان درگذشت

بطوری که در شرح حال اثیر گذشت . اثیر سلطان محمد را در قصیده بمطلع :

فارغ شد از محاق کدورت صفای ملك   صافی شد از غبار حوادث هوای ملك

مدح گفته و بیت :

کازمهر عشق بازی نصرت زتیغ وملك   با خط و غمزه گشت رخ دلگشای ملك

اشاره است بخط خوش ودانش وعلم او .

بردعوئی که ملك نظیر توکس ندید   همصورت تو بس که بود خود گوای ملك

اشاره به زیبائی روی اوست که ظهیر نیشابوری میگوید : او خوب چهره سرخ سفید، فراخ چشم پلنك همت . شیرخوی آهومیان .»

و در نام ممدوح میگوید .

اینك شهنشهی که بشمشیر نیل فام   از چتر نیلگون بگذارد لوای ملك
خسرو غیاث دینی ودین آنکه صورتش   ننگاشت نقش بند قضا جز برای ملك

و ازسلاطین معاصر اثیر این غیاث الدین هیچکس نمیتواند باشد جز غیاث الدین ابوشجاع محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه

و قصیده هم از مطالبی که دارد متعلق است به فتح وغلبه سلطان محمدبن ملکشاه براینانج و تمکین اتابك ایلدگز براو که دراثر این واقعه اتابك ایلدکز پسرش پهلوان محمد را با سلطان محمدبن ملکشاه بطور گروگان بعراق فرستاد و این واقعه در ۵۵۳ اتفاق افتاد [2]

و چنانکه گفتیم اثیر در همین اوان به عراق آمده است و بحضور سلطان محمد رسیده و اورامدح گفته و دراثر آشنائی باعلاءالدین عربشاه درمجلس سلطان به دستگاه

---

۱ ـ راحت الصدور ص ۲۵۹ . سلجوقنامه ظهیری ص ۷۰ ـ ۷۲ ـ مسامرة الاخبار ص ۲۴ ـ ۲۵. ۲ ـ سلجوقنامه ظهیری ۷۰

او رفته و تا سلطنت سلطان ارسلان نزد او بوده است

۲ـ سلطان ارسلان بن طغرل بن محمد :

در رمضان سال ۵۵۵ به سلطنت رسید

پادشاهی بود نیکو سیرت خوب طلعت باحیا و غیرت، کرم و مروت بر اخلاق او غالب، مادر او در حباله نکاح اتابك ایلدکز بود و اتابك ایلدکز از مادر سلطان ارسلان صاحب دو فرزند شد بنام اتابك نصرت الدین جهان پهلوان محمد و اتابك مظفر الدین قزل ارسلان، سلطان ارسلان بن طغرل در اثر حمایت اتابك ایلدکز و پسرانش - باشکوهی تمام سلطنت کرد و یك بار بفتح ابخاز و بار دیگر به فتح قلاع ملاحده قزوین بخصوص قلعه جهانگشای وقلع وقمع ملاحده قزوین توفیق یافت وقلعه بنام او ارسلان گشای شد . چند بار با اینانج جنگید و سرانجام اینانج پس از خسارات وزحماتی که درملك عراق با کمك خوارزمشاه تکش بن ارسلان و اردشیرین با یك پادشاه مازندران فراهم آورد در دروازه دولاب در خیمه خود بدست کسانش در سال ٥٦٤ کشته شد .

و بار دیگر نیز بهجنك ملك ابخاز رفت و این بار نیز گرچه او بیمار بود در اورمی (ارومیه) ماند ولیکن اتابك ایلدکز و اتابك محمد جهان پهلوان وقزل ارسلان موفق بفتح ابخاز شدند . در سال ٥٧١ مادرش درگذشت و یکماه بعد نا پدریش اتابك ایلدکز بمادرش پیوست و نصرت‌الدین جهان پهلوان که حاجب او بود اتابك شد دراوایل جمادی الاول باستی فاطمه خواهر امیر کبیر سیدفخرالدین علاءالدوله ازدواج کرد و در نیمه رجب همان سال (٥٧١) وفات یافت مدت عمر او چهل وسه سال و پادشاهیش پانزده سال و هفت ماه و پانزده روز بود اثیر این پادشاه را بسیار مدح کرده است . به تخت نشستن اورا طی قصیده ص ۳۸۵ شادباش گفته است دررمضان سال(٥٥٥) و گوئی زمانی هم مورد بی‌مهری قرار گرفته ومدتی نزد قزل ارسلان میزیسته است - درقصیده صفحه ۱۳٤ میگوید

قرب دو سال شد که نه برحسب آرزو ... دورم ازاین جناب خجسته باضطرار

۳ - اتابك شمس الدین ایلدکز

سلطان سنجر اورا اتابکی آذربایجان داد وپس ازسنجر درزمان سلطنت برادرش مغیث‌الدین ابوالقاسم محمودبن محمد استیلای تمام یافت وچون بانوی سلطان طغرل والده سلطان ارسلان را درحباله نکاح داشت در دولت سلطان ارسلان نفوذی تمام یافت و در دولت سلطان‌ارسلان درواقع سلطنت باو بود وچون دو پسرش اتابك محمدجهان پهلوان و سلطان قزل ارسلان برادران مادری سلطان ارسلان بودند آن‌ها را نیز در دولت سلطان ارسلان شکوهی تمام دست داد .

اثیر اتابك شمس ایلدکز را مدایح متعدد گفته است قصیده ص ۳۲ که درچاپ عنوان خواجه‌شمس‌الدین‌است والبته این‌عنوان‌اشتباه وشمس‌الدین‌اتابك‌ایلدکز صحیح‌است واین

قصیده نخستین قصیده ایست که اثیر برای اتابك ایلدکز سروده است ودراین قصیده میگوید

امروز من رهی بجناب تو آمدم زیرا که بر سپهر بودخوشتر آفتات

و باید گفت قصیده در حدود سال ۵٤۳ سروده شده است درزمان سلطنت سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی.

اثیر بخاندان اتابك علاقه داشته و در واقع شاعر مخصوص خاندان اتابکی است ضمناً مادر سلطان ارسلان و همسر اتابك را ضمن قصائد ازجمله قصیده ص۲۷۳ مدح کرده است. اتابك ایلدکز درسال ۵۷۱ درگذشت.

٤ ـ اتابك نصرت الدين محمد جهان پهلوان :

اتابك نصرت‌الدین محمدجهان پهلوان که درحیات پدرسمت حاجبی سلطان‌ارسلان بن طغرل را داشت پس از مرك پدر بآذربایجان آمد و بمقام اتابکی رسید [1] (۵۷۱) اثیرچون شاعر خاص برادرجهان پهلوان، سلطان قزل ارسلان بود ومیان دو برادراغلب نزاع‌و کشمکش و هم چشمی وجود داشت وازطرفی چون مجیر بیلقانی شاعر خاص‌اتابك پهلوان بود بهمین مناسبت اثیر جز دریك قصیده اورا مدح نکرده واین قصیده بمطلع :

زهی جناب تو والامکان نعمت والا زروی همت عالی فلك نشیب و تو بالا

می گوید :

گراز سپهر بپرسی که کیست پشت سلاطین زبان بمدح‌سراید بحرف واضح‌ووالا

سر ملوك جهان پهلوان تهمتن ثانی تفاخر همه اسلاف فخر دین زکریـا

در صفحه ۸ عنوان بجای (اتابك محمد جهان پهلوان) مدح فخردین زکریاست اشتباه است محمد جهان پهلوان درشهر ری درسال (۵۸۱) درگذشت [2]

۵ ـ سلطان مظفر الدين قزل ارسلان :

پس از درگذشت اتابك جهان پهلوان در سال ۵۸۱ قزل ارسلان بمقام اتـابکی رسید و چون در حیات محمد جهان پهلوان وملك ارسلان، طغرل بن ارسلان بن طغرل به سلطنت‌رسیده بود. پس ازدرگذشت اتابك محمدجهان پهلوان‌امرای سلطان‌طغرل نهانی کس به آذربایجان در طلب اتابك قزل ارسلان‌فرستادند‌که به همدان‌آید. واتابك‌قزل ارسلان نیزطمع سلطنت داشت و پی بهانه می گشت وپس از آمدن به همدان درنزدیکی سمنان مصافی با طغرل داد و شکست یافت وپس ازعذرخواهی از طغرل باز ازدرمخالفت برآمد وسنجر بن سلیمان‌را به‌سلطنت نشاند وطغرل تن درنمیداد و پیوسته درمیان‌سپاه‌او

۱ ـ طبقات ناصری جلد دوم درگذشت ایلدکز را ۵٦۸ نوشته ولی سلجوقنامه ظهیری ۵٦۱ ثبت کرده است

۲ ـ طبقات ناصری درگذشت اورا ۵۸۲ ثبت کرده است.

و طغرل جنك در گیر بود تا سرانجام چون از راه‌جنك نتوانست براودست یابد باحیله او را در همدان دستگیر کرد (رمضان ۵۸۷) و طغرل را با پسرش ملکشاه به قلعه کهران آذربایجان ـ کنار رود ارس فرستاد و اتابك قزل ارسلان در این سال جمله عراق وآذربایجان بتصرف آورد ورسماً به‌سلطنت نشست ـ سلجوق‌نامه‌ظهیری مینویسد «رسوم آل سلجوق منحفض و منقطع شد وچون اسباب سلطنت تمام بساخت و از حل وعقد امور بپرداخت در شوال سبع وثمانین و خمسمائه بکوشك کهن بدر همدان اتابك قزل‌را کشته یافتند پنجاه زخم کاردبر اندام اوزده» راحت الصدور مینویسد که: اینانج خاتون زن‌قزل ارسلان در کشتن او دست داشته است[1] و بهمین سبب طغرل که اینانج خاتون را پس از قزل ارسلان گرفت اورا نسبت به اینانج خاتون بدبین کردند سلطان‌طغرل دستور داد او را بزه کمان کشتند

اما تحقیقات خلاف این نظررا ثابت میکند حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده‌مینویسد در این‌قتل اسماعیلیان متهم شده بودند و بهمین مناسبت بغدادیان قتل عام ملاحده کردند مسامرة الاخبار[2] مینویسد: اتابك قزل ارسلان بعراق آمدو برتخت نشست وپنج نوبت سلطنت زدآخرالامرشبی بردست چند فدائی ملحد کشته شد»

درتائید نظر مسامرة الاخبار وتاریخ گزیده باید گفت:

بنا بقصیده‌ای که وسیله دانشمند ومستشرق روس پرفسوروولادیمرایوانف دررساله که بزبان انگلیسی نشر داده منتشر شده است. سه تن اسمعیلیان بفرمان قائم‌خود قزل ارسلان راکشته‌اند و شاعری حسن نام که ازفرقه اسمعیلیه بوده قاتلین را مدح گفته‌است. در این قصیده میگوید:

کنون توگوش بمن دارتاکنم پیشت	روایتی به . بیانی چو لولو شهوار
چوایلدکز بنگو نساری‌وشقاوت‌خویش	گزید بره فرمان طریق اسکتبار
ملیك ملك ابد بروزیر داعی‌خویش	براند حکم که درباب کار آن مکار
ز مرکز (نجمن) هرسه را بامرامام	گسیل کرد باین‌کارو کارشد چونکار

۱ ـ راحت الصدور ـ ص۳۶۳ ـ اینانج خاتون و امرای عراق که مقرر دولت او بودند مخرب قامت او شدند اتفاقی کردند و دمار از خانها بر آوردند همه بدست خود خانهای خود ببردند اول اندیشه کردند که چون ما برسلطان طغرل بیرون‌آمدیم و باوی غدر کردیم چگونه کسی برما اعتماد کند پیش ازآنکه‌سلطان‌جهان قزل ارسلان ازما انتقام کشد ما او را بکشیم... اتفاق کردند و او را مست خفته در خیمه بکشتند (شعبان سنه ۵۸۷).

۲ ـ مسامرة اخبار چاپ آنقره‌به‌تصحیح دکترعثمان توران که درسال ۷۲۳هجری نوشته شده است صفحه ۲۶

شدند هر سه وسکین کین نیافت نیام — ز خلق و سینه آن ناسزای بدکردار
یکی غلام که با او بمانده بود چشید — زجام تیغ شرابی که مرك داشت خمار
نیافت هیچ یکی زان مجاهدان ثمن — در آن میانه بموئی ز تیغ خصم آزار[1]

و چنین مستفاد است که در قتل قزل ارسلان غلام خاصه او کشته شده است
اثیر قبل از اینکه قزل ارسلان به اتابکی و بعد بسلطنت برسد او را مدایحی گفته
و درزمان اتابکی وسلطنت نیزاورا درمدایحی ستوده‌است واو را بنام اتابك قزل‌ارسلان
مدح گفته است :

وز دولت اتابك ازیاری خدای — برخسرواندقدقزل‌ارسلان قبای ص ۳۰۸

و پیداست که تا پایان کار قزل‌ارسلان حیات داشته (۵۸۱) ومدح خاندان اتابکی
میگفته‌است.[2]

بطوریکه گفتیم غالباً میان دو برادر قزل ارسلان و اتابك محمد جهان پهلوان بر
سر دو شاعر اختلاف افتاده است و اثیرچند بار مورد بی‌مهری اتابك قزل ارسلان قرار
گرفته و درقصیده ص ۱۶۹ عذر می‌خواهد و درقصیده صفحه ۱۸۶ ازصاحب غرض‌صحبت
میکند و ازاینکه رفع سوء تفاهم شاه شده است شادی میکند و از فحوای کلام پیداست
که شاعری موجب این سوء تفاهم بوده و این شاعر جز مجیر دیگری نمیتواند باشد[3]

۶ ـ سلطان طغرل بن ارسلان

بطوریکه ضمن سلطنت قزل ارسلان گفته شدطغرل پس ازاینکه اتابك محمدجهان
پهلوان درگذشت و قزل ارسلان اتابك شد چون اتابك قزل ارسلان هوای سلطنت در
سر داشت با طغرل ناسازگاری آغاز نهاد وپس ازچندی کشمکش سرانجام اورا دستگیر
و در آذربایجان درقلعه‌ئی مقید ساخت پس‌ازکشته شدن قزل‌ارسلان شوال(۵۸۱) طغرل
ازبند نجات یافت و باردیگر به کمك خاندان علاءالدوله به سلطنت رسید ولی قتلغ‌اینانج
برادرزاده قزل‌ارسلان که به‌خوارزمشاه پناهنده‌شده بود با۱۲هزار سپاهی مزاحم‌او بودو
یك بار درنزدیکی قزوین در جمادی الاخر ۵۸۸ [4] شکست یافت و بار دیگر با فراهم

---

۱ ـ برای مطالعه تمام قصیده به صفحات ۱۱۳ ـ ۱۱۴ ـ ۱۱۵ مجله یغما شماره
اول سال یازدهم مراجعه فرمایند.

۲ ـ ای‌یافته هرآنچ‌بدو داده وهم ورای — از دولت اتابك از یاری خدای

ـ۳ـ

خفاش‌دل شکسته بدم‌پیش ازاین‌بروز — اکنون عقاب شیر شکارم‌گه براز
هر خربطی بآب سیه سر فرو برد — آنجا که از گریز بر آید سپیدباز

این قصیده متعلق‌است به اتابکی و سلطنت قزل ارسلان (۵۸۱)

۴ ـ به ثبت سلجوقنامه ظهیری

آوردن کمك ازخوارزمشاه به ری آمد وطغرل او راشکست فاحشی داد وسران خوارزم راکشت قتلغ اینانج متواری شده به سمنان رفت طغرل اوراتعقیب و درسمنان‌هم شکست دیگری داد قتلغ اینانج به گرگان پناهنده شد چهارم محرم سال ۵۹۰ ـ امرای سلطان طغرل که راه غدر وخیانت می‌پیمودند بخوارزمشاه نامه مینوشتند و او در بآمدن عراق تحریص میکردند تا سر انجام خوارزمشاه تکش در آخر ربیع الاول ۵۹۰ با لشکری گران بری‌آمد وطغرل که استعدادی نداشت با اندك مایه سپاه مصاف داد و به تنهائی به قلب سپاه‌خوارزمشاه زد وسرانجام زخمی‌و کشته شدو سرش را بریده به بغداد فرستادند

اثیررا درمدح این سلطان چند قصیده است ویکی ازقصاید او قصیده صفحه(۸۰)[1] ناظر است برشکست قتلغ اینانج در ری و خوار ورامین و شکست سمنان درمحرم ۵۹۰ و با این آثار مسلم است که اثیر تاسال ۵۹۰ حیات داشته است و دررثای طغرل قصیده سوزناکی سروده است.

۷ ـ اتابك علاءالدین محمد خداوند مراغه

آقسنقور اتابك مراغه و آذربایجان بنده احمد بلی بن[2] ابراهیم و هسودان بودند چون ـ احمد بلی‌حاکم آذربایجان کشته شد آقسنقور برای وتدبیرمراغه و تبریز بگرفت و همواره میان او واتابك ایلدکز و اتابك جهان پهلوان منازعه و محاربه قائم بود آقسنقور احمد بلی بدست علی بوعبید و محمد دهستانی باطنی در ذی قعده ۵۱۸ کشته شد و مدتها ایالت آذربایجان و حدود مراغه بایشان مفوض و مقرر بود[3] و اتابك علاءالدین محمد از فرزندان این خاندان و ممدوح اثیر و نظامی است. قزل ارسلان نیز گاه گاه به مراغه میتاخت و اثیر در قصائدش باین جریان اشاراتی دارد از جمله خطاب باو میکند.

هزار شهر گشادی به تیغ کشورگیر　　　مراغه نیز ز خیل گرفتگان انگار
جناب‌شاه‌قزل ارسلان که‌خدمت‌اوست　　　سجود گاه جناب ومراغه جای‌سجود

علاءالدین محمد پادشاه مراغه معروف به کرپ ارسلان است و این همان پادشاهی است که نظامی گنجه‌ئی کتاب هفت پیکر خود (بهرامنامه) را بنام اوسروده است و باو تقدیم داشته (۵۹۲) نظامی میگوید

از پس‌پانصد ونودسه بر آن　　　گفتم این نامه را چو نا مردان
روز بر چارده ز ماه صیام　　　چهار ساعت ز روز رفته تمام

---

۱ ـ عنوان قصیده بجای طغرل بن ارسلان ـ اشتباه شده و ارسلان بن طغرل چاپ شده است.

۲ ـ به‌ثبت سلجوقنامه ظهیری احمدبلی و به ثبت جامع‌التواریخ‌احمدیلی

۳ ـ فصلی‌از جامع التواریخ به‌گوشش آقای دبیر سیاقی صفحه ٦٦

عمده مملکت علاءالدین　　حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشورگیر　　به زالب ارسلان بتاج و سریر

و میتوان گفت که قزل ارسلان یکبار برمراغه دست یافته و همین سفراست که تا نزدیك گنجه رفته‌وتقاضای ملاقات نظامی گنجه ای را کرده است وسپس اورا در نزدیکی مراغه با تبجیل تمام پذیرفته وملاقات کرده است.

ضمناً باید توجه داشت که چون میان اتابکان آذربایجان و اتابك علاءالدین محمد خصومت بوده است اثیر تازمان حیات سلطان قزل‌ارسلان به‌ملاقات علاءالدین محمدنرفته وبدیهی است که پس‌از مرك اواین ملاقات دست داده وچون نظامی علاءالدین محمدرادر ۵۹۳ مدح گفته و کتاب خودرا بنام اوسروده وعلاءالدین محمدنیز پس‌ازمرك اتابك‌قزل ارسلان دارای جلال وحشمتی شده ومنازع نیرومندی دیگر در آذربایجان نداشته وطغرل هم درسال ۵۹۰ کشته شده است اثیر باآذربایجان آمده وبه مراغه نزد اتابك علاءالدین محمد رفته‌است. ومدایح اومربوط به‌سال ۵۹۳ به‌بعداست ومسلم است که بـا این اسناد تا آن سال‌حیات داشته است.

ب: امر او صدور

۸ـ اتابك فخرالدین زنگی.

راحت‌الصدور اورا ازامرای سلطان محمد میداند ولی سلجوقنامه ظهیری‌مینویسد سلطان سلیمان که از قلعه گریخته بود درآذبایجان امرا اطراف را چون اتابك ایلدکز و اتابك ارسلانیه ـ البقوش کرنه خر (راحت الصدور کون خر) و فخرالدین زنگی‌و مظفرالدین آلب ارغو گردآوردو باکمك آنها به همدان برای تصرف ملك ازمحمد آمد. سپاهیان‌محمد گریختنداو به‌سلطنت رسید و۲۷روزسلطنت کردو ناگهانی بطرف‌مازندران گریخت وملك رابی‌منازع برای‌برادرش سلطان محمد گذاشت ـ اثیر این امیر را دریك قصیده معروف مدح کرده وهمین‌قصیده نشانی براین‌است که اثیر درزمان سلطان محمدبه عراق آمده بوده‌است.

۹ـ سید علاءالدوله فخرالدین عربشاه پادشاه کهستان.

علاءالدوله عربشاه از خاندان بسیارمعروف علویان همدان است جد او سیدامیرـ هاشم از بزرگان و ثروتمندان همدان بود. درزمان سلطنت سلطان محمد [1] احمدنظام الملك‌وزیر اورا ازسلطان محمدبه پانصدهزار دینارخرید. سید خبرشد خودرا ازهمدان به اصفهان نزد سلطان رسانیدو بجای پانصد هزاردینار قبول کرد که هشتصد هزار دینار بدهد و نظام‌الملك رابخرد سلطان پذیرفت سیدامیر هاشم این پول بدوداد وزیر را در بندآورده. هلاك ساخت. آنان ازفرزندان حضرت‌امام حسن(ع) بودندودردقرن‌پنجم و چهارم‌نیز درهمدان حشمتی داشتند صاحب‌بن عباد معروف دخترخود رابه ابوالحسن‌علی‌بن

۱ـ سلجوقنامه ظهیری ص ۴۲ ـ ۴۳

حسین حسنی همدانی داد وسیدامیر هاشم ازجانب‌مادر نسبت به‌صاحب بن‌عباد میرساند و بگفته ابن‌اثیر [1] صدهزار دینار هم به‌برکیارق داده بود . سلطان محمد که هشتصد هزار دینار ازاو گرفته بودپس‌ازمرگش صدهزاردینار هم از بازماندگانش گرفت [2]

علاءالدوله رئیس همدان جد فخرالدین عربشاه که بدست یکی ازکسان ابوالقاسم درگزینی وزیرسلطان محمودبن محمددرسنه ۵۲۰ بقتل‌رسید.

پس ازاوفخرالدوله‌بن ابی‌هاشم است که باپرداخت بیست‌هزاردینار درسنه ۵۲۶ به طغرل‌بن‌محمد ریاست همدان رامجدداً بدست‌آورد ،

پس از او تاج الدین دولتشاه بن علاء الدوله است که از بزرگان دوران سلطنت طغرل‌بن محمد بود .

از مشهورترین افراد این‌خاندان فخرالدین علاءالدوله عربشاه است که دراواسط قرن ششم نفوذوحشمت‌فوق‌العاده یافت وسلطان‌ارسلان بن طغرل خواهراورا بزنی گرفت و پادشاهی قهستان اورا مسلم‌شد واثیرنیزاو رابدین نام وعنوان مدح میکندوسر انجام درسال ۵۸۴ طغرل‌بن ارسلان اورابزه‌کمان درنزدیکی همدان خبه‌کرد و جسدش را در همدان بخاك سپردند وراوندی مرثیه‌ای درشهادت اوسروده‌است .

علاءالدوله عربشاه مردی سخی و کریم وعلم دوست بوده‌است . راوندی درمقدمه کتاب خود ازاو به‌نیك نامی یادمی کند و میگوید چند سال در منزل او پسرانش را خط وقرآن میآموخته وخودهم از محضر دانشمندان علم میآندوخته است . اثیرخود را شاعر خاص اومی‌داند ومیگوید : من شاعرخاص فخردینم

اثیر رادرمدح او قصائد متعددی است ویك‌ترجیع بند نیز[؟]درمدح اوسروده‌است- چنین معلوم است که اثیر درهمدان و کهستان چند سال در دستگاه او بوده وپسرانش را نیزمدح گفته است

۱۰ - امیرسید عمادالدین مردانشاه .

یکی از سه پسران سید فخرالدین علاءالدوله عربشاه است . اثیر قصیده‌ای در درگذشت او دارد و این قصیده دال برآن است که مردان شاه قبل از پدرش درگذشته است . ازفحوای کلام اثیرو راوندی چنین مستفاد است که عمادالدین از دو برادرش امیر مجدالدین همایون - و امیرسید عزالدین خسروشاه کوچکتر بوده‌است راوندی میگوید: و برادرش عمادالدین مردانشاه که قرآن وخط وما یحتاج عبادت و طاعت و فرایض و سنن و لوازم تعلیم امرریاست از دعاگوی گرفتند وپنج شش سال دعاگوی درخانه‌ایشان بود و به نعمتشان میآسود و با بزرگان همدان مجالست و موانست داشت و آن عمردر

---

۱ - ابن الاثیرحوادث ۴۹۴ ۲ - مختصر تاریخ سلاجقه عمادکاتب‌ص ۸۹ - ۹۳

شادی و لذت گذاشت بافادت واستفادت انواع علوم مشغول بود و بفواید تحصیل‌میاسود.»

راوندی درقصیده‌ای که درمرثیه علاءالدوله عربشاه‌سروده است و از کشته‌شدنش اظهار تاسف وتالم میکند درپایان آن قصیده میگوید:

گرمه نماند این سه‌ستاره‌بجای باد او را نشستگاه بهشت خدای باد

و درپایان آن صحیفه (۳۵۵) شارح محترم مینویسند «مراد ازسه ستاره سه‌پسر علاءالدوله است یعنی سیدمجدالدین همایون ـ سید فخرالدین خسروشاه وسیدعمادالدین مردان‌شاه».

راوندی پس ازبیتی که گذشت بلافاصله بمقام دعا برآمده میگوید:

یارب تو مجد دین را پایه بلند کن بر عمر **عز دین** برکت پای بند کن

گر شدپدر بخلد ومقامی گزیدخوب این نوردیده را تو خدای‌ارجمند کن

شارح محترم آقای اقبال در زیر صحیفه در برابر عزالدین نوشته است پسر دیگر عربشاه و علامت استفهام گذاشته‌اند اینك لازم میداند اشتباهی که در راحت الصدور رخ داده‌است تصحیح نماید بدین توضیح:

بطوری که گذشت عمادالدین مردانشاه قبل از کشته شدن پدرش درگذشته‌است و هنگام کشته شدن پدرش حیات نداشته که راوندی اورا نام ببرد در این صورت سه ستاره در شعر راوندی اشتباه است و دو ستاره صحیح است وقطعی است که در اصل دو ستاره بوده و خودراوندی هم در مرثیه نام ازدوپسر اومی برد یکی مجدالدین همایون ویگری عزالدین خسروشاه و درصفحه ٤٦ راحت الصدور هم اشتباه دیگری رخ داده و دیگران هم که نقل‌قول ازراحت‌الصدور کرده‌اندمتوجه این‌اشتباه نشده اند وآن‌اینکه نام‌امیرسید فخرالدین خسروشاه اشتباه است و باید عزالدین خسروشاه باشد زیرا فخرالدین نام علاءالدوله عربشاه پدر آنهاست اثیر هم درصحفه ١٦٦ او را بنام عزالدین خسروشاه مدح کرده است.

١١ ـ عزالدین خسروشاه.

پسر دیگر علاءالدین عربشاه است اثیر او را در چند قصیده مدح گفته است ودر مرگش رثائی ساخته‌است.

۱ ـ **خواجه ظهیرالدین بلخی (شیخ الاسلام)**: از اکابر همدان و از اجله دانشمندان و کسی بود که درزمان سلطان ارسلان با اتابك ایلدکز درجنك ابخازشرکت کرد و سبب فتح سپاه سلطان شدو درزمان سلطنت سلطان طغرل بن‌ارسلان این‌پادشاه در مهم مملکت خود با اورای میزده است [1]

---

۱ ـ راحت الصدور ص ۲۹۹ ـ ۳۰۰ ـ ۳۴۸ ـ ۳۴۹ ـ ۳۵۱

۲ ـ بهاءالدین محمد وزیر معروف به قیصر : از وزرای سلطان محمد سلجوقی است برای شرح حال او به سلجوقنامه ظهیری ص ۶۲ و راحت‌الصدور ص ۲۳۷ مراجعه نمایند .

۳ ـ شرف‌الدین موفق گرد بازو : از امرای سلطان محمد سلجوقی و سلطان طغرل بن ارسلان است وی روز چهارشنبه چهارم جمادی‌الاخره سنه احدی وستین خمسمائه در نزدیکی ری درگذشت و جسد او را به همدان بردند و در مدرسه‌ای که بنا نهاده بود بخاك سپردند سلطان ارسلان سه روز در عزای او رسم تعزیت بر پا داشت .

۴ ـ سیف‌الدین حسن جاندار : از پهلوانان و امرای سپاه سلطان محمد سلجوقی.

۵ ـ ابوالبرکات هبة‌الدین علی طبیب : از اجله علما و اطبای سلطان محمد سلجوقی . برای ترجمه حال او به عیون الانباء فی طبقات الاطبا لابن ابی‌اصیبه جلد اول ص ۲۷۸ ـ ۲۸۰ و نیز بتاریخ حکما از ابن قفطی طبع لیپزیك ص ۳۴۳ و ۳۴۶ مراجعه فرمایند . در جمادی‌الاخره سنه ۵۴۶ از بغداد به همدان آمد ودر معالجه سلطان مسعود بن محمد ملکشاه شرکت جست . اثیر پس از ورود او ازحج او را طی قصیده‌ئی مدح کرده‌است .

۶ ـ خواجه رکن‌الدین حافظ همدانی : از ائمه کبار همدان و مورد اعزاز و اکرام سلاطین وعامه مردم ومنصب اقضی القضاتی هم داشته‌است . هنگامیکه خوارزمشاه بعراق مستولی شد نفوذواحترام او باعث شد که مردم همدان از قتل و غارت مصون بمانند در قصائد ص ۷۱۰ ـ ۷۴ ـ ۱۳۴ ـ ۱۳۵ که بنام خواجه امام رکن‌الدین حافظ همدانی عنوان نوشته‌ایم بعید نیست که برخی از این قصائد در مدح خواجه امام قاضی رکن‌الدین خوئی ازفقهای شافعی ورجال اواسط قرن ششم باشد بهمین علت ترجمه حال او راهم میآوریم .

۷ـ خواجه امام قاضی رکن‌الدین خوئی : قاضی رکن‌الدین خوئی ازفقهای معروف شافعیه است که ضمناً مورخ نیز بوده و کتابی بنام ارباب الملك [۱] تألیف کرده بوده است که مورد استفاده حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب قرار گرفته بوده است و از کتاب ارباب‌الملك در باره زلزله تبریز مطلبی نقل میکند و درتاریخ گزیده نیز از کتاب او نام برده است [۲] آنجا که ازوفات مادر سلطان ارسلان بن طغرل زوجه شمس‌الدین ایلدکز ومرك خود شمس‌الدین ایلدکز که (که هر دو در فاصله‌ی یکماه درگذشته‌اند) یاد میکنند مینویسد : در سنه ثمان و ستین وخمسمائه والده سلطان ارسلان درگذشت و اتابك ایلدکز بعد از او بماهی نماند قاضی رکن‌الدین خوئی در این معنی گفت [۳]

دردا که زمانه نکو خواهی رفت　　　واندر پی او چو شمس دین شاهی رفت

۱ ـ نزهة‌القلوب نسخه مخطوط متعلق بنگارنده مورخ ۱۰۰۶ ، ۲ـ تاریخ گزیده چاپ براون ص ۳۰۸ ، ۳ ـ تاریخ گزیده ص ۴۷۲

در گردش دهر کس نداده است نشان ... در پانصد سال آنچه دراین‌ماهی‌رفت

خاقانی نیز او را در قصیده‌ئی مدح گفته و می‌شاید گفت که خاقانی در سفر حج خود سال ۵۶۹ او را ملاقات کرده باشد.[1]

مستبعد نیست که ممدوح اثیر در برخی قصائد ص ۷۱ - ۷۴-۱۳۴-۱۳۵ - این قاضی‌رکن‌الدین باشد.

رکن‌الدین رازی هم معاصر اثیر است لیکن اثیر به ری نرفته بوده تا او را ملاقات و مدح گفته باشد.

۷-خواجه رکن‌الدین حسن :

از ائمه علمای شریعت قرن ششم در همدان بوده است و اثیر او را در دو قصیده مدح گفته است و گمان میرود از علمای شافعیه بوده است واثیر ازاعمالیکه وسیله حنیفی مذهبان برشافعیه وارد میآمده است نزد او شکایت و آن اعمال را عکس العمل اعمال شافعیه میداند.

۹ - خواجه کمال‌الدین زنجانی معروف به تعجیلی -

از وزرای سلطان طغرل‌بن‌ارسلان بوده است و اثیر او را در قصیده ای مدح گفته

۱۰ - شرف‌الدین الب‌ارغون بن امیریار (بار)-

از امرای سلطان طغرل‌بن‌ارسلان است که یکبار بنمایندگی طغرل به آذربایجان نزد اتابك قزل‌ارسلان رفت واز طرف طغرل براتابکی قزل‌ارسلان پیمان بست. وهنگامیکه طغرل پس از کشته شدن قزل‌ارسلان از قلعه گریخت و از آذربایجان بعراق آمد شرف‌الدین الب‌ارغون هم از قم با سپاهی به دستبوس او آمد و بدو پیوست و لیکن بر اثر کینه‌ائی که طغرل با او داشت او و مؤید آی‌ابه را زندانی ساخت و اموالشان را بتاراج داد. و او از زندان گریخت و سرانجام بدست کسان طغرل مقتول گشت.

۱۱ - سیف‌الدین سنقر همدانی معروف به خمار تکین -

هنگامیکه البغوش را مرگ‌دریافت چون‌ارسلان بن طغرل را اواز طفولیت نگاه میداشت سیف‌الدین‌سنقر خمارتکین، ارسلان بن طغرل‌را نزد اتابك ایلدکز برد که مادر ارسلان درحباله نکاح او بود اتابك ایلدکز از این کار او بی‌نهایت شادمان شد واو در اثر این‌خدمت سالها والی همدان بود.

۱۲ - سعدالدین مسعود وزیر :

خواجه سعدالدین مسعود از وزرای سلطان قزل ارسلان سلجوقی. که اثیر میلاد اورا تبریك و شادباش گفته است ص ۱۱۲ - ۲۴

۱۳ - شهاب‌الدین احمد بن ابومنصور بن محمد بن منصور کاشانی -

---

۱ - قصیده خاقانی بمطلع :

بخ‌بخ ای بخت وخه ای دلدار ... هم وفا دارا وهم جفا بردار

از صدور سلطان طغرل و از اجله علما و دانشمندان برای ترجمه حال او به‌صفحه ۴۸ و ۴۹ راحت‌الصدور مراجعه شود. اثیر او را در یك قصیده مدح گفته است.

۱۴ - صفی‌الدین اصفهانی:

خواجه امام صفی‌الدین اصفهانی مدرس‌مدارسی که سلطان ایلدکز وهمسرش مادر سلطان‌ارسلان‌درهمدان‌ساخته بودند و هموست که راوندی بنام استادخود ازاو یادمیکند.

۱۵- جمال‌الدین بکلر:

یکی از امراست و ترجمه حال او در کتب تاریخ سلاجقه بدست نیامد.

۱۶ - خواجه اثیرالدین تورانشاه وزیر:

در تاریخ سلاجقه ازاین وزیر نامی نیست لیکن از قصائد اثیر نکاتی‌استنتاج میشود این‌است که او وزیر اتابك قزل ارسلان بوده و در اختلافاتی که میان دو برادر (وحتی میتوان گفت سه‌برادر) - سلطان ارسلان - سلطان قزل ارسلان - اتابك محمدجهان پهلوان - رخ میداد او در پیش اتابك ایلدکز حل و فصل میکرده است. میگوید:

هر دو در ذات اتابك چو بهم پیوستند ماجراشان‌قلم‌خواجه‌همیداشت‌نگاه‌ص ۲۹۴

و محل اقامت او در زنگان بوده و اثیردر زنگان بخدمت او رسیده است.

اثیر در قصیده‌ای میگوید:

عزم خلخال مرا چون سوی‌زنگان افکند درتمنای قدوم تو بماندم شش ماه

دیگرآنکه خواجه اثیرالدین تورانشاه مردی شاعر دوست وعالم و دانشمند بوده وخود شعر میسروده.

در رکاب مدحت تو رتبتی یابد سخن کازوزارت گرم‌تراندعنان‌شاعری‌ص ۳۱۲

و معتقداست که تدبیر او سبب نفوذ اتابك ایلدکزدر عراق‌و آذربایجان‌شده‌است:

ابرنصرت‌بارتورانشه که‌ازرایش‌فکند سایه برایران‌و‌توران رایت اسکندری

و در قطعه‌ای که اثیر سروده است پیداست که‌خواجه اثیرالدین تورانشاه قطعه‌ای سروده وبرای‌اثیر فرستاده واز اثیر بنام‌یادگار تقاضای‌قطعه‌ای‌منظوم کرده‌است. ص ۴۲۴

بیادگار ز من شعر خواست بیتی چند نوشتم ارچه از آن بهترك همی باید

اثیر اخسیکتی- اثیرالدین تورانشاه‌را مدایح‌بسیار گفته وازفحوای کلام اوآشکار وپیداست که از روی علاقه و محبت او را مدح میگفته و اثیرالدین تورانشاه هم او را عزیز میداشته است.

۱۷- خواجه جمال‌الدین عثمان:

معلوم نشد که مقصود جمال‌الدین آی‌ابه مملوك اتابك پهلوان است یا جمال‌الدین خادم جاندار است؟

۱۸ ـ الغ جاندار نورالدین حسن :

از امرای سلجوقیان عراق در زمان طغرل بن ارسلان [۱] بوده است .

۱۹ ـ عمادالدین طغلوا :

والی همدان بوده است لیکن ظن قریب به یقین آنست که قصیده ص ۳۰۱ نیز در مدح عمادالدین مردانشاه بن عربشاه است .

۲۰ ـ خواجه امام حسن جانی :

از زعمای حنفیه همدان بوده‌است .

۲۱ـ عماد الدین عبدالرحیم احمد قاید :

ازدانشمندان زمان بوده‌بطوریکه اثیر اورا سیبویه دوم میخواند [۲] وضمن مدح او را صدر می‌نامد [۳] و چنین مستفاد است که یکی از صدور دانشمند بوده است .

۲۲ ـ نجم‌الدین لاجین والی همدان :

والی واز امرای بزرك دولت سلجوقی است در زمان سلطان طغرل بن ارسلان [۴]

۲۳ ـ قاضی صدرالدین قاضی مراغه وزیر سلطان طغرل :

او معروف به صدر اجل بود واز وزرای سلطان طغرل بن ارسلان است [۵] و اثیر او را در قصیده ص ۹۲ مدح گفته است .

۲۴ ـ جلال‌الدین ابوالفضل بن قوام‌الدین درگزینی :

از وزرای سلطان غیاث‌الدین ابو شجاع محمد بن محمود بن محمد است . اثیر او را نظام‌الملك میخواند [۶] و او را لقب نظام‌الملك بوده است . مدح این وزیر نیز یکی از دلایلی است که اثیر در زمان سلطنت سلطان محمد بعراق آمده است نه در زمان سلطان ارسلان .

۲۵ ـ افضل‌الدین طبیب :

یکی از اطبای مشهور و معاصر اثیر است و اثیر او را هجو گفته .

۲۵ ـ نجم قزوینی :

یکی از متظاهرین بعلم ودانش ومعاصر اثیر بوده واثیر او ر‌ا هجو گفته است .

۲۶ ـ ۲۷ ـ خاندان خجندیان :

خجندیان دراصفهان رؤسای‌شافعیه بودند که‌اصل آنان در خجند یکی از شهرهای معروف ماورالنهر بوده است خواجه نظام الملك در مرو به مجلس وعظ امام ابوبکر محمدبن ثابت خجندی میرفت از معرفت و دانش او در ادای سخن خوشش آمد او را باصفهان آورد و تدریس مدرسه نظامیه اصفهان را باو تفویض کرد امام ابوبکر در

۱ـ راحت‌الصدور صفحه۳۸۹ ، ۲ـ صفحه ۲۶۰ ، ۳ـ درجوشن حمایت صدرجهان گریز، ٤ـ راحت‌الصدور ص۳٤٦ ۵ـراحت‌الصدور ص ۲۳۱ ـ ٦ ـدیوان‌صفحه۱۳۹و۱۵۹

اصفهان کم کم جاه و مقامی بزرك و حشمتی سترك بهم رسانید و نظام الملك غالباً به ملاقات او میرفت . بطوریکه دد صحایف تاریخ آمده است در قرن پنجم و ششم بین شافعیه و حنفیه نزاع و کشمکش درگیر می‌شد و به خرابی مدارس و محلات یکدیگر و گاه به قتل افراد فریقین منجر می گشت. خجندیان در اثر عظمت و حشمتی که بدست آورده بودند از طرف پادشاهان سلجوقی گذشته از ریاست مذهبی گاه ریاست اصفهان هم بآنها تفویض میگردید . چون تاریخ این خاندان مدون نگردیده و شرح حال افراد این خاندان در کتب متفرق است و اکثر افراد این خاندان ممدوح گویندگان بوده اند در اینجا افراد برگزیده و نامدار این خاندان را بترتیب میاوریم که گذشته از اینکه ممدوحین اثیر را بشناسیم برای کسانیکه نیاز به شناسائی این خاندان داشته باشند مفید فایده باشد.

۱ ــ ابوالمظفر بن محمد ثابت خجندی که در ۴۹۶ درشهرری هنگام وعظ بدست مردی علوی کشته شد .[۱]

۲ ـ عبداللطیف بن مضمد ثابت خجندی که در اصفهان ریاستی بزرك بهم رسانید و در ۵۲۳ بدست اسماعیلیان کشته شد . [۲]

۳ ــ ابو سعید احمد بن ابی بکر محمد بن ثابت خجندی که پسر امام ابوبکر بود و در مدرسه نظامیه دانش آموخت و در شعبان ۵۳۱ بدست اسماعیلیان کشته شد .[۳]

۴ ــ صدرالدین محمد بن عبداللطیف بن محمد ثابت خجندی که در سنه ۵۴۲ اصفهان را به محمد و ملکشاه پسران محمود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی تسلیم کرد و بدین سبب سلطان مسعود بن محمد بر او خشم گرفت و او ناچار شد با برادرش جمال الدین از اصفهان به موصل نزد جمال الدین جواد وزیر موصل پناه برد [۴]

۵ ــ جمال محمود بن عبد الطیف بن محمد بن ثابت خجندی که با برادرش صدزالدین محمد بخدمت وزیر موصل رفت پس از مدتی سلطان مسعود از آنان دلجوئی کرد و خلعت و تشریف فرستاد و آنان بار دیگر باصفهان باز گشتند عمادالدین کاتب در تاریخ سلاجقه آورده که در سال ۵۴۳ اورا در بغداد دیده است و باتفاق به اصفهان آمده‌اند این جمال الدین ممدوح اثیر است و اثیر در قصیده بمطلع : ای شمع زردروی که با اشك دیده‌ئی میگوید :

عالی جمال دین که همی گویدش خرد	چندانکه دیده را برسانم رسیده‌ئی
مسعود نام و طالع و مسعود طلعتی	چون سعد از آن خلاصه چرخ خمیده‌ئی

گرچه در بادی امر تصور میرود که باید درمدح جمال الدین مسعود نامی باشد لکن بدین نام و نشان از خاندان خجندیان کس دیگری نمیشناسیم جز اینکه شخصی از این

۱ ــ تاریخ گزیده ۲ ــ ج ۴ ــ ص ۵۰ طبقات الشافعیه الکبری ۳ ــ ابن اثیر
۴ــ تاریخ سلاجقه عمادالدین کاتب ص ۲۱۹ ــ ۲۲۱ ــ

خاندان می‌شناسیم بنام ابوسعد احمد بن ابی‌بکر محمد بن ثابت خجندی که پسر ابوبکر محمدبن ثابت بن حسن خجندی سابق‌الذکر بوده است و در شعبان ۵۳۱ در گذشته و بعید است که اثیر او را مدح گفته باشد ولی میتوان پذیرفت که اثیر جمال‌الدین محمود بن عبداللطیف را مدح گفته باشد و بمناسبت توجهی که مسعود باو کرده بوده‌است اورا مسعود طالع خوانده و چون از خاندان ابوسعد احمد بوده و بمناسبت سلطان مسعود او را سعد خلاصه چرخ وصف کرده است .

۶ ــ صدرالدین ابوبکر محمد بن ثابت بن حسن خجندی مهلبی ازفرزندان مهلب بن ابی‌صفره و ساکن اصفهان و رئیس آن شهر که ببغداد رفت و مدرس مدرسه نظامیه شد و آنگاه که از بغداد به اصفهان باز میگشت در دیهی که میان همدان و کرج واقع بود شب را به سلامت گذرانید و صبح آن روز که ۲۱ شوال ۵۵۲ هجری بود مرد به گفته ابن‌اثیر در اثر مرگ او در اصفهان فتنه‌ای برپا شد و این صدرالدین نوه‌ی ابوبکر محمد بن ثابت بود .[1]

۷ ــ صدرالدین عبدالطیف بن محمد بن عبدالطیف بن محمدبن ثابت خجندی که از بزرگان رؤسای شافعیه اصفهان واز اجله دانشمندان و ادبا و بپارسی و تازی اشعاری نغز دارد ظهیر فاریابی او را هجو گفته[2] ودر لباب‌الالباب عوفی از اشعار او ثبت است.[3]

۸ ــ صدرالدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی که سالها درمدرسه نظامیه بغداد نظارت داشته و بعد باصفهان رفته و ریاست اصفهان باو واگذار شده است و در سنه ۵۹۲ در اثر کدورت و خصومتی که سنقر طویل شحنه اصفهان باو داشت او را گشت ــ اثیر او را مدایحی گفته است .

۹ ــ سورالدین محمد بن عبداللطیف بن محمدبن محمد بن عبدالطیف خجندی که پس از مرگ پدر ریاست شافیعه اصفهان باو رسید و در ۵۷۲ به بغداد رفت و از طرف خلیفه باو احترام فوق العاده شد و نظارت اوقاف نظامیه بغداد را باو سپردند پس از چندی بهمراهی موید بن القطان وزیر بخوزستان آمد و از آنجا به اصفهان وارد شد و چون میان او و امیر سنقر اختلاف بود سر انجام در جمادی الاخره سنه ۵۸۸ گشته شد[4]

۱۰ ــ جمال‌الدین بن صدرالدین محمود بن عبداللطیف بن محمد ثابت خجندی

۱۱ ــ صدرالدین ابوالقاسم عبداللطیف بن محمدبن عبداللطیف بن محمد بن ثابت بن حسین خجندی رئیس شافعیه اصفهان که در رجب ۵۳۵ تولد یافته و در جمادی الاولی

---

۱ ــ طبقات الشافعیة الکبری ۲ ــ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۱۱۲ ــ ۳ ــ لباب چاپ براون ص ۲۱۸ و ۲۱۹ . ٤ ــ طبقات الشافعیه کبری جلد چهارم ص ۸۰

۵۷۰ در گذشته است [1]

شرح قصیده اثیر «ـ خود را بشناس تا خدا را بشناسی»

شرح یك قصیده از اثیر : اثیر قصیده معروفش را بمطلع : جهان را هم جهانبانی است پیدا بین و پنهان دان ، بمنظور توضیح: خود را بشناس تا خدا را بشناسی، در باره توحید سروده و بطوریکه از شرح خلاصة‌الاشعار تقی‌الدین کاشانی بر میآید بعدها یکی از شاگردانش آنرا شرح کرده است . این شرح در دیوان اثیر دیده میشود و میتوان گفت ممکن است جامع دیوان اثیر که شاید از مریدان و یا شاگردانش بوده است آنرا شرح کرده باشد چون این شرح خالی از فایده نیست لازم آمد که منضم به دیوان اثیر چاپ‌شود . دانشمند محترم آقای دکتر نورانی‌وصال دانشیار تحقیق‌درمتون ادبی‌فارسی که خود گذشته از مدارج علمی وادبی ازخاندان فضل و هنرایرانند وخاندان وصال یکی از مفاخر ملی ماست در اسفند ماه ۱۳۳۶ این شرح را با مقابله و تصحیح درمجله دانشکده ادبیات شیراز سال‌اول‌منتشر ساخته‌اند . چون در تصحح این شرح ایشانهم زحماتی متقبل شده بودند بجا دانست در نشر این شرح به تصحیح ایشانهم نظر داشته باشیم و البته موازدی در نسخه مورد استفاده آقای دکتر نورانی وصال هست که با نسخه نگارنده اختلاف دارد و این اختلاف در زیر صحایف نموده شده است .

علائم اختصاری نسخه آقای دکتر نورانی وصال . نو . میباشد .

اینك متن شرح :

«وقصیده اول‌دیوان وی که در توحید حضرت است [2] افکار دقیق و معانی پر تحقیق درآنجا مندرج ساخته ازآن جهت شرحی در نهایت تنقیح یکی از معتمدان وی یاآنجناب خود بر آن نوشته [3] و الحق بعض ابیات آن را بی شرح نمیتوان فهمید و لهذا راقم این حروف [4] آن قصیده را با شرح در نسخه جای داد واله مستعان : اینك قصیده :

جهان را هم جهانبانی است پیدا بین و پنهان دان
که زیر [5] گنبد نیلی پدید آورد چار ارکان

حق است [6] که انسان‌را آفریدگاری‌است که هرچه درهژده هزارعالم آشکارا و پنهان است بچشم قدرت می بیند ودرعالم حقیقت بداند و ازجمله صفات او یکی عالمیست

---

۱ ـ طبقات الشافعیه چهارم ص۲۶۱

۲ـ نو. مخفی نماناد که این قصیده در توحید حضرت باری تعالی گفته است ۳ـ نو. و بواسطه تفهیم این ابیات شرحی در نهایت تنقیح حکیم ناظم یا یکی از معتقدان و شاگردان آن جناب بر آن نوشته ٤ ـ نو. جامع این نسخه خیر مال این قصیده را با شرح در این اوراق مثبت گردانید . ٥ ـ نو . ز زیر گنبد . ٦ـ نو . حقیقت است .

ویکی بصری[1] و اوقادری است که گنبد نیلگون را بی‌عماد وستون برپای کرده[2] و درزیر فلك قمر چهار ارکان که آن‌را اسطقسات وعناصر گویند پدید آورد و برای آبادی[3] کون و فساد ترکیب آدمی را بر او مزین کرد[4].

یکی چون عود پرورده دویم کافور حل کرده
سیم سیماب گون پرده چهارم لاله گون مرجان[5]

این صفت آن چهار طبیعت است که گفته شد. یکی چون عود پرورده خاك است دوم کافور حل کرده آب است سیم سیماب گون پرده باد است چهارم لاله گون مرجان آتش است[6]

جهانی را به یك امر دوحرفی درو جود آورد ز نیروی چهار اسباب زیر گنبد گردان

امر دوحرفی کاف و نون است یعنی کن و این امر است، یعنی چون واجب الوجود خواست که ایجاد آفرینش کند امر کرد که بباش – ببود – بی توقف، ز نیروی چهار اسباب – چهار اسباب آن است[7] که حکما اسباب را به‌چهار قسمت کرده‌اند و عبارت ایشان این است که: الاسباب اربعته‌الاقسام – مادی – صوری – فاعلی – غائی – ومثال او این است که اگر کسی خواهد تختی سازد و ماده او چوب بود فاعل او درودگر وصورت او صورت تختی که پدید آید و غائی شخصی که به تخت نشیند[8] یا مثال دیگر همچو زرگر[9] که انگشتری سازد وماده او از زریا سیم بود وفاعل زرگر، صورت انگشتری وغایت آنکـه انگشتری در انگشت کند[10] و امثال وی بسیار است

یکی زان گوهر قابل دویم زان قوت فاعل سیوم زان حاجب سایل چهارم صورت الوان

این همان معنی است[11] که درصورت تخت و انگشتری گفته شده است میگوید یکی زان گوهر قابل چوب است که ماده تخت است دوم زان قوت فاعل درودگر است که تخت سازد سیم زان حاجب سایل صورت تخت است چهارم صورت الوان آن که بر تخت نشیند.

ده ودو پیك را دایم رفاقت داده در یك ره از ایشان چار نیکو کار وباقی رند بی سامان

ده و دو دوازده ماه عرب است از محرم تا ذی الحجة رفاقت داده یعنی همراه کرده تا در پی یکدیگر میروند چنانکه صفر در پی محرم و ربیع الاول در پی صفر تا آخر ایشان، چهار نیکوکار یعنی آنماه را که اربعه اشهر میگویند که محرم ورجب ورمضان وذی – الحجه است[12]

۱– نو. بصیری ۲ – نو. برپای کرد ۳ – نو. آبادانی ٤– نو. بدو مزین ٥– نو. کمان ٦– نو: لاله گون کمان است ۷– نو. زنیروی چهار اسباب آنست ۸– نو: به‌نشیند ۹ – نو: بر تخت بنشیند یا همچو زرگری ۱۰– نو. (وامثال وی بسیار است) را ندارد ۱۱– نو: همان معنی است ۱۲ – نو. ذوالحجه:

یکی کر نیوشنده ، دویم عریان پوشنده سیم محرور جوشنده ، چهارم سابق الاقران
یکی کر نیوشنده ماه رجب است که اصم خوانند دوم عریان پوشنده ماه ذی الحجه است که حاجیان احرام میگیرند [1] و اجرام گناهکاران را خدا می پوشد [2] سیوم [3] محرور جوشنده رمضان است که الرمض ریك [3] گرم تافته راگویند چهارم سابق الاقران محرم است که سر سال است و پیش همه ماهها در می آید و چون یك ماه درآید یکسال تاریخ عرب است [4] بدان نسبت سابق الاقران گفته [5]

همیدون دارد آبادان ده و دو خانه بر کوهی
که هشتش منزل نحس است [6] و چارش منزل احسان

ده و دو خانه دوازده برج است که بر فلك هشتم است ، که هشتش منزل نحس است خانه‌های [7] زحل و مریخ و شمس وعطارد و قمر - وچهارش منزل احسان خانه‌های مشتری و زهره که هردو سعدمطلق اندیعنی بالذات وهم بالاثر سعدند و باقی این حال ندارند.

یکی را گاو فربه تن [8] دویم را آلت سختن
سیم [9] را چرخ تیر افکن چهارم مشرع الحیتان

گاو فربه‌تن ثور است ، آلت‌سختن میزان است که هردوخانه زهره‌است سوم چرخ تیر افکن قوس‌است‌مشرع الحیتان حوت است که ایشان هر دو خانه مشتری است وحیتان جمع حوت است .

سپاهی سیصد و شصت و شش اندر خطه دایم
دو تعدیل دو تغیراند اندر [10] لشکر ایشان

اعدادمذکوره روزهاست که یکسال است [11] که آفتاب دراین مدت گردفلك برمیگردد. وبحرکت‌خاصه‌خوددو تغیرو دو تعدیل‌اند که‌لشکر گه ایشان آن است که روزهابچهار بخش کرده‌اندوچهارفصل نام‌نهاده‌اند که‌بهرفصلی آفتاب [12] بیك نقطه انقلاب میرسد ولشکرگه [14] ایشان را بجای دیگر می برند مثلا چون آفتاب به حمل رسید زمستان یا بهار آمد ، لشگرگه زمستان‌بگردید وچون بسرطان رسید از بهاربتابستان رسیدچون بمیزان رسید پائیز درآمد وچون‌بجدی‌رسید زمستان درآمد و تعدیل از برای آن گفت که‌چون‌بنقطه حمل ونقطه میزان رسید در همه مساکن و مواطن شب و روز باهم برابر باشند که این دو نقطه آن است که دایره معدل‌النهار وفلك‌البروج همدیگر را تقاطع میکنند و آنجا مماس

۱- نو . که حاجیان او را احرام میگیرند ۲ -نو . برهنه میشوند و خدای‌عزوجل گناه ایشان عفو میکند ومی‌پوشاند ۳ - نو . که الرمض دیك گرم تافته ٤ - نو . که یکسال بر تاریخ عرب در افزاید ٥ -نو . گفته است ٦- نو . نجل است ۷ - نو .اعنی خانه‌های ۸ - نو . دوم زآن ۹- نو . سیم‌زان . ۱۰- نو. دو تغیر آمده لشگر گه‌ایشان ۱۱- نو . سپاهی سیصدوشصت وشش‌روزهای‌یکسال است ۱۲- نو . که‌آفتاب ۱۳- نو لشکر ایشان .

میشوند واین[1] دو نقطه یکی اعتدال ربیعی است ویکی اعتدال خزیفی است که گفته شد[2] و تغیر در دیگر برج منقلب است[3] یکی انقلاب صیفی و یکی انقلاب شتوی و این دو تغیر از برای آن گفته است که چون آفتاب بدین نقطه رسد بهار تابستان شود وپائیز زمستان[4] و باین جایگاه تعدیل نباشد و روز و شب در غایت درازی و کوتاهی باشد.

یکی تلقین بلبل را دویم آرایش گل را سیم خون ریزش مل را چهارم خفتن کیهان

این صفت همان چهار فصل است که گفته شد، یکی تلقین بلبل را فصل بهار، دویم آرایش گل را فصل تابستان، سوم خون ریزش مل را فصل پائیز، چهارم خفتن کیهان فصل زمستان که جهان پژمرده و خفته است همچو مرده گان[5]

دو معمار توانا را دلالت کرده تا دارند اساس خطه صغری بچار اخلاط آبادان

دو معمار توانا یکی معده است و یکی جگر و عالم صغری وجود بنی آدم را از طعام و شراب ناگزیر و جایگاه طعام معده است و طعام دراو پخته میشود و قواها که در معده است در او اثر میکند و طعام را همچون کشك آب میگرداند و طبیبان این را کیلوس گویند پس رگهای ماساریقا که از جگر رسته است و بمعده پیوسته آنرا همی مکند و هرچه لطیف است بجگر میرساند و جگر آنرا هضم دیگر میدهد تا چهار اخلاط از او حاصل شود پس او را قسمت میکند و بتمامی[6] اعضا میرساند و جگر را قسام البدن خوانند از این سبب

یکی تری گزیرنده، دویم سردی پذیرنده سیم خشکی است گیرنده، چهارم گرمی افروزان

این. آن چهار اخلاط است که گفته شده است تری ناگزیرنده بلغم است. سردی ناپذیرنده سوداست خشکی گیرنده صفراست، چهارم گرمی افروزان خون است، واین مزاج مفرد است اعنی گرمی و خشکی و سردی و تری چون مرکب شود چهار مزاج دیگر پدید آید سرد و خشك و گرم و خشك و سرد تر و گرم‌تر و این مزاج مرکب است که ترکیب آدمی ازاوست.

ریاست داده چار آزاده را بر عالم و آدم
که هریك راست برر بعی بوجه مصلحت فرمان

این چهار از آن عضو شریف است که آنرا اعضای رئیسه خوانند و اعضای محتاج الیه نیز گویند که مواضع ارواح است یکی دماغ است که موضع روح نفسانی است دوم دل است که موضع روح حیوانی است سیم جگر است که موضع روح طبیعی است[7] چهارم خصیتین است که اصل تناسل و توالد است[8] و بعضی از

۱ــ نو. آن دو نقطه ۲ــ نو. گفته شد، ندارد ۳ ــ نو. دو تغیر در دیگر برج منقلب است ٤ــ نو. زمستان گردد ٥ــ نو همچو خفتگان ٦ ــ نو. بجمله اعضا ۷ــ نو. که موضع روح حیوانی است ۸ ــ نو. تولد است.

حکمااین را از اعضای رئیسه نشمرده اند[1] اما سبب[2] آنکه آدمی را تناسل از اوست رئیسه خوانند .

یکی مغز تر شسته دوم خوش گوشتی رسته

سیم خون پاره ئی بسته چهارم پوستکی بریان

این همان است که شرح داده شد مغز تر شسته دماغ است خوش گوشتی رسته دل است خون پاره ئی بسته جگر است پوستکی بریان خصیتین است .

بدین چهار اونه هر یك را معین کرده تا دارند

نبرد افروز شاهی را بخوان خویشتن مهمان

این مهمان[3] همان شرح است که گفته شد و این چهار موضع است که این چهار روح دروی قرار گرفته اند .

یکی دستور گوینده دوم سلطان جوینده　　سیوم معمار روینده چهارم نسل را دهقان

دستور گوینده آن روح است که در دماغ است که آدمی بدین روح ازدیگر حیوانات ممتاز است که این روح هیچ حیوانات دیگر را نیست[4] وحکما گفته اند[5] که این روح هرگز نمیرد و آن دوی[6] دیگر که حیوانی وطبیعی اند بمیرند از آن سبب است که حیوانات دیگر را تکلیف نیست وحشر و نشر نخواهد بود از آن سبب که اشرف ارواح است دستور گوینده گفته است و سلطان جوینده دل است که پادشاه تن است ومعمار روینده جگر است و نسل را دهقان خصیتین است که قانون تولد ازاوست .

دسیس و گرمی و سردی بساط افکنده در قالب

بر او بنشسته چار انباز زو هر یك بدیگر سان

دس چیزی برجای سپوختن است بزور و نیر الدس پنهان کردن است یعنی[7] چون خدای تعالی روح را با تن آدمی فرستاد وسردی و گرمی دروی پدید آورد وچهار انباز یاری ده را پدید آورد تا خدمت روح کنند .

یکی نفاخه ای پردم ، دوم آئینه ی پرنم　　سیم باد افکن خرم چهارم حقه ی مرجان

نفاخه ی پردم[8] بینی است که بادسرد بدل میرساند و باد گرم که با نبساط و انقباض از دل بیرون میآید و از راه حلق از بینی[9] بیرون میآید که اگر آن خنکی آن نبود درحال دل بسوزد دوم آئینه پرنم چشم است که آدمی بدیدن چشم خویشتن را نگاه میتواند داشتن[10] از مهلکه و سباع وددودام سیم باد افکن خرم راه زیر است که رهگذر ثقل است . چهارم حقه مرجان دهن است که اگر آدمی چیزی نخورد روح در تن قرار نگیرد و اگر خورد ازراه زیر گذر

۱ــ نو . نشمرند ۲ــ نو. بسبب ۳ ــ نو: این همان ٤ ــ نو . این چهار روح دیگر حیوانات را نیست ٥ــ نو . حکما چون گفته اند ٦ ــ نو. آن دودیگر ۷ــ نو. اعنی خدای ۸ ــ نو. نفاخه پرده بینی . ۹ - نو . ازراه حلق به بینی ۱۰ــ نو. داشت

نکند آدمی را جان[1] به‌هلاك باشد

ممیز رای دستوری نهاده صدر بر بالا   چهارارکان فاضل‌رانشانده پیش‌در دیوان

ممیزرای دستورعقل است که اشرف موجودات است وصدربالا دماغ است که محل عقل است وچهار ارکان فاضل چهار قوت است که دردماغ است یکی‌قوه متفکره که‌فکر و اندیشه ازاوست دوم قوت‌متوهمه است که وهم‌ازاوست سیوم قوت حافظه است که‌چیزها که آموخته‌است بقوت حافظه نگه‌تواندداشت چهارم قوت متخیله که‌چیزهائی که درخیال آید درآن قوت است[2] وآن‌چیز که[3] درخواب بیند اکثر آن مخیله بود .

یکی زآن‌مشرفی متقن‌دویم‌مستوفی‌صاین   سیم دارنده‌ی خازن چهارم ناظر دیان

همان چهار قوت است که گفته‌شد مشرفی متقن قوت متفکره[4] است مستوفی‌صاین قوت متوهمه است دارنده خازن قوت حافظه ناظردیان قوت متخیله

برای هضم‌اول دربدن کاریگر آورده   مرتب‌چارجنس‌اندردورسته سی‌ودودندان[5]

این صفت دندان‌است که هردو رسته‌سی ودوست وهرغذا که آدمی خورد هضم اول بدندانست تادندان آنرا خورد نمیکند و نمی‌خاید معده هضم‌نتواند کرد اگر کسی دانه‌ی نخود ناخاییده فروبرد معده دراوهیچ نتواند کرد وهم‌چنان ازراه زیر بیرون آید دلیل دیگر آن است که حکما گفته اندکه گندم خائیده بردمل‌نهند بپزاند زیراکه از دندان هضم یافته است اما اگر گندم کوفته‌برآن نهندهیچ اثرنکند و این‌نپزانیدن ازقوت هضم دندان است‌و این‌دندان را بچهارمرتبه نهاده است[6] پیشین و میانین و پسین و پس ترین چنانکه شرح خواهد نمودن .

یکی‌ساز گزیدن‌رادوم گاز بریدن‌را   سیوم برتر گزیدن راچهارم آسیای نان

دندان‌پیشین برای چیزی بریدن‌است میانین برای گزیدن پسین برای‌چیزی‌شکستن وخرد کردن و پس ترین برای آسیای نان خائیدن

برای‌هضم نانی کرده‌دریك‌طبخگه‌مسکن   بامرش چار استاد سبك دست صناعت دان

این صفت معده است که هضم‌دوم در معده‌است وچهار استادسبك دست صناعت‌دان چهار قوت‌است که درمعده است‌جاذبه و ماسکه وهاضمه و دافعه و[7] جاذبه آن‌قوت است که چون دندان غذارا بخاید قوت جاذبه مجری معده فرو کشد و بارهاباشد که چیزی نیم خائیده فروشودبی اختیار از آن‌قوت باشد که گفته شد ماسکه‌آن قوت باشد که‌طعام را در معده نگاه دارد چندانکه قوت هاضمه دراواثر کند و بپزاند وهمچو کشکاب کند و دافعه آن قوت است که چون طعام از معده بجگر رسیده باشد ثفلی که‌باوی‌بماند ازراه زیر بامعاء مستقیم دفع کند تاآدمی‌سبك شود .

---

۱ ــ نو . بجان هلاك‌باشد ۲ــ نو . بود۳ــ نو. که بخواب ٤ــ نو. منکره۵ ــ نو. اعوان ٦ــ نو. بنها دست۷ ــ نو . دافعه ، جاذبه آن است

یکی هیزم کش دوزخ دوم کاریگر مطبخ سیوم دارنده برزخ چهارم ثفل‌ریز خوان

این چهار قوت است که خادمه معده است میان قواها همه عضو میباشد. هیزم کش دوزخ جاذبه، کاریگر مطبخ هاضمه، دارنده برزخ ماسکه باشد ثفل ریز خوان دافعه.

ذلیکن هضم ثالث‌راچهار اصناف روزی خور کجامشغول کردستندهریك رابدیگرسان

این صنعت جگر است که هضم سیم دروی است و بوقتی که طعام در معده کیلوس میشود و کیلوس بزبان یونانی چیزی است همچو کشکاب رگهای خرد[1] و بساریك که در جگرست آنرا ماساریقا میخوانند از معده هرچه لطافتی دارد بدین ماساریقا که متصل است بمعده جگرمیرساند و جگر هضم دیگر میدهدو کیلوس و کیموس میشود و بعد از آن بهمه عضومیرساند ازاین جهت[2] است که جگر را قسام البدن گویند واین شرح گفته شد

یکی جنبدگان تر[3] دویم خسبندگان بر[4]

سیم سکان صفرا خور چهارم دردی آشامان

این چهار اصناف روزی‌خور انسان‌اند جنبدگان‌تر رگهای شرائین است که ازدل رسته است و به انقباض و انبساط دل پیوسته‌در حرارت اند وغذا از جگر بدل میرسانند وخسبندگان بر[5] اعصاب و عضلات اند که ازدماغ رسته‌اند سیوم سکان صفرا خور زهره است چهارم دردی آشامان سپرز است.

چهار آلت فراهم بسته بنای مهندس را کازومعمورمیگرددردودیوارهرجسمان[6]

ترکیب وجود بنی آدم ازچهارچیز مرکب است که آنرا اعضای مشابهة الاجزا خوانند پوست و گوشت ورگها و پیها و استخوانها، این‌را اعضای مشابهةالاجزا گویند گوشت سر همان‌باشد که گوشت پای، واستخوان سرهمان باشد که استخوان هرعضوی دیگر و براین قیاس

یکی مصاص‌راوق کش‌دوم اثقال رامفرش سیم‌دارد مفاصل خوش‌چهارم قوت‌حیوان

مصاص راوق کش‌پوست‌است که دربن هرموی‌مسامی دارد ومعنی مص میکدن‌است وپوست مادت فزونی را می‌مکد. بعضی رابعرق وبعضی رابچرك وشوخ. بیرون‌میکند، از این سبب مصاص‌راوق کش گفته است، دوم اثقال رامفرش. گوشت است که گرد استخوان‌درآمده است سیوم دارد مفاصل خوش عصب‌هاست وعروق‌ها، چهارم‌قوت‌حیوان استخوان‌هاست که جمله حیوان براو برپاست واین آن‌چهار جنس است که گفته است.

سپاس آن دادبخشی راکه ما را رهنمای آمد

باخر موقف اسرار و اول منزل اعلان

یعنی‌منت‌مرخدای[7] راتبارك وتعالی که ما را ره‌نمود ودانا کرد وباخر موقف‌اسرار

۱ـ نو. خورد ۲ـ نو. سبب ۳ـ نو. نر ۴ـ نو. خسبندگان تر ۵ـ نو. خسبندگان تر ۶ـ نو.جشمان ۷ـ نو. یعنی شکر و ستایش و منت خودی را.

اعنی قیامت و بهشت و دوزخ و اول منزل اعلان اعنی این‌جهان که پیدا و آشکار است

کند فخار صنع او ، ز خاکی مختلط صورت

نهد بنای لطف او بر آبی ممتزج بنیان

فخار گل کوزه است [1] و تنورگر یعنی [2] دست قدرت او گاهی از خاك تیره همچو آدم صورتی برمیانگیزند [3] که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً و گاهی از آب ممتزج مادر و پدر صورت بنی آدم پدید آورد ، ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً مکنوناً العظام لحما ثم انشأناه خلقاً آخر ، و این روح است و مقصود از آب ممتزج آبی است که از پشت پدر و سینه مادر بهم میرسند و خدا از آن آلت فرزند ایجادمیکند. [4]

چو بار عام را خیزد جناب [5] کبریای او رود ملك سلیمان هم ره درویشی سلمان

بار عام روز حشر است که‌درعرصهٔ عرصات جمع شوندآن روز در بارگاه کبریای او جلت قدرته و علمت کلمته ، سلیمان با همه‌ملك ودولت‌باسلمان [6] با همهٔ عجز و مسکنت برابر باشدو همین خطاب کند که . لمن‌الملك الیوم منه واحد القهار .

ز مشرق تا بمغرب میدواند دست ابداعش

هزاران گوی زرین گردنای [7] زمردین چوگان

این صفت افلاك و کواکب و آفتاب و ستارگان‌اند [8] که چوگان فلك بمدت شبانه‌روزی [9] که بیست و چهار ساعت است ایشان را از مشرق بمغرب میاورد .

به تقدیر از طبیعت چهار شقه چادری بافد

کازو در صفه [10] صورت شودشهزاده عریان

طبیعت ارکان و عناصر چهارگونه است که دست تقدیر چهار شقه چادری می‌بافد و آن وجود آدمی است که از چهار طبع مرکب است و شاهزاده‌ی عریان روح است که چون باتن‌آشنائی یافت صورت خوب معین شود .

دو قرن رومی و زنگی عنان در پار دم بسته

بگرد قبه‌ی ازرق همی یابند از او جولان

این صورت شب‌و روزاست که‌عنان‌پاردم‌برهم‌بسته‌میرو ندو بگرد قبه ازرق میگردند اعنی آفتاب بمغرب غروب میکند لشکر شب ازجانب مشرق قلب وجناح بر میکشد وچون شمع جهانتاب وجام جهان نمای گردون از جانب‌مشرق رایات منصور برمی‌افرازد ولوای سیاه شب منهزم میشود .

---

۱ ـ نو . کوزاست ۲ ـ نو .اعنی دست ۳ ـ نو . انگیزد ٤ ـ نو . وخدای‌تعالی ازآنجا فرزند ایجاد میکند ٥ ـ نو. خباب ٦ـ نو. سلمانها همه ۷ ـ نو . هزاران گوی زر درگرد ناء ۸ ـ نو . وچوگان‌اند ۹ـ نو . که درمدت‌شبانروزی ۱۰ ـ نو. درصدره .

زقطره مهرئی آرد بحار رحمت قدرت[1]

زجمری گوهری[2] و وز دخانی پهنه میدان

اعنی قطره باران بهاری در وقتی که[3] آفتاب در برج[4] شرف باشد در حلق و سینه صدف میرود و نظر رحمت تربیت میکند در بحار مزاج که بساط و رقعه کرم است در ثمین حاصل میشود می‌توان گفت بخاری که از زمین متصاعد[5] میشود وغیم میشود که هوا را می‌پوشاند آنرا بساط قدرت گفت و چون ماده هوائی از او جدا میشود آنچه بماند باران شود و قطره‌ئی که در حلق صدف قرار گیرد در گردد زجمری[6] گوی[7] سازد اعنی ستارگان، و از دخانی پهنه میدان آسمان است نزد حکما[8] بعضی گفته‌اند زمین است به نسبت.

زند بر هفت جدول مسطری یك خط خوش قامت

که سر بروی نهد آن هشتگانه از بن دندان

این صفت امزجه است چنانکه حکیم بقراط فرمود: الامزجهٔ تسعة واحد معتدل و ثمانية خارجة عن‌الاعتدال الحار، و اليابس و البارد و الرطب الحار، اليابس البارد، اليابس‌الحار الرطب‌البارد. الرطب،. اعنی امزجه نه است یکی معتدل‌است که گرمی و سردی و تری وخشکی دروی باعتدال است‌وهشت اند، از اعتدال بیرون‌اند[9] چهارند مفرد گرمی و خشکی و سردی و تری و چهار مرکب است گرمی و تری گرمی و خشکی سردی و تری‌سردی وخشکی مزاج[10] هشت جدول این هشت مزاج نامعتدل است یکی خط خوش قامت آن مزاج معتدل است این هشت‌گانه بر خط راستی‌از او دارند[11] [12]، تپش بخش است و تابش‌ده چنان خورشید فضل او

که در کهپایه‌ی هر جان نهد عرقی بدیگر سان

یعنی آفتاب فضل رحمت او عز شأنه و عم نواله تپش میدهد درون بنی آدم را که آن‌را حرارت غریزی میگویندو هم‌تابش میدهدآن نور[13] ظاهری و باطنی است[14] یعنی نور دیده و دل، و در کهپایه هرجان یعنی[15] آن سه مکان که محل سه روح است[16] که مذکور شده[17] دماغ و دل و جگر است و شرائین و رگهای[18] خمیده از دل رسته است و این هر یك از دیگر سان است.

---

۱ ـ نو. رقعه رحمت ۲ ـ نو. زحمری کوی سازد وز دخانی پهنه میدان ۳ ـ نو. بوقتی ۴ ـ نو. ببرج ۵ ـ نو. تصاعد میکند ۶ـ نو. زحمری ۷ ـ نو. کوی ۸ ـ نو. بنزدیك ۹ ـ بیرون آید (آیند) ۱۰ ـ نو. مراد ۱۱ ـ نو. آن. ۱۲ـ نو. تبش ۱۳ـ نو. شور ۱۴ ـ نو. اعنی ۱۵ـ نو. اعنی ۱۶ ـ نو. سه روح که ۱۷ ـ نو. مذکور است ۱۸ ـ نو. رگها.

***

لازم است درباره شرح قصیده اثیر دو نکته را یادآور شود :

۱ـ تقی‌الدین حسینی کاشانی مینویسد که این شرح را یکی از معتقدان و یا معتمدان اثیر و یا خود آنجناب برقصیده نوشته است. آنچه مسلم است شرح از اثیر نیست . زیرا نحوه بیان آن نشان میدهد که شرح کننده غیراز صاحب اثراست بنابراین باید گفت این شرح ازاثیرالدین نیست . لیکن میتوان گفت این شرح درقرن ششم وقریب‌العصر اثیرشرح‌شده است . وشارح از دانشمندان وافاضل عصر خود بوده است .

۲ ـ جناب آقای‌دکتر نورانی‌وصال استاد محترم دانشکده‌ادبیات شیراز درمقدمه این شرح (نشر یافته در مجله ادبیات شیراز شماره یك سال اول) مرقوم فرموده‌اند که نسخه تذکره خلاصة‌الاشعار ایشان بظن قریب به‌یقین بخطخود تقی‌الدین کاشانی است لیکن با اختلاف‌هائیکه با نسخه این‌جانب داشته و اغلاط متعددی که در آن نسخه‌بوده و در ذیل صحایف‌نموده‌شده‌است‌نگارنده‌تصور میکند نسخه جناب ایشان بخط تقی‌الدین کاشانی نباشد زیرا مستبعد است تقی‌الدین خود دچار اینهمه اشتباه شده باشد در حالیکه نسخه‌ایکه از روی اثر او تهیه شده است آن اغلاط را ندارد .

چند یادداشت :

یادداشتهائی درباره ضرب المثل ها و برخی اصطلاحات و لغات و بحث دستوری فراهم آمده بود که‌اگر میخواستیم آنچه فراهم‌آمده در این شرح‌حال و مقدمه بیاوریم از حوصله و گنجایش این مقدمه بیرون‌بودلذا از آن منتخبی در اینجا میآوریم وباختصار برگذار می کنیم .

ضرب‌المثل :

بطوریکه گذشت اشعار اثیر در اثر روانی و معانی بکر بصورت ضرب‌المثل در آمدم و اینك چند نمونه میآوریم :

۱ «به کیل آب و به گز آفتاب می‌پیمود»	درباره کسی که کارعبث وبیهوده میکند

۲ـ غمگسار از من‌بسی غمگین تر است	۳ ـ بلبل زپی گل بکنار چمن آید

٤ ـ در این نهال نگر پیش از آنکه خشك‌شود

۵ ـ « هر کس شتر خویش ببالای درآرد »

٦ـ صدخنده زندخر که گه‌علت قولنج	دانا به‌برلفج شتر گل شکر آرد

۷ ـ آینه بیوه‌گان همان بنماید	آنچه بجام جهان نمای توان دید

۸ـ کون‌برهوا گرفته که‌مه‌را کندپلید	چون‌باز دید برزنخ خویش ریده‌بود

۹ ـ درازگوش چه‌داند زنغمه داود

۱۰ ـ ای سخت سخن چو بند کیسه　　وی سست سخا چو بند شلوار

۱۱ ـ درازگوش بر چارپائی افتاده　　درازگوش امیر و چهارپای سریر

۱۲ ـ گرغرض خون من است از سر اینک سروطشت

ورنه این این طشت سه سال است که از بام افتاد

۱۳ـ عشق ما مظلمه کس بقیامت نبرد

۱۴ ـ نه چنان افتداو که برخیزد :

کمال الزمان

در صفحه ۱۹۹ دیوان بیت :

تو گوئی کمال الزمان می نوازد　　در ایوان خسرو نوای چکاوک

کمال الزمان بطوریکه درلغت نامه هم آورده ایم لقب ستاره زهره است که مظهر نوازگی است لیکن در بیت اثیر گذشته ازاینکه اشاره بستاره زهره دارد منظور کمال الزمان نوازنده معروف سلطان سنجر است . انوری در مرگ کمال الزمان معروف میگوید :

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد　　کاو روح محض بود بجسم فنا پذیر

میدان که ساکنان فلك سیر گشته اند　　ازمطربی زهره براین چرخ گنده پیر

خواهشگران به پیش **کمال الزمان** شدند　　کاو بود درزمانه در این علم بی نظیر

گفتند زهره را زفلك دور کرده ایم　　ای اشك جان زهره بیا جای او بگیر

غژغا :

در صفحه ۷۲ بیت : میطرازد چرخ غژغای دورنك از صبح و شام»

غژغا همان غژگاو است که بترکی آنرا بحکم گویند و قرابحکم یعنی غژغا و سیاه پرفسور عبدالحی حبیبی در تعلیقات برجلد دوم طبقات ناصری صفحه ۷۸۹ مینویسد:

« غژغا، گاو کوهی است چه این لغت در اول غرگاو بوده است و غردر اوستا وسنسکریت بمعنی کوه است چون غرجستان . غرچه ، غرزی . غور : »

لیکن این نظریه اشتباه است زیرا این نام گاوی است در تبت که به تبتی و انگلیسی آنرا یاك گویند و این گاو دم زیبائی دارد که تا زمین کشیده شده و تمام آن از تارهای نازکی تشکیل یافته که چون تارهای ابریشم است و این نام فارسی است و غژ همان کژ است که ابریشم است و غژغاو که کژگاو است بمعنی گاو ابریشم است بمناسبت داشتن دم ابریشمین مانند و دم این گاو را هم بر سر پرچم هامیگذاشتند و این معنی هم از بیت اثیر مستفاد است که میگوید :

میطرازد چرخ ، غژغای دورنك از صبح و شام

نیزه قهرت مگر پرچم ندارد بر قنات

و در این بیت مضاف الیه را بجای مضاف استعمال کرده است .

ختلان : نام ولایتی است از ماوراء النهر نزدیك بدخشان ومابین آن وچغانیان سی فرسنك است و اسبان خوب از آنجا خیزد و در نسبت بدان ختلی گویند و عرب این ولایت را ختل گوید بضم خاو بفتح تاء مشدده و بعضی توهم کرده‌اند که ختلان وختل دو موضع است و هردو نام یك موضع بیش نیست

نظامی گوید :

سکندر بر آن خنك ختلی نشست　　　　که‌چون کوه بنشست و چون برق جست

ازرقی هروی گوید :

بیرون فکنده نیزه خطی زروی دست　　　　واندرکشیده کره ختلی بزیر ران

(از تعلیقات شادروان علامه محمد قزوینی بر چهار مقاله نظامی عروضی چاپ لیدن صفحه ۱۶۷)

اثیر درمصرع : نام مسلمان کشی برغز ختلان نهاد » منظورش جنگی است که خوارزمشاه با ملوك خانیه کرد و این شهر را بگرفت .

حسن نقل وحسب سخن : المعجم مینویسد : نقل صناعتی است درشعر (ص۳۴۵ کتاب المعجم به تصحیح استاد مدرس رضوی) حسن نقل و حسب نیز صنعتی از صناعات عروضی استکه اثیربآن اشاره میکند و میگوید :

شاها چوحسن نقل به حسب از پی مدیح ـ طرزی است درصناعت اشعار مستجاز

من بنده هم به حسب خودآیم ، بمدح شاه ص۱۸۶

و در قصیده‌دیگر میگوید :

نکو بیتی است قطران را به حسب این سخن لایق

همانا خود زبر باشد شهنشاه سخن دان را

«خداوندا توقطران را زهر کس دوست تر داری

ولیکن دیر تر بخشی ز هر کس چیز قطران را »

آنچه از مفهوم کلام خود شاعر بر میآید ، حسن نقل چنان است که شاعر مطلب شاعر دیگری را بوجهی نیکو دراشعار خود نقل نمایدوحسب آن است که پس از نقل قول بمقام ادای مطلب خود که باقول نقل شده مطابقت دارد برآید[1]

میل : مسافتی است که نزدیك به یك کیلومتر است واثیر هم آنرا استعمال کرده و میتوان گفت این نام فارسی است میگوید : «ختم یاسین همی رود بدومیل»

بال : اکثر فارسی زبانان چنین می پندارند که بال ازلغت بالن فرانسه گرفته‌شده و آن نوعی حیوان دریائی پستاندار است عظیم الجثه که بیشتر در نزدیکی های قطب جنوب زندگی میکند . آنرا صید میکنند و از روغن وجگر وپوست آن در صنایع وطب استفاده میکنند اثیر نام این‌حیوان را درچند مورد آورده ازجمله :

۱ـ در کتب عروض مانند: ترجمان البلاغه ـ المعجم شمس‌قیس ـ حدائق‌السحر ـ مختصر وحیدی تبریزی ، در این باره مطلبی دیده نشده است .

زنك در كوه و شير در بيشه　　　　　　بال در بحر و غول در صحرا

بنابراين شك نيست كه اين نام فارسی است و هشصد سال فعلا سابقه در زبان فارسی دارد .

اصطلاحات : در ديوان اثيرالدين اصطلاحات تازه‌ئی می‌بينم كه در ديگر آثار شعرا كمتر ديده ميشود . و اكثر آنها هم در جائی ضبط نشده است . برای نمونه چند مثال ميآوريم :

زاغ سپيد : بطوريكه ميدانيم زاغ مرغی است كه سياه يكدست است و ازخانواده كلاغ می باشد . و زاغ را هم مجازاً به معنی سياه استعمال كنند بنا براين **زاغ سپيد** مرغی است كه جز در عالم تصور و خيال نيست و اين اصطلاح را اثير مانند. سيمرغ ـ وعنقا آورده است و اصطلاح تازه‌ئيست :

چشم رسيدن : بمعنی چشم زدن و آن چشم زخم رسانيدن باشد .

ز نرگس باغ را چشمی رسيده است　　　　　　كه لاله مشك و مجمر می نمايد

قديم باز : دير باز .

وی از قديم باز چه انبای فضل را　　　　　　حصن حمايت آمده و قلعه امان

لگد زدن : پايمال كردن و ناچيز و حقير شمردن :

در رزم بر فلك زنی از پر دلی لگد　　　　　　آنجا كه سر كشان فلك در كشيده‌پای

بن دندان :

خدمتش را از بن دندان كمر بند جهان

هر كه دولت را مرصع كرد تاج سروری

بدندان بودن : مطابق ميل و سليقه بودن .

لب و دندان تو را سجده برم چون پروين

كاز جهان ای مه تابان تو بدندان منی

كيك در شلوار افتادن : عاجز و ناراحت شدن .

اميد را وجل افكنده سنك در موزه　　　　　　و قادر اجل آكنده كيك در شلوار

آمد شد : بجای آمدن و شدن .

نديده گرد خلافت بساط عز شما　　　　　　زكام دور درآمد شد خزان و بهار

تو : داخل و ميان

سير ابه‌ئی نخورد زتيغت فلك هنوز　　　　　　چه‌درهزار تو . متواريست چون پياز

مترس حصار : مترسك

سر باز گفتن . بی‌پرده گوئی ـ آشكار گوئی : سر باز تر بگويم ميزان داورست .

ابروزدن :
بهار عجم معنی کرده است ابرو جنبانیدن لیکن مفهوم آن چشمك زدن و اشاره کردن با بروست .

جهان بحادثه ابرو همی زند که بیا　　　　که سهم آن گره روی چین و ابرو نیست

شتر دل : بد دل : عجب شتر دلم از روزگار استر فعل

ریش گاو گرفتن ، کنایه از چیزی لاشی ، زیرا گاو ریش ندارد و کنایه از ابله و خام طمع که خیال خام میپزد .

« که ریش گاو گرفتم در این خراس زحیر»

تیغ چوبین : نمای مسخره از چیزی کنایه از مردم بی حاصل و اثر .

چو تیغ چوبین در عهد ما امیرانند

فرزند خواره ، کنایه از بی‌وفا .

مخواه شیر ز فرزند خواره مادر طبع
چو قیر گشت عذارت بدار دست ز شیر

ساخته باش : آماده باش « زمانه را سر تعذیب توست ساخته باش »

در خط رفتن : در خشم شدن .

سزا بسزا :

ما وجهان سزا بسزاهم از آنکه ما　　　　بیمار غفلتیم و زمانه مزور است

و همچنین در قطعه ص۳۱۶ میگوید :

هر کجا نرخری بدید زدور　　　　کون سوی او همی کند عمداً
گه به تعریض دشمنان گویند　　　　که چه نیکو فتد سزا بسزا

کافی ظفر همدانی از شعرای قرن ششم بیت دوم را که ضرب المثل شده است عیناً تضمین کرده است .

نالش : مصدر شینی بجای نالیدن

بیمار اوست دل نه بدین است نالشم　　　　زان ناله میکند که عیادت نمیکند

دانم : بجای میتوانم ـ دانستن بجای توانستن ـ داند بجای تواند .

که عقل راه نداند همی بجانب مشرق　　　　«قطره که داند شمرد ذره که گیرد حساب»

سرفیدن : مصدر بجای سرفه کردن .

ور بسرفم در آن میان ناگاه　　　　چون انار کفیده باز دَرَد

از آن کجا : از آنکه برای آنکه . **از آنجا که :**

بانك خروس حربه دیو است از آن کجا　　　　تفسیر او شهادت الله اکبر است

لازم را بجای متعدی بکار می برد :

برفتی و بسزا فرض و نفل حج بگذارد　　　　چنانکه پاك ومبرا بد از فسون لجاج

و گاه مظروف را بجای ظرف بکار میبرد :

تك عمل بدویدم چو محرمان بصفا		سر امل ببریدم چو حاجیان به منی

بسنده کردن : بس کردن . یعنی کفاف کردن و فرهنگها بمعنی پسندیده و سزاوار آورده‌اند و این اشتباه است .

« گفت ای فلان ز من بسلامی بسنده کن »

از ترکیبات تازه‌دردیوان اثیر بسیاراست مانند: مهمان کده ـحوراکده اندوهکده.
آنچه از اصطلاحات و امثال و لغات خاص آوردیم برای نمونه بود تاتوجه محققین ومتتبعین و اهل فن را به این خصوصیات دیوان اثیرجلب کرده باشیم بدیهی است برای کسانیکه در یکی از رشته‌های یاد شده تتبع و تحقیق می کنند دیوان اثیر بسیار مورد توجه خواهد بود .

پایان

تهران، زرکنده، آغاز به تصحیح فروردین ۱۳۳۶ وپایان‌چاپ اول شهریور ماه ۱۳۳۷

رکن‌الدین همایونفرخ

کُلیّات

اثیرالدّین اخسیکتی

دیوان

قصائد ـ غزلیات ـ قطعات ـ رُباعیات ـ ترجیعات

تصحیح و مقابله و مقدّمه و شرح حال

بقلم

رکن الدّین هُمایون فرّخ

بنام خداوند بخشنده مهربان

قصائد

زهی سر بر خط فرمان تو افلاک و ارکان را
چوچابک[1] دست معماری است لطفت عالم جان را

ز ابر طبع لولوء بخش و باد لطف تو بوده
بروز مفلسی بنشاندهٔ دریا و عمان را

تو کوه گوهری در ذات و من هرگز ندانستم
که کان گوهری باشد[2] معاقد گوهر کان را

چو نور آفتاب آرد کلال دیدهٔ اخفش[3]
تصور کردن همتای تو اوهام[4] و اذهان را

ز نامت سایه ها گسترد در عالم نکو نامی
که فرزند خلف بودی طبیعت را و ارکان را

بصورت آدمی خوانم ولیکن اینقدر دانم
که با هر لقمه‌زن[5] نتوان، برابر کرد لقمان را

به پیش باربد طبعی که راه ارغنون سازد
زیادت رونقی نبود نوای نای انبان را

☆مسیح زندگی بخشی وناموسی است تامحشر
بخاک پایت این گردنده محتاج لت انبان را[6]

۱ــ ند. لطف عالم جان را ۲ــ ند. معابد ۳ــ پ ــ اخمش ۴ــ ند. ارهام
۵ــ ند ــ با هر لقمه نتوانکرد. ۶ ــ در اصل لب انبان.
☆: این بیت فقط در پ ضبط است و تصحیح کامل مصرع اول ممکن نشد

جوان بختا، جهان بخشا، نه آن مدحت‌سرایم من
که از بلبل خجالت‌هاست با من باغ و بُستان را

به حسن تحفه خاطر که آوردم بآن حضرت
زحسنش چشم روشن شد روان پاك حسان را

در امثال عجم گویند و خسرو هم نکو داند
که روز اول و آخر نکو دارند مهمان را ☆

حدیث نان نیارم گفت با رزاقی جودت
که از دکان خبازان برآید قیمتی نان را

ولیکن ناز بی هنگام شاگردان زنکانی
ببادم میدهد هرلحظه عزلت گاه زنکان را

نکو بیتی‌است قطران را به‌حسب این‌سخن‌لایق
همانا خود ز بر باشد شهنشاه سخندان را

خداوندا تو قطران را زهر کس دوست‌تر داری
ولیکن دیرتر بخشی ز هر کس چیز قطران را

الا تا کارها سازد عنایت های ربانی
عنایت باد در کار تو یزدان جهان بان را

مدح خواجه اثیرالدین تورانشاه

میان در بست اقبال آگهی را — قدوم موکب توران شهی را
جهان صدری که پیش آستانش — فلك خم داد بالای سهی را [1]
با یامش که جاویدان بما ناد — هنر دریافت ایام بهی را
بفرمانش [2] که دایر باد [3] دائم — قمر [4] در باخت دوران مهی را

☆ در مج این بیت ضمن مفردات ثبت است و در نسخه م. ومب و ص ندارد و ده. بیت در ند و تمام در پ ثبت است.

۱ــ مج. پ. شهی را ۲ــ پ. بفرمانم ۳ــ مج. ص. که‌دایم بادایم ۴ــ ص. مج. م. بی‌ساخت

ز فرّ او براین گرد آخُر خشك سعادت مستعد [1] شد خر بهی را [2]
شهی [3] در ظل او بنهاد گردون صعود رتبت مهر و مهی را
ز شمشیرش چنانشد شیر گردون که جوشن ساخت عجز روبهی را
ز عشق صیت او سنك فسرده برآرد پنبه از گوش آگهی را
وزارت جو که بر نطع جلالت دورخ طرح افکند شاهنشهی را☆
ز هر تهمت برآسوده است رایش بلی تهمت نماند منتهی را
کمالش را ز نقص آن ایمنی هست [4] که از آتش عیار ده دهی را
ز مغروری که خصم جاه او بود [5] دماغش قابل آمد ابلهی را
فلك را کرد بر تأدیب او چست فلك‌جوی است [6] خود کمتر رهی را
زبان تیغ داند کرد تفسیر سقط بانك خروس بیگهی را
درخش رای او چون چشمه طاق نهد حصبه نکو روی چهی را [7]
کفش، کاراست مجلس خانه‌جود [8] ز در [9] بیرون کند منت نهی را [10]
کند در هیضه [11] اسراف صد بار بیك انعام آز مشتهی را
ببازاز کرم صد کیسه پر بها کرده است یك دست تهی را [12]
اگر خواهد کلاه ملك بخشد کمر در بستگان در گهی را
خداوندا . در این ایوان که گوئی بهشت است آفریده خود رهی را [13]
بفرخ فال می خور تا مغنی [14] دهد، بالا سماع خر گهی را
بهی [15] بر لب زند ممزوج ساغر بنوشاب دم آبان مهی را
قدح ز اشك عنب خالی فرستد [16] که یادت [17] باد رخسار بهی را
زاول منزل دل [18] تا در لهو مدان [19] چون من [20] حریفی همرهی را [21]

۱ـ ص.مستمند ۲ـ ص . مج . م مب فربهی ۳ـ ص.م.مب.مج.سهی بنهاد سر ٤ـص. ز نقص ایمنی ٥ـ ص.داشت ٦ـ ص. حشوی . مج م. جویست ۷ـ این بیت در ص و مج هست و تصیح ممکن نشد ۸ـ ص . خود ۹ـص مج . م بدر ۱۰ـ مج بهی را ۱۱ـ پ.مج. م.مب. بیضه ۱۲ـ ص . پ.فرهی ۱۳ـمج.پ.فرهی ١٤ـص. م . مب . معنی ١٥ـص.م. بلی ١٦ـ ص.مج . مب‌سالی ۱۷ـص. مج بدست باد ۱۸ـپ.زاول منزل آخره ۱۹ـ ص. مج . بدان ۲۰ـص. م. مب چون می رفیقی ۲۱ـ مج. فربهی . ☆ این بیت فقط درمج ثبت است

سخن های در ازم هست لیکن صداع آماده بهتر کوتهی را
همی تا فرهی[1] را نام باشد معین باد نامت فرهی را[2]
ز سر سبزی چنان بادی که از وی
خزان مینا کند برك کهی را

مدح

ای داده ز آفتاب گداره کلاه را و افزوده بر سپهر و ستاره سپاه را
از باغ[3] ملك دست نشان برده تیغ را زی[4] اوج چرخ پای گشان کرده گاه‌را
بیرق فزوده موکب صبح سپید را رونق نهاده رایت[5] شام سیاه را
از رای[6] نوربخش بحرق حجاب شب در قدر آفتاب رسانیده ماه را
بر کار[7] کرده صنع به مهرو ثنای تو[8] همچون ضمیر غنچه زبان کیاه را
جودتو[9] دست روی شناسد سئوال را عفو تو خوشگوار ستاند گناه را[10]
وز غصه[11] جبین تو چرخ از نیام صبح زنکار خورده عرض دهد تیغ آه را
در عهد پاس خنجر فیروزه فام تو از جذب کهربای فراغ است[12] کاه را
گر باد احتساب تو جستی بر آبگیرد[13] بط . جاودان ز دست بدادی شناه را
از توست فتنه همدم خوابی که سوی او جز نفخ صور ره ندهد انتباه را
مطرح شعاع چون تو جهانتاب نیّری‌است چندانکه دیده ره بگشاید نکاه را✿
کرده‌بسعی مکرمت از خوان عدل او[14] پاداش خواره معدهٔ بادا فراه را
احوال[15] خویش بنده‌چگوید که‌هیچ‌نیست در پرده حقیقت او اشتباه را
لختی گسیل کرده وفا و فاق را حالی طلاق داده شکوه براه را
برگی نه ما حضر نه سلب را نه اسب‌را سازی نه مختصر نه سفر را نه راه را
من راضیم به سستی حال خود ار خرد راضی کند دواعی ناموس شاه را

۱ــ مج . فربهی ۲ــ مج . فربهی ۳ــ ص.م. مب . در ٤ــ ص .مج .م. و از ۵ــ ص م. راتب ٦ــ ص . م. از روی ۷ــ پ بیکار ۸ــ مج . بپای تو ۹ــ ص.م.اوست ۱۰ــص .م. مج گسارد ۱۱ــص.م. مج در . ۱۲ص.م واعب ۱۳ــ ص . م. مب . ند. تو هستی برافکند ۱٤ــ ص .م. مب . عون او ۱۵ــ ص . م . از حال ✿ : فقط . در پ ثبت است .

دل بر بلا نهادم و اصلا ملول نیست[١] پیری[٢] که او دوا نکند ضعف باه را

در تیه غم در آرزوی جاه یوسفی[٣] روزی بالتزام توانکرد جاه را

با این همه ز سیل کلو گیر خوش تراست سر بازی بریشم نا ساز راه را ✿

آن[٤] نا گوار کلك که بر هر حدق نکاشت[٥] خذلان فزای[٦] صورت توفیق کاه را

افعال او بس است بر این داد او گواه[٧] مقبول[٨] تر نهند ز خانه گواه را[٩]

ار چو[١٠] که تیغ شاه بزخمی بیفکند از کردن آن سپر کل و مغز تباه را[١١]

آخسیکتی چه نالی از آن بد کنش که گاز بر سنك زر معادن نیك است کاه را

هر کس که بر گرفت و به بینی قرار داشت تسلیم صدق کرد قضای اله را

مشمومه ایست ریش وی از هار و پس بر او پست و گشاده بوده دی و تیر ماه را

زو در گذر به مدح ملك شو که زنده کرد اقبال او مراتب اقبال و جاه را

با فرّ[١٢] او به جعبه و ترکش تفاخر است تیغ کبود و جامه و چتر سیاه را

دایم ز جاه و خلعت سلطان تهی مباد فرق ملك[١٣] که تاج دهد فرق گاه را

عهدی است با سعادت عظمی بشرط عدل
تا آستان حشر مر این پایگاه را

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

خسرو خسرو نشان شاهی که جز بر لفظ او
نیك بختی کم فرستد تحفه و زادی مرا
آن جهان بختی که الا ز آستین فرخش
روی ننمودست در عالم کف رادی مرا

١ـ ص.م.مج . عقل ملول نیست ٢ـ ص .م. مب مج . سری او روا نکند ٣ـ ص . مج . در بند غم در آرزوی چاه ٤ـ ص .م. مان ٥ـ ص .م. مب . که بر سر صدق کورست ٦ـ ص . مج . پ . فدای ٧ـ پ . بر ایجاد او گواه ٨ـ مج . پ . معلول تر ٩ـ ص .مب. ند خامه کواه را ١٠ـ ص . مج . پ .خ ارجو . ١١ـ خ .پ . مج سر کل ١٢ـ ص . م . مب . با فر او به حصه بر کش ١٣ـ ص . م .مب ند . مج . قدر ملك ✿ . در.خ فقط ثبت است.

جوشن اقبال او تا پشت من دارد قوی
موم گردون به تواند کرد پولادی مرا

سایه او گر نبودی مدت الله بر سرم
سیلی گردون گژ[1] روز است ننهادی مرا

پشت دستی سخت خورد از جاه او آری بقهر
هم نگشتی آسمان در پای بیدادی مرا

ز ابتدا چون مرغ عیسی قالبی بودم جماد
داد جان از حضرت شاه جهان دادی مرا

در[2] شبستان ضمیرم پر ز شیرین بود لیک
بر در دعوت همی زد حلقه فرهادی[3] مرا

دختر طبعم بمدحش نامزد بود از ازل[4]
ور نبودی ما در ایام کی زادی مرا

من کیم[5] شاها بگویم تا باستحقاق مدح
از در دولت در آمد چون تو دامادی مرا

در جهان جان مسلم شد به تیغ مدح شاه
بر در شهر معانی مفخر آبادی مرا

دوش کلکم در رکاب مدح او بشکستهٔ بود
کر صهیلش[7] گوش نگشادی بفریادی مرا

چون منم شبرنك[8] میدان سخن در عهد خود
نیست لایق جز ثنای شاه به، زادی مرا

من چنین محتاج یك شاگرد ودر اطراف ملك
عبده[9] هردم خطاب آمد ز استادی مرا

---

۱ ـ مج .م. کزور است ۲ـ مج . در ۳ ـ مج . فریادی ٤ ـ م . نامرد بود ار ازل
۵ـ م . سر کهم ٦ـ مج . گسسته ۷ـ مج سبهیلش ۸ـ م . نیرنك ۹ـ مج . عید .

ور جهان را زین‌خبر کردی کسی از چین وروم
بنده چون خاقان و چون قیصر فرستادی مرا

در غزل کی بشکفد بستان طبعم زان کجا
نیست حاصل سرو قدی زلف شمشادی مرا

در جهان خُرد است انعامت که نیرومند باد
کوکسی [۱] کاز بند این اندیشه بگشادی مرا

شعر نیك آورده‌ام کاز بهر ایوان بقا
نیست نیکوتر ز شعر نیك بنیادی مرا

سر بسر عالم بگردشاه لیکن وقت را
✿ مژده نو میدهد عالم به بغدادی مرا

مدح فخرالدین ذکریا

زهی جناب تو والا مکان نعمت والا
ز روی همت عالی فلك نشیب و تو بالا [۲]

ملوك را همه روزه بدر گـه تو تنزه [۳]
فتوح را همه ساله به حضرت تـو تـوّلا

بگوش کوس [٤]، غریو بیان فتح شنوده [٥]
سعادت تو ز خامش زبان رایت اعلا [٦]

ز رهروان معانی تو راست سبق ترقی
ز خسروان زمانه تو راست قدر معلا [۷]

همه نتایج و ارکان تو را مزید معالی
که هفت والی چرخ از در تو اند، مولّا

۱ـ م. کو کبی در بند ۲ـ مج . نشست بولا ۳ـ مج.ص.م. تبیر مـپ .نیزه. ٤ـ ص. بگوش کوش غریوان . ٥ـ مج بنام فتح تو کرد. ٦ـ که رخاش زبان را به اعلا ۷ـ ص.م. م. مب . قدح معلا . ✿قصیده درم. مج فقط ثبت است .

گر از سپهر بپرسی که کیست پشت سلاطین
زبان بمدح سراید بحرف واضح و والا[۱]
سر ملوک جهان، پهلوان تهمتن ثانی[۲]
تفاخر همه اسلاف **فخر الدین ذکریا**
که با شجاعت داود، ساخت[۳] ملک سلیمان
که با وفای براهیم، یافت عصمت یحیا
شهی که زبدهٔ مهر وی است راحت عقبی
شهی که زنده بنام وی است ساحت دنیا
ز روزنامه او روز کار[۴]، یافته روزی
بر آستانهٔ او، مکرمات یافته مأوا[۵]
بر آب و سبزه شمشیر او، و قود ظفر را[۶]
وجوه مطعم ومشرب، امیر منزل و مرعا[۷]
ز سنك سبزه بر آرد، بالتفات و عنایت[۸]
ز شیر شیر بدوشد، باحتمال و مدارا
مقر قائمه حلم اوست، مرکز قوموا
هیون ساریه ذهن اوست مرکب اسرا
عقیم شد چو دم و طبع او بکار در آمد
صدف ز لولو مکنون بقر، ز عنبر سارا[۹]
و گر چنانکه توانی شنود چاوش عبرت
گشاده بر قدم آورد، نی ز فتنه ولوصا[۱۰]

۱ـ ص. م. اوضح‌واوا. مب. مج. زمانه چه‌بسراید بحرف واضح آوا ۲ـص.م. مالی ۳ـم. مب یافت ٤ـ م. مب‌کانیات یافته ٥ـ م. مب مکرمت بیافته ٦ـ مج. م. مب. و فود ۷ـ م. مب‌مدل ۸ـ م. مب با قنعات ۹ـ م. مب. مج. بحر زعنبر ۱۰ـ این بیت فقطدر م ثبت‌است و اصلاح ممکن نشد.

دم وی است، خرد را به نکته مایه عدت[1]

در وی است، هنر را ز فتنه مامن و ملجاء[2]

به رأی جنبش و آرام اوست، تا بقیامت

ثبات مرکز اغبر، مدار گنبد خضرا

زهی خراب جهان را، بعدل کرده عمارت

امیدهای کهن را، بفضل کرده مطرا

لباس ملك، تو را زیبد، ارچه در نظر من

جهان فروز تری، همچو آفتاب معرّا[3]

چو شوق در دل عاشق بطبع جای پذیرد

صدای کوس[4] تو، در طاق این رواق پرآوا[5]

سیه سپید توشان دید، همچو جفت جواهر[6]

رخ دوام به بیند نه، طاق ابروی طغرا[7]

در آنکه دست تو دریاست شبهتی نشناسم

کازو سیاهی توقیع، عنبری است ز دریا

فلك چو ابروی خضبه[8] خضاب وسمه گرفته

در تو در خم ابرو عزیز دیده بنیا[9]

توئی مفلسف[10] تدبیر عقل و حکمت خاکی

توئی مهندس ترتیب[11] چرخ وانجم و قمرا[12]

بدان اجازت عدلت که در بدایت[13] عالم

چهار مادر گیتی گرفت حمل نُه آبا[14]

۱ــ م. مب سکینه ــ مج کمینه ۲ــ م. گرفته ما من ۳ــ مج. مقرا ٤ــ مج. کوش ۵ــ م. پ. خ. مج. بروا ٦ــ م. مب جنب جوان پیر ۷ــ م. مب بطاق ۸ــ این بیت درم. ثبت است اصلاح ممکن نشد. خفته ۹ــ بنا ۱۰ــ م. معلف ۱۱ــ م. مب. تربت ۱۲ــ م. مج. بنام قنا ۱۳ــ مج. بدانه ۱٤ ــ م. مج. برزنه آبا.

زفاف خانه[۱] گردون خراب باد که روزی[۲]

همی ز عقل و زمانه نبات زاید از ابنا[۳]

چنان رفیع جنابی[٤] که با بلندی قامت

سر فلك نکند[٥] جز مکانت تو تمنا

چو تو مجرد جودی زبان عقل که باشد

که در مقابل رایت کند حدیث مجازا[٦]

بمدح توست سخنور زبان لاله اخرس[۷]

بنام توست نیوشنده[۸] گوش صخره صما[۹]

چو نرم[۱۰] روی خدنك از کمان صلب پرانی[۱۱]

خواص نرمی وچربی[۱۲] دهد صلابت خارا

زمانه با تو چه سودا پزد ، که دست شجاعت

بریخت خون حوادث، زسهم این سر صفرا[۱۳]

اگر چه رای تو بودی[١٤] بیاض عارض مشرق

بخاصیت ندمیدی[۱٥] ز شب دواله سودا[۱٦]

تبیره ساز حوادث ، بر او زند سپر کین[۱۷]

هر آنکه کرد ز قهرت ، دمی نکون و تبرا

دماغ چرخ ز خصمت ، بجز بخار نبیند[۱۸]

که در دهان زمانه نواله ایست مهنا

بحفل[۱۹] طالع تو داد ملکتست تمامت

بسعی دانش تو کاردانش است مهیا ☆

۱ـ م.زناف‌خانه مج.زقاف خانه ۲ ـ م . دروی ۳ـم. مج . آبا ٤ـ مج . م . خیالی ٥ـ م .فکند. ٦ـ . مج بحارا ۷ـ م. مج . اخرش ۸ـ م. مج نپوشنده ۹ـ م .حنجره‌حما. مج خنجر ۱۰ـ خ . پ ببزم ۱۱ـ م . مج برانی ۱۲ـ م. مج خیری ۱۳ـ م.سپهر سر صفرا ١٤ـ م . توبردی ۱٥ـ م. مج . برمیدی۱٦ـمج . دوایه. پ . خ . زوایه‌سودا۱۷ـم. مب. برورند بر کهن ۱۸ ـ م لحاد نه بینند . مج سجاد نبیند ۱۹ـ دراصل به جقل

☆ در مج فقط ثبت است .

خجسته کلك تو صوری است بر دهان ممالك
زده بقصد امامت دم عنایت و احیا

چنان به نزل[1] نعم با نعم قرار گرفتی
که جز بلفظ شهادت نرفت ، بر دهنت ، لا[2]

اجل چو صورت پروانه شد بر آتش تیغت
که عشق بار ندادش[3] بخود فراغت و پروا

هر آنکه زنده کند سنت خلاف تو یکدم[4]
حدیث خلق رها کن بخلق قابلی او را[5]

عظیم خلق تو گوئی که ارغنون بزرگی است[6]
که از مسام بد اندیش جان کشد بمواسا

ممان[7] که باتو سر از جور بر کند فلك الثور
که زهره تو ، به نور است آفتاب به جوزا

برای بزم تو چون بر گشند برق یمانی[8]
که شد بریشم نورش بانعکاس مثنا

چو گرد خلق تو گردد ز[9] حلم وجود و تواضع
مثلثی بکف آرد سپهر مجمره سیما

همی سمور[10] تو گیرند سامیان مراتب
از آن سما ، به جنابت نه بست مجلس اسما

ملقب اند[11] باسماء تو ملوك زمانه
توئی بقدر ز القاب آن گروه مسما

۱ــ م . مج بیذل ۲ــ م . توراندارد بیعت لا . مج زاید ازو هست لا ۳ــ م . یار . پ . مج . با زندادش ٤ ــ م . نسبت ٥ ـ م . قاتلی ٦ــ م . عیون ۷ــ مج . م . مب همان ۸ــ مج . م . رف ربانی ۹ ــ م . مج . حلق ۱۰ــ م . مج سموز ۱۱ــ م مج ملعد .

بنای ملك تو آنگه کند قبول تباهی
کجا قبول کند سطح آب خط معما
ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه
که تخم بقله حمقا شود درختك دانا[۱]
بهار در رك او آن عمل کند که نماید
بجای عقد شکوفه ز شاخ عقد ثریا ☆
هزار ناله بر آید بر او ز باغ خورنق[۲]
هزار شور در افتد از او به جنت مأوا
ستارگان زبر و زیر شاخ[۳] چرخ مثالش
گرفته صورت اکلیل در برابر رؤیا
سپهر گفته خرد را بدین نشان که تو داری
اثیر پرهنراست این درخت بوالعجب اسما
اگر زهی ز درختی[۴] چنین دریغ نداری
بر بقای مخلد کند ز برگ هویدا
همیشه تا خرد و نفس و چرخ و طبع زمانه
بآفرینش یزدان مقوّمند و محلّا
نه عقل راه نماید نه نفس کار گذارد
مگر ببدرقه[۵] رحمت خدای تعالا
تو باش عالم دل را ز عیم قاعده گستر
تو باش ملکت جان را امیر مرتبه افزا[۶]
ستاره زفت و تو معطی مزاج عمر تو زیرك
زمانه سست و تو محکم، سپهر پیر و تو برنا

۱ـ م. مج. مب که تخم نعلیه صهبا شود در چنك دانا ۲ـ م. مب. حدائق ۳ـ م. زهر ٤ـ مج. درخت ٥ـ مج. ندرقه ٦ـ پ: خ. فرما. ☆: فقط در مج ثبت است.

مدح

مرزبان خطهٔ اول فلك معزول باد
حاش لله گر برین در گه ندارد انتما

منشی دیوان ثانی چاکر طغرای توست
برفلك‌زان خامه وخطش روان است وروا [۱]

مطرب عشرت گه ثالت نشیند توبه کار
گر نه تمکین یابداز سمع تو در ضرب ادا

خسرو ملك چهارم باجهانی دار و بُرد
دارد از تیغ تو تاج عزت و تخت علا

وز پی حمل سلاحت گرد پنجم رزمگاه
می‌پزد در کاسه سر عشق با ورد و دعا

حاکم ایوان سادس [۲] گر سیاقت بشنود
در بر اندازد ردای کحلی از صدر قضا

در پناهت هندو، ماحی [۳] که‌هفتم بام راست [٤]
مرز بانی میکند در خطهٔ نشو و نما

ای سعادات نطاق روشنای ثابته
بوده بی‌عون مبارك طالعت عین شفا

طارم اطلس ز من بایست معقد [٥] بر درت
منتظر تا یابد از جان داروی تیغت شفا [٦]

نفس کل در ششهزارو اند سال از بهر تو
نقش های فانی انگیزد ز نیرنگ بقا [۷]

۱ــ م . مج بر ملك زان خانه رواق است و روا ۲ــ مج . سیاوش ۳ــمج مای ٤ــ ص . م. ما سر است . ٥ــ مج . م . متعهد ٦ــ . ص.م. بیعت ۷ ــ مج . مانی رخانی زینرگ بقا

خسروا ، من بنده را با سمع اعلا قصه ایست
ورچه غیرت رخصه‌می ندهد که دارم برملا
هردم این دیك خماهن روی پرتفت اثیر[1]
نیم لختی دیکرم پیش آورد زانده ، ابا[2]
قبله از قلاد دل سازم چو هستم‌چاشت خوان
شربت از خون جگر سازم چو باشم ناشتا
بادهٔ من راوقی[3] بر راه دارد چون محن[4]
لقمه من تریقی در پیش دارد چون عنا[5]
از طپانچه آسمانی چهرو بر وی ساخته
اشك باریده شهاب ثاقب از جرم سما
تیره درگاهی است‌دل از آن نیارامد که شد[6]
گونهٔ از درد زرد و روی او چون گهر با[7]
در گوای روی من بنگر برین دعوی که رفت
تا نشان صدق بینی ناطق از روی گوا
سینه پر خون‌چودریائی است‌ماهی‌شکل دل[8]
اضطراب دل ز تأثیر حرارت آشنا
راست خواهی ، من بزندان دل تنگ خودم
هم چو یونس در دل ماهی به بند ابتلا
گر نبودی شاه ، دیوار دل من رخنه دار
کی سوی صحرای همت منفذی بودی مرا
چون طبیب عقل حال نبض من معلوم کرد
گفت اناللّه این نوعی است از دارالعنا[9]

۱ ص .م.مب هردم ای دیك حماسی روی نعت اثیر ۲ـ م . مب ریا ۳ـ مج . رواقی ٤ـ مج . سخن ٥ـ مج عزا ٦ـ م . مب . پرهٔ کاهت دل از آن می‌بیارآمد که شد ۷ـ این مصرع در دو نسخهٔ م . مج که این بیت ثبت است به این صورت است گونه ازدرزروی گهربا ۸ـ م . دریاست‌ماهی شکل ۹ م . درارالفنا

شرم بادت از گل صد برگ خود تا کردهٔ
بینوا پوشیده در غنچه زنکان رها[۱]

شهریارا مجلس انس تو بستانی است خوش
دست‌ورخسارت‌سحاب جود وخورشید سحا

بنده گر زین بزم غایب[۲] میشود معذور دار
بلبل از بستان بایام خزان گردد جدا

گر زمستان باز میگردم زمستان برمن است[۳]
عذر دانم[٤] خواست دردستان اثناء ثنا[٥]

تا سر غربال تدویر زمان هر شب فتد
گندم انجم در این پیروزه پیکر آسیا

قبهٔ افلاك را بادا ، ز ایوانت شکوه
قرصهٔ خورشید را بادا ، ز رخسارت ضیا[٦]

از پی پاداش باد افراه جمهورامم
داد ، درگاه‌تورا گردون لقب‌دارالجزا[۷]

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان سلجوقی

☆خوش گردچرخ گوش‌ممالك‌بدین‌خطاب کامد نهنگ رزم چو دریا در اظطراب
ای چرخ باگشاد خدنکش سپر بنه ای فتنه از گذار رکابش عنان به‌تاب
ای[۸] ملکت طرب که رسیدی به آرزو وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب
ای جود دل شکسته برافراز سر بچرخ ای عدل رخ نهفته برون آی از حجاب
ای ملك مرده ،چهره شه‌بین و جان بگیر وی دهر خسته دامن شه گیر و کام یاب

۱ـ این مصرع در نسخی که در اختیار نگارنده است بهمین صورت ثبت است .
۲ـ مج غایت۳ـ م . برحذست ٤ـ م. دایم٥ـ م .ارینار بنا ٦ـ م . جدا ۷ـم‌دار بحرا
۸ ـ ملك ☆ : این قصیده فقط در پ ثبت است و اصلاح قیاسی شده است و اغلاط متن در زیر صفحه آورده شده است .

ای شیر سخت پنجه،مزن بر گوزن دست / وی کرک بوالفضول،مکن بارمه عتاب
ای [1] باز ، پاسبان شو بر خانهٔ تذرو / وی صعوه ، آشیان نه در دیده عقاب
ای بادساز حادثه ، در گوشه بمیر / چون آتش حسام شه‌آمد درالتهاب
چرخ شهاب ناوك و ماه سهیل جام / شاخ ارم حدیقه و شاه حرم جناب
قطب ظفر **مظفردین خسروی** که هست / بر روم وزنگ، خنجر او مالك الرقاب
شاهی که در قوافل سرمای قهر او / خورشید دوش‌درکشد از مخمل خضاب
بر موج خون به رقص درآردحسام شاه / آنسان که بر فلك گذرد نیزه شهاب
اسم سنان او شجر روضه ظفر / نام حسام او شرر دوزخ عقاب
برداشت زخم گرز کرانش سبك‌به [2] تگ / از مالش درنگ سرکوه دیر خواب
بخشید مایه ، حزم گران سنك او بخاك / و افکند سایه عزم سبك سیر او بآب
زین‌روی شسته‌اند به‌هفت آب‌وخاك‌دست / هم آب‌از توقف و هم خاك از شتاب
لطفت [3] جلای دیدهٔ روح‌است چون سماع / سهمت نقاب دیده‌عقل است چون شراب
خرم نشین به بزم که با یاد [4] جام تو / شد لعل در میان حجر باده مذاب
گستاخ رو به‌رزم [5] که بانف تیغ تو / در بحر خشك شد جگرآب‌چون‌سراب
با آنکه طبع آب کند رفع تشنگی / تشنه است آب تیغ تو،لیکن بخون ناب
از خون خصم شسته خدنگ نهیب تو / دستی که روز حشر زند پای برحساب
جز در دیار عدل تو،بی رخصت شبان / خواهر برادری بکند،میش [6] با ذیاب
تیغ تو کند ناست بدیدار طرفه آنك / ببرید نسل خصم به خاصیت سداب
پیشانی کمانت چو پر پیچ و تاب گشت / از ملك همچو تیر برون برد پیچ وتاب
از نوبت تو عهد جهان پیش بود لیك / به ز آفرید کانت شناسد بهر حساب
خصمت بری زعیش‌چو دوزخ ز سلسبیل / سورت تهی ز نقص چو فردوس ازعذاب
ملت جوان شود چو کند رنك زیرکت / از حلق خصم ناصیه تیغ را خضاب
هرکاو چو چنك‌رك ننهد راست برهوات / مسمار بر حدق زندش دهر چون رباب

۱ـ باد ۲ـ به ننگ ۳ـ لطف ٤ـ خرم نشین بزم که بایام جام تو ٥ـ بهزم
٦ـ عیش بازو باب .

بربود خنجرت کلف از چهره قمر برداشت بیلکت سبل از چشم آفتاب
از حضرت تو مانع بنده نبود هیچ جز بخت ناموافق، جز رای ناصواب
چشمم در این نشیمن احزان سفید گشت یك چند باز بست به خشك آخرُ دواب
منت خدایرا که بداد اتفاق سعد چشم مرا بخاك جناب تو اقتراب
درعرف، تاکه سبق سلام است بر علیك درشرع، تاکه فرض زکوة است بر نصاب
بادا، ز بخشش تو نصاب امل تمام بادا، ز در گه تو سلام فلك جواب
از هیبت تو فتنه چو بُز جسته از کمر
وز صولت‌توخصم‌چوخر،مانده‌درخلاب

مدح خواجه امام صفی‌الدین اصفهانی

☆زهی تو روح بخوبی و دیگران همه قالب
بساط حسن تو بوسد چو بر گشاد بقا،لب
ردای نور سیه کرد ماه سبز عمامه
چو پیش عارض خورشید درکشی تتق‌شب
هزار دیده بره بر نهاده‌اند به مجمر
ز صحن گلشن مینا مقدسان مقرب
که تا به تحفه‌کی آردنسیم باد سحرگه
بجان خرید بخوری از آن دو زلف مطیب
اگر بماه فلك مایهٔ دهد رخت از شرم
مه مقنع سر بر نیارد از چه نخشب
هزار جان عزیز است و بوسهٔ ز تو احسنت
من الذی هو یطلب من الذی هو یرغب[۱]
نشان سبزه پدیدار کرد چشمه نوشت
که عقل راه نداند همی بجانب مشرب

☆: این قصیده فقط درپ ثبت است و اصلاحاتیکه ا‌ِشده است در میان بین الهلالین نشان داده‌شده و آنچه تغییر داده شده در زیر صفحات نموده شده است.
۱ـ من الذی یرغب من الذی یرعب.

مرا عزیمت رفتن درست کی شود از ری
که هیچگونه نیاید برون مه تو،ز عقرب
ز غمزهٔ تو بر جاودان خطه بابل
فسانه گشت (فسون های) جانگداز مجرب
تناسب است به زلف تو قامت شعرا را
که بار منت مخدو مشان همی کند احدب
طراز کشور دانش نگین خاتم (رادی)
صفی دولت و دین اکرم العراق مهذب
کسی که سایه اعدای او به قتل. خداوند
چو آفتاب سنان میکشد بدیدهٔ اهدب
سپهر تند رکابت اگر رکاب ببوسد
بتازیانه دوران کند قضاش مؤدب
رکاب دار قدر داغ در نهاد بآتش
که **بوالفتوح** کندنقش ران ادهم و اشهب
چو راه گنه کمالش سپرد پای تفکر
بسنگ عجز در آمد اثر ندید ز مطلب
زهی برای تو تاریخ مشکلات مفضل
زهی بجود تو تألیف مکرمات مبوب
نهاد غاشیه بر دوش آسمان سبک پی
گهی که پای در آری چو آفتاب بمرکب
ز عشق کسب شرف دست معطی تو چنان کرد
که یك قدم ننهد پای حرص در ره مکسب
پی کتابت آن خامه شهاب وش تو
دبیر گردون درکش گرفته تخته مکتب

☼هوای مدح (تو) هر ساعت در ضمیر سخنور
قذان‌ان کنند چو سودای‌حك و ناخن اجرب

ملقب است ز ذات بزرگوار تو القاب
که گفت اینکه زالقاب نام توست ملقب

چو خواست کرد کریمی و سروری و بزرگی
اگر نگشتی دست و دل(تو) ملجاءو مهرب

چو تو کریم نه بیند، دگر زمانه سفله
چو تو یگانه نیارد، دگر جهان مرکب

ز پاس عدل تو،شیران شرزه وقت غنودن
گشاده چشم بخواب اندرون روند چو،ارنب[۱]

هر آن تذرو که در مرغزار عدل تو پرّد
گرفت نسر[۲] فلك را گه شکار به مخلب

بزرگوارا هر چت خطاب کرد بیانم
یقین شناخت کازان پایه، برتر است مخاطب

بدفع عارضه تو شگفت نیست که عیسی
اگر فرو جهد از سقف این رواق مقبقب

شفا، دو اسبه همی تازد از حدیقه تقدیر
قریب در رسد اینست در گمان من اغلب

تو ماه چرخ جلالی ، تو را چه مفسدت از میغ
تو شیر بیشه ملکی، تورا چه منقصت از تب

طلا ریاضت خایسك[۳] دید و زحمت سندان
از آن صحایف مصحف از او کنند مذهب[٤]

چگونه بوسه زند بر عذار و فرق عروسان
گل ار نگردد در کورهٔ گلاب مذوّب[٥]

۱ــ اذنب ۲ــ نصر ۳ــ خالیك ٤ــ مذلب ٥ــ مذبذب ☼: این بیت مخدوش بنظر میرسد

بتاج شاهان زان بر نهاد تخت جلالت
که لعل در تف خورشید گشته بود معذب

رسید موسم خورشید بر تو باد خجسته
بگوی، تا همه اسباب آن کنند مرتب

ز دسته های ریاحین و باده های مروج
ز مطربان خوش آواز و مادحان مهذب

بباده طبع تو رغبت نموده و فضلا را
گهی ثنای تو مطلب، گهی دعای تو مرغب[۱]

چو شمع جان حسودان بلب رسیده ز عزت
تو بر نهاده بلب، صبح وار جام لبالب

بهر چه رای کنی انقیاد کرده تو را چرخ
به هرچه روی کنی کارساز بوده تورا، ربّ

مدح بهاء الدین

رمیده جان سعادت رجوع یافت بقالب
بدست بوس قدومش گشاده[۲] گرد بقا. لب[۳]

نهاده[۴] گوهر اجرام چرخ در دهن مه
ز بهر دژده چو بر زد سراز پس تتقق شب

بداد خازن هامون همه ذخایر معدن
فشاند دامن گردون همه جواهر کوکب

صبای مجمره گردان چو آه صبح معطر
جهان مجمره صورت چوزلف حور مطیب[۵]

۱ـ مرعب ۲ـ ص. گشوده ۳ـ مج. لبالب ٤ـ م. نهاد ٥ـ مج. عنب.

برفته راه به گیسو چلیپیان بهشتی[۱]
فکنده فرش ز شپهر مقدسان مقرب

پلنگ وار شده چست ، صفدران کمر بند
کلنك وار زده صف دلاوران محرب

شکوه بار شده چرخ کاسه پشت ز عجله[۲]
چو نوبتی زده در چهره قمر دم عقرب

من از تحیر آن حال مست[۳] شربت دهشت
خرد نفیر[٤] کنان کای نفور رانده ز مشرب[٥]

چه خفتهٔ[٦] تو که خسرو بصوب مملکت آمد
چو لعل صاف بمعدن، چون جان پاك بقالب

جمال روی ممالك بهاء دین که ندارد
به جز پرستش صدرش فلك عقیده و مذهب

حسن صلابت[۷] حیدر مصاف ، شیرشکاری
که نام و نسبت او هست ازاین سه اصل مرکب[۸]

سپهر تند[۹] عنانش اگر رکاب ببوسد
بتازیانه دوران کند ، قضاش[۱۰] مؤدب

شه[۱۱] مخالف در شد بزیر نطع هزیمت[۱۲]
رخ هزیمت او چون در اوفتاد به مشعب[۱۳]

چو راهٔ گنه کمالش سپرد پای تفکر
بسنك عجز در آمد اثر ندیده ز مطلب

۱ـ ص . بیك سو وظیفیان. مج بگیسو مطیعان ۲ـ ص . کاسه‌ایست ۳ـ ص .خاك مشت ٤ـ ص نغور ٥ـ مج مسرپ ٦ـ ص . مج چو ۷ـ ص . عمر صلابت ۸ـ ص دو ۹ ـ مج تبد ۱۰ـ مج قصاص ۱۱ـ پ . خ سر ۱۲ـ خ . مج عزیمت ۱۳ـ خ .پ معلب .

زهی به تیغ تو مسمار مشکلات گشاده
زهی بجود تو تاریخ مکرمات مرتب [۱]

شکسته نیزه رایت جناح طایر واقع [۲]
گرفته قود [۳] کشانت عنان ادهم و اشهب

✡نهاده غاشیه بر دوش آسمان سبک رو
گهی که پای در آری چو آفتاب بمرکب

گهی که کوس [۴] تو تکرار درس نصرت کرد [۵]
قضا چو طفلان درکش گرفته تخته مکتب

اگر بخواهد رایت بکلك نور نگارد [۶]
هزار شمسه دیگر بر این رواق مقبقب [۷]

ز عشق کسب‌شرف‌دست‌معطی تو چنان کرد
که یك قدم ننهد پای حرص در ره مکسب

چوخواست کرد کریمی که‌خواست بودبزرگی
اگر [۸] نگشتی دست دل تو ملجاء مهرب [۹]

هوای مدح تو هر ساعت و ضمیر سخنور
قران کنند چوسودای حك و ناخن احرب [۱۰]

چو تو کریم ننیند دگر زمانه سفله
چو تو یگانه نیارد دگر جهان مرکب

ز بیم تیغ تو شیران شرزه وقت غنودن
گشاده چشم بخواب اندرون شوندچو ارنب

سپهر قدرا هر چت خطاب کرد بیانم [۱۱]
یقین شناس کازان پایه برتر است مخاطب

۱ــ ص متوب . مج مشوب ۲ــ م . مب . نیزه و رانت ۳ــ م . مب گرفته خود ۴ــ م. کوش ۵ــ مج . زد ٦ــ خ . نویسد ۷ــ مج مقسب . ص مقنب ۸ــ م . بگشتی ۹ــ م. محرب ۱۰ــ این‌مصرع‌در سه‌نسخه که قصیده ثبت چنین است ✡ در قصیده صفحه قبل این بیت و سه بیت دیگر باکمی اختلاف آمده و پیداست که ابیات این دو قصیده با یکدیگر در اثر سهل انگاری کتاب و نساخ مخلوط گردیده است .۱۱ــ م . سپهر قدر دهر جیب .

تو را چه مدح سرایم بدین دماغ مشوش
تو را چگونه ستایم[۱] بدین ضمیر معذب

همیشه تا به ثبات است[۲] طبع خاک موسّم
همیشه تا بمدار است میل[۳] چرخ ملقب[٤]

ثبات حزم تو چون خاک بادبل هوا قوی
مدار ملک تو چون چرخ بادبل هو اغلب[٥]

بهر چه رای کنی، جان سپار گشته تو را دهر
بهر چه روی نهی، کار ساز بوده تو را ربّ

مدح خواجه فخرالدین

در تتق ابر شد، باز رخ آفتاب — همچو بنا گوش یار در خم زلف بتاب
مهر سیه پیرهن ابر سپید پریش[٦] — هندوی کافور موی ترک معنبر نقاب
خانقه صوفیان بر گه[۷] ز بس اقحوان — یک رده احمر لباس یک صفه ازرق ثیاب
ساغر یاقوت رنک، لاله چو بر خاک زد — نرگس مخمور چشم زود در آمد ز خواب[۸]
چون سر هر آبگیر، صفحه سیمین نمود — شاخ به تذهیب[۹] کرد یک ورق زرناب[۱۰]
در طرب آباد باغ، گشت ز غوغای دی[۱۱] — منظر شمشاد پست، طارم گلبن خراب
سبزه کم عمر را گشت محاسن سفید — هم ز رحیل صبا هم ز نزول ضباب[۱۲]
نرگس فیروزه تخت[۱۳] تاجی بر سر نهاد — قبه ز زر طلا نیزه ز سیم مذاب
کرده ز پر غراب جامه سیه[۱٤] شاخ را — محنت فصل هرم[۱٥] حسرت عهد شباب
چون زچکا، ارغنون گشت شنیدن[۱٦] محال — باده چون ارغوان هست کشیدن صواب

۱– مج . ستانم . خ . ثنایم ۲– مج ثناهست ۳– خ . سیل ٤– مج مکعب ٥– مج. اعنب ٦–ص . م مریش ۷–این بیت در مج ثبت است که بصورت اصلی ثبت شد: ۸– خ بخواب ۹– م بیدمت . خ تزهبب ۱۰– م .طبق زرناب . خ طپش زرناب ۱۱– مج . خ . م وی ۱۲–مج حباب . ۱۳– م . سخت ۱٤– م . مب سر ۱٥– مج حرم ۱٦– مج . شنودن .

زمزمه گوی ازبرش بلبل[1] چون مطربان — رقص کنان برسرش همچو شکرفان حباب[2]

جان شیاطین غم، سوخته گردد چو او — از افق جام گرد، تاختنی[3] چون شهاب

بر در لطفش زده، روح بدر یوزه چشم — روح که طالب نصب، راح که صاحب نصاب

چون لب جام از صفاش مطلع خورشید شد — نصفی مه زار و زرد، دردهن ودر رضاب[4]

چون مه ناکاسته، مجلسی آراسته — بر رخ صدر اجل، خواجه جام شراب

از کف ترک چو ماه باده ده باده خواه — چشمه لب[5] بی گناه گوشه خور[6] بی سحاب

آتش رخسارهٔ کاز پی دیدار او — چشم فلك شد سپید، جان ملك شد کباب

منتظر وصل او دیدهٔ خوارزمشاه — مفتخر از اصل او، دوده افراسیاب

جان بستاند ز دل جزع وی اندر جفا — دل برباید ز جان، لعل وی اندر عتاب

چون سرکلك وزیر، طرهٔ او بر عذار[7] — پشت حواصل[8] نگار[9] کرده به پرغراب

سرور نیکو سیر خواجه والا گهر[10] — مهتر عالی ثمر[11] صاحب فرخ جناب[12]

گوهر درج لطف[13] اختر برج شرف — بازوی اقبال تیغ خامه دولت کتاب

فخر نظام ملل[14] فرو بهای دول[15] — آن ز کفش بی خلل[16] ملك سخا، زاضطراب[17]

ابر کفش چون بدید خشك نهال امید — بر سر بام جهان زد علم فتح باب

از همه ابنای دهر همت او جمع کرد — هم شرف انتساب هم گهر اکتساب

صیقل رایش[18] چو برد، دست بروشنگری — دست قضا برکشید خنجر ملك از قراب

نور وفاقش[19] دهد عارض مه را فروغ — رنك[20] خلافش کند طره شب راخضاب

مسرع عزمش چو کرد مرکب تعجیل کرم[21] — شق نکند گرد او باد بپای شتاب[22]

۱ـ م. بلبله ۲ـ م. مب. شکردان ۳ـ م. مب باصنمی ۴ـ م. رءب مج ذماب ۵ـ مج خور ۶ـ م چو بی سحاب ۷ـ م. عیار ۸ـ پ. خ چو اصل م. مج جواجل ۹ـ مج بگار ۱۰ـ مج. م اثر ۱۱ـ م. مب مج گهر ۱۲ـ م. مب مرح حباب ۱۳ـ مج. لطیف ۱۴ـ م. مب مج. فخر نظام دول فرد بهار جوان ۱۵ـ مج جهان ۱۶ـ م. مب پر خلل ۱۷ـ مج القاب ۱۸ـ م. مب دانش ۱۹ـ م. مب وثاقش ۲۰ـ م. مب زنك ۲۱ـ م. مب. مرغ. ۲۲ـ چنین است در اصل.

دشمن خود را بر او، گرچه تشبه کند — نیك[1] شناسد خرد بحر محیط از سراب[2]

ای در، میدان ملك حزم تو آبی زده — کاسب قضا را بر او، مانده خر اندر خلاب

عرصه جاه تو را طی نکند نور و ظل — مسرع عزم تو را پی نبرزد باد و آب[3]

طینت خاك است و آب ذات شریف تو لیك[4] — خاك نسیم، الحراك باد اثیر التهاب[5]

کین تو در کار دین گر نزند دار عدل — در نفس از شب روی، توبه کند ماهتاب

کام خطا کی نهد ذهن تو در هیچ کوی — راه غلط گم رود فکر تو در هیچ باب☆

سر نکشد چرخ چون جاه عمر هیبت — ذره تادیب برد بر کتف احتساب

تو گل مل طینتی وز پی قمع عدوت — گل نبود بی دروغ، مل نبود بی خراب

هم گه دیوان توئی، مرد دوات و قلم — هم گه میدان توئی، گرد طعان[6] ضراب[7]

سایر[8] کلك تو را عقل نداند میسر — سایل تیغ تو را، چرخ نداند[9] جواب

مدح تو جمع آورد عاجل و آجل به هم — عاجل دنیا عطا آجل عقبی ثواب

سلك عبارت گسست، جوهر اوصاف تو — قطره که داند شمارد، ذره که گیرد حساب

عرصه مدح تو کی پای فلك کرد طی — چون به فلك در زند، دست تصرف تراب☆

چند تواند شنید[10] عقل بسمع قبول — مدحت گردون علو، سیرت خورشید تاب[11]

ای خرد هرزه کار لاشه دعوی بدار[12] — ابرش افلاك نیست اهل عنان در رکاب[13]

ای ز دل پاك تو عقل[14] سری پر نهیب[15] — وی ز کف راد تو کنج دلی پر نهاب[16]

راه ز اندیشه بیش مرحله عجز پیش — سست بپا کرده هین[17] پا و سرش انقلاب[18]

تیر عقاب افسرت غرق شود تا به پر — گرچه نشان باشدش چشمه بال عقاب

نیست مرا در جهان از ستم آسمان — جز به حریمت[19] امان جز به جنابت مآب

۱– م . ص . ننك ۲– مج . م . شراب ۳– م . مب . ص . مج . نیل برد آب وخاك
۴– مج پاك ۵– مج . م . انحراك ۶– م . مج طغان ۷– م . مب . مج خراب ۸– م . مب . سایه ۹– پ . خ . ندارد ۱۰– م . مب . مج . رسید ۱۱– م . مج . ناب ۱۲– م . ندار
۱۳– م . ص م اهل عیان و رکاب ۱۴– م . مب بحل ۱۵– م . مب سری سرست مج . سریر نهیب ۱۶– مج . سر سحاب . م . دلی ۱۷–۱۸– کذافی الاصل ۱۹– م . مب حریمت .
☆: فقط در پ . ثبت میباشد .

گشت امیدم که رست از بدو نیک آن توست ابر عطائی ببار مهر سخائی بتاب ☆
تا چو عروسان باغ چهره گشایند[۱] باز ابر بهاری زند بر رخ هر یك گلاب
در چمن باغ عمر باد لب و طبع تو[۲] کوری حساد را باده کش و لهو یاب
هر که نباشد چو چنگ با تو بیك پرده در خورده[۳] بسی گوشمال از تو بسان رباب
کرده[٤] مقالات من با شرف مدح تو در دل ناصح سرور بر تن فاضح[٥] عذاب

شعر سراید بسی هر کسی اندر بسی
لیك ز بهر آب به سود به زهریر گلاب[٦]

☆☆ مدح علاء الدوله فخر الدین عربشاه

تافت چو صبح دُویم شاخ ملمع سلب[۷]
جرم[۸] فلك زیر پای چشمه خور، زیر لب[۹]
هودج غنچه چنان[۱۰] بند قماط حریر
شاخ شکوفه کشان طرف ردای قصب
مُهره سیمین حباب ساخته[۱۱] بر نطع آب
بیش بها جان خویش[۱۲] کم زده در یك ندب[۱۳]
سبزه فکنده بساط بر طرف آبگیر
لاله حقه نمای شعبدهٔ بوالعجب
پیش نسیم ارغوان قرطه[۱٤] خونین بکف
خون حُسینان باغ کرده چو زهرا طلب

---

۱ ــ م . مب گشادند . ۲ ــ پ . خ . تو را آب طبع . ۳ ــ م . مب . مج سپرده بی . ٤ ــ مج بسته . ٥ ــ م مج . حاسد . ٦ ــ این بیت در نسخ مطابق متن است . تصحیح ممکن نشد . ۷ ــ پ . خ . مب . صلب . ۸ ــ مج چرخ . ۹ ــ م . مج خونریز لب . ۱۰ ــ م . مج در آن ۱۱. ــ مب سوخته ۱۲. ــ م . نها خان خویش ۱۳ ــ م . مب . مج مذب . ۱٤ ــ م . مج قرجه .

☆ در پ ثبت است . ☆☆ در نسخه مب این قصیده عنوان دارد و نوشته است مدح شاه علاء الدین .

صلصل درویش طبع[۱] آخته نای نوا[۲]
بلبل رنگین بساط[۳] ساخته چنگ طرب

تا بمزاج جهان[٤] باز دهد اعتدال[٥]
قطره ژاله ز میغ آمده مطبوع وحبّ[٦]

تاك، فرو برده سر، مست نیایش کرای[۷]
آری در طبع اوست چشمه آب عنب

دیلمیان چمن یافته[۸] یکسر کله[۹]
بند عمامه[۱۰] ز پس بسته برسم عرب[۱۱]

گشته چو من ده زبان سوسن وواجب کند
مذهب آزادگان شکر مُربّی و رب[۱۲]

او به ثنای خدا من به دعای امیر[۱۳]
صفدر امت پناه صدر پیمبر نسب

فخر[۱٤] جهان فخر دین عاقله اهل بیت[۱۵]
کاز و روان است باز[۱٦] قافله[۱۷] منتسب

شاه علاء الدول کاز دم[۱۸] شمشیر او
کرد قلم روزگار گردن شور و شغب[۱۹]

آنکه بکلك ذکا[۲۰] خاطر او در نبشت
عقل نو آموز را[۲۱] تخته سرّ الادب

بوده ز دستش[۲۲] قوی بازوی کلك وحسام
گشته[۲۲] برویش قدیر[۲۳] دیده نام و لقب

---

۱ ـ مب : درونش طمع. ۲ ـ مج ماهی هوا. ۳ ـ م. مب مج. زنکی نشاط. ٤ ـ مب. دهان. ٥ ـ مب ساز دهد. ٦ ـ مج. م. مب. مطبوخ طب. ۷ ـ پ ببالین کدوی م. مج بپایش ۸ ـ مب. م. بافته. ۹ ـ م جله. ۱۰ ـ مج عمانه. ۱۱ ـ پ هذهب ارادکان. ۱۲ ـ. عجب. ۱۳ ـ. م دعای انه. ۱٤ ـ پ. مب. زخر. ۱۵ ـ مج غافله. فخر بیت ۱٦ ـ م. حال. ۱۷ ـ م. ص. قائله منتب. ۱۸ ـ م. مب سر. ۱۹ ـ م. مج شعب. ۲۰ ـ مب. م قضا. ۲۱ ـ م. نامور را. ۲۲ ـ م. بدستش. ۲۳ ـ ص. م. بوده. ۲٤ ـ مج ص. مب قریر.

چون ز پس پرده دین نقش قضا[۱] را تمام
شعبده عالمش کی فکند در عجب

بخشش بی علتش ساخت چو حکم ازل
کم خطری را خطر بی سببی را سبب

دوخت بقد عدوش چرخ قبائی بشرط[۲]
چین سرین[۳] از بلا حلقه جیب از تعب[۴]

باده عدلش چو کرد قصد دماغ فضول[۵]
خوشه بی جُرم را حلق برست از کنب[۶]

حشمتش آنجا که داد نامیه را گوشمال
لقمه بشولی[۷] نکرد خار[۸] بنرم رطب[۹]

ابلق ایام را نرم[۱۰] کند چون دوال
بازوی انصاف او، هم بدوال ادب

تا بودش چون دوات، بنده حلقه بگوش[۱۱]
زاید ماه[۱۲] چگل بسته میان، چون قصب

بادیه پیمای آز کر خبر آرد ثناش
شاخ زند سدره وار، زیر رکابش قنب[۱۳]

خنجر تقدیر را ارّه دندان کند[۱۴]
بیلك او بادوار، چونکه به جست از مهب

ای ز خمیر و جود طینت او منتحل[۱۵]
وز همه عقد بشر گوهر تو منتخب[۱۶]

---

۱ ـ قفارا. ۲ ـ بقائی. ۳ ـ م. مب چتر. ٤ ـ خ. پ. قصب. ٥ ـ م. ص وجود. ٦ ـ مج. ص. م. مب قنب. خ قشب. ۷ ـ مج. بشوی م. مب. شومی ۸ ـ م: مب خاك. ۹ ـ مج. م. به بزم طرب. ۱۰ ـ بزم کند. ۱۱ ـ م. هندوی حلقه. ۱۲ ـ ص. مج. م. ترك. ۱۳ ـ خ. پ. مج قتپ. ١٤ ـ م. مج. دسته دندان. ۱۵ ـ م. ص. مج. مستجل. ۱٦ ـ م. ملب مستحب.

دیده ز تلقین تو ناطقه طرز[۱] سخن

کرده ز القاب تو روح طراز[۲] خطب

عدل تو تیغ کیا[۳] گر بفسان برزند[٤]

باز تواند برید، دست و زبان لهب

خامه[۵] من در ثنات خط به جهان در کشید

رخت چو بنهاد فرض کوچ کند مستحب

مدح تو خواهم نگاشت گرد رخ آفتاب

تا بدواتم دهد[٦]، مشك ز گیسوی شب

پیش چو تو سروری، سرو روان را بشعر

هست من وما زدن غایت ترك ادب

قصب[۷] کی آرد ببار ازچمن او گر برند

شاخ فضایل رطب نخل معانی شعب

کسب گهی ساختند بر در این بارگاه

نی شرفی منتسب نی هنری مکتسب

عود یك لافشان ازرق گردون شگاف

کرده زوال الدرك دعوی اعلی الرتب[۸]

گر به عمامه کسی سروری یافته است[۹]

پس شه مرغان سزد، هد هد رنگین سلب[۱۰]

کی بقماط حروف آیدشان طفل نطق

مادر زال و عقیم، شوهر پیرو عزب

سحر من از شعرشان، دانی وداند خرد[۱۱]

نوبت بوالقاسمی از دهل بولهب

---

۱ ـ م. مب. طور. ۲ ـ م. ص الفاظ: ۳ ـ م. ص. پ. کیاه. ٤ ـ مج به نقیصبان زند ۵ ـ مج خانه ٦ ـ م. دهند. ۷ ـ م. پ. ص. قصب که آرد بدان کازچمن اوار برند مج. مب. قسب. ۸ ـ م. مب. ص زادفی الارك دعوی. ۹ ـ پ. یافتی. ۱۰ ـ فج رطب. ۱۱ ـ م. مب. از کس نزاد.

ای ید بیضای تو موسی طور دها[1]

معجزه اژدها ، به ز طلسم خشب[2]

سردی هر دمنه طبع، کرد مرا کرم لیك

شیر هنر پیشه ام باك ندارم ز تب

آب سخن های من ،کرد ، تر،آن خام را[3]

ورنه شدی سوخته ، در شرر این غضب[4]

تا ز پی وحس وخون ، در عصب ورك نهد[5]

دست وزیر گزین تخت شه منتخب

خون عدوی تو باد ، نوش بقادر عروق[6]

حس حسود تو باد نیش اجل در عصب

کام کمال تورا شهره[7] عالم دو پی

قدجلال تورا ، درع فلك یك وجب

مدح خواجه شمس‌الدین

کر مایه گیرد از رخت ای دلبر آفتاب — عاشق شود زمانه بصد دل ، بر آفتاب[8]

هر بامداد گیرد بر بوی روی تو — نه کلّه فلك را در زیور آفتاب

در رشك[9] جیب تو بدرد صبح پیرهن[10] — از وی چو بامداد بر آرد سر آفتاب

تا بوسهٔ ز لعل تو بر خویشتن کند — داردهزار کیسه کان پر زر[11] آفتاب

در زیر جل کشیده جمال تو چرخ را — تا رخت بار نامه[12] نهد بر خور آفتاب

تا زلف مشکبار تو بر ماه تکیه زد — از غم شکسته‌دل شد چون مجمر آفتاب

بر خطبهٔ الوداع جمال و بهای خویش — هر روز از آن کبود کند منبر آفتاب

حسن تونوبتی چو برون زد براه چرخ — پرچم کند سنان خط محور آفتاب ☆

۱ . مب وها . ۲ ـ مب . م حشب . ۳ ـ م . تر گرد آن خام را . ٤ ـ مج . عصب . ٥ ـ پ . کند . ٦ ـ مج عروس ۷ـ م . مب . شد ره ۸ ـ . مج‌سب . پ .ص . دلبر آفتاب . ۹ ـ مج. م . وز رشك. ـپ . چرخ . ۱۰ـ م . بر در صبح ۱۱ـ مج پردر ۱۲ـ مج بـاز مانه .☆. فقط در مج ثبت است

از رشک آفتاب رخت هر شبی چو شمع / با کام خشک باشد و چشم تر آفتاب

مانده است جمله دیده ازاین منظر بلند[1] / هر روز در نظارهٔ[2] آن منظر آفتاب

در خلوتی که ماه تو زنجیر بگسلد / مانند حلقه روی نهد بر در آفتاب

بی رؤیت[3] جمال تو سر بر نیاورد / در خوابگاه مغرب از بستر آفتاب

شب بر رخ تو باده خورم تا ز عکس او[4] / طالع شود چو می[5] ز لب ساغر آفتاب

از مه نقاب طره شبرنگ باز کن / تا بر نیاید از تتق خاور آفتاب

ای ماهرو اگرچه دراین حق بدست توست / چندین مکش[6] زبان وقیعت در آفتاب

چاکر شو آفتاب فلك را از آنکه هست / در پیش آفتاب زمین چاکر آفتاب

دریای فضل و گوهر افضال **شمس دین** / کاز کان رای اوست کمین گوهر آفتاب

گردون مکرمات فرامرز کاز شرف / با قدر گردنش نبود سرور آفتاب

کرباس او بگنبد نیلوفری رسد / چادر کند کبود چو نیلوفر آفتاب

بی عزم او[7] نتافت[8] براین بحر نیلکون[9] / هر صبحدم ز هیچ طرف معبر آفتاب

ای، خیره زان بیان سخن پرور آسمان / وای تیره زان بنان سخاگستر آفتاب[10]

بی بازوی ضمیر تو گاه مصاف صبح / در روی شب همی نزند خنجر آفتاب

در بند یك اشارت دنبال چشم توست / کاید بسر دوان بسرت یکسر آفتاب[11]

بی سایه عنایت خورشید رأی تو / در سایه ذره وار شود مضمر آفتاب

این ظلم کاز تو بر سر زر آمد و درم / بر سر کند ز دست تو خاکستر آفتاب

از آرزوی مجلس تو بر زمین نهاد / زانو به پیش زهره خنیاگر آفتاب

زین پس براین رواق سپر[12] شکل درطلوع / گیرد بجای تیغ بکف مزمر آفتاب[13]

در مجلس تو گرچه زبی مایگی خویش / دانم که خدمتی نکند در خور آفتاب

۱ـ پ . بزرگ ۲ـ م . مب در نظارهٔ تو نطر ۳ـ م . ص . مب . مج ب .شربت.
۴ـ م.مب زعکس جام ۵ـم . ص.نبودچون ۶ـ ص . م . مب مکن ۷ـ پ . خرم ۸ـم.
مج م . نیافت ۹ـم . طرف نیلکون ۱۰ـ م سخن گستر . ۱۱ـ م . مب . بدرت یکسر
۱۲ـ م . ص . شتر ۱۳ـ مج مزهر .

ای زهره میاندیش که از خاکپای تو[1] معجر فروکشد به رخ از هر آفتاب
ای برگرفته زان کف بیضاء مال بخش در بخشش و عطا مدد کیفر آفتاب
با لعبتی که عارضش از پرده سیاه آرد بسجده از[2] فلك اخضر آفتاب
زین شعر آفتابی کازکان خاطرم[3] لعلی است کش نشانده دراو افسر آفتاب
امروز من رهی به جناب تو آمدم[4] زیرا که بر سپهر بود خوشتر[5] آفتاب
دارد ضمیر من بسخن پروری کمال هرگز نشان که داده سخن پرور آفتاب
چون عبهر آمده‌است مرا طبع دیده‌ور کازوی شود بوقت سخن مظهر آفتاب
عبهر ز آفتاب شگفته شود ولیك در طبع من شگفته‌شد از، عبهر آفتاب
هر چند سایه وار سیه گشت حال من هم نیست از دویدن مستظهر آفتاب
روشن‌شود به‌نزد عطای تو زآنکه‌هست مدحت فروش ذره ومدحت خر آفتاب
تا[6] رایت ازکمین گه مشرق بر آورد[7] در ساعتی بغرب کشد لشکر آفتاب
بادا، چنانکه رایت رای تو تا بدید[8] شمشیر صبح بر نکشد دیگر آفتاب
چون عود[9] گشته طالع اعدات محترق در مجمر قرآن چوکند آذر آفتاب

گردون چنبریش بصد رشته بسته پای
گر بردر[10] توسر کشد از چنبر آفتاب

تاسف از جوانی ویاد از گذشته

وداع و فرقت احباب و یاد[11] عهد شباب
دیار عمر امیدم، خراب کرد خراب
زیاد این، رخ زردم در آب گشت غریق
ز داغ آن، دل ریشم بر آتش است کباب

---

۱ ــ این بیت فقط در م ثبت است و اصلاح ممکن نشد. ۲ ــ پ. خ بخدمت. ۳ ــ م. مب. ازکان. ٤ ــ م. مج آمده. ۵ ــ م. مب سرور. ٦ ــ م. مب ص. با. ۷ ــ م. مج. مب تو لشکر مشرق چوبرفروخت. ۸ ــ م. مب. مج نا پدید. ۹ ــ م. مج. در بر تو. ۱۰ــ م. مج. سر ۱۱ ــ مج. یار

سرشك خون . . . دل من است و لیك
سفید گشتن او را عجایب است . . . .

چو بر شود سوی چشمم ز دل بود چو عقیق
فرو چکد شده مانند لولوی خوشاب

هم آنچنان که اگرچند باشد آن گل‌سرخ
. . . . شود سفید گلاب

دریغ عمر گرامی و مدت شادی
دریغ عمر جوانی و صحبت احباب

رخ چو لاله سیماب من چو دیدکه بست
زمانه برد و بنا گوش من ز برف نقاب

به پژ مرید بدینسان و بس عجب نبود
اگر به پژمرد از برف لاله سیراب

بدیع نیست ز بهر شباب و عمر عزیز
اگر سیاه کنم موی را همی به خضاب

اگر بسوك عزیزان کنند جامه سیاه
سیاه کردم من، موی خود بسوك شباب

ایا فریفته روزگار بی محصول
بعمر عاریت خویش تا کی این اعجاب

همیشه بر در تسلیم گرد از آنکه به جهد
برون نیاید هر گز سفینه از غرقاب

مکن گناه بامید آنکه گوئی هست
خدای عز وجل هر گناه را تواب

اگر شکار تذرو آرزو کنی رسدت
که قامت توخم آورد همچو چنگ عقاب

کنون که جفت شدی در دعا فزای بدان
که مر دعای تو را زود تر دهند جواب
همی نه بینی از روی تجربت کـه گمان
چو جفت گردد از او دور تو رود پرتاب ✡

مدح عماد الدین محمد

ای سالکان راه هوای تو در طلب
وی ساکنان کوی رضای تو در طرب
هم باده[1] هـای ناب[2] وصـال تو بی غرض
هم زخم های[3] تیغ فراق تو بی سبب
در سور عشرت توخوش استاد،[4] کان چوصبح
در سوك غیرت تو سیه جا مکان چو شب
در گوشه بساط تو از بی[5] بضاعتان[6]
باخوش حریف وصل دو کون است یك ندب[7]
دُردی کش خرد را[8] در مجلس غمت
جـانی است بر لب آمده زان جام تا بلب[9]
روشندلان صیقل[10] دردت چو ذوالفقار
وارسته ز احتساب سر درهٔ ادب[11]
گاه ازقدم توان[12] شده چون خاك درنبات[13]
گاهی بسردوان شده چون آب در طلب

✡ . این قصیده در جنگ شماره یك ثبت است و بعلت آب افتادگی جنگ دومصرع آن خوانا نیست و بهمان صورت ثبت شد . ۱ ـ م . مب بادها . ۲ ـ مج تاب .خ. پ جام. ۳ ـ مب . م . رخنه های . ٤ ـ م . خوش است آستان . ۵ ـ مج . م بر گوشه بساط تو ازکم . ٦ ـ مج بضاعیان . ۷ ـ م . صمدب . ۸ ـ مج. خود را . ۹ ـ ص . م . جان تا بلب . ۱۰ ـ خ . پ . شرع . ۱۱ ـ مج . پیروز ، ادب ص، سردره ادب . ۱۲ ـ ص . نوان . ۱۳ ـ مج شتاب . ص . ثنات .

ای چون رجب[1] اصم شده بشنو بگوش هوش
یك ره ندای عیش رحیاً کی تری عجب[2]

در گنج بیخودی کش رخت دل ارهمی
خلعت[3] گهت بیاید بی زحمت و تعب[4]

اول قدم سر از عرب و ز عجم بکش
پس بر بساط هر دو طرف[5] نه پی نسب[6]

در گوش، گوشوار[7] انا مفخر العجم[8]
بر دوش، طیلسان انا سید العرب[9]

خواهی که دیدهٔ خردت خرده بین شود[10]
رو خاك آستانه صدر اجل طلب

عالی عماد دین خدا آن محمدی
کاز فخر او به چرخ در آمد سر لقب

صدریکه روزگار به جاهش برد حسد[11]
بدری که آفتاب زرایش برد حسب

ز آسایش جلالش بر چار سوی دین[12]
صد دزد بدعت است سر اندرزه قنب[13]

خورشید دار عدلش[14] چون تیغ بر کشید[15]
ببرید[16] دست ظلم مه از دامن قصب

روی بهی برنگ چو روی حسود اوست
زین رنگ[17] بی سبل نبود دیده عنب

---

۱ ـ مج رخت. ۲ ـ ص. م عین رجائی بر این عخب. مج عشق ز خاکی بری عجب. ۳ ـ ص. مج خلوت. ٤ ـ مج. ص. شغب. ٥ ـ ص. مج. هر دوسبب نه‌تو بی سبب. ٦ ـ ص مج. سبب. ۷ ـ ص. م. در گوار هوش. ۸ ـ ص. م مج ایا مفخر. ۹ ـ مج. م. ص. ایاسید. ۱۰ ـ ص. م. دوربین. ۱۱ ـ پ. بجاهش کند تباه. ۱۲ ـ پ. ند. شرع. ۱۳ ـ ص. م. کره قنب. مج کوقنب. پ کثری قنب. ١٤ ـ م عدلت. ۱۵ ـ پ. مج. م ص. بر کشد. ١٦ ـ ص. م برند. ۱۷ـ م. مج. ص رنك

ذاتی است آن ندانم در حیّز جهت
با عالمی[1] فضایل موروث و مکتسب
یك مهره نامده است برون مثل این جوان
از زیر هفت حقه این پیر بوالعجب
ای گلبن خلاف تو سر تا بپای خار
وای نخل طلعت تو گران تا گران رطب
ذهن تو در دو کام که زد بر بساط کشف[2]
نوحی غریق دید و مسیحی گرفته تب
اندیشه خلاف تو احساس مرد را
چون استخوان به بندد در منفذ عصب
ذات تو گوهر آمد در قلزم وجود
حلم تو لنگر آمد بر کشتی غضب
صدرا، روا مدار که در عهد درس تو[3]
بوالقاسمی خریطه کشد پیش بو لهب[4]
دست طلب دراز کن[5] ای موسی سخا
تا اژدهای نطق پدید آید از خشب[6]
در رشته کرده‌ام به بنان بیان فکر[7]
این عقد چون ثریا پر در منتخب[8]
بر گردن جلال تو بستم که اصل او
رشحیست[9] زان سحاب و نسیمی است زان مهب[10]

گر یك نظر کنی بسخاوت چو آفتاب
زود از گزین نهال[11] بگردون رسد شعب

۱ـ مج با عالم ۲ـ ص . کیف م . ذهن تو هر رکاب که‌زد بر بساط کس ۳ـ مج‌در عهد درس تو میشود . ٤ـ م. پیش تو لهب ٥ـ ص. کنی موسی ٦ـ م . ند حشب ۷ـ مج بستان بتان ص . مکر ۸ـ ص . مستحب ۹ـ م . رشخی است ۱۰ـ ص . ند . محب ۱۱ـ ص. ند . پ او را از این نهال .

تا دست باغبان کن از بوستان کان
گه دسته گل آرد[۱] وگه پشته[۲] حطب[۳]

هرکت[٤] نداردی[٥] گل بستان شرع دوست
حالش چو حال شاخ حطب باد در لهب[٦]

فارغ هلال عمر تو از ورطه محاق[۷]
آزاد بدر قدر تو از عقدهٔ ذنب[۸]

میمون رسیده مقدم عید تو چون برات
مقبول گشته طاعت‌شعبانت چون رجب

مدح یکی از صدور - در بحر خفیف

ای فلك قدر آفتاب جناب
مشتری مسند و هلال رکاب

کعبه چار رکن دولت و دین
که جهان را حریم توست مآب

کوه حزمت بذات[۹] حمله[۱۰] درنك
باد عزمت بطبع حمله[۱۱] شتاب

بی قلا وز استشارت تو[۱۲]
عقل گم کرده شاهراه[۱۳] صواب[۱٤]

در گمان چرخ سبز توز[۱۵] فلك
بسته حزمت ره خدنك شهاب[۱٦]

کیست جز، مهر تو بهشت طرب
چیست جز، کین تو جحیم عقاب[۱۷]

در محارم[۱۸] سرای[۱۹] فکرت تو
برگرفته قضا ز چهره نقاب[۲۰]

حاسدان تو را چه دانم گفت
که نیرزند نزد من به خطاب

ماده مویان[۲۱] که برحساب کزاف
بار دارند[۲۲] همچو اسطرلاب

۱- مج . از او ۲- ص . دسته - ۳- م خطب . ٤- مج مر کت . ص دو کت ندارد ٥- ص . ای گل ٦- م . در خطب ۷- خ . پ . هلاك ۸- پ زنب ۹- پ . بجاه ۱۰- مج پ جمله ۱۱- ص . جمله ۱۲- ص .م . مب . بی تو رای تو و اشارت تو ۱۳- م . شاه را ۱٤- .ص. ند . مب ثواب ۱۵- ص . سبز تور. مج سبز نور ۱٦- م . سهاب ۱۷- ص. م جهم ۱۸- پ .. در مجاری ص . م مجازی . مج مجازم ۱۹- پ رای ۲۰- ص .م . مج. رك جان راست کرده هم چو رباب ۲۱- مج . باده ۲۲- پ . باز دارند .

بدمی تاب[۱] خورده چون آهن — به تفی[۲] رقص کرده چون سیماب
همه شر بوده[۳] در نهان لیکن — ظاهراً خوش حریف همچو شراب
این چو نکبا[۴] دراز قامت و پست[۵] — وان چو ابلیس شیخ[۶] صورت و شاب
جسمشان برزخ[۷] زمین و بال[۸] — جانشان دوزخ[۹] ملاء عذاب[۱۰]
چون حجر نا مجیب گاه سئوال — چون صدا نامفید وقت جواب
چهره‌ها[۱۱] همچو سورهٔ اعراف — سینه‌ها همچو صورت اعراب
قبله هر کفی ولی به قفا — سپر هر[۱۲] عصا ولی به قراب[۱۳]
گشت نیشان ز عشق ناپژه‌ها[۱۴] — خورده آب دهن بفتح الباب
راه محراك[۱۵] سرخ[۱۶] بنموده[۱۷] — بدوات سپید در کتّاب
قلم منشیان دولت[۱۸] را — بوده پیش از خط عذار کتاب[۱۹]
از تجاویف سینه ساخته‌اند — تیغ کین را به جهد خویش قراب
جمله غافل از آن یمانی تیز — زود گردد قراب سینه خراب
صدر تو قلزمی است بی ساحل — تو در او آب و آن گروه گلاب[۲۰]
بولوع[۲۱] گلاب در قلزم[۲۲] — از طهارت تهی نگردد آب
همه در خواب غفلتند که زود — سرشان برکنی به تیغ[۲۳] از خواب
چون وبا[۲۴] انتقام حرب تو را[۲۵] — نبود اختصاص شیخ ز شاب[۲۶]
همه را بشکری[۲۷] بتاب هژبر — همه را در نهی به چنگ عقاب
باش تا در حرم کشند قبول — باش تا در غمم زنند ذباب[۲۸]

۱ـ ص . مب . به می ناب ۲ـ ص . بقی م . مب نفی ۳ـ ص . همدسر بر در نهان ۴ـ ص . م . یکتا ۵ـ مج تست . ص پشت ۶ـ ص مسخ ۷ـ پ نال . ۸ـ ص . م . برزخی رهین . مج . برزخمی زمین ۹ـ ص . م . دوزخی ۱۰ـ مج ملای . ص . م بلاء ۱۱ـ ص . چهرگان ۱۲ـ مج بسرهر ۱۳ـ ص بخراب . پ بحراب ۱۴ـ ص. م . نیسان ز عشق باز؟ مج ـ باژ ؟ ۱۵ـ پ مجراك . مج مهراك ۱۶ـ مج چرخ ۱۷ـ ص . م . بگشوده ۱۸ـ پ شهوت ۱۹ـ ص ـ پیش خط عذار تو چو کتاب ۲۰ـ مج . ص . خلاب ۲۱ـ ص م بوداع ۲۲ـ ص . ملزم ۲۳ـسرشان تر ۲۴ـمج . دوتا ۲۵ـ ص . م . عام تو را ۲۶ـپ.شیخی و شاب ۲۷ـ ص . بشکنی ۲۸ـ ص . م ذناب .

فلك مهره دزد شعبده باز[۱] بنماید هزار شکل عجاب

دشنه آب خورده مژده دهد سر پر باد را به عمر حباب

کوش[۲] سلطان بفرق بشناسد[۳] گوش کر[۴] از طنین های ذباب[۵]

بأس تو خصم را فرو گیرد زیر و بالا چو حرف را اعراب

منصب حکم، جزودان و تو گل لاتکن عنه آیساً بذهاب[۶]

عود او را بسیج کن که بود جزو را هم بگل خویش ایاب

ای رخت خار دیدهٔ اعدا نه از این خال چهرهٔ احباب

باز داده بدست لعنت من[۷] دولت تو، فسار آن احزاب[۸]

تا ببرم. ولی[۹] به تیغ هجا تا بدوزم، ولی به تیر عتاب

گرچه مورند، بستر مشان تن[۱۰] ور، چو مارند بشکنمشان ناب[۱۱]

من نه آن ضیغم عدو شکرم کاز جهان ساختم حریم تو غاب[۱۲]

دمنه تبعان ز بیم پنجه من در فتاده چو شیر نر بخلاب[۱۳]

من نه آن مادحم[۱۴] که کرد سخات هر زمانیم[۱۵] جلوه بر اصحاب

گه خزانی زرنگ‌های نقود[۱۶] گه بهاری[۱۷] ز لون های ثیاب

بلبل خوب[۱۸] نغمه‌ام زنهار تا نفرمائیم نعیب[۱۹] غراب

ای بلند آفتاب فایض نور خاص با من نهان مشو به سحاب[۲۰]

دایم از قدر بر فلك میرو[۲۱] لیکن از جود بر جهان میتاب

هر دعائی که کرده‌اند و کنند اولیا در حق اولوالا الباب[۲۲]

۱ـ ص . م . مب . مج این فلك حقه دهر شعبده ساز ۲ـ ص . مج . مب . م . کوس ۳ـ مج نشاید ٤ـ م . ص سلطانی ٥ـ پ زباب ٦ـ مج عنبرا اسا . ص آسیا ۷ـ م نعتت ۸ـ ص . فسارد . مج احراب ۹ـ ص . م ببرم عدو به تیغ ۱۰ـ مج بسپرمشان ۱۱ـ ص بکشم از وی تاب . ۱۲ـ م . ص . مب عاب ۱۳ـ م . چون شتر بخلدب ۱٤ـ مج یادحم ۱٥ـ مج. هر زبانیم ۱٦ـ ص . که خرابی ز بیت‌های نقود ۱۷ـ ص . که نهاری ۱۸ـ ص بلبل حقه نغمه‌ام م . بلبل جغد نغمه‌ام ۱۹. ـ مج . م . به عیب ۲۰ـ ص . ما من مشو نمان ۲۱ـ م . میرود . ۲۲ـ م اولوالا طناب .

باد هر دم ز اولیای درت[۱] آن دعا زایزد مجیب مجاب

هم بر این چند بیت ختم کنم

که ملالت بود ز من زا طناب

مدح مظفرالدوله قزل ارسلان

به بست شرع سلامت گذار بر سوی نوب[۲]

برست بحر شریعت ز موج هر آشوب

گشاد بهرهٔ وصل دو شاه یوسف چهر

در اشتیاق سبق برده هر دو از یعقوب

سلام کرد یکی را، ظفر ز روی خشوع

نماز کرد یکی را، فلك بحکم[۳] وجوب

نهاده سیرت این، پای بر صراط[۴] قدیم

دریده فکرت آن، پرده[۵] بر جمال عیوب

بلند قدر یکی، بر سر سپهر افسر

خجسته نام یکی، بر جبین مه مکتوب[۶]

تف مهابت این، همچو روزگار غیور

کف مروت آن، همچو آفتاب وهوب

کشیده خنجر این، آب را مهار خضوع

شکسته رایت آن، باد را، جناح هبوب[۷]

قضای معدلت این، چو در صباح سموم

شراب مکرمت آن، چو در سراب حلوب[۸]

۱ــ ص . م . مج . باد در اولیای دولت تو ۲ــ این قصیده در مج و ص . م ثبت است و بیت اول چنین است که در متن آورده شد است تصحیح ممکن نشد ۳ــ مج نجم ۴ــ ص . م . صراء۵ــ م بسر برده ۶ــ م . منکوب ۷ــ مج حبوب ۸ــ مج چشه شراب حلوب ص . حشر سراب خلوب .

بريد عزم يكى ، بر گشاده راه صبا
عقال حزم يكى ، بند كرده پاى جنوب[۱]

نوال همت اين ، عاشق و امل معشوق
سپاه سطوت آن ، غالب و جهان مغلوب

سپاس و منت بسيار ، حق تعالى را
كه كرد ، كار جهانى به صلح ايشان خوب

و زآن خشونت رفقى[۲] چنين پديد آمد
چو گل زخار وزر ، ازخاره وشكوفه ز چوب

اگر چه رحمت يزدان ، مراغه را دريافت
عراق و شام برست از بليت و آشوب

مظفرا ملكا گر مظفر فلكى
دو چشم ساخت بيك روح چون عيون وقلوب

اگر چه عشق مغير[۳] شود بود بر جاى
شراب اگر چه زبان كز[۴] شود بود مشروب

نه روح باقى گيرد ، به هيچ واقعه رنك
نه آب حيوان گيرد به هيچ خاك مشوب

عتاب دوست چو نسبت درست كرد به عشق
يكى شمار در او ، امر موجب و مسلوب

بساط خلد نگيرد ، غبار وگر گيرد
سزاست طره حوار بخدمت جاروب

نه هر حديث نهد بر دل بزرگان بار
نه رخت ابر كند ، منكب صبا منكوب

۱ــ مج . حبوب . ص . م خبوب ۲ــ ص . م . افعى ۳ــ ص. م معير ۴ــ ص . م. مج . زيان گير .

نه عشق و وصل لذیذند[1] بی‌عتاب فراق
نه مهر و ماه عزیزند، بی محاق و غروب

زهی[2] ملاذ عجم، خسروی که فتح و ظفر
بر او دو مقرعه[3] دادند در نزول و رکوب

گهی که مدح تو انشا کنم نیالاید
نه ذهن من ببلادت[4] نه فکر من بلغوب[5]

مرا هنوز آلب‌ارسلان نگین در کام
که زنگیان[6] حروف ازفرح[7] شوند طروب[8]

روندهٔ که نه بر مرکب عنایت توست
پس از وفات کند درس علم آب لبوب[9]

سخنوری که اگر مایه پر بود گردد[10]
در این مقام گرفتار مایه مقلوب[11]

نه پای هیچ تفکر جهد بر این ناهق[12]
نه دست هیچ عبارت رسد در این اسلوب

در آب نکته من ترشدی رخ کاغذ
ز طبع لفظم[13] اگر یافتی جواز سکوب[14]

چو کبر و جهل بشد، بادبان لنگر من
نه سست پای سقوطم، نه تیز مغز وثوب[15]

مدایح ملك مغرب و مآثرشاه
چوکسوتی است مشهر[16] ز لفظ من[17] موهوب

۱ـ ص . م تو ندیدند . مب ندهد ۲ـ ص . م . بلاد ۳ـ م . مب . درمصرعه . مج نزاد مقرعه ٤ـ ص . مج بلاهت ٥ـ مج مغلوب . م ملعوب ٦ـ م . رنگیان . مج . که نگینان ۷ـ مج فرغ ۸ـ م . ظروب ۹ـ م . آب یوب . مج . عیوب ۱۰ـ م . مب بیك مایه بر بود ۱۱ـ مج مغلوب . م مفلوب ۱۲ـ م . ساتیق . مج ساهق ۱۳ـ م . لطفم ١٤ـ مج سلوب ۱٥ـ م . تیرومفر و شوب ١٦ـ م . شید بلطف من ۱۷ـ ص موبوب .

امید داشتم از فضل ایزدی که کند
در آن جناب وجیهم در این کنف محبوب

رساندم به غنا زان جوایز جایز
رهاندم ز عنا[۱] زان رعایت مرغوب[۲]

همیشه تا که نمازی بود خرد زعوار
همیشه تا که مقدس بود خدا ز عیوب

بزن به سعی خرد گردن جهان سفیه
بکن بعون خدا بیخ روزگار غضوب

بداس قهر و خطر گشته امل بدرو
بپای عزّ و شرف تارك سپهر بکوب

هر آنکه با تو مخالف نهاد شد چو صلیب
چو نفس عیسی گردانش در زمان مصلوب[۳]

مدح سلطان قزل ارسلان سلجوقی

(مظفرالدوله والدین بن شمس‌الدین ایلدکز)

آنرا که چار گوشه عزلت میسر است
گو نوبه پنج کن، که شه هفت کشور است

دل چون زبان طمع[۴] بریدی کباب دهر[۵]
از دل ببر، که پهلوی ایام لاغر است

بگذر ز چرخ طبع که بستان سرای[۶] انس
برتر ز طاق و طارم این سبز منظر است

گر بوی کام هست نه بر هفت مدخنه است[۷]
ور عقد انس هست[۸] نه‌بر چار گوهر است

۱ـ م. غنا ۲ـ م. مب. مرعوب ۳ـ مج مسلوب ٤ـ مج ـ طبع ٥ـ ص. مج. م‌فقر ٦ـ پ. عشرت سرای ۷ـ مج. م مدحت. چرخست ۸ـ ص. م عیش هست.

طبطاب زین فلك سر تو کی برآورد
چون نیك و بد نگاه کنی، کوی بی سر است

چون کاهلان[۱] به سبزهٔ گردون فرو میای
کاین سایه[۲] دار، اگرچه شکوفه است بی بر است[۳]

دانی بر این بخور مزور که خوش بود
هر سر که بیدماغ تر از کوی مجمر است

گویند ابر، منت دریا برد بخود[۴]
هم هرزه نیست، ورنه چرا دامنش تر است

گاوی نشان دهند، بر این قلزم نکون[۵]
لیکن نه پرچم است مراو را نه عنبر است

برخرج دهر، کیسه چه دوزی که هر درست
بر هفت خانه صره گیتی مدور است

کام طمع به عالم صورت چه خوش کنی
کاین نقش شکر است، نه معنی شکر است

از آسمان مشام تفرز فراز گیر
کاین سبز[۶] برگه آبخور شیر ابحراست

بر شط[۷] حادثات برون آی زین لباس
کاول برهنگی است، که شرط شناور است

از اشك خواه سیم، که نقدی است پر عیار[۸]
وز چهره جوی زر که طلای معیر است

خلقان[۹] به رنگریز طبیعت مده از آنك
هر دست رنك روز نخستین سیه تر است

۱ــ مج جاهلان ۲ــ م . سایه زار ۳ــ مب کاین پایه‌دار ۴ــ مج . به جود ص . نزد بجود ۵ــ مج کبود ۶ــ ص . شیر ۷ــ مب . بر شرط ۸ــ ص . م . مج که نقد مروج است ۹ــ مج . پ . م . حلقان .

بر چین دکان جسم، که در دار ملك روح
به زین عمل که هست، نه بر تو مقرر است

جبریل میزبان مسیح است، بر فلك
در خورد هم طویلکی زر، سم خر است

دود چراغ خورد هرآن کاز برای او[1]
خورشید رای صبح، بر اطراف خاور است

زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنك[2]
دریای آتشین تو دشوار معبر است

فصّاد روزگار بزهر آب داده نیش
تو شادمان و غرّه که کویش معنبر است

رخ پر سرشك کن چو فلك وقت شام از آنك
بر هجر روز، اشك شفق نیز احمر است

در قرص مهر و گرده مه بنگر[3] و بدانك
بی این همه صداع[4] دو نانی میسر است

در عهد ما که مادر راحت[5] عقیم ماند
شادی ز خلق، روی نهفته[6] چو دختر است

زاغ سپید گشت امانت به پایهٔ
طغرای مه چو نامه هدهد مزور است

از سالکان صادق پروانه ماند و بس
کاو در طواف کعبه همت مجاور است

گفت آفت سراست و خموشی خلاص آن[7]
در اختیار زین دو یکی تن، مخیر است

۱ـ م . مج . ص . بر آن ۲ـ م . مب در آن ۳ـ ص مج م .منکر ٤ـ پ نونی ٥ـ ص. مج . م عشرت ٦ـ مب .چهره نهفته ۷ـ ص. هلاك سر مب .م . قول آفت سر است وخموشی خلاص جان .

پر کار چرخ گوژ[۱] شد از دور بی‌شمار
کس نیست کاو زر است ولی همچو مسطر است

از سرو تا بسوسن آزاد کس نماند
الا، دلی که بندهٔ شاه مظفر است

دریای بزم و رزم که از جود و حزم او[۲]
دایم صدف گهر ده و ماهی زره در است[۳]

چون پشت[۴] بر سریر کند، روی دولت است
چون روی درمصاف نهد[۵]، پشت لشگر است

معمار عدل او بحذاقت مهندس است
عطار خلق او به عبارت شکر گر است

آن ابر ازرق است، حسامش که در مصاف
هر قطره[۶] کهٔ رشح کند بحر اخضر است

درشان آن درخت چگوید خرد کاز او
فرخنده میوهٔ چو قزل ارسلان بر است

تنزیل صادق است مرا، در ثنای شاه[۷]
لیکن برای مصلحتی نا مفسر[۸] است

بانك خروس حربه دیو است از آن کجا
تفسیر او شهادت الله اکبر است

هر کس ز بحر فکر بر آرد دُرّی ولیك
دُر دانه‌های خاطرم از بحر دیگر است[۹]

ننهاده‌اند در پر جغد و غراب و زاغ[۱۰]
آن چابکی که در پر باز سبك[۱۱] پر است

---

۱ - مج . ازدرد ۲ - مج . جزم ۳ـ مب . م . وراست ٤ـ ص . مج . روی ٥ـمج. کند ٦ـ مج . هرطره ۷ـ م . ص . مج . ثنای او ۸ـمج . ص . معنبر است۹ـ مج . دردانه‌های من چیز . ص. یکدانه‌های خاطر من چیز ۱۰ـ ص . در سروپای غراب وجغد.م . در هر چند و کلاغ و زاغ . مب . همای و جغد در پر زاغ و غراب وجغد ۱۱ـ م جغد سبك .

بر لشگر ریاحین، گل راست سلطنت
کوری کو کنار که حمال افسر است

پشه چو پیل را بفسون بر زمین زند[۱]
لیکن نه مرد پنجه بازوی صرصر است

نسبت همی کنند بمن بنده طاعنان[۲]
جرمی که در مقابل عفوش محقر است

یعنی، که آن قصیده غرا به حسب حال[۳]
مردود طبع پاك شه[٤] نیك محضر است

زان دم فشانده‌بر سرم آتش چو شعله‌هاست[٥]
زانك فتاده بر جگرم خون چو ساغر است

بیجان بماند چون رسن از غصه و سرم
بر زانوی دریغ نهاده چو چنبر است

بد گوی، گو، بیا و بگو، تاچه گفته‌ام
باری کنون من ایدرم[٦] و خسروایدر است[٧]

زین[٨] پیشتر چه رفت، که با شمع آفتاب
کردن شکایت از شب محنت نه‌درخور است

خضری که میرآب محیط است نیست داد
کاو را از[٩] آن عمل دهنی خشك کیفر است

رخشی[١٠] که پیك باد فرو ماند آن گهی[١١]
پالان عود قسمت هر دیزه[١٢] استر است

۱ــ ص. سر جنگ پیل را به سنان بر زمین زند. مج. پشه چو پیل را بسنان بر زمین زدند مب. در جنك پیل پشه سنان بر زمین زند ۲ــ ص. طاغیان. مج طاغبان۳ــ ص مج بررجب ٤ــ پ. طبع توای نیك محضر مج شه‌نیل ٦ــ ص. م. مج. شعله است۷ــ مج ص. م. اندرم ۸ــ مج. ص اندر ۹ــ ص. مج زان ۱۰ــ ص. مج مرختی ۱۱ــ م. مب. ص. فروماند وانگهی ۱۲ــ ص. ویژه مج. دیره اسبر.

عذرا، در آرزوی دو کز مقنعه در است
فرق سگان وامق او غرق زیور است

تنها مرا بر این سخن ار کفر لازم است
بنگر چه‌واجب است، بر آنکس که کافر است

ورنه بدان خدای که مبنای صنع او
معمار سقف سرمه وش[1] و فرش اغبر است

از هیچ، لعبتی بطرازد که هیأتست
بر آب صورتی، بنگارد که پیکر است

این چرخ سرکش[2] ازدر او خاص مفردی‌است
کاز کهکشان حمایل سیمینش در بر است

گل مهرهٔ ز جوهر آبی کند درست
گلگونه‌ئی به چهره خاکی دهد زر است

عدلش میانجی است[3] در این دو سرای صنع
سرباز تر بگویم، میزان داور است

از بارگاه عزت او، چرخ گوژ پشت[4]
هم حلقه در است و چو حلقه بدر بر است[5]

شاها، بذات تو که ز بعد وفات جسم[6]
امروز در ضریح مقدس پیمبر است

یك پایگاه[7] حضرت او اسم اعظم است[8]
یك جرعه خوار صفوت او جسم ازهر است[9]

ایمان به چار قایمه عرش اعتقاد
کاغاز و آخر همه بوبکر و حیدر است

۱– پ. سرمه ده ۲–ص. چرخ سپر کش. مج. چرخ سر کش ۳– مج منجی ۴–پ. مج. م گوژقد ۵– مج. حلقه برتر است ۶– م. مب. مج. جم ۷– م. مب. ص. مج. پ. بایکار ۸– ص. م. جسم اعظم ۹– ص. م. جرم از هر.

ایمان بدان دو میوهٔ شاخ پیمبری
کاز، وی مراد عنصر شبّیر و شبّر است

سوگند میخورم، به رکاب مبارکت
کاندر فضای[۱] معرکه با فتح همبر است[۲]

سوگند میخورم، به جمال منوّرت[۳]
کانجا که بزم چرخ بود ماه[٤] انور است

سوگند میخورم، بسنان زره درت[۵]
کاز تاب حمله در کف تنّین[٦] محور است

سوگند میخورم، به خدنك جگرخورت
کابی است از صفا که در او عکس آذر است

سوگند میخورم، به حسام سرافکنت
کاندر فضا خیال قضای مقدر است

کاندیشه خلاف رضای تو، بنده را
بر تخته مخیله هم، نا مصور است

ور، کم کنم ولای[۷] تو شاه فرشته خلق
پس همچو نقش دیو تنم منبع شر است

در عهد دولت تو که طول بقاش را[۸]
منزلگه تباهی از آنسوی محشر است

گه، چوب آستان توام ناز بالش است[۹]
گه[۱۰] خاك بارگاه توام نرم بستر است

با دم زبان به خنجر روشن دل تو قطع[۱۱]
گر؛ نه در این زبانم با دل برابر است

۱ـ مج . فزای ۲ـ پ . خ . هم سر ۳ـ پ . خ منورش ٤ـ مج . مایه انور ۵ـ پ نمرده سمت ٦ـ مج . م . اثنین . پ در سر او زهر محور است . ۷ـ م ولایت ۸ـ ص . طور مضاش م. طوز بقاش .مج . طور مصاش ۹ـ مج . نازمایش ۱۰ـص.م. کاز ۱۱ـ مج.فع

تو همچنان مکن که چو بیند مرا حسود
گوید به طنز ، حال فلان ازچه ابتر است [۱]

گر من خریده کرم این برادرم
او هم ، گزیده نظر آن برادر است

صد قصه و قصیده و پیغام و ماجرا [۲]
در بطن [۳] این دو بیت که گفتم مضمراست [٤]

تا پاسبان معتمد ملك خاتم است
تا ، راز دار مؤتمن فکر دفتر است

آن روزنامه باد ، ضمیر تو کاندر او
اسرار هفت خاتم گردنده چنبر است [۵]

عمرت دراز باد که دهر عطیه بخش [٦]
☆ازهرعطیتی که دهد ، عمر، بهتر است [۷]

وصف بزم

ومدح اتابك مظفرالدین قزل ارسلان و سلطان ارسلان بن طغرل

الحق این جشن،نه‌جشن‌است که باغ ارم‌است
ارم از لطف مزاجش به و با متهم است

نقش بند چمنش باد ، ز بهر لطف است
رنگریز ثمرش [۸] ماه ز چرخ کرم است

دامنش پر زر و سیم است که کان امل است
دهنش پر می و میوه است که خلد نعم‌است

خانه روبی‌است در این بزم به جاروب نسیم
پشت گردون چو نکو درنگری‌زو بخم‌است

۱ـ م . مب . از که کمتر است ۲ـ م . ص .حد قطعه . مج حدقصد۳ـ ص .م:درخمس
٤ـ ص . مستر ـ مج مسطر . ۵ـ ص.م.مج . ملامر ٦ـ ص دهرخسیس طبع ۷ـ ص . خوشتر
۸ـ مج. سمرش.☆ : نسبت به این قصیده درمقدمه مطالبی عنوان شده است به مقدمه مراجعه فرمایند

طعمه مدخنه اوست ، شب مشگین جعد
مشك شب را چه‌خطر، مجمره ماه کم است[۱]

باد او قابله روح ، چو باد عیسی است
صحن او حامله امن ، چو صحن حرم است

دور اقداح ورا ، عکس نباشد زیراك
عکس او جور بود جور به معنی ستم است

بی‌نسب نامه او ، می زنبار[۲] حزن است
در طرب خانه او ، غم ز جهان عدم است

هم چو ، فواره مه دامن او نور فشان[۳]
همچو جواله[۴] صبح آتش او مشك دم است

نور او[۵] جمله فشانند بر او معدن و بحر
چرخ مانده است ، که باآستی پر درم است[۶]

حرم حرمت او را ، در فردوس و طاست
فلك ساحت او را ، مه و انجم حشم است

خاك او افسر خورشید ، شده این شرفش
همه از نور حضور دوشه محتشم است

دو جوان ودو جهان بخش ، که بر درگهشان
هر چه‌درحیطه[۷] هستی است‌زخیل خدم‌است

بر ره پیلك این ، سینه شیران هدف است[۸]
با سر خنجر آن ، نیزه گردان . قلم است

حکم این ، بر دهن دیده گردون‌حکم است
داغ آن ، بر کفل ابلق دوران رقم است

۱ــ ص . م . پ هم است ۲ــ مج تیار ۳ــ مج . همچو دامن مه فراره نور فشان
۴ــ مج . م حواره مب . قواره ۵ــ پ نقد او ۶ــ مج . م . باهستی‌او ۷ــ م . در حیطت
۸ــ م . مب . بر درم بیلك این .

خاك بی سایه این ، بسته[۱] گرد و عطش است
ماه در پرتو آن ، خسته دق و درم است
زین قزل ، شاه چگل پای بگل مبتذل است
زان نگین، خان تکین ، در حدچین، درالم است[۲]
طارمی دان شرف این ، که سپهرش شرف است
جامهٔ دان ، علم آن ، که فتوحش علم است
نطق ، در مدحت این ، ملتزم نای[۳] کلو است
آز ، با نعمت آن ، خادم طبل شکم است
الحق این سوره ، که درشان دوشه منزل شد
زان رقم هاست که بر لوح ازل مرتسم[۴] است
خون دل سوخته‌ام ، در طلب این دم خوش
آری آری پدر مشك هم ، از اصل دم است
عقل ، با ذوق سخن‌های من انصاف بداد[۵]
که فصاحت ز عرب بود، کنون از عجم است[۶]
در گلستان دل آید ، نفس من چو صبا
که نسیمش[۷] کرم شاه معطر شیم است[۸]
مالك الملك سخن ، کرد مرا پادشهی
که سلاطین جهان را بسر او قسم است
قبضه تیغ بدو داد و سر کلك بمن
قاسم رزق ، که مستوفی خیر القسم است
خسروی مکتسب اوست ، به شمشیر و سخا
گرچه‌در خسروی از چار طرف محتشم است

۱ـ پ . خ تشنه گرز ۲ـ مج . پر الم ۳ـ ص . مج قلزم نای ٤ـ ص مقتسم. م مترسم. مج منقسم ۵ـ ص . نداد ٦ـ م . در عجم است ۷ـ پ . که بهشتش. مج نهیبش ۸ـ پ نسیم است .

یك طرف بارگه، سام تهمتن نسب است [۱]

یك طرف تخت فریدون سکندر علم است

یك طرف هودج قدس است، که بر سایه او

رهنمای نظر بسته چو جذر [۲] اصم است

یك طرف‌نوبر [۳] فتح است، که ازشاخ سنانش [٤]

روضه ملك [۵] تر و تازه، چو باغ ارم است

ای بر استاد خرد خواند، هم از طفلی او [٦]

صحف [۷] بخشایش و بخشش، که بدو محتشم [۸] است

چون کمال تو همی بینم و نقصان سخن

حاصل کار من [۹] از فرط حیا وندم [۱۰] است

در بهار [۱۱] صور، این نقش که من ساخته‌ام

شیر پرده است، که‌درمعرض شیر اجم است [۱۲]

آنکه درپیش دو خورشید، چنین شمع نهد

چون‌چراغ جدی، [۱۳] الحق خردش کم ز کم‌است

خجلم سخت از این تحفه، چو در وی نگرم

راست چون تحفه‌ران ملخ و خوان جم‌است

شعر من، مدح شه حضرت عالی فلکی است

که بر او، از سپه روح خیم در خیم است [۱٤]

من سخن را [۱۵] بفلك میدهم و تو بیتم [۱٦]

ز آفتاب کرم خسرو کیوان همم است

۱ــ ص. نریمان نسب است ۲ــ پ. جزر ۳ــ مج. تو ٤ــ م. مب. ثناش ۵ــ ص. بیضه‌ملك ٦ــ مج. پ. م. بدو ۷ــ. مج. صحن ۸ــ مج. مسم ۹ــ ص. مج حاصل کارمرا ۱۰ــ مج. دمبدم ۱۱ــ مج. بهای ۱۲ــ ص. شیراصم ۱۳ــ مج. م جدی بحق ۱٤ــ ص. مج. م. جیم در جیم ۱۵ــ ص. م. من سهارا ۱٦ــ مج. هر بیتم.

تا رخ و زلف صنم قبله روح شمن است[۱]
تا دل و چشم شمن بسته نقش صنم است

باد خرم[۲] دل شاهان برخ یکدیگر
که بدین خرمی امروز مخالف دژم[۳] است

هر گز این دولت افزون به تمامی مرساد
زانکه هرجا که تمامی‌است اذا قیل‌تم‌است

مدح سیف‌الدین حسن جاندار

آنچه بر من ز دل و دلدار است
چون دهم شرح که بس بسیار است

گر ، تن است، از در او محروم‌است
ور دل است ، از بر من آوار است[۴]

حالش از هر که به پرسم گوید
که خبر دارم از او ، بر کار است[۵]

عملی یافت دلم بر در او
چیست پر غمزه که‌آن سالاراست☆

من اگر بیدل و یارم سهل است
چون در این حادثه دل با یار است[۶]

سر ، و زر ،هردوهمی خواهد دوست
خوشتر آن است[۷] که‌خوش‌بازاراست

تا بجائی که در این ملك امروز
هر چه او می نگشد. مردار است[۸]

چو منی را[۹] بدلی کرد سیاه
طره دوست ، چنین طرار است

پیش از این بود صلیبی[۱۰] و امروز
کار کار[۱۱] قدح و زنار است

صبر[۱۲] گفتا که حمایت کنمت
دیدم او نیز به حال زار است

نه که بعد از کنف فضل خدای
حامی[۱۲] من شرف احرار است

کیست تاج الامرا ، **سیف‌الدین**[۱۳]
جان احسان ، **حسن جاندار** است

چون حسن، وقت سخا زر پاش‌است[۱۴]
چون علی ، روز دغا کرار است

۱ــ مج . سمن ۲ــ مج . جزم ۳ــ ص . م . مج . درم ٤ــ پ . ص اسرار ۵ــ ص . پر کار ٦ــ ص . بیمار ۷ــ ص . خوشترم ز دست . مج خوشترم اوست ۸ــ ص . بردار است . مج . هر چه او نی بکشد . ۹ــ ص . م . چون منی‌را ☆ فقط در مج است . ۱۰ــ مج‌صلیتی ۱۱ــ م . کار کاه ۱۲ــ پ . خیر ۱۲ــ مج .جامی ۱۳ــ ص . م . مج . اشرف دین۱٤ــص مج . در پاش .

گر چه در زرم سپهدار شه است[1] — به تن خود سپهی جرار است ☆

هر کجا صف بکشد خصم، دراست[2] — باز اگر حمله کند، دیوار است

نه[3] زمین است و موقر صفت است[4] — نه، سپهر است و بلند آثار است

در دغا باز مخالف شکن[5] است — در سخن، طوطی خوش گفتار است

شاه روح است نگویم باد است — ضوء مهر است، نگویم نار است[6]

چار ارکان، هنر معمور است — هر کجا دست و دلش معمار است

عفو او، پرده تن عصیانست[7] — ذهن او، پرده در اسرار است

بر کف و خنجر او آسان است — هر چه بر طبع فلك دشوار است

گرز او گر چه حریف ظفر است — بس گران صورت و ناهموار است

تا سنانش ز عدو گلگون شد — گشت معلوم که گل با خار است

عقل چندان می مهرش خورده — زو عجب دارم اگر هشیار است

از قضا خیره تر و خیره سر است[8] — دل داناش چنان بیدار است[9]

تا زمین محتمل حلم وی است — ماهی و گاو مثقل بار است[10]

هر کجا نقد سخن وزن کنند — ذهن طیاره‌ی او معیار است

از پی قصف[11] سر و مجمر دل — خلق شکر گرو او عطار است

اول از منطقه داران بولاش — فلك ثابته را اقرار است

جامه صبح بلند است[12] سنانش — چون بر او بر اثر ازهار است

اینهمه‌خون که خدنکش خورده‌است — گر ببوئی دهنش ناهار است

ای کلید در[13] روزی کف تو — بر در بخل همو[14] مسمار است

عزم و حزم تو که چرخ ظفری[15] — صورت ثابته و سیار است

۱ـ مج . سپهدار سپه است ۲ـ مج . درشت ۳ـ مج . به زمین است و موفر صفت ۴ـ م . موجر ۵ـ ص . شکر ٦ـ مج . بار ۷ـ ص . پ ارکان است ۸ـ ص . ند . تیره سر و تیره تراست ۹ـ ص . م پندار ۱۰ـ ص . نقل‌مج . مشعل ☆: در نسخه مج ثبت‌است. ۱۱ـ ص . قحف . مج تحف . پ نفح ۱۲ـ ص . خانه صبح م . خانه فتح ۱۳ـ مج . درد روزی ۱٤ـ پ . همان ۱۵ـ مج . حزم تو گهی چرخ ظفر .

خور ، از آن آینه روحانی است که در او عکس تو را دیدار است

چون محیط فلکی گنج کمال مهر[1] و ماهت درم و دینار است

خیل تاش دل کوشندهٔ توست شیر ، ازآن پر جگر و عیار است

عجب است اینکه بعهد تو جهان بند فرمان[2] در اغیار است

چون فلك سینه پر آتش دارد هر که زیر فلك غدار است

حال ایام چرا منقلب است میل گردون چو بیك هنجار است

آسمان ریش کهن تازه کند زان ، بصورت شبه زنکار است

فضل[3] را روز اجل نزدیك است ضعف حالش بنگر[4] بیمار است

چاره اهل هنر کن که تو را چارهٔ اهل هنر ناچار است

خاصه خادم که ز اندوه سفر[5] خاطرش منزل صد تیمار است

فرش و خیمه چه کمی دارد لیك غم اسب و سپرش بسیار است

تا زمین را اثر آرام است تا فلك را صفت رفتار است

زیر پای تو زمین با دو قمر[6] که سوار فلك دوار است

مدت عمر تو چون عمر سخن
که نه صد ذرع و کز ومقدار است[7]

٭ مدح

بخدائی که نفس قدرت او شمس های رواق گردون است

کاف پیش کرشمه قدرش عاشق طاق ابروی نون است

۱ـ ص‌مج مهروکاهت ۲ـ مج . م . بنده‌فرمان ۳ـ مج . فصل ٤ـ م.مج جگر بیمار ۵ـ مج . صفر . ٦ـ مج . اثر ۷ـ ص . م . مج نه کر صد ورع کر مقدار است .

٭ . این قصیده در مج و م فقط ثبت است و مطلع ندارد و قاعدتاً باید در قطعات آورده شود و دو قصیده هم‌بهمین صورت‌قبلا چاپ شده‌است ولی تصمیم گرفته شدقصائدی که باینصورت استدر قطعات چاپ شود متأسفانه درهر دو نسخه‌هم مغلوط‌است وتاآنجا که امکان داشت تصحیح قیاسی شد و با استفاده از اختلافات دو نسخه اغلاط آن تصحیح گردید ولی با اینهمه ابیاتی از قصیده خالی از اشکال و غلط نیست .

تا بر آرد به آب صدره شام — قرص خورشید قرص صابون است

زورق ازرق سماوی از او[۱] — به گهرهای پاك مشحون است[۲]

نقطه امر او در این پرگار — شکم حوت و حبس ذوالنون است[۳]

گه ، شکر خنده گل کرم است — باز ، رشك سحاب افزون است

عقل بر نام قدر[٤] تو نرسد — زانکه نه قافله فلك دون است

داغ فرمان رکابدار تو را — بر سرین سیاه و گلگون است

در جهانی که عدل توست ز تیغ — چار ربع زمینش مسکون است

سایه گستر همای همت تو — زین بلند آشیانه بیرون است

طول و عرض ممالك خورشید — زیر آن سایه همایون است

هر که در علت خلاف تو ماند — نوش داروش زهر معجون است

ملك را خامه شهاب و شت[۵] — سد اهریمنان وارون است

باز را بر تو آن بضاعت نیست — که زیانش بسود مقرون است

نه در انگشت عقل معدود است — نه به منقار عقل موزون است

مردم دیده خاك سرمه توست[٦] — زانکه بر طلعت تو مفتون است[۷]

دفع این چشم زخم را به بهار — کره گل کدوی مدهون است[۸]

آتش آفتاب را ز حمل — بهر طنز مزاج کانون است[۹]

گردن و گوش لعبتان چمن — عرضگاه دفین قارون است

تا ، گریبان لاله بگشاید[۱۰] — دامن آفتاب در خون است

اشگفه خنده لب لعل است[۱۱] — ارغوان اشك چشم مجنون است

زان رخ شاخ پر سفیده شده است[۱۲] — زین کف پنج پر طبر خون است

خواب غنچه مگر نخواهد بست — چشم نرگس از آن درافسون است

تا بر این آستان فشاند میغ[۱۳] — آستین پر ز در مکنون است

۱ـ مج زورق سهاوی ۲ـ مج مضمون ۳ـ م. جنس ٤ـ مج. م. قد تو نرسد
۵ـ م. مج. شهاب دوست ٦ـ م. سرمد ۷ـ م مقبون ۸ـ م. مدمون ۹ـ م. بهر طبع
۱۰ـ کز بیان ۱۱ـ مج. الب لعل است ۱۲ـ م. بر سفیدان است ۱۳ـ م. تیغ.

ای که هر ذره ز خاک درت دار ملک دو صد فریدون است
دار و گیر در نبوت را نسبت ظاهر تو قانون است
پیش حلم تو خاک در عرق است که از آن نیم قطره جیحون است
خسروا ، صفدرا ، خداوندا پیش رای تو عقل مغبون است[1]
نیک دانی که حجرهٔ فردوس خوش هوا تر ز حجرهٔ تون است
لب خشک سراب را چه خبر[2] زان سرائی که ملک سیحون است[3]
بعد از این نکته چون به پیمودی بشنو هر چه بعد از اکنون است
ای دریغا ، کجاست تربیتی تا بگویم که شاعری چون است[4]
در رکاب ثنای تو طبعم قصبی[5] هم عنان اکسون است[6]
نپرد[7] جز به یاد تشریفت مرغ طبعم که تیر مسنون است[8]
تا بدین کعبتین پیشه نمای کاه شام و صبح موهون است[9]
شام عدل تو صبح باد مدام کان شب فتنه را شبیخون است
آفتاب از تو داغ بر ران باد
کاسمان ازتودست برنون است[10]

در مرگ شرف الدین موفق گرد بازو

دلی که بسته این پیرزال جادو نیست
همیشه خسته زخم جهان بدخو نیست
سرای داد ندانم کدام سوست و لیک
ز هفت پارهٔ شهر حدوث زین سو نیست
نه موضع سر پنجه است دست کوته دار[11]
که آسمان ز حریفان زور بازو نیست

۱ـ مج مفتون ۲ـ م . چه ضرر ۳ـ م . سرابی که ملک بی‌چون است ۴ـ مج که شاعر اکسون است ۵ـ م . غضبی ۶ـ م . اکنون ۷ـم . نبرد خبر ۸ـ مج . که ملین‌مغون است ۹ـ مرحون ۱۰ـ مج .کون است ۱۱ـ مج . ز موضع و سه پنج است .

بطره و رخ شام و سحر مباش گرو [۱]
که هست ماشطه جادو، عروس نیکو نیست

دم اجل چه روی، بردم امل هیهات [۲]
شکار گاه اسد جای صید آهو نیست

در این نشیمن از آن هم نشین نیابی تو
که پر باز بساط گذار تهیو نیست [۳]

مخواه لوزنه [۴] زین دود خورده مطبخ پیر
که گوشتش همه گرده‌است وهیچ پهلو نیست [۵]

مجوی نفس سلامت، که راست خواهی، من
جز این نمی‌طلبم در همه جهان کاو نیست

دراز دستی شیر بلا بسی دیدم
چو شعله سر شمشیر گرد بازو نیست

ز حسرت شرف‌الدین زمانه بر شرف است [۶]
که صد هزارش درداست و هیچ دارو نیست

سواد دیده بسوز و سیاه کن جامه
در این عزا [۷]، اگرت وجه زاك مازو نیست

ز چشم ساز زمان [۸] در میان بیش و کمی
عیار صدق تو آخر کم از ترازو نیست [۹]

☼زهی هنر، بکدام آبروی می‌بینی
در این ممالك، چون خاك در گه، او نیست

نماند دیگر چشم مساعدت بکسی [۱۰]
کنون که ساعد اقبال او به نیرو نیست

۱ـ مج . کرو . ص کژو ۲ـ مج هیات ۳ـ مج که هر بار بساط کدار ۴ـ م . رانیه ۵ـ م . کوشش همه گروه است ۶ـ مج پر شرف ۷ـ م. حوزك بازو نیست ۸ـ مج زبان ۹ـ ص بازو نیست ۱۰ـ مج زهی کرم تو چراهم مساعدت نکنی ☼: این بیت فقط در مج ثبت است.

عروس ملك ز رویش گرفته گیسوی قهر [1]
کنون به تعزیتش [2] جز بریده گیسو نیست

هزار ترکی در طبع فتنه میگردد
چو دست آن حبشی در حسام هندو نیست

جهان به حادثه ، ابرو همی زند که بیا [3]
که سهم آن گرهٔ روی و چین و ابرو نیست

به قید عقلش بدعت عقال داشت ز شرع
کنون به جنبد [4] ترسم که بسته زانو نیست

الهی ، این نفس او را در آنمقام مخوف
برون ز رحمت و فضل تو هیچ مرجو نیست

چو در گذشت بجان زین جهان مینارنك
قرارگاهش جز گلستان مینو نیست

اگر دو عالمش از لطف در کنار نهی
عجب نباشد . بی‌مستحق هر دو نیست

مدح سلطان طغرل بن ارسلان

✲✲خسروا،ملك تورا،عرض جهان‌نتوان گرفت
پیش قدرت باد اوج آسمان نتوان گرفت

جز سپهر بی نشان‌کاز داغ کوکب فارغ است
بر سحاب دامن جاهت نشان نتوان گرفت

بر جهان سلطانی و سلطان توئی از روی عقل
چون‌توسلطان‌راجز سلطان‌نشان نتوان گرفت

۱ــ مج . مخر . م . گیسوی لهر ۲ــ ص . تیر تنش . م . تغیر تنش ۳ــ ص . جهان بجادوئی ابروزند . م . مجادیه ٤ــ مج نخسبد . ✲✲ : این قصیده فقط مج ثبت است و چون مقابله ممکن نبود تصحیح قیاسی شده‌است.

نزدش از دریاو کان با هر دو آرند اعتراف
اعترافی حق که . . . . . . نتوان گرفت [۱]

بزم گه [۲] گوید که صد کوثر سداب یك قدح
حرز جام خسرو صاحب قران نتوان گرفت

رزم گه گوید که دوزخ شد طفیل یك شرر
حرز [۳] تیغ طغرل بن ارسلان نتوان گرفت

چون تو کامل صد جهان افتادهٔ در یك قبا
کسوت شاه است بر قد جهان نتوان گرفت

جز بر عکس اشهب عزم تو در صحرای چرخ
ماه را بر ادهم ظلمت عنان نتوان گرفت

همتت را گر وثاقی ماند از . . . . [۴]
در خراب آباد کوی کن مکان نتوان گرفت

هر چه امکان بقا دارد به رتبت برتر است
جای ،زین به، برتر از کون ومکان نتوان گرفت

در کمالت طعنه نتوان زد به نقصان عدو
جارچی(؟) کان ازسك آیدبرسنان نتوان گرفت [۵]

بر یقین . . . پیشی گرفتی پیش از این
نقش جامد را چو نقش باروان [۶] نتوان گرفت

گر نه خورشیدی چرا از تیغ آتش پاش تو
صحن ملك از قیروان تا قیروان نتوان گرفت

۱ـ این مصرع قسمتی از آن سیاه شده و بظن باید چنین باشد . اعترافی حق که ایرادی بر آن نتوان گرفت ۲ـ در اصل بزمدی . ۳ـ در اصل : خیز ۴ـ در اصل : این مصرع بهمین صورت است و پیداست ناقص‌است۵ـ در اصل چنین است و غلط بنظر رسید و تصحیح ممکن نشد . ۶ـ در اصل بازوان .

جز تو را عالم نشاید خواند درعرض دو فصل[1]

شمسهٔ[2] آتش در ایوان دخان نتوان گرفت

شکر فعل و فضل تو نتوان که با چشم درست

چشمه خورشید روشن را نهان نتوان گرفت

ناید از خصم تو کار تو که نعش سفره را

همبر خوالگیران بزم و خوان نتوان گرفت☆

حاسدت را در مداوا از دل سودا، زده[3]

یك طباشیر از فلك بی‌استخوان نتوان گرفت[4]

گر سر عصیان بتابد مدبری زین آستان

آن گنه، بر جانب این آستان نتوان گرفت

تیر، اگر طبعاً ز هنجار نشان مایل شود

جرم او بر بازو شست و کمان نتوان گرفت

خاك اگر در چشم عالم بین بطبع آید درشت

زان درشتی خرده بر، باد بزان نتوان گرفت[5]

در عیان حضرت اعلی ز تو منسوخ گشت

آنکه گفتندی خبر را چون عیان نتوان گرفت

پاسبانت را بحرمت زندگی شاید نهاد

چتر دارت را به رتبت کم ز جان نتوان گرفت

قامت ُکه پیگیری کاز بهر خنکت در خورد

جز بقد ابلق تندر، میان نتوان گرفت

لعبت[6] چشم، ارچه کوچك صورتی دارد ولیك

جز بدو اندازه کوه کلان نتوان گرفت

۱ـ در اصل فضل ۲ـ در اصل شمه ۳ـ در اصل از هر برال ٤ـ در اصل طباشیر از فلك نتوان گرفت ۵ـ در اصل زان درستی خورده بر باد خزان ٦ـ در اصل تعب.

☆: این مصرع در اصل چنین است. هر فالیکران نرم و نان.

ارمغان فتح زنگان پیش کش شعر من است
ورچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت

تا جوانان جهان نادیده را ، در تجربت
همبر . پیران جلّد کاردان نتوان گرفت

طالع رایت جوان و پیر بادا ، زانکه ملک[1]
جز به‌رای پیر و اقبال جوان نتوان گرفت

اشك و قد بد سکالت ناردان و نارون
تا بصورت نارون را ناردان نتوان گرفت

فخریه

☆گره گشای سخن خامه‌توان من است — خزانه[2] دار روان خاطر روان من‌است

کشید زین من این دیزه هلال رکاب[3] — از آنك شهپر روح‌القدس عنان‌من‌است

کنار و آستی کان چو بحر پر درشد[4] — که در ولایت معنی گدای کان من‌است

من ارسلا نشه ملك قناعتم زین روی — جهان‌قیصر و خان،صد یك‌جهان‌من‌است

غرور سیم نیالایدم چو ماهی شیم — که‌چشمه سار ازل غسل کاه‌جان‌من‌است

کمان من‌نکشدد‌ست[5] و بازوی‌شروان[6] — که‌تیرچرخ‌یك اندازی از کمان‌من‌است

نه من قرین وجودم سفه بود گفتن[7] — «هنوزدرعدم‌است آنکه‌هم‌قران‌من‌است»

زمان، زمان‌زمین گسترخرد بخش‌است[8] — محال[9] باشد گفتن«زمان،زمان‌من‌است»

اگر زبان هنر می‌سراید این مغی[10] — بحکم[11] عقل‌سجل میکنم که‌آن‌من‌است

زآخور فلکی تو سنی برون ناید[12] — که‌طوق نعلش بی حلقه دهان من‌است

۱ــ در اصل : تا دید که ملك . ☆ : در باره این قصیده به مقدمه مراجعه شود .
۲ــ خزینه ۳ــ م . زین مه ٤ــ م . مب آستین ٥ــ م . مج .سست ٦ــ م . شیران مج.سران
۷ــ مج . مرقرین وجودم م . مج سقه ۸ــ . م . خزد تخمی است ۹ــ م . مب . گفت این
زمان ۱۰ــ م. مج. اين دعوی ۱۱ــم. مج. بحکم خرد ۱۲ــم. نه آخورملکی .

سزد که منبر دعوی هزار پایه کنم[1] | که ترجمان رموز ازل بیان من است
شکار نکته ز شاهین وحی بربایم[2]
چو آستان شه عزلت آشیان من است[3]

✡ تسلیت از درگذشت مادر سلطان

ارسلان بن طغرل

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست
در دیده افلاك نشانی ز حیا نیست
بر خوانچه مینای فلك خود همه قرص است
و آن[4] هم زپی گرسنه چشمان چوما نیست
پنهای فلك حبر ندارد که به تحقیق[5]
بر مائده او به جز این ترش ابا نیست
هر لحظه جوانی بگشد عالم اگر چند
جز بر سر پیران اثر گرد دعا نیست
آنجا که امل دام نهد باز و مگس هست[6]
لیکن چو اجل تیغ گشد میرو گدا نیست[7]
در راه فنا خلق چو دندانه شانه است
کائینه آن، روی چو این سطح قفا نیست[8]
آسایش و سیمرغ دو نام است که معنیش
یا هست، در ادراك نمی آید و یا نیست
خاك است میان خانه افلاك و لیکن
چندان که نه بندد ره سیلاب بلا نیست

۱ـ م. مب. منیر ۲ـ م برتابم ۳ـ مب. مج غیرت ۴ـ م. و آن هم زبرای
۵ـ مج آید به حقیقت ٦ـ ص. بادمکش هست ۷ـ ص میرولوا . م. چواجل تیر کشد
۸ـ مج فنا ✡: عنوان این قصیده را از روی قرائن تاریخی انتخاب کرده‌ایم وادعانداریم
که این عنوان صددرصد صحیح باشد.

بر گیسه عالم چه زنی دست که در وی [١]
از عقد بها یك گهر بیش بها نیست

کمتر بود از یك نفس امید فراغت
گر هست تو را حاصل، و الله که مرا نیست

الحق گهری سخت ثمین است امان لیك [٢]
افسوس که بر صفحه شمشیر بقا نیست

روی دل از این شاهد بد مهر بگردان
کانجا که جمال است علی القطع وفا نیست

هم مالك دریاست، زمین هم ملك کان
بر جای [٣] عظیم است ولی نیك ادا نیست

مجروح هوائی [٤] ز هوان دست بیفشان [٥]
زیر اك هوان نیست هر آنجا که هوا نیست

چون سبزه زره پوش بباغ آی که دردی [٦]
زوبین زندت غنچه و گر چند کیا نیست

زین عالم خونخواره دلی خونشده چون لعل
دانم که مرا هست ندانم که کرا نیست

بر چرخ چه دعوی کنم از بخت چگویم
چون محنت عمرم [٧] ز تفاسیر کوا نیست [٨]

دیماه فنا [٩] تاختن آورد جهان را
خورشید امان جز کنف ظل خدا نیست

از خطه اقبال شه مشرق و مغرب
گر نیم قدم پیش نهی خطه خطا نیست [٩]

١ـ ص . برجسته که دروی م . خسته که در وی ٢ـ م . سخت نگین است ٣ـ ص . بر جای عزیمست ٤ ـ مج هوانی ز هوان ٥ـ م . مب هوان ٦ـ م ذره نوش ٧ـ ص . چون حجت عمرم ٨ـ مج ز بقا . ٩ـ ص . م بقا .

چون صورت پیگانش که سیراب ظفر باد [۱]
در باغچه معرکه یك زهر گیا نیست

جز شاخ زمستانی و جز مرغ خزانی [۲]
در دولت او گیست که با برك و نوا نیست

ای شاه . ضمیر تو که در پرده صبر است
مهری است که چون‌ماه نو انگشت نمانیست

بر رأی تو پیداست [۳] که این حادثه صعب
دردی است که در سرشده قانونش دوا نیست

کس ، نوش نکرده است زخمخانه دوران [۵]
یك جام صفا کاخر او دُرد جفا نیست

پائی و سری نیست بزیر فلك دون
کاز دست فلك همچو فلك بی سر وپا نیست

در باغ جهان گلبن امید ز تخمی است
کاو را به چنین آب و هوا نشو و نما نیست

در خار سر سوزن درزی نگذشت است [۵]
یك جامه که چون پیرهن غنچه قبا نیست

با این همه هم مرهم تسلیم که از وی
چون در گذری صورت بهبود شفا نیست

این خاتمت کل عزاهای ملوك است
کاندر پی وی فاتحهٔ هیچ عزا نیست

خلد ابدی باد جزای تو در این رنج [۶]
کان‌راکه گذشت است به‌جز خلدجزانیست [۷]

۱ـ ص . مج شراب ۲ـ ص . مج مرغ پرانی ۳ـ ص بپنداشت ٤ـ ص . م . غم خانه ٥ـ ص . م . در خار سپر در زن در ورلی بگذشت ٦ـ م . خراب تو در این رنج ۷ـص م . کفی نیست بجز خلد .

رثای سلطان ارسلان بن طغرل

☆ یك ره به نشمری که‌جهانی مشمر است[1]
ملك از برادرت به مصیبت برادر است
چتر سیاه غمزده در هجر و ماتم است[2]
تیغ کبود نم زده در شرم افسر است
هم خطبه زار مانده ز هجران کرسی است
هم سکه روی کنده زنا دیدن زر است
خورشید واعظی است در این تعزیت خموش
گر هفت پایه طارم گردونش منبر است
وز بهر سعی[3] خسته دلان عزای شاه
مه را هزارچشمه‌جزاین چشمه درخوراست
وز دم بدم گریستن ابر خشك بار
خاك سیاه در دم خونابه اصفر[4] است
تا مملکت ز بحر کف او یتیم[5] ماند
در اضطراب مانده چو دست شناور است
درد فراق او که محاق است، برمه است
داغ وفات او که کسوف است، درخوراست
بی طالع مبارك او، تاج و تخت را
گر خود هزار مشتری افتد، بد اختر است[6]
عودی شد از مزاحمت دود سینه ها
خلقان روز و شب که بخلقت مشهر است

۱ــ م مثمر است ۲ــ م. خاتم ۳ــ مج. سقی. ٤ــ مج اسفر ۵ــ م. عقیم۶ــ م. پر اختر است. ☆: این قصیده فقط در م. مج. ثبت است.

وز آه چون دوات در آب سیه نشست

هر چشم ناظری که بر این سبز منظر است

ملکی چنانکه در بدن او ز هفت عضو

بر هر طرف که دست نهی درد دیگر است

وین نکته جای [۱] ساخته بر ناب [۲] اژدهاست

دل جایگاه کرده ز کام غضنفر است

ترکش شکسته بیلك و مرکب بریده دم

مسند دریده بالش و رایت نگون سر است

از رخ [۳] نهفتگان محارم کسی نماند

کاورا، و رای عصمت دارنده چادر است [۴]

هر مشتری عذار [۵] ز چشم اختر افکن است

هر آفتاب چهره بکف [۶] آسمان تر است

از بس که عقد زلف غلامان بریده گشت

شمع افق لکن، به حقیقت معنبر است

دی همچو [۷] عود خام قدم بر شرر نهاد

با دولت از شکسته دلی همچو مجمر است

از بس غریو [۸] نوحه گران و غبار خاك

چشم زمانه کور و صماخ فلك کر است

هر جان [۹] ز آه سینه فروزنده همچو شمع

هر تن ز آب دیده، گدازان چو شکر است

با یك [۱۰] حریف واقعه آورده رخ به رخ

هر پیگر از مماثله گوئی دو پیگر است

۱ــ مج. تن تکیه جای ۲ــمج. تاب اژدها ۳ــ م. در رخ ۴ــ م. خاور است ۵ــ م. هر مشتری غزل ۶ــ م. غدار ۷ــ م. هم چون ۸ــ م. عزیز ۹ــ مج. هر جا ز آه سینه ۱۰ــ م. بانك.

از شعله غم این همه رخ‌های زرد چیست
چون نور احمر است چرا عکس اصفر است

درجی است هفت[۱] درّ در دامن فلک
تا لاجرم ز گوهر آسایش ابتر است

این قطعه چرخ در رحم گل همی نهد
آسایش ابتر است چو دامان اب. تر است

بر مرگ کارگر نشود آتش بشر
کان آتش از درونه عصمت زره در است

ما و جهان سزا بسزا هم از آنکه ما[۲]
بیمار غفلتیم[۳] و زمانه مزّور است

لیکن مزوری است جگر سوز و زهر دار
کاز شکّر تو هر نفسی جان شکر است

مأثوره ریاست، ترازوی عمر وزید
زان اقچه‌های کم، همه این جا معیّر است[۴]

میزان عدل بس بود و ناقد بصیرّ
آن نقد را که روی ببازار محشر است

اکنون که کار، کار[۶] سپهر مزور است
و اکنون که دست دست جهان ستمگر است

دهر، ارچه عقل راسوی ایمان وسیلت است[۷]
لیکن بحکم فتوی انصاف کافر است

با این همه نشیمن کون و فساد را
بر شارع صلاح امم[۸] مدخل و در است

۱ــ مج. هفت دریا در دامن ۲ــ م. برابر هم از آنکه ما ۳ــ م. غفلیم مج غافلیم
۴ــ مج. م. مغبر است ۵ــ م. بوده و باید بصیر ۶ــ م. کارکاه سپهر ۷ــ م. دهر ارچه عقل را سوی و سلیست ۸ــ مج. اعم.

مجلس فروزی مدد دین و ملك را
صد نکته در زبان و لب تیغ مضمر است
آنکه بساط عدل در ایران ممهد است
آنکه نظام کار بر، ازّان مقرر است
فرخنده مهر طاعت جمشید باختر
امروز طوق گردن خورشید خاور است
بعد از وفات شاه کرامات ظاهر است
آن را که‌درمسالك‌شش‌خطرهبراست[1]

مدح اقضی القضات خواجه رکن الدین حافظ همدانی

✫ ای خرد را خاك درگاه تو اکسیر نجات
خوانده حق برخطه عالم تو را اقضی‌القضات
در دبیرستان عزم و حزم[2] تو تشبیه طبع
باد را تعلیم[3] سیر و کوه را درس ثبات
نیست بی طغرای تو، نافذ قضا[4] را یك مثال
از میانه دست‌پیش آورد جودت[5] گفت،هات[6]
تا تو را کلك قضا برکف نهاده است آسمان
از سر فتنه نه بس راهی است تا تیغ وفات
پرده بیداد فرعونان درّد انصاف تو[7]
گر بود روز قضا حشر تو در صف ولات
بس‌رداو کفش کاز احسان‌وعدلت‌دوخته‌است[8]
از یقوم الناس من و حد جفاء بل غزات[9]

۱ــ م . مسالك بنیش خط رهبر است ۲ــ مج جزم ۳ــ ص تعلیق ٤ــ ص نافذ فلك
٥ــ مج جورت ٦ــ م . باب ۷ــ ص . م سپرده پیدا و فرعونان در او ۸ــ ص . توخته
۹ــ ص . جفاه غرات . ✫ : درمقدمه نسبت به عنوان این قصیده مطالبی بیان شده‌است .

گر نه[1] فرزین بند انصافت بدی لعب فنا[2]
آسمان را شاه رخ دادی زمین را شاه مات

در جهان هم نادری . هم نادر و حاکم تر آنک[3]
حکم خود وارد[4] نباشد عقل را برنادرات

مشکل است از دیدهٔ رای تو متواری شدن[5]
ور مثل چهره فرو شویند اجسام از شیات[6]

حکم دانش قاطع آمد بر بزرگی تو زانك
داری از عادات شایسته گواهانی ثقات[7]

تافته[8] است افسان[9] عزمت گر نه رخ برتافتی[10]
سر شکسته دشنه برق از جگرگاه صفات[11]

جام مدحت را دهن خوش میشود و رنه کجا
راوق[12] معنی گرفتی دردی لغو از لغات[13]

گر به بیند سحر کلکت جان ابن مقله را[14]
از حسد آب سیه در دیده آرد چون دوات[15]

☆ زآستین حزم تو کاز خاك دست آرد برون
گرد زد بر دامن جمعیتش باد صبات[16]

میطرازد چرخ،غژغای دورنك از صبح و شام[17]
نیزه قهرت[18] مگر پرچم ندارد بر قنات[19]

ای[20] قضا بی دست تو چون پادشاه بی سپاه
وای سخا بی‌دست‌تو چون‌پیشه کار بی ادات[21]

۱ـ مج . گرز فروزین ۲ـ مج . بدین تعب ۳ـ ص . توزانك ٤ـ ص . دارد ٥ـمج شدند . ٦ـ مج . ثبات ۷ـ مج . م . بقات ۸ـ ص . م . یافته افشان ۹ـ مج . م ص . افشان ۱۰ـ مج . م . ص تافتن ۱۱ـ مج . م . حباب ۱۲ـ مج . رادق ۱۳ـ مج . م . عفو لغات ۱٤ـ مج . م ابن مظله ۱٥ـ ص . م در دیده‌آرد چون برات ۱٦ـ ص . م کر برد دامن دامن جمعیت باشد بتات ۱۷ـمج. م . غوغای درنك ۱۸ـ ص . م مج . نیز مهرت ۱۹ـص. م قبات . ۲۰ـ مج . الا ۲۱ـ مج . م . اووات . ☆ : این بیت مخدوش است .

زاده از ارحام یکدیگر باثبات و دوام
عدل وعمرت چون نبات ازتخم وچون تخم از نبات

از فرایض خدمتت برتر چو ارکان نماز[1]
وز موافق حضرتت بهتر چو از شبها برات

چون پلنگی کرد قهرت، ظلم وحشی شد چو غرم[2]
پاسبانی کرد عدلت، گرگ اهلی شد چو شاب[3]

بکر معنی گر نه با مدح تو پیوندد ز رحم[4]
مذهب همت بر او واجب کند حد زنات

شیر اگر ز آبشخور کین تو نم بر لب زند
راست[5] هم چون شیر ز آتش زو حذر جوید حیات

زحمت رنجوری تو ، گر چه روزی چند داد
گوش ملت را گرانی ، چشم دولت را عضات[6]

ای بسا کاز جرعه مطبوخت اکنون می‌چشند[7]
دوستان نوش بقا و دشمنان زهر ممات

خود[8] پذیرای تغیر کی شود از هر عرض[9]
آنکه چون جوهر نهندش هم بخود پاینده‌ذات

ای ز طوفان جلالت[10] وضع گردون یك حباب
وی ز دریای ضمیرت موج اخضر یك قلات[11]

خاك زنکان[12] از پی آن شد محیط رحل من[13]
تا کنم کلك از مدیحت حامل آب حیات

۱ـ ص . م . فرایض خدمت تو چو ارکان ۲ـ ص . م . مج . عزم ۳ـ م . ص تاب ۴ـ ص . پیوند درحم ۵ـ ص . و اسب همچون ۶ـ در هر سه نسخه قدات است ۷ـ ص. چشد ۸ـ مج خود مد برای ۹ـ م. غرض ۱۰ـ م . خلافت ۱۱ـ مج غیات ۱۲ـ ص .خاك راکان م . خارنکان از پی آن شه محیط از حال من ۱۳ـ م . حال من .

من کلیم طور این طورم چرا همچون یهود
برسما ، نی مرغ بریان جویم و نی در فلات

کان فربه کیسه از ابداع من دارد نصاب
زشت باشد زانکه از هر سفلهٔ خواهم زکات

بر سر دیوان من چون افسر مدحت بدید
عقل گفت احسنت . یا خیرالعلی بالکل فات [۱]

چون توئی در پیش هر دیوانه مشغول النصف
چون توئی در پیش هر گوساله مقبول البکات

دختر خاطر به صدری ده که مثلش تا ابد [۲]
یك خلف ناید زنه آبا و از چهار امهات

کعبه آمال رکن الدین که سوی عدل اوست
روی افلاك و نجوم و اسطقسات و جهات

آستین کام پر گوهر شود از نام او [۳]
دستبوس اولین حرفش چو دریابد لهات

ذکر باقی را بزرگان عمر ثانی خوانده‌اند
این ذخیره بس تو را الباقیات الصالحات

☆ تا پس از هر شام صبح آرد فلك بادا تو را
شام محمود [۴] الرواح و صبح میمون الغدات

دمعهٔ [۵] چشم حسودت راکهین شاگرد نیل
جرعهٔ [۶] جام نوالت را کمین چاکر فرات

۱ــ م . مج. احصیت اخرا العلی الکلافات ۲ــ مج. مشکش تا ابد ۳ــ م . ص نام‌او
۴ــ در اصل . سام ۵ــ در اصل. رمعه ۶ــ در اصل. جره .
☆ : این بیت فقط در مج . ثبت است .

مدح

✲✲ اقتدارش رایت خورشید بر گردون زده است
بارگاهش خیمهٔ جمشید بر هامون زده است

خاک درگاهش چو عقد گلستان از باد صبح[۱]
آتش اندر آبروی لولوی مکنون زده است

طرف حکم اوست هر دُر شب‌افروزی که صنع[۲]
تا قیامت بر ستام ابلق گردون زده است

زّر احسانش که موزون نیست در معیار وهم[۳]
در سراضرب ضمیر من زر موزون زده است

از پی کامش هوا بر کارگاه اعتدال
مهرهٔ بر روی این دیبای سقلاطون[٤] زده است

هر که معجون خلاف او سرشته است آسمان
زهره داروی فنا حالی بر آن معجون زده است

مدح ابوالبرکات هبة‌الدین علی طبیب

✲ مرا دلی است زصد گه نهاده بر ره حاج[٥]
بباخشان[٦] شده لکن طمع نداشته باج

✲✲ : این قصیده ناقص است ولی پیداست که ابتدای قصیده‌ایست و چون نه قطعه و نه غزل بود لذا آنرا جزو قصائد آوردیم و چون فقط در ص. ثبت است اصلاح قیاسی شده است.

۱ـ در اصل ـ صنع ۲ـ در اصل صبح. ۳ـ در اصل ـ در معیار هم ٤ـ در اصل افلاطون: ٥ـ م. پرده حاج. مج برده خاج ٦ـ م. مباحثان. مج بباچشان.

✲ : این قصیده درم. مج. ثبت است ولی با مقابله هم تصحیح کامل میسر نشده و بدیهی است ابیاتی از آن خالی از اشکال نیست.

شکر شکسته ز مقلان غنچه بویا[۱]

سپر[۲] فکنده ز پیکان غنچه غناج

به پرده دار صبا داده جان که باز افکن

جلال هودج آن ناقه ضعیف مزاج[۳]

مگر بیك نظر این گشته، باز یابد روح

مگر بیك نفس این ناتوان رسد بعلاج

ز اشك خونین او بر نشان پای حبیب[۴]

بآفتاب مجرد نهفته روی فجاج[۵]

دهانه رنگی کاز چشم های چرغ کند[۶]

کنار من به عقیق آب قلزم مواج

برای عرق[۷] سلامت محیط دامن من[۸]

کشان بزورق زنگار کون سر امواج[۹]

طمع بشمع فلك باز بسته تا گشته

بحال سوخته پروانه در فروغ سراج[۱۰]

زوصف[۱۱] عاج بنا گوش شاهدان همه سال

شده صحیفه دیوان او سطحیه ساج[۱۲]

بخوانده آیت لن تفلحوا اذن ابدا[۱۳]

ز خط دل گسلان بر کنار تخته عاج

نصیحتش نکنم زان کجا برسته او

کس از متاع نصیحت نبرد بوی رواج

۱ـ مج . بنقلان غنچه گویا . م. شکر شکسته مقلدن غنچه گویا ۲ـ م . سرفکنده
۳ـ م . نافه ٤ـ مج . پای نشست ٥ـ هر دو مصرع این بیت صحیح بنظر نمی‌رسد ٦ـ م.
جزع ۷ـ م . بذات ۸ـ م . دامن امن ۹ـ مج . سر مواج ۱۰ـ مج. خراج ۱۱ـ مج. ساج
۱۲ـ شده زصفحه دیوان سطحیه ساج ۱۳ـ مج. ان تفلحو اذان بدا .

ز عشق سنبل مفتول نیکوان همه روز
چو گل شکفته از آن بر بنفشه شب داج [۱]
وگر کزیر نباشد ز ناصحی آیم
بصدر دفتر القاب افتخار الحاج
جهان خدیو کریمان خجسته **بو البرکات**
کجا ز برکت و یمنش نطاق بندد پاج [۲]
اجل [۳] ز درگه او طاق طارم گردان
خجل ز طلعت او، روی کوکب و هاج [۳]
صفای خاطر او منهی مسالك غیب
چنانکه منهی دیوان من [۴] صفای زجاج
چو چاکری است فلك در رکاب او تازان [۵]
چو سائلی است جهان در جناب او محتاج
کمینه کینه او در دل حسود چنان
که زقه سر شمشیر با خم او داج
اگر ز صحن تواضع ببام قدر رود
نه نُه فلك که نودهم نیایدش معراج
سرای عالم یك سده از معالی اوست [۶]
مسطح است فلك در میانه ابراج
هنر به حضرت او تحفه کی توان بردن
که علم بیدق و فرزین برد بر لجلاج [۷]
گه، فراست او منهی قضا ملحم [۸]
گه، کیاست [۹] او ابلق زمان هم، لاج [۱۰]

۱ــ مج. راج ۲ــ مج. زبید تاج ۳ــ م. و جل ٤ــ م. الوان مي صفای ۵ــ م. درتکاب او تاران ٦ــ م. بر شد نه از مغانی اوست ۷ــ م. لبلاج ۸ــ م. ملجم ۹ــ مج. فراست ۱۰ــ م. تملاج.

زهی، سپار ده[1] دوران به نهمت تو عنان[2]
زهی، گذارده کیوان بهمت تو خراج[3]
زرشک نقش تو در هفت شقه پرده سبز
بکار و مایه[4] فزونند صد هزار ازواج
سرای ملك چنان شد بکدخدائی تو
که شام و چاشت بدربان همی رود سکباج
بگاهد از عدد[5] دشمنت جهان ارچه
زیادتی دهد انعام را بوجه نتاج
مزین است بنامت صحایف و اقلام
موشح است بذکرت دفاتر و اوراج
بهم نشانی تو یافت عز سمع و بصر
مزاج نطفه ز دل در بدایت امشاج[6]
عراق صدرا، امسال سم[7] مرکب تو
از این سواد به بطحا و مکه راند افواج[8]
بموسمی که عروق زمین ز جوشش[9] خور
همی به پوست بر افکند و نژدهای مزاج[10]
هوای مطبخه میکرد در مسام[11] سحاب
هر آن عرق که همی زاد قطرهٔ لجاج[12]
زمین سوخته دل در سراب مار شکنج[13]
چو مهر خرده زر حقه برسیه دیباج[14]

۱ـ مج سپارد ۲ـ م. تهمت ۳ـ مج م. نهمت ٤ـ مج. بکارخانه ٥ـ مج. نگاهدار ٦ـ م. مج. امساج ۷ـ م. جعل مرکب ۸ـ مج امواج ۹ـ م. جوشن زر ۱۰ـ م. سزهای خراج. مج ویژه‌های مزاج ۱۱ـ م. مج هوای مصحه میکرد در مشام سحاب ۱۲ـ م. شجاع ۱۳ـ م ماربیخ ۱٤ـ م. دباج.

خدای عز و جل در رکاب فرخ تو
لطیفه های کرامات کرده بود ادراج [۱]
که با قبول تو فردوس شد زمین سراب [۲]
که با نزول تو سلسال گشت آب اجاج [۳]
هزار باغ خورنق [٤] شگفت در منزل
هزار چشمه حیوان گشوده بر منهاج
بساط رُفت چو فراش باد مجمره سوز
بسیط ماند چو بستر جبال ابر دواج [٤]
ز عکس بوقلمون زمین خلعت پوش
هوای فاخته کون شد چو شهپر دراج
برفتی و بسزا فرض و نفل حج بگذارد [۵]
چنانکه پاك و مبرا بد ، از فسون و لجاج [٦]
مساعی تو امان بر گرفت از زوار [۷]
مآثر تو مناسك فزود بر حجاج
کنون اوان جدا بودن آمد از تادیب [۸]
کنون زمان بر آسودن آمد از ادلاج [۹]
به بختیاری در مرکز شرف به نشین
دل و دو دیده بپای فتن چو عود بساج
خلاص بارکشان نه ز غصه ایغاف [۱۰]
نجات راهنوردان نه از کف مهراج [۱۱]
بناز در کنف عز سرمدی چندان
که دور چرخ رساند سماك رابه‌دجاج [۱۲]

۱ـ م . اوراج ۲ـ م . که با قبول سخایی تو شد زمین سیراب ۳ـ م . آب از جاج
٤ـ م . چو رونق شگفت ۵ـ مج . لجباج ٦ـم . برحسی و نشرا قوض و نقل حج بگذار
۷ـ م . لجباج ۸ـ مج زواج ۹ـ م . جدا بودن آمدن ۱۰ـ م . مج اولاج ۱۱ـ م . مج
آکاف ۱۲ـم . مج مراج .

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

پس از فتح ابخاز

خسرو توران گشای ،[۱] روی بایران نهاد
خام[۲] کمندش لکام[۳] بر سر شیران نهاد

نیک[۴] شناسد جهان[۵] آنکه جهان آفرید
نام جهانگیر شاه ، شاه جهان بان نهاد

خسرو کیوان[۶] خدیو اوست که کیهان خدای
منت ایجاد او بر سر انسان نهاد

عدل جهان داورش راه فریدون گرفت
عفو گنه پرورش رسم سلیمان نهاد

واضع القاب عقل خط خطا خوان بخواند[۷]
نام کهین[۸] چاکرش گر چه ختاخان نهاد[۹]

دایه انصاف او مهر بر احسان فکند
حلقه پیمان او مهر بر ایمان نهاد

در خط حیرت بماند ابر جهان گشته کاو
از کف چون[۱۰] آفتاب سنت باران نهاد

برده شمشیر[۱۱] ملك روم برد شاه ترك[۱۲]
کاو ، دم قیصر به بست بر دم خاقان نهاد

دهر حرون رام[۱۳] اوست زانکه جنیبت گششش[۱۴]
طوق بر انجم فکند داغ بر ارکان نهاد

۱ـ ص . م . مب . مج . کنون ۲ـ مج خاس ۳ـ ص . م بکام ۴ـ ص . م . مج . پ ننك ۵ـ مج . شناس جهان ۶ـ پ . کیهان ۷ـ مج خطاخان بخوان ۸ـ ص . م . پ . مج کهن ۹ـ مج خوان نهاد ۱۰ـ مج . خون ۱۱ـ مج . پرده شمر ۱۲ـ مج پرده شهر شاه ترك ۱۳ـ مج نام . ۱۴ـ م خبث کس .

میخ سیاست بحکم بر در ابخاز کوفت[۱]
دست عنایت بلطف بر سر ایران نهاد

خلعتی از ایمنی بر قد وی راست کرد
بارهٔ[۲] از خرمی گرد سپاهان نهاد

نعل[۳] سمندش کازو خاك مهلهل قباست[۴]
بس که کلاه غبار بر سر کیوان نهاد

دامن دهلیز[۵] ملك بر ششم اقلیم بست
شرفه قصر شرف بر نهم ایوان نهاد

پاك تر، از وی نیافت هیچ گهر[۶] گرد کار
تا گهر عقل را، در صدف جان نهاد

آنکه بمیدان او نوع تقرب شمرد
گوی مرصع نمود طارم چوگان نهاد

مجمرهٔ لطف او، بوی بر افلاك داد
صاعقه عنف او، روی به کیهان نهاد

آه سیه شام را، در دم ظلمت شکست
خنده خوش صبح را، در بن دندان نهاد[۷]

ورد زبان داشت زر، نام همایون او
تا[۸] قدم از صلب مهر، در رحم کان نهاد

ظالم[۹] که هر شب دو بار گرد جهان طوف کرد[۱۰]
با عسس پاس او روی به زندان نهاد

ای شه نادر قرین، خسرو صاحب قران
چرخ جناب تو را مقصد اقران نهاد[۱۱]

۱ــ م.ص.انجار ۲ــ مج . پارهٔ از خرمن ۳ــ مج نقل ٤ــ مج . م مللل ۵ــ ص . دامن اقلیم . پ . دام ز دهلیز ٦ــ ص . م هیچ کسی ۷ــ م . ص . مج . در سر دندان ۸ــ ص . با ۹ــ پ . فتنه ۱۰ــ پ دور جهان ۱۱ــ پ . مصدق .

خرج[۱] سپاه تو را صاحب دیوان دور
فصل بهار از بحار[۲] لواوی مرجان نهاد

بس که بهم باز چید کاسه سر تیغ شاه
خوان ز پی دام و دد بر پر زاغان نهاد

تیغ تو[۳] نقب[۴] فنا[۵] در جگر سنگ برد.
رمح تو کام[۶] ثقور[۷] در دل سندان نهاد

حاصل عدل عمر[۸] منت ملك تو بود
آنچ و رای[۹] خراج بر سر دیوان نهاد[۱۰]

تا بزنی چون[۱۱] قلم، کردن گردون به تیغ
زود سر انقیاد، بر خط فرمان نهاد

خیز، که فراش بخت[۱۲] خواب حسود تو را
بستر غفلت فکند بالش خذلان نهاد

تیغ خراسان گشای، چونکه مجرد کنی
یاد بیار[۱۳] آنکه، فتح با تو چه پیمان نهاد

با تو کمر وار بست[۱۴] دست قضا و بقا
آنکه تو را نقطه وار، در دل دوران نهاد

هر که به پای فضول، گرد خلاف تو گشت
دست گریبان شکاف، بر سر حرمان نهاد

معتقد پاك تو[۱۵] اصل نجات دو گون
خدمت یزدان شمرد، طاعت سلطان نهاد

۱ــ م. مب. ص. مج. نرخ ۲ــ ص. م. نعل بهای بحار. مج لعل بجای بها ۳ــ پ. تیر تو ٤ــ ص. مج لقب ٥ــ پ. مج قضا ٦ــ ص. کان ۷ــ ص. م. ثفور. مج نفرذ. پ تنور ۸ــ ص. م حاصل عمر عدو ۹ــ ص. آنچه بجای ۱۰ــ ص. مج ایشان ۱۱ــ ص. مج. نزنی ۱۲ــ ص. فراشی غیب بخت مج. فراش بخت حسود ۱۳ــ پ. یاد بیادت که فتح ١٤ــ مج. م. ص. با تو کم از نقطهٔ دست ۱۵ــ پ. ذات تو.

نا خلفی را چه قدر، کاز سر بیچارگی
خصم پدر را بقدر، همسر یزدان نهاد

گفت: که من غازیم آنکه بر اثبات قول
وضع مسلمان کشی بر غزو ـ ختلان نهاد

هر که چنان‌شخص[۱] را، غازی دین‌دار خواند
نام عمارت بزور، برده ویران نهاد

خدمت نا کرده[۲] را مزد طمع داشت وی
آنچه نکرده است کس قاعده[۳] نتوان نهاد

☆زود نهد تاج شاه بر سر این انفراج[۴]
گر سخنی را اساس بر روی کاشان نهاد

این سخنش چون رسد، کاز پس پنجاه سال
هم نتواند قدم[۵] در طبرستان نهاد

خوشتر از او آن دگر، کیست گدای عراق
کاو[۶] لقب خود بزور، میر خراسان نهاد

چون خر سالوسیان، ایدر دشوار دید
شد بخراسان و سر، در خور، آسان نهاد

از کفل آهوان، هیچ نخیزد به صید[۷]
پیر سگی را که رخت بر در کهدان نهاد

حیله گرگین چه سود، گرگ کهن سال را
چون سر رایات شاه، روی بگرگان نهاد

تیغ تو را گوشمال خوار برآید بدست[۸]
یاو کئی[۹]، گر قدم در حد سمنان نهاد

۱ـ پ خصم ۲ـ پ. خدمت نا کرده بود ۳ـ مج. ص. بتوان. ٤ـ مج. افتراج ۵ـ مج. قدوم ٦ـ مج. کر بعقب ۷ـ مج. نصبه ۸ـ مج خواد نزاید ۹ـ مج باد کنی ☆ده بیت اخیر این قصیده فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده و آنچه در متن بوده در زیر آورده شده است.

او ، سمنان درحروف همچو سه‌من نان شمرد [۱]
گرسنه بود ، ازشره، رو ، به‌سه من نان‌نهاد [۲]

خرمن ملك‌تو را زان چه زیان کر فلك [۳]
خوشه چنی چند را ، خوشه در انبان نهاد

دیر نکاهد خبر کان سك افعی نژاد
همچوقرارات‌خویش روی به گرگان نهاد [٤]

مدح خواجه امام شیخ الاسلام ظهیرالدین بلخی

هرآن [٥]کسوت که بر بالای نعمان الزمان‌زیبد
بر دامن ، ز دل باید ره جیب از روان زیبد [٦]

قبای روزگارش پروزی در آستین شاید [۷]
ردای [۸] آفتابش ریشهٔ در طیلسان زیبد

هرآن کوی کله زرین [۹]که چرخ ازاختران‌سازد
لباس عمر او را چون ، طراز جاودان زیبد [۱۰]

هرآن مرکب که ، رام آید، رکاب دولت او را
جَوش [۱۱] راکمترین آخور طریق کهکشان زیبد

درست مشرقی باید سر افسار براقش را [۱۲]
درست مغربی بر سر ، فسار این وآن زیبد

قضا، طوق هلال از پیش این ایوان فرود آور [۱۳]
که بررخشش نه‌ازشبدیز [۱٤] ترسد آسمان‌زیبد [۱٥]

۱ــ مج سرنان ثمر ۲ــ مج سمنان نما ۳ــ مج . خرمن فلك تو را از آن چه ازبان گر فلك . ٤ــ مج همچو قرابات پیش‌رای بگرگان نهاد ٥ــص . درآن کوت که بربالای نعمان آنزمان پ . تغان زمان زیبد ٦ــ پ . بن دامن ز دل باین بن جفت از ردان م . ره جیب مج جنت ۷ــ م . ص مج پیروزی پ پروری ۸ــ م .ادای ۹ــ پ کیله رنگین ۱۰ــپ درگریبان زمان زیبد ۱۱ــ م . مج . ص خودش ۱۲ــ م . سرافشار برخش را ۱۳ــ مج . آرد . پ آورد ۱٤ــ م . بر رختش نه سهرز بر بند ۱٥ــ این مصرع مخدوش است

نزیبد مهر وماه و دور و مرکز کسوت قدرش[1]
و لکن خلعت[2] میمون سلطان جهان زیبد
همای خلعت[3] شاه زمین، چتری گشاد از پر
که شاه دین بزیر ظل اقبالش روان زیبد
ظهیر الدین ومحی الشرع مفتی الشرق رکن الحق[4]
که بر گوش خطابش، زلف نعمان الزمان زیبد
محمد نام عیسی دم که در مهدش قضا او را[5]
فلك تخت شرف شاید، قمر دست بنان زیبد[6]
خداوندی که برق عزمش، آن رخش سبك بال است[7]
که کام کمترینش زان سوی کون و مکان زیبد[8]
چو شهپر کاغذی بسته است کلکش نامه فتوی[9]
کهین[10] پرواز او، از قیروان تا قیروان زیبد
ضمیر او عروس نکته را بی پیرهن بیند
سلیمان را، براق باد پی، بر گستوان زیبد
چوعدلش ناوك اندازی کند، بر ظلم وشیطان وش[11]
شهاب آسمان، پر کرده در چرخ کمان زیبد
ز بیم موج خیز شام[12] غم، بر ساحل مشرق[13]
برای زورق خورشید رایش، بادبان زیبد
خیال اورا اگر نقشی نگارد، مثل[14] آنصورت
نه در کلك یقین آید، نه بر لوح گمان زیبد

۱ـ م. شوکت قدرش ۲ـ پ. خلقت ۳ـ حپ. خلقت ۴ـ مج. منقی الحق رکن الدین ۵ـ م. در مهرش قضا ۶ـ م. لخت‌شرف شاید قهردست بتان. ۷ـ .مغرش پ. برق سبك باد است ۸ـ م. که کام مهرش چون کمان زیبد ۹ـ پ. چو بر شهر کاغذیست گلشن نامه قوی ۱۰ـ م. کهن ۱۱ـ م. مج. ص شیطان بس ۱۲ـ . م ص چتر شام عمرش ساحل مشرق ۱۳ـ م. مسرق ۱٤ـ مج. م. ص. نگارد نقش.

کسی کازسوزقهرش، چون کمان کردن به‌پیچاند[۱]

نشسته سال و مه، درخاك ماتم چون فسان زیبد[۲]

زهی نادر قرینی، کش قضا بنشاند در مسند

که یعنی ملك وشرع اندر کف[۳] صاحب‌قران زیبد

چون پاس ملك وملت هم،بذات[٤] خویش میداری

بر این برهان یقینم شد، که پیغمبر شبان زیبد

ازآن دلال[۵] شد کلکت، میان خنجر و افسر

که رأی پیر تو، مشاطه کلك[٦] جوان زیبد

چو جاهت، درمیانِ استاد ملك ودین برونق شد

بلی، از سهم نظم دور، مرکز در میان زیبد

تو را، سلطان نشان‌خواندن، زخاقانی‌سفه‌باشد[۷]

که شاگردان[۸] درست را، لقب سلطان‌نشان‌زیبد

چو عبهر جمله چشم آمد دل باریك بین تو[۹]

ازآن، بر مسند این هفت گلشن، دیده‌بان زیبد

چو بر بام جهان خواهد شدن، فکرم بنظاره

ز اول پایه این[۱۰] آستانش، نردبان زیبد

و شاقان ضمیرم چون، قبای حرف[۱۱] در پوشند[۱۲]

طراز آستی‌شان[۱۳]، مدحت[۱٤] این آستان زیبد

توئی لُب ارسلان خطه شرع و جهان داند

که این لب‌ارسلان را خلعت لب ارسلان زیبد[۱۵]

۱ــ م. مج نه پیچاند ۲ــ م مج. ص. خون فشان ۳ــ پ. صف صاحب قران ٤ــم. ص. مداب ۵ــ پ. دلاله ٦ــمج. پ. رای‌پرتو ۷ــمج‌سقی باشدم.ص.سقه ۸ــ مج. م. ص شاگردان درگهت لقب ۹ــ م. ص. دل باریك من او را مج. باریك بین او ۱۰ــ م. زاول مایه ۱۱ــ مج. م. ص. حرب. ۱۲ــ م. ص. پوشد ۱۳ــ پ خدمت ۱٤ــ م. ص. مج. خواب. ۱۵ ــ در کلیه نسخ. آلب

چگویم از قوام‌الدین، که از خورشید خلعت ده
قبای نورهم ، بر ماه و ، هم بر اختران زیبد

ز اعقاب‌تو خوب[۱] آمد بطفلی[۲] کسب این منصب
که در خردی شکار از پنجه[۳] شیر ژیان زیبد

گه صید آمده است این جرّه بازان مکارم را
اگر سازند پروازی ، برون از آشیان زیبد

همیشه تا ، چو مهدی آستین عزم در مالد
گریبان ظهورش دامن آخر زمان زیبد

تو ای عیسی ، بجان بخشی مکارم جاودان بادی
که امثال تو را ، چون خضر عمر جاودان زیبد

٭ تاسف از درگذشت صدرالدین عبداللطیف خجندی و تهنیت

به جمال‌الدین خجندی

در دیدهٔ زمانه ، نشان[۴] حیا نماند
در سینه سپهر ، امید وفا نماند

یك مهره بر بساط بقا ، کم نهاد کس
کازچشم[۵] بد حریف بزخم‌دغا[۶] نماند

وقت است اگرخراب شودحجرهٔ هنر
چون‌دزدفتنه‌حفره‌زدو کدخدانماند[۷]

در مجلس حدوث ، حریفان انس را
یك سر فرو نرفته ز جام[۸] فنا نماند

رك برفنای عالم‌می‌خورده راست‌نه[۹]
زیراکه هیچ‌اهل دراین ماجرانماید

یك دم،که بامداد فتوحی شود تو را
دست طمع بشوی، که درعهدمانماید

آزادگان‌شدند ، بدست‌من وتو،جز
آه و دریغ و ناله واحسرتا،نماند[۱۰]

۱ـ م . ص . مج . خواب ۲ـ م . ص . به طبلی ۳ـ م . ص . لجهٔ مج . بچه .
۴ـ پ . نشاط . ۵ـ پ چرخ . ۶ـ م . ص . دعا . ۷ـ م . ص . مج چون دزد حجره زده و کدخدا نماند . ۸ـ مج زجای . ۹ـ ص. م . بربقای عالم ۱۰ـ پ بی‌خرده آه‌و ناله .

٭ : این عنوان به ظن انتخاب شده است و برای اطلاع بیشتر به مقدمه و شرح حال رجوع فرمایند .

وانچرب[۱] آخری، که‌ازاو باد کبر و فضل[۲] | آکنده یال بود و در این سبز جا نماند
امروز کاز نشیمن دولت علی الخصوص | باز و همای فر کبوتر، نما نماند[۳]
ذرات[٤] صبر، گوشه گرفتند سایه وار | زیرا که آفتاب امل را ضیا نماند
درهم شکست، غنچه نو عهد مهد ناز[٤] | چون در چمن رخاوت[٥] باد صبا نماند
ای صورت امید، چو گل خرقه کن قبا | کان روضه فتوت و باغ عطا نماند
وی شام انتظار بدر پیرهن چو صبح | کان آفتاب همت و چرخ سخا نماند
راوی،[٦] بدرد گفت دریغا که آن همای | زین آستان پرید و مرا آشنا نماند
☆ گوئی کازان شجر ثمر تازه بر نرست | آیا از آن سلف خلف الصدق جا نماند
دولت بدو نمود جمال امین دین[۷] | یعنی که چشم باز کن آخر چرا نماند
خورشید همتی که‌زمطلع چوحمله برد[۸] | جز یک[۹] سوارهٔ چو سهیل و سها نماند
گر در رکاب او، چوعنان بر فلک کشید | یک درد چشم تیره بی توتیا نماند[۱۰]
بی ارغنون خامه صالح گه صریر | شهرود[۱۱] ملک را، زمصالح نوا نماند
ای آنکه کدخدای کفت نوبه پنج زد | تا شش جهت از او زسخا بینوا نماند[۱۲]
چون برق‌عزمت آمد[۱۳] روز ملک‌نداشت | چون سد حزمت[۱٤] آمد سهم بلا نماند
دردا، که خسته دل شدی از ضربت عنا | آری ز روزگار، دل بی عنا نماند
در یتیم عقد جلالی بسی بمان | کاز بحر عمر آن صدف پر بها نماند[۱۵]
او در سمند نوبت حق آمد و بتاخت[۱٦] | چیزی بجز دعا بکف اقربا نماند
یارب ز چشمه سار[۱۷] کرم‌شربتی فرست | کان خوشگوار باده جام بقا نماند
صبری نثار سینه این قوم کن، از آنک | آنکس که آتش یافت‌از اوسینه‌ها نماند

۱ـ ص . وآن چیز آجری که بر او بار گیرفضل ۲ـ مج بار گیر فصل ۳ـ ص.رادی بجای فر کبوتر وفا نماند مج . رای همای ٤ـ ص.مج برای شکست غنچه تو عهد مهر بار ٥ـ ص . خبت مج خبیبت ٦ـ ص . م باوی ۷ـ م بر او نمود جمال امین بن ۸ـ مج . جمله م . ص . حجله ۹ـ م . هر یک سوار ۱۰ـ م . یک چشم درد تیره بی توتیا مج . درو تیره بی‌توتیا . ۱۱ـ مج . شهر دو ملک را ۱۲ـ ص . م. تا شش سوی جهت زنوای سخانماند ۱۳ـ پ . حزمت آمد ۱٤ـ م . ص . عزمت ۱٥ـ ص م بی‌بها ۱٦ـ مج . بساخت ۱۷ـ ص چشمه ساز .

مدح یکی از صدور

ای کلك تو بر لوح عطارد زده ابجد
عنوان نسب نامه آدم باب وجد[1]

هم کاهل هامونی با حلم تو مسرع
هم شبرو گردونی با عزم تو معقد[2]

بر مفرش صدر تو پی عزت جاوید
در سایه قدر تو سر دولت سرمد

جز رای تو[3] در تیه معانی نبرد راه
جز حزم تو بر راه حوادث نکشد سد[4]

در موکب اقبال[5] علمدار جلالت
بر چتر سپهری زده یك گوشه مطرد

در مسند همت بنشین[6] زانکه ضیاها است
از خاك کف پای تو تا دیده فرقد

دشمن چه شنیده است و چه دیده است ز تو باس،
تا بر غر تزویر زند بانك مؤید

تا شست[7] قضا در کشد این تیر جگر دوز
تا دست قدر[8] بر کشد این تیغ مغمد

هم خوابه کین تو هم از بارقه خشم[9]
بر خرده الماس کند عرصه مرقد

در مجلس تادیب تو چون سوسن و نرگس
از بیم زبان لال وز غم دیده مشهد[10]

۱ــ ابجد ۲ــ ص . م . مج مقعد ۳ــ مج جز تو راه ٤ــ مج . نکند سد . ۵ــ م . مج فلك ٦ــ پ . م . منشین ۷ــ م . تا دست ۸ــ م . دست قضا ۹ــ ص . م . جسم . مج . چشم ۱۰ــ ص . م . مسهد .

زرین قلم چرخ شود نکته بینش [1]
زان لفظ گهر بار بر این لوح زبر جد

نه پایه افلاك مرصع ز پی توست
بر منبر چوبین چه نهی بیهده مسند

گر، دیده کان طلعت زیبای تو بیند
پیش رخ خورشید به بندد تتق رد

بر سلسله خط تو بگذشت خرد گفت
صد پای معانی است بهر حلقه مقید

احسنت زهی ذات تو در مبدأ ترکیب
از شرکت طبع آمده چون عقل مجرد

خاك در میمون تو، اکسیر سعادت
وز وی شده عز ابدی عز مخلد [2]

تو کعبه فضلی و من از دور تو محروم [3]
لبیك زنان روی نهاده سوی مقصد

آن باز سپیدم که بیك صولت پرواز
بر شیر سیه تنك کنم عرصه مصید

شب طره مشگین نفشاند به تبرك [4]
گر مدخنه طبع تو تنك آمده بد قد [5]

تا پای بشویند عروسان نکاتم
در شیشهٔ مه گرده گلابیست مصعد

یك رمز مرا کاتب علوی بنویسد [6]
چون کار بشرح اند، در این هفت مجلد [7]

۱ــ م . مج . ص بینش . پ نویسی ۲ــ پ . ذال ابدی ۳ــ م . ص . دورم محروم.
٤ــ مج . به بر کت ٥ ــ پ . گر مدخنه طبع تو تنك شود قد ٦ــ پ بنویسند . ۷ــ پ .
بیست مجلد .

پیش تو میان بستم چون رمح ز دینی
گوهر ز زبان رسته چون تیغ مهند

در چشم عدو خارم و بر خد ولی خال
پالایش این چشمم و آرایش آن خد

خاری که ز زخمش[1] شود آن دیده معذب[2]
خالی که ز لطفش شود این چهره مورد

بر رغم جهانی چه شود، گر چو منی را[3]
اسباب مرتب کنی احوال ممهد

نیکو[4] نبود گر پس از ایمان مدیحت[5]
طبعم به ثنای دگری گردد مرتد

زان پس که خضر وار سپردم ره دریا
سجاده سبز آرم بر صرح ممرد[6]

تا درع سیه عیبه مه را گنند از نور[7]
زرادی[8] خورشید بزر آب مزرّد

از سم براق[9] تو هلالی که بیفتد
بادا شده زو گردن خورشید مقلد

هم نام تو بر دیده اقبال منقش
هم عهد تو، با مدت ایام مؤکد

بر دوش من از بخشش تو دیبه معلم
در گوش تو از مدحت من در معقد

عرض تو چو علم تو ز آفات منزه
رسم تو چو اسم تو در آفاق محمد

۱ـ مج. زرمحش ۲ـ م. ص. مج مغرل ۳ـ مب هم چومنی ٤ـ مب. غبنی م. مج. کاز پس ازاسلام مدیحت ٥ـ م. مج. حرخ قمرر ٦ـ مج. غیبه ۷ـ مج. زروی ۸ـ مب. م. براقی.

دین ساخت عمادی ز تو ایوان شرف را
بادا ، بتو این ایوان تا حشر معمد
در تهنیت روزه چگویم که جهان را
هر روز بدیدار توعیدی است مجدد

٭مدح خواجه صدرالدین قاضی مراغهٔ وزیر سلطان طغرل

کار دو گیتی بکام صدر اجل باد
جایگه دشمنانش[1] صدر ، اجل باد
کعبهٔ آمال حرز دولت و دین آنك[2]
با شرف او زحل وضیع محل باد
نوبت عمر ابد بنام بلندش
کوفته در صدر بارگاه ازل باد
سایل بی برك با عنایت جورش
چون گل صد برك در حمایت ظل باد[3]
سینه شیران ز بهر رتبت و رایش[4]
گردن طاعت نهاده پیش کفل باد
گر سوی رایش نگه کند به تکبر
دیده خورشید مبتلای سبل باد
تیره دلی را که نقص او بزبان برد
حرف بکار اندرش زبان وَزَل باد[5]
حاسد جاهش ببوستان بقا ، در
چون بگلستان در اوفتاده جعل باد
رخش[6] قضا بامضای عزم عجولش
چون شترلوك در میان وحل باد[7]
ای[8] ز شرف بر سپهر کرده تقدم
پای محل تو بر جبین زحل باد
موسم اضحی[9] شتاب کرد بخدمت
اسب نجاحش[10] بزیر ران امل باد
وز پی قربانت شرع اگر نه پسندد[11]
چرخ نداکرده خون جدی و حمل باد
وآنکه کم آید بحضرت تو چو خادم[12]
گوشتی[13] و نان و هیزمش بخلل باد
زین سه غمش باز خر که ضامن عمرت[14]
« تا بقیامت خدای عز و جل باد[15]

۱ـ مج . م خانگه حاسدانش ۲ـ مب . چرخ سعادت امین دولت و این آنك ۳ـ م . ص . م . مج . طل باد ۴ـ م . بنیت نامش ۵ـ مب . گسل . مج و ش . ص . م اشل . ۶ـ ص . اسب ۷ـ مج . وجل ص . وهل ۸ـ ص . م . ای ز علو ۹ـ مب . عید همایونی ۱۰ـ ص . م . مج . نجاتش ۱۱ـ م . ص . مج اگر بندد ۱۲ـ مج . خاتم ۱۳ـ مج گوش و نان ۱۴ـ م تا بقیامت رقیب جان من و تو ۱۵ـ م . سایه حفظ خدای عزوجل باد .

٭ : راجع باین قصیده مطالبی بیان شده به مقدمه مراجعه فرمایند .

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

مطلع نخست

ای عید ملک و ملت عیدت خجسته باد — عالم بسعی تیغ تو از فتنه رسته باد
چابك رکاب عمر تو تا منزل ابد[1] — بر تیز کام ابلق[2] مدت نشسته باد
شهباز همت تو چو طعمه طلب کند — از گردگاه شیر سپهریش مسته باد
در عشق مجلس تو که طاقت عهودها[3] — ریحان سبزه زار فلك دسته دسته باد
گر مطرب[4] سخن نه بمدحت زند نوا[4] — درزخمه نخستین، رودش، گسسته باد
در بزمت ار نه حلقه بگوشی بودچودف — این چنك گوژ پشت بهم درشکسته باد
هرسر که چون کمان[5] ز تو بر تافت روی لطف — مغزش بنوك ناوك قهر تو خسته باد
بر دیدهٔ که دشمن باغ جمال توست — راه نظر چو دیدهٔ نرگس به بسته باد
کم بودهای عقل . بجاسوسی دلت — در جیب و آستین عدم باز خسته باد
تا باغ ملك را ز تو نو باوه‌ها رسد[6] — شاخ قضا ز بیخ رضای تو رسته باد
شام ار ز حشمت تو برخ در کشد سپر — شمشیر آفتاب از او باز جسته باد[7]
وان ارغنون که چرخ باو رقص میکند[8] — بر دست او بتار مهین، راه بسته باد[9]
در عالم حقیقت رخسار توست عید — این عید برسخا وسخن، فرخجسته باد[10]
در هر دلی که خصمی تو سر کند چوجوز — رسوا شده ز روزن دیده چو پسته باد

مطلع دوم

☆ ای آفتاب عالم روزت خجسته باد — عالم بنو ، ز ظلمت بیداد رسته باد
پشتی که جز بخدمت درگاه تو دوتاست — الا به عذر[12] پیری، در هم شکسته باد

۱ـ ص . م با نزل ۲ـ ص . م خنك تو مدت . مج . بر تیز کام مدت پیشین . خ ابلغ مدت ۳ـ مج . طالت عمودها . ۴ـ ص . م زندنوا ۵ـ مج کماز . ۶ـ م . ص . مج . تا باغ ملك و دین ز تو بانشوها رسد ۷ـ مج باز خسته باد ۸ـ ص . م . مج بر او رقص میکند ۹ـ م . ص . برداشت او ثبات بهین راه خسته باد . خ برسپهر بتاب مبهین ۱۰ـ مج . ص . در خجسته باد ۱۱ـ در اصل بنور ظلمت ۲ـــ در اصل بقدر .

☆ ، مطلع دوم و مطلع سوم این قصیده منحصراً در خ ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در زیر صفحات نموده شده است .

راهی کازو بمنزل جاهت توان رسید — بر مسرعان حادثه، آن راه بسته باد

هر کاو دهد ز دست، سر رشته ولات — هر کس که هست، رشته‌عمرش گسسته باد

هردل، که‌سرزمهر توبرتافت‌چون کمان[۱] — ازتیر مرگ، چون‌جگرتوز[۲]،خسته‌باد

بستان طراز ملکت،[۳] اعنی نسیم عدل — از عدل زلف چتر سیاه تو، جسته باد

بر چشمه سنان تو، خورشید تیغ زن — ز آلایش کسوف ابد، روی شسته باد

بادام وار با تو کسی، کاو دو دل بود — چشمش برون کشیده زناخن‌چوپسته‌باد

هر گل که پیرهن بدرد، در بهار عدل — از دست تیغ سبز قبای تو دسته باد[۴]

کم کردهٔ امید جهان گوهر کرم — در خاك در گه تو امل باز جسته باد

شاخی که بند یابد از او، میوه امید — از بیخ اصطناع تو آن شاخ رسته باد

اعنی که بامداد چو سر بر کند زخواب — گویدجهان، که خلقت‌شاهت‌خجسته‌باد

مطلع سوم

ای شاه شیر زهره، شکارت خجسته باد — فیل دمان بخام[۵] کمند تو بسته باد

باز تو راکه شاه طیور است چون عقاب — از گوسفند تخته افلاك مسته باد[۶]

منقار چرخ و ناخن شاهین فرخت — پشت دو نسر طایر واقع شکسته باد

باباس چنك و ناب[۷] سکانت‌زدست‌قطب — افسار دب اصغر و اکبر گسسته باد

شیر از هراس[۸] یوز تو و خشم یوز تو — از دیده تو رنك بخوناب شسته باد

بادام شکل، چشم گو زنان کوهسار — باسك زن تو، دست شکن‌یوز بسته‌باد[۹]

کز لك زنان دو شاخه تیر از کمان تو — از سینه پلنك کمر، کبر جسته باد

آنجاکه جور عدل تو دندان نمود، ظلم — از کام اژدهای حوادث برسته باد

تا نیستان کنام بود شیر بیشه را — بهر تو مرغزار[۱۰] وقا نیزه رسته باد

تیغت شکار کرده عدو را و گفته فتح — کای شاه شیر حمله‌شکارت، خجسته‌باد

۱ـ در اصل کمال ۲ـ در اصل. جکریوز ۳ـ در اصل اغنی ۴ـ در اصل رسته
۵ـ در اصل لجام ٦ـ در اصل هسته ۷ـ در اصل جنك و تاب ۸ـ در اصل. حراس تو
۹ـ در اصل یوز بسته ۱۰ـ در اصل. مرغدار وفا.

✲ مدح خواجه جمال‌الدین خجندی

از رؤسای شافعیه اصفهان

در این دو پهنه که میدان ادهم است‌وسمند[۱]
خیال همچو توئی[۲] در نیاورد بکمند

لطیفه ایست نهادت ز شهر بیرنگی[۳]
چه جای عرصه جولان ادهم است و سمند

در آن جهان که جلال تو آشیان بنهاد
غراب شام، چو سیمرغ صبح پر بفکند[۴]

محال صرف بود همچو موی بر کف دست
در آستین کمال تو دست[۵] حاجتمند[۶]

اگر نه رایت[۷] شرك آشکار میخواهی
نهفته دار زهر چشم، ذات بی مانند

بدست موزه تصویر، ما چو تو نشویم[۸]
که پای‌حس بصررا چه کفش‌سیم و چه بند[۹]

شریف معنی و حی است اگر نه در صورت
به خط و جلد بیك صورتند[۱۰] مصحف وزند

زهی حقایق تو جلوه کرده زین سو چون[۱۱]
زهی فضایل تو باد[۱۲] داده زانسوی چند

صفای رای تو تیغی کشیده شمع نهاد[۱۳]
که بیخ تیره گی فتنه از زمانه بکند[۱۴]

۱ـ م . مج . این دو مهنه ۲ـ م . توهی . مج درنیار ۳ـ مج . که شهر . خ ز شهر یکرنگی . ٤ـ خ . پر فکند ٥ـ م . ندکماتو نفس ٦ـ مب درآستین سخای تو است حاجتمند ۷ـ م . ص . مب ز رایت ۸ـ م . ص . نشوی ۹ـ مچ . چوبند ۱۰ـ مج . نسبت آمد م . ص . به یك نسبت‌اند ۱۱ـ مج ازآنسوی چون. ۱۲ـ م . مب . ص . بار ۱۳ـم مب شمع بهاء ١٤ـ مب . بیخ تر کی فتد مج . زمانه کمند .

✲ :در این باره توضیحاتی ضمن شرح حال ومقدمه داده‌شده است‌با نجامراجعه‌فرمایند

بسان خنجر خورشید خورده[۱] آب حیات
نه[۲] همچو دشنه مریخ خورده زهر گزند

زعشق صورت تو پیرهن قبا کرده است
بر این مشبکهٔ آبنوس روح پرند[۳]

ز شرم[٤] گوهر پاك تو کونه کشته بود
هر آن نگین که مسافر شود ز کان خجند

بدست رخت کش پایگاه تو نشگفت
که پشت ریش شود باز، زیر پشما گند[٥]

شکر فشانی کلکت زرمح پرچم ریش[٦]
چو پسته جمله دهان میشود بشکر خند[۷]

زهر که حامله کین توست چون بادام[۸]
بمرك مادر باشد ولادت فرزند

صدای نساله خصمت[۹] ز کوه این آید[۱۰]
که ای،درشت گران جان سرد، چون‌اروند[۱۱]

سعادت ابدی[۱۲] با وی است هم کاسه
تو بردری‌چوسك، از دور استخوان ریزند[۱۳]

صبای خوش نفس از مقدمت بشارت داد
بهار کله زد ایام را به خز و پرند

چو آفتاب پرستی گرفت دیدهٔ گل
زبان بلبل برخواند عشری از پا زند

چو سرو گشت حسودت بلند مرتبه لیك[١٤]
بدست باد بود سرو را ز قد بلند

۱ــ م . مب . ص . مج . خورشید داده آب ۲ــ م . ص . ز همچو ۳ــ م . مج . روح نثرند ٤ــ مج . زهر ٥ــ ص . م . ند زیر بار پشما کند ٦ــ م . مب . ص . خویش ۷ــ م . ص . بسبلت خذ ۹ــ مب کین بگشت ۹ــ م . مج . مب بخصمت ۱۰ــ م . مب این آید ۱۱ــ مج . چون زردند ۱۲ــ مج از پی بادی م . ازلی بادلست ۱۳ــ م . مج . ص . مب . میرند .

اگر چو نقش پریشان کند زحل زحلی[۱]

تو چون ثریا ، با علم[۲] عقد الفت بند

چو قطب جای نگه دار و هیچ رنك مباز[۳]

ز چنك دخترکی[۴] با چهار خویشاوند[۵]

فصیل مدح تو سرحد عالم صدق است[۶]

چو در گذشتی از آن آستان دگر ترفند[۷]

برای مدح تو[۸] در بزم[۹] فطرتم گفتند

که خوش زبان و سبکروح شو چو سارو، وقند[۱۰]

ز بیم شیر بهای عروس فکرت من

جهان نمی‌طلبد با وصال[۱۱] او پیوند

جواب رد جهان[۱۲] جز قبول رای تو نیست

که شه پسند عروس است این، نه شهر پسند[۱۳]

گهی که از شرج[۱۴] کرد خیمه ازرق

به چشم حیرت انجم در او همی نگرند

عجب ندارم اگر این سپهر مجمره شکل

بسوزد آتش خورشید جمله را چو سپند

زهی ز کیسه دمهات گوش را مایه[۱۵]

زهی بخاك قدمهات دیده را سوگند

۱ــ م . ص . مب . نعش کند زحلی پریشانی ۲ــ ص . م . مب حلم ۳ــ م . ص . میار پ . تو قطب جای نگه دار و هیچ رنك مساز ٤ــ م . مب . ز چنك و چتر زر ما هزار خویشاوند . مج . دختر زر ٥ــ ند. خوشایند ٦ــ م . ص فضاله کرمت حد عالم صدق است مج . فضل مدحت تو ۷ــ م . مج پروند ۸ــ م . مج . ص نقل تو در بدو فطرتم ۹ــ م.مب فکرتم ۱۰ــ م . مج . ص . شکر و قند ۱۱ــ پ . مج . م . جمال ۱۲ــ مج . م . ص چو آبروی ۱۳ــ مب. ند. که‌شد پسند عروس ۱٤ــ م.ص . مج. شرح ۱٥ــ مج کوش‌دمهاش م . مهمات کوس .

همیشه تا نبرد [۱] طعنه مهر رومی وش [۲]

به نقش بندی فغفور و خان ز اهل مرند [۳]

بساط عمر تو چون سال دور آدم باد

بکام و همت تو [٤] ششهزار و نهصد واند [٥]

ز حرز مدح تو [٦] تعوید داده صورت را

مقربان [٧] خط و عقل و جان نه کامی چند [٨]

مدح نجم الدین لاجین والی همدان

در سر مردان غم عشق تو معجر میکشد [۹]

زاهدان را در خرابات قلندر میکشد [۱۰]

هشت راه [۱۱] از کعبه وصل تو تا زر میرود [۱۲]

چار حد از خامه عشق تو تا سر میکشد [۱۳]

نیك بر سنجم تو را چون زر کنی احوال آنك

نام عشقت بر زبان میآرد و زر میکشد [١٤]

خشك بندی بر نقاب افکنده تا غیرتت

میل حرمان در هزاران دیده تر میکشد

دام زلفت بند بر پای دل و دین می نهد

دست حسنت حلقه در گوش مه وخور میگشد

آب و گل چون بگسلد زنجیر عشقت تاقضا [۱۵]

جان ودل را رشته در گردن بدین در میکشد

۱ـ م . مج . ص . برد ۲ـ مب . ند همیشه با مرد فلعنه مهر روی فش ۳ـ مج . فغفور خاك را بر مرند ٤ـ م . ص . مب مج تهمت ٥ـ م . مج . ص هفتصدواند ٦ـ م . مج ص . حرز رای ۷ـ م . ص . مج معزمان ۸ـ م . مج کاهن . پ . کاهی ۹ـ مج معجز ۱۰ـ مج فکندر ۱۱ـ مج هست راه ۱۲ـ م . ص . بارز ۱۳ـ مج با سر ١٤ـ م . ص . مج . در ۱۵ـ مج یا قضا .

هر که دست آویز او طرف کمند زلف توست
دولتش بر بام این پیروزه منظر میکشد

زود عمر عالمی بگسست وخشمت هر زمان[۱]
زیر بیدادی بده آهنك برتر میکشد

لاشهٔ صبرم که نعل افکندهٔ راه عناست
نزل تمیارت بمنزلگاه محشر میکشد

پشت و پهلوئی ندارد لیك بار عالمی
هم‌چو کلك **نجم الدین** با جسم لاغر میکشد

آن امل بخشی که جودش کار حاتم میکند
وآن اجل خشمی که قهرش تیغ حیدر میکشد

از سر همت خطیب جاه حاکم نسبتش
طیلسان ماه ، درا طرف منبر میکشد

سیل[۲] عزمش رخت گل بر پشت صرصر می‌نهد
میل رایش کحل اندر چشم اختر میکشد

کلك مانی طبعش آن استاد چابك صورت است
کاذر[۳] اندر دستگاه صنع آذر میکشد

حلقه گوش دواتش چون حسام شاه شرق[٤]
حلقه‌ها در گوش اهل[٥] هفت کشور میکشد

آب روی حکم کوثر کام او از روی صبر[٦]
روز و شب ماهار در بینی آذر میکشد

جرّه باز ذهن او از آشیان قدسیان
هر زمانی[۷] جبرئیلی را به شهپر میکشد

۱ـ ص . م . مج . پ چشمت . مب حشمت هم چنان ۲ـ مب . م میل ۳ـ م . مب . ند کازر اندر دستگاه ضعتش در می کشد ٤ـ مج شاه شرف ٥ـ م . مب ملك هفت ٦ـ ص . م . آبروی حلم کوته کام او از روی خیر ۸ـ مب . م هر زمان جبرئیل .

بر همه صاحب عیاران می بچربد در کمال
ناقد ذاتش [1] بهر معیار کش سر میکشد [2]

رشته‌ها گر سوی چنبر میکشد سر پس چرا
رشته او داج [3] خصمش سر به چنبر میکشد

عقدهٔ ابروی قهرش ماه را گیسوگشان
در سیاست گاه صحن ظل اغبر مشکشد

از غبار آستانش هر نفس چشم خرد
زلّه [4] دیگر بزیر آستین بر میکشد

شاد باش ای محسنی کاز منزل احسان تو [5]
از پی سرمایه هر دم نزل [6] دیگر میکشد

دل چو با تو عقد بند بکر فکرت را شبی
تا سحرگاه ابد کابین دختر میکشد

دایه ابرت در این گهوارهٔ ازرق حلل [7]
نیم شیران امل را تنك در بر میکشد

دست بیرون کرد رایت ماه را با اوج او [8]
بر مهی طغرای منشور مزوّر میکشد

نعل شبدیز توچون شب سرمه‌سای آمداز آنك
توتیا در دیدهٔ این پیر [9] اعور میکشد

درکمند پیسهٔ [10] روز و شب از بنگاه تو
بخت ناز کبریا بر بام محور میکشد

عقلت اندر کاردان چون از ممالك دیدگفت
رخش رستم بین که پشما کند برخر میکشد [11]

۱ـ م . مبدانش ۲ـ ص . م . برمیکشد ۳ـ م . مب ند. ارواح ٤ـ مج . ذله ٥ـ م . مب . ص . احسان‌او ٦ـ م . ص . مج منزل . مب بزل ۷ـ ص. م مب حلال مج جلال ۸ـ م . ند . تا از چه روی ۹ـ مج. این پیکر ۱۰ـ مج . ص.م‌مب پیشه ۱۱ـ مج. که پشمان کند برخر

صاحبا پرورد کان[1] خاطرم را آسمان
در صف مدح تو صدر بنده پرور میکشد

همچو زوار تو گوش هوش ارباب هنر
از در فکرم بدامن درو گوهر میکشد

بارهٔ فضلم[2] و لیکن عالم ابلق مرا
در قطار صحبت یك عالم استر میکشد

شاهد طبعم ز بیم چشم مشتی با حفاظ[3]
چهره ها در پرده خط معنبر میکشد

الغیاث ای نوح عصمت هین که طوفان بلا
زورق عمرم بگرداب فنا در میکشد

تا شب غواص[4] شکل از قعر این بحر نگون
صد هزاران لولوء خوشاب بر سر میکشد

رشك انجم باد هر گوهر که از دریای طبع
خاطرم در سلك اوصاف تو سر در میکشد

بازو و برزت[5] قوی بادا که چنگال اجل
فقر را در پای آن دست توانگر میکشد

تاسف از درگذشت سیف‌الدین سنقر همدانی

معروف به خمار تکین

نمی‌توان[6] بسر سرّ روزگار رسید
که‌خانه بسته در است و نظر شکسته کلید

سپید گشت چو چشم شکوفه چشم امل
که در بهار فراغت گلی شکفته ندید

۱ـ م . ص . بر در دکان ۲ـ مج . تازی فضلم ۳ـ مج ولیکن عالم منشی ٤ـ مج غواث ٥ـ م . نازوی برت . ٦ـ مج بمن

بر این چهار چمن خندهٔ چو غنچه که زد
کجا بسوزن خاری جهان دلش نخلید
به بزم گیتی منشین و گرنه ساغر وار
بخون سپار دل و دیده را بجای نبید
نکرده مهره گردن چو ناچخ[1] از آهن
به پیش سیلی ایام کی توان بجهید
بدام مرگ بر آویخت صد هزاران مرغ
که حرصش از سر منقار نیم دانه نچید
نکال صورت عالم زهر که در ذهنی است
بدیدهٔ خرد این حال را بباید دید
کجا شد آنکه خدنگش دل ستاره بدوخت
کجا شد آنکه حسامش سر ستم ببرید
کجا شد آنکه بنای فساد آب ببرد
ز میغ تیغ وی از بس سرشك خون بچکید
کجا شد آنکه صف خصم را به تنهائی[2]
هزار بار بیك حمله سر بسر بدرید[3]
کجا شد آنکه کمینه و شاق قود کشش[4]
عنان ز ابلق گردون بکین همی بکشید
پناه لشکر منصور سیف الدین سنقر
که باز عدل جز از آشیان او نپرید
به بست چاشنی از اضطراب ملك عراق
که کام تلخی، تلخی زهر مرگ چشید
خبر نداشت که جان میفروشد آنساعت
که امن خلق ببازار رزم در نخرید

۱ـ مج. م. ص. ناخج ۲ـ مج. م. سر خصم را به تنهائی ۳ـ مج ببرید ٤ـمج خود کشش.

به جنك و آشتی روز کار تن در ده
که جای نیك و بد است و سرای پاك و پلید
دل ستیزه عصمت بمزد خود برساد[۱]
گذشت چون بجوار خدای پاك رسید

٭تاسف از درگذشت اقضی القضات خواجه امام ظهیرالدین

ماهی ز آستین معالی در او فتاد — سروی ز بوستان معانی بر او فتاد
شهباز شیر گیر اجل پی بریده شد — یکران تیز کام هنر در سر او فتاد
هین پای صبر و سلسله کاز صدر کاه‌عمر — صدری بسان حلقه برون در او فتاد
ای شرزه شیرمرگ ،بیاگن سرین‌وبال — کاین بارت این شکار نه بس‌لاغر اوفتاد
زین تندباد، شاخ سخادر زمین شکست — زین خشك‌سال، گشت امل بی براوفتاد
رستم سوار شرع ، شدو ران عقل را — در راه صبر بارگسست و خر او فتاد
بشکست چار بند طبیعت بیك خبر — تا زین کریزگاه فنا بر تر او فتاد
مرغی بدین دریچه علوی برون پرید — دامی در این نشیمن خاکستر او فتاد
بستان سرای عالم روح اختیار کرد — سرّش چو بر مشبکه[۲] منظر او فتاد
انگشت من به مرثیش چون قلم گرفت — زان بس نه ماند باز زدستم در او فتاد[۳]
بر عارض بیاض ز خونابه تکیه زد — هر اشك چشم خانه که بردفتر او فتاد
فضل خدای بدکه معزای[٤] صدردین — باری به عید مبعث[٥] پیغمبر او فتاد
اقضی القضات عالم و عادل که نوبتش — ری را محمد حسنی دیگر او فتاد
والا ظهیر دین که ز کلکش گه صریر — چون رمح لرزه بر جگر خنجر او فتاد
بوبکر صدق و عثمان حلمی که سیرتش — در علم و عدل چون عمر و حیدراوفتاد
این گل بجای باد ،گر آن یاسمین برفت — وین سرو ، سبز باد گر آن عبهر اوفتاد
بالله که گر کری همه عالم کری کند — خاصه کنون که دیو بلا رهبر اوفتاد

۱ـ م . خود پرستان ده ۲ـ مج مشتکه ۳ـ بظن باید چنین باشد : انداز کرد و باز ز دستم در اوفتاد ٤ـ فغرای ٥ـ مج باری به عهدنایب پیغمبر اوفتاد .

٭ : این قصیده در م و مج ثبت است .

طبع و زبانش هر دو یکی نیست زانکه او چون تیغ نیك گوهر و بد گوهر اوفتاد

از باغ طبع پای برون نه که در سرت سودای جنت و هوس کوثر اوفتاد

در زین[۱] دین نگر که در این مرغزار سبز همچون شکوفه پیر وجوان[۲] مخبر اوفتاد

بونصر آنکه نصرت او چون سپه براند[۳] غلغل در این مسدس پهناور اوفتاد

بدعت عنان نیافت چو او تنك بر کشید سنت[۴] عدو شکست چو او یاور افتاد

ای قوم ز اتفاق ملاقات صدر دین امید بر کشید[۵] که با محشر اوفتاد

زاری چه فایده چو قضا کار خویش کرد مرهم چه سود زخم چو کاریگر اوفتاد[۶]

یا رب ز چشمه سار کرم شربتی فرست چون سنك روزگار در این ساغر اوفتاد

صبری به پرده داری این پرده کی فرست[۷]

بر، وی چو دست واقعه پرده در اوفتاد

مدح بهاء الدین محمد وزیر

ملك[۸] را فال ز اقبال بقا می‌یابد آز را علت افلاس دوا می‌یابد

بدل و دست[۹] بهاء الدین تاج الوزراء آنکه ایام از او فرو بها می‌یابد

حامدی اصلی فرخنده محمد نامی که عطا میدهد و حمد و ثنا می‌یابد

روی[۱۰] او دید شب تیره لقا گفت این است آنکه زو چهره خورشید ضیا می‌یابد[۱۱]

با کله داری آن فکرت روشن هر شب آسمان پیرهن صبح قبا می‌یابد

قدر عالیش فلك را به نیابت بنشاند لاجرم منصب او قدر و علا می‌یابد

چه عجب زانکه گرم باز دهد وام نیاز دست او را چو چنین نیك ادا می‌یابد

ور بدین گونه[۱۲] که می بارد ابر کف او ابر سرمایه ندانم، ز کجا می‌یابد

پیش قدرش که بدو پشت فلك راست شده است آسمان خود را با پشت دوتا می‌یابد

عهد او نامهٔ اقبال چو بر میخواند همه خطش هو حسبی وخطا[۱۳] می‌یابد

۱ـ م . بن. ۲ـ م . سرو جوان مفخر ۳ـ م . آنکه نصرت چون سپه براند ۴ـ م. سبت ۵ـ مج . کنید ۶ـ م . کار دیگر ۷ـ مج . پردلی ۸ـ مج ملك راقالب اقبال ۹ـ م . بدست و دل ۱۰ـ مج . روی او دیده ۱۱ـ م. صفا . ۱۲ـ مج . نوع . ند . ررز ۱۳ـ م. ند کفی

دیده دولت چندانکه در او می‌نگرد[1] همه شرم و کرم وجود[2] و وفا می‌یابد

هر که را دست طبیب کرمش[3] برد به نبض حالی[4] از علت افلاس شفا می‌یابد

ای کف و طبع تو ابری و نسیمی که نبات[5] چون نهالی[6] ابد الدهر دوا می‌یابد

گوش گیتی بمثال تو همی حلقه کشد دوش گردون ز جلال تو ردا می‌یابد

مرغزاری است جناب تو که بی منت ابر نشو، در ساحت او عمر گیا می‌یابد

مد[7] کلك تو مگر آب حیات است کازو چون مدد یافت سخن وصف بقا می‌یابد

پرتو مهر ضمیر تو بجائی است که چرخ زیر او خود را چون ذره هبا می‌یابد

صاحبا، بنده ز شست فلك سخت کمان بر جگر بی‌کهنی تیر عنا می‌یابد

کام را کم زده بر نطع ستم می‌تازد صبر را کم شده در راه بلا می‌یابد

سینه را خسته ز شمشیر قدر می‌بیند دیده را سفته[8] ز پیکان قضا می‌یابد

نظر دیده عنف تو بگردون آخر چین ابرو بنماید که چرا می‌یابد

صیقل فرّ تو[9] می‌یابد مصقل او صحفه آینه فکر جلا می‌یابد

گر به تشریف عطای تو رسم، در نازم که سخن پایه[10] ز تشریف عطا می‌یابد

☆ نقش گرمی نهدم باز نهال کرمی کاین محال او نه بصنعت بدعا می‌یابد

تا بود باقی بدنامی و نیکو اثری[11] چون به شمشیر اجل عمر فنا می‌یابد

خواهم از صدق دعاجمله بقای تو همه[12]
آرزو های دل از صدق دعا می‌باید

مدح ارسلان بن طغرل

چیست از احسان که خورشید کرم بامن نکرد
هرچه از احسان تو نامش دانی او، احسن نکرد[13]

۱ـ مج. بدومی نگرد ۲ـ ند. مج. خورد ۳ـ مج. نطرش ٤ـ مج. ند. خالی ۵ـ ند. ثنا. مج. نبات ٦ـ مج. نهال ۷ـ مج. ند. ید ۸ـ مج. شقه ۹ـ مج. پرتو ۱۰ـ ند. مایه ۱۱ـ م. ند. تا بود نامی و بدنامی ۱۲ـ مج. لقای ۱۳ـ م. هرچه تو از حسن دانی دانی نامش او احسن نکرد مج. هر چه از احسن تو نامش دانی.

☆: فقط در مج ثبت است.

از نشیب چاه آزم بر سپهر ماه برد
رستم توران گشای این لطف، با بیژن نکرد
آفرین باد، آفرین، برخسرو مغرب که خصم
ز آهن تیغش وطن جز در دل آهن نکرد
با زبان ناطق من کرد لطفی کافتاب
در بهاران، با زبان ابکم سوسن نکرد [۱]
ناصحم را [۲] هیچ دردی بود، کاو، مرهم نساخت
حاسدم را هیچ سوری بود، کان شیون نکرد [۳]
رایض انعام او بنشست با زین دو تنک [٤]
از مراد من بزین [٥] در، ابلق توسن نکرد
رنگریز [٦] لطف او، نغنوده با اشعار من
مذهب این طارم پر، شمع بی روزن نکرد
خود کم من گیر، کس دانی که ز انبای هنر
گوش در نعتت مقر، امن مستوطن نکرد
هیچ، اختر دید با بزم خودش، گردون نساخت
هیچ، گوهر دید با ذیل خودش، معدن نکرد
هیچ، سنگی دید اصلی زاده، تا چون آفتاب
روی از پیرایه تنویر پیراهن نکرد
هیچکس را دوست خواندی [۷] تا بفرط عاطفت
دوستان را از حسد، خوش خوش بر او دشمن نکرد [۸]
ابکم جودش لسن شد [۹] پس چرا گوید اثیر
من که در فطرت لسن بودم وی‌ام [۱۰] السن نکرد

۱- مج. سوسن الکن ۲- مج. ناصح را ۳- مج سودی بود کر شیون ٤- مج تازین ٥- مج بر این در ٦- م. مکریز ۷- مج. خواند آن ۸- م. مج. دشمن تر از دشمن نگرد ۹- مج. بس شد ۱۰- م. مج. و تم (رسم‌الخط ویم را مخصوصاً و عمداً بصورت متن نوشته است چون با این ترتیب خواندن آن آسان‌تر است)

تا گمان ناید تو را کاین لطف‌ها در حق من
بهر[۱] تحصیل رضای ایزد ذوالمن نکرد
چشم دل بگشای و لطف ایزدی بر وی به بین
تا بدانی کانچه کرد از مردمی با من نکرد

در مقام عشق فرماید

عشق برآورد گرد، از سر مردان مرد
گر تو، بسر زندهٔ از سر این راه، گرد
فرد شو[۲] از هر دو کون تا بقبولی رسی
طالب مشرك مباش در ره مطلوب فرد
والله، کافسار حکم بر سر دوران کنی
بر در او گر تو را، عشق بود پایمرد
صدق تو، گو، تا ز عجز با تو بشویند دست
نار، ز تولید حرق، آب ز تاثیر برد
مهربتت آرزوست، جان کن و ره رواز آنك
موده این موزه کیست چاره رو رهنورد[۳]
پیرهن روح تو جز عمل خیر نیست
چونکه بیفشاند جسم جامه جسم از نورد
روز قضا چون روی مفلس نامحترم[۴]
زین عمل ارکانت را چرخ چو معزول گرد
صبح قیامت دمید خیز و بیاور چو صبح[۵]
یك دم و صد آه کرم، یك لب و صد باد سرد

۱ـ مج بحر. ۲ـ مج فرو شو ۳ـ م. چه ره رو ۴ـ م. حوری معلش نا محرم ۵ـ مج. خیز و بیازو.

چهره چو زرنیخ[۱] داراشك چوشنگرف وپس[۲]
نقش گذاری[۳] نمای بر فلك لاجورد

گر همه دستی بگیر[٤] بوسه این جام درد
ور همه پائی بساز توشه این راه درد

عالم کشف وبسیط[٥] این همه قدس است ونور
بنده لونی[٦] و لام آن همه موم است و، ارد

گرد هوای نبرد[۷] بر رخ مردان نکوست
زلف عروسان طبع خوش نبود زیر گرد

از دل پر خون طلب جاه حقیقی چو لعل
بر در صورت ملاف همچو زر از روی زرد

نقش به افتاد خود ، میطلبی پیشه کن
بار کشی چون بساط زخم پذیری چونرد[۸]

کاب تواضع نمای عربده شعله را
رخت بدوزخ برد در صف تنك نبرد[۹]

جز دم تقطیع نیست نطق نهنك هوا
زین دوطرف هر چه دید هردو بیکدم بخورد[۱۰]

بلبلی از سر بنه زانکه سوی باغ قدس
دام تو گفت است گفت[۱۱] بال تو گرد است گرد

نام طلب کن **اثیر** تاکه بمانی چو روح
وین سخن از نام او بشنود وعکس وطرد

۱ــ م . خور رنج ۲ــ م سنکرف ۳ــ مج گدازی ٤ــ م . ص مکر . مج مگیر ٥ــ م . ص . کشفی و بط ٦ــ م . ص . بنده لولی ۷ــ م . ص . هوائی برد ۸ــ م . ص . مج قدیری چونرد ۹ــ مج صنف شبگر برد ۱۰ــ مج هردم بیکدم بخورد ۱۱ــ ص . مج . م . کیفیت است .

مدح اتابك علاءالدین محمد خداوند مراغه

هر که بر منهاج عزمی [۱] رای مقصد میکند
عزم درگاه علاء الدین محمد میکند

آنکه در هیجا به مار مقرعه با خصم ملك
کار رمح خطی و تیغ ممهد میکند [۲]

نام میمونش که بر چهر قمر منقوش باد
ملك را فرمان پذیر شرع احمد میکند

در نسب [۳] قیصر نژادآمدسکندر وار از آن
بر ره یأجوج فتنه خنجرش سد میکند

از مکارم بال های وعده بیرون می‌پرد
در ممالك رخنه های فتنه منسّد میکند

در حریم دست او کلك خط آور سال وماه
عشقبازیها که با شمشیر امرد میکند

لطف طبعش در بیان انموذج جان مینهد
حذراتش [۴] در ظفر خاصیت حد میکند

نهمت بی مثلی او هر نفس در کوی وهم
عقل مؤمن را در او [۵] صد بار مرتد میکند

خاك با اعصار [۶] کام تو ببازار رواج
ای بسا، طین را که بر ناموس عسجد میکند [۷]

باغبان فتح چون مشاطکان از خون خصم
چهره نیلوفر تیغش مورد میکند

۱ـ مج عزم ۲ ـ م مج حطی ۳ـص ـ م نصب ٤ ـ مج . م . حد رایش ٥ ـ مج مؤمن زاد را ٦ ـ مج اعزار ۷ ـ م . ص عنجد .

ماه اگر حمل سلاحش را نمی‌بندد نطاق

خور چرا داغ سیه فامش مزرد میکند

با نسیم خلق او در باغ صد صاحب قبول

صحبدم گلشن ره آورد صبا، رد میکند

ابر، در گرداب خوش ازغصه قهرش نشست[۱]

کاتش سرکش بر او، بیداد بیحد میکند

دربیان آن چیر کی‌دارد، که‌چون کلك حکیم[۲]

صورت معقول محسوس مشاهد میکند

از نصاب لفظ تو هر شب فلك یابد زکوة[۳]

زان بمروارید ترصیع زبرجد میکند

جوهر قابل چو از اقبال او تشریف یافت

جلوه هر دم در زبر پوش مجدد میکند[٤]

چون به تیغ اورسد، بکر ظفر، بلقیس وار[٥]

کشف ساق از ساحل صرح ممرد میکند[٦]

بر در او روح رستم می‌پزد سودا، از آن

تا سپر داری سرهنگان مفرد میکند

ز آب تیغ‌اوحشر کرده است‌باد سست‌کوش

در دغاز آن شیر رایت[۷] را مؤبد[۸] میکند

ای ز فر و قدر جائی، کاسمانت پایگاه

با هزاران شرمساری، فرق فرقد میکند

عدل تو، چون سر و پیرای طبیعت سال‌و ماه[۹]

خفته کان را می‌طراز تا سهی قد میکند

۱ـ م ص. مهرش به بست ۲ـ مج. خیره کی‌دارد که در کلك ۳ـ مج. هر شب فلك یابد رکاب ٤ـ م. ص. در برنوش مجدد ٥ـ م. ص. مکر طعر عقش‌دار ٦ـ ص. م. چرخ ممزد میکند ۷ـ ص. م. را تب ۸ـ م. ص. مؤید ۹ـ ص. م. رو براهي.

زو بعهد چون توئی ابر مؤبد[1] لاف جود

برق شمشیر تعصب، زان مجرد میکند

بادهم، در عزم سدّ پای بند خصم توست[2]

کاز حباب آب صد[3] زنجیر مورّد میکند

در بهاران خلق و خلقت عرض لشکر میدهد

راد سرو، آنجا بقامت کار مطرد میکند

تا بمالد در قدمگاه تو اعنی آسمان

ماه نو قد، خم بخم سر تا قدم خد میکند

گنبد پر دیده را، عدلت به میل صبحدم

توتیای خواب در جفن مشدد[4] میکند

☆ عهد میمون تو، عقلا، دور دور است ازفنا

زانکه عدلت با بقا عهدی مؤکد میکند

شاد باش[5] ای آنکه اقبالت نطاق ماه را

همدم تارك[6] میان ماه[7] اعبد میکند

جفن انصاف تو تیغ فتنه بیداد را

چون حدق را، جفن خواب آلود معهد میکند[8]

باد عیسی در دمم، بین، آب حیوان در قلم

این همی بخشد حیات و آن مخلد میکند

کلکك صورت ساز من انباز نفس ناطقه است

آنچنان کاز یك سخن پنجه مجلد میکند[9]

خصم افعی سار[10] داند کاین گهر در سلك نظم

گر چه یاقوت است تأثیر زمرد میکند[11]

۱ـ مج. مفرد لاف خود ۲ـ ص. م. رو براهی ۳ـ ص. م. صدر نجبر ٤ـ مج. مشهد. م. ص. ممهد ٥ـ مج. شاه باش. ٦ـ مج. نازك ۷ـ ص. م جاه ۸ـ ص. م. مج. چون صدق را حصن خواب آلو معمد ۹ـ ص. م. آنجنان کاز تلخی بیحد مملد میکند ۱۰ـ م. ص. افعی ساز دارو کن ۱۱ـ ص. پاز هر زمرد.

ذکر باقی‌را، حکیمان عمرسرمد خوانده‌اند
وین سخن‌عمری‌است که‌ذکر تو سرمدمیکند

تا باستثنای الااله رود از لا اله[1]
هر زمان کاو، افتتاح لفظ اشهد میکند

دایم آن خواهم، که هرشب زنگی اعلای تو
تیغ تو لختی، فراز خواب مشهد میکند

گو همه خورشید‌جای مرقد عز تو باد
تا گل صاحب‌جمال‌ازغنچه مرقدمیکند

شاد باش میلاد خواجه سعد الدین مسعود

و مدح

سلطان قزل ارسلان سلجوقی

به مهد کرد طبیعت مشیمه های ودود
پس از سعادت میلاد سعد دین مسعود

سپهر مجمره گردان پر اخگر اختر
برای مجلس او ساخت چشم بدرا، عود

خرد مطابق دست و داش چو دید بگفت[2]
بهم، چه متفق افتاده اند، دانش وجود

مناط شبهت عدل است در کلام قدیم
حدیث او که همی آمد، از عدم بوجود

فسرده‌ایست ز سرمای جهل دشمن او
کازو عرق نه چکد جز، بر آتش موعود

بدین دقیقه فتد در قعود سجده شکر
اگر بشارت یابد، به نارو آب و قود[3]

۱ــ ص . م . او دارد اله ۲ــ مج . چه گفت ۳ــ م نادرات و قود مج . نادرآب وقود

بهشت را چو بدرگاه تو قیاس کنند
بود تساوی اوصاف ، جز خلوص و خلود[۱]

هر آنکه در زره اعتصام حضرت توست
ز نـا بیات رود در النجه مسرود[۲]

بسی نمـاند که در خوشه[۳] ارادت او
ز تیغ سفك[٤] مسلم شود دم العنقود[٥]

همای همت او راست دست منت ها
بر آفتاب بفرخنده سایه ممدود

خطاب خیمه جاهش بامتداد به بست
ز روزگـار قضا ، او ره صدور و ورود[٦]

زهی یگانه دوران که هفت طارم را
ز شش جهات و ز چار اسطوان توئی مقصود

سلالهٔ چو تو بدرَد هیولی انسان
نفوس عاقله را شد بر آن عرض مسجود

قد سپهر دو تا ، در رکاب خدمت توست
بعزم آنکه سپارد پس از رکوع سجود

تو آفتاب جهان سعادتی که تو را
فضایل است چگویم چو ذره نا معدود

ملقن تو شدید القوی است در همه حال
که باد عز و جلالت بفیض او مسدود[۷]

ز حزم و عزم قضا ، عاطل است و تو مشغول
بقدر و جاه فلك حاسد است و تو محسود

۱ـ م . خصوص ۲ـ در هر دو نسخه که این قصیده ثبت است مصرع چنین است
۳ـ م . مج . خوشی ٤ـ م . بیع سفك . مج نیفك ٥ـ م . دم النقود ٦ـ مج . زود۷ـم .
مج . که باد از بر حالت بفیض .

چو دست و زخمه کلکت بدید مطرب عقل
طناب واقعه در عین خود فکند چو عود[۱]

رونده‌ٔ که نه بر مرکب عنایت توست[۲]
پس از وفات کند درس علم عاد و ثمود[۳]

لهیب علم تو در تاب خانهٔ که فتد
رود پذیره شیر لهوب شیر کبود[٤]

به پیش کلك یك انگشت تیغ و ناخن تو
ز چنك و ناخن خود در خجالتند، آسود

ز جود عام تو بر خاص و عام نزدیك است
که از وجود بر افتد نشان و نام حسود

ز قد و عکس رخ و دست تو در اینصورت
به[٥] نیرّین دگر آسمان شود مرفود[٦]

هوای دی مه اگر یابد از ذکات اثر
بآبدان نرسد دست تخته بند جمود[۷]

تجلی دلت ار چتر[۸] دار طور شود
درخت طور برآید[۹] ز جلعب از جلمود[۱۰]

خطاب لطف و سلامت نبودی آتش بند
اگر بدی سختت دود صاحب الاخدود[۱۱]

معطلی چو به بیند تو را قبول کند
اصول دعوت ثالث ثلاثه در معبود

۱ــ م. در حین ۲ــ م. رونده توست ۳ــ م. غاد نمود ٤ــ مج. لبوب ٥ــ م. مج. به نسرین ٦ــ در دو نسخه مرفود است بظن باید محفود باشد ۷ــ م. مج. جهود ۸ــ م. مج. از چیز ۹ــ م. برآمد ۱۰ــ م. جنب مج. برجعت مج. جمود. م جلود ۱۱ــ فقط در مج ثبت است و چنین است.

شمایل تو فزون است از ارتباط وقوف
فضایل تو برون است از امتّساع جحود[۱]

زهی پریده ز سر حد فضل و افسر تو
پر مطار قیاس و پی خیال حدود[۲]

به حسن عهد حدیث **اثیر** اصغا کن
که حسن عهد خود از چون تویی بود معهود

چو گردم از تو قیاس وجود واجب شد
بخدمت تو صدور و از آن گروه صدور[۳]

عجیب رست نهال تو زان چمن با آنك
وفای عهد تو را بد ز محلقان عهود

چو برگذشتهٔ از اصل خود بگوهر فرع
تو را رسد، و بنفسی فخرّت لا مجدود[۴]

بهارگاه . زبانی پر از شکایت شکر
همی روم به جنابی مکرم مجدود[۵]

جناب شاه **قزل ارسلان** که خدمت اوست
سجودگاه جنّاب[۶] و مراغه جای خمود[۷]

چو مرد را شرر رشك در روان افتد
حرام گشت حرام از ره سرور سدود[۸]

ضرورتی شمر آنجا من مسلمان را
ولای موسی و آزردن خدا چو جهود[۹]

اثیر مشتهر آمد بفضل نا محصور[۱۰]
چنانك صاحب عالم بجود نا محدود

۱ــ در مج ثبت است و چنین است ۲ــ م . مج . قیاس ولی جبال حدود ۳ــ م.حدود
۴ــ فقط در مج ثبت است و ثبت مطابق متن است . ۵ــ م . محدود ۶ــ مج . م حباب
۷ــ مج حدود . م . خدود ۸ــ م . شدود ۹ــ م . ز جهود ۱۰ــ م . مج محصود .

بزرگ هیکلی آسمان مجوی که هست
در اختصار ستاره طوالع مسعود

از او ، نکوئی افکار بین ، نه زشتی روی
که هست کسوت شاهان لعاب زیره دود

نبود جز نفس عنصری که ممدوحش
بیافت عاقبتی همچو نام خود محمود

چو سرمه ظلمت شبها کشیده‌ام در چشم
بمیل فکرت بیدار ذوالعیون برقود[۱]

بدان سبب سخن روح پاک میرانم
بلی که پاک و مبر است از حموم و رکود[۲]

بر این ریاضت اگر من ، فرو شدم میدان
که در هوای لحد هم هوا بود ملحود

از این ستانه مرا گر بصدر خویش بری
در صدور شود ز آستان من مسدود

نبرد داد ز دل بی شهادت سر و تن[۳]
فتاده دست قبول از در تو نا مشهود

بدین دو عدل ، یکی رومی و یکی مصری
عراق و شام معایب شمر بچرخ سهود[۴]

قضیتی است بنا بر تعقد کرمت[۵]
در او شرایط اثبات حکم نا معقود

از این جواهر منظوم ، دهر بی‌خبر است
عقول شیفته را این گران خراج عقود[۶]

۱ــ م . مج برخود ۲ــ این بیت‌در.م . ثبت است و تصحیح ممکن نشد . جموم و خموم هم نتوانست معنی مصرع را تصحیح نماید ۳ــ م . نبرد و اردل من شهادت سروین ٤ــ این بیت ابهام دارد ٥ــ م . نصی دست ساز بعبد کرمت ٦ــ م . عقول سبعه این گران چراغ عقود .

همیشه تا کرامند زاهدان عفاف[۱]
همیشه تا که ملوکند ز ایران[۲] جمود[۳]

تو بودی آنکه له الفضل زایراً امروز
تو بودی آنکه له السبق دایماً مجدود[٤]

مدام کرد قیام آن طبیعت ملکی
بباغبانی هر هشت[٥] گلستان خلود

☆ مدح سلطان ارسلان بن طغرل

تا قافله[٦] شیر ز ماهی به حمل شد
در باغ صبا صانع چالاك عمل شد

از بلبل خوش نغمه که ناهید[۷] طیور است
نالیدن او تار اغانی[۸] به زحل شد

از خاك بر انگیخت گل زرد زر سرخ
با مرتبت رونق او خاك خجل شد

ضرّاب زر از لاله درستی ملکی بود
تا خور که درستی فلکی بود دغل شد

تا زاده دریا چو صدف[۹] قبه بر آورد
دامان گل از لعل پر از لولوی طل[۱۰] شد

شاخ متمایل شبه[۱۱] دست اشل[۱۲] داشت
انگشت زنان برك بر آن دست اشل شد

۱ـ م . مج عقاب ۲ـ م و امیران ۳ـ م . جهود مج . خیود ٤ـ م . مج . مدود ٥ـ م . هر شب ٦ـ عاقله . ۷ـ نامیه . ۸ـ اعابی ۹ـ قید . ۱۰ـ ظل . ۱۱ ـسیه . ۱۲ـ اسل .

☆ : این قصیده فقط در مج . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در ذیل صحیفه آورده شد است .

از [۱] یشم زده ابر که خفتان فک بود
این یشم بیفتاد که اکلیل [۲] قلل شد
بستان چو عروسان ز زر و سیم جلی گشت
هان چون‌سر و تنشان ز خضر سیر خلل‌شد
تا قرص فروزنده که تنوّر روان است
مهمانی عالم را در وجه حمل شد
در دست پلنگینه شب از نور غزاله
هر جا که غزالی است سراینده غزل شد
جان بخش‌جوان بخت که در مجلس و میدان
روشن کف او. شهرهٔ روزی و اجل شد
هم زور [۳] غضفر که به مردی و دلیری
یکباره چو هم نام در آفاق مثل شد
با فضله خوان و قدحش جدول [۴] و بستان
این صحن بهشت آمد و آن جوی [۵] عسل شد
با زلزله گرز کرانش گه ناورد
تجویف [۶] دل کوه پراز لرزو و جل [۷] شد
آنجا که سپر ترکش میدان بلا گشت
روزی که زره چنبر حلقوم بطل شد
از تیغ سران برق هوا کرد و بصر سوخت
و از خون یلان خاك در آغشت و وحل شد
بر عارض مه کرد در آغوش کلف [۸] جفت
در چشم سنان چون مدد باد سبل شد
از مردمك دیده تهی یافت نشیمن
هر شعله خنجر که ببالین مقل شد

۱ـ پشم ۲ـ احلیل ۳ـ همروز ٤ـ جدل ٥ـ چون‌عسل ٦ـ تخویف ۷ـ و حل ۸ـ کلب

پولاد بلارک[1] لقب از قبضه گردان

یکبار دگر در دل خارای جبل شد

وان باره که بر گوشه او کوه سکون بود

چون و هم سبك تك همه تن باد عجل شد

با پرچم دیلم کله رمح شهنشاه

روح از بر اعدا چو دماغ از سر کل شد

وان چیره زبان هندوی ابخاز گشایش

چون طبع مناظر به همه جنك و جدل شد

اندهگده خصم ز سیلاب حسامش

گر خود همه طاق فلکی بود ظلل شد

ای ابلق خوش گام زمان وقف رکابت

یکران مه از داغ تو آباد کفل شد

بی یاد تو هر حرف که در کام بجنبید[2]

حقا که کزاینده[3] تر از نوك عسل[4] شد

تا محو شود خصم تو از دفتر ابجد

چون بهر نهان خانه امراض و علل شد

شاها، خبرت باد که حال من مسکین

یکبار دگر، همچو دماغم به خلل شد

گر واقعه این است سراینده لب من

انگار که چون چشم حیا میر اجل شد

تا نقش کتابت که نگار[5] جمل آمد

از نقش سه[6] حرف است که تصحیف جمل شد

عمرت ابدی باد، که عزت ازلی گشت

وان، کاو ابدی گشت هم ازحکم ازل شد

۱ـ بدرك ۲ـ نخسبید ۳ـ گراینده ٤ـ عمل ٥ـ بکار حمل ٦ـ سرحرف .

مدح نجم الدین لاجین

☆گر، خاتم مردمی نگین دارد
حقا، که ز دست نجم دین دارد

رستم جگری که بر در همت
رخش فلکی بزیر زین دارد

چرب آخر مکرمات معروفش
پهلوی نیاز راسمین دارد

گردون، زشرف بر آستان دوزد
ور بار سخا در آستین دارد

بازی است که آشیان همت را
بر در زدهٔ طارم برین دارد

با سخت کمانی[1] سخا جودش
بر لشکر نیستی کمین دارد

از دست سپاه فتنه[2]، دارد امن
زیرا که جهان در آستین دارد

آن مه نه که بر عذار گردون است
این ماه خواجه بر جبین دارد

صدرا، ذاتی که خادم از فکرت
چرخی[3] است که پای بر زمین دارد

چون روی تو نکته‌ها نکو راند
چون رای تو شعرها متین دارد

در کنج خرابه وجود او
صد گنج هنر فلك[4] دفین دارد

در کان جهان گرفت اشعارش
چون نام ثنات[5] بر نگین دارد

شاداب نهال طبع او در او
کابشخور از این دل حزین دارد

آن ره چله نیست او که یکساعت
پای ادب سر گزین دارد

مپسند که آسمان چنان دُرّی
محبوس ذهاب پارگین دارد

نخلی است که ندهد انگبین راا و
گو سر که نحل در حنین دارد

ایام ز طبع او توانگر شد
او چشم ز جود تو همین دارد

ور جمله ز شرم دست رادت باد
از چهره آفتاب چین دارد

گردون همه ساله نایب قهرش
با هر که سر خلاف و کین دارد

۱ـ جهانی ۲ـ فتد ۳ـ خرجی ٤ـ در زمین دارد ٥ـ ثبات.

☆: این قصیده فقط در مج ثبت است و اصلاحاتی که شده است قیاسی است.

مدح اتابك علاءالدین محمد

☆ پای دار، ای کوی گردون زخم چوگان دررسید
هم نبردان را خبر کن، مرد میدان در رسید

عشق را گو، دیده مفرش دار، چون دلبر نشست
جسم را گو، دست در کش گیر، چون جان دررسید

منبر اسلام را، چون گل مرصع شد کمر
زانکه بحری با جهانی دُرّ و مرجان در رسید

شب رو[1] معنی برست از، پیك ماه شب چراغ
چون شعاع شمع[2] خورشید درخشان در رسید

در خط[3] رمز خدائی، نقطه موهوم[4] بود
فضل‌های ذوالجلالی بین، که برهان در رسید

دوش اگر چون شمع گریان بود عقل دل شده
بامدادان دلبرش، چون صبح خندان در رسید

خشك سال فاقه[5] را گو، پیش کن دست سؤال
کاز ربیع جود، نعمت های الوان در رسید

بشکن ای صراف، آنگه کفه میزان خویش
زانکه نقاد بصیر از آل او زان در رسید

مجلس عالی **علاء الدین محمد** کاز شرف
رخش اقبالش بدین میدان و ایوان در رسید

صحن این میدان، ز بهر پای بوس منبرش
یکقدم بگذارد در ساعت بکیوان در رسید

۱ــ شب روز ۲ــ سمع ۳ــ خطه ٤ــ موم بود ٥ــ ناقه .

☆ : فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

بر مثال نامه طی کردند فرش کافری [۱]

چونکه توفیقش زلشکرگاه ایمان در رسید

بی عیار رأی تو دان این دُرست آفتاب

قلب گردد چون بدارالضرب میزان دررسید

ار، ز ابری شکل سفره رشته در گردن ببرد

چون رخش . . . . . ایام را خوان در رسید [۳]

دامن مشرق بسی کوشید تا هنگام صبح

در کله داری باین کوی گریبان در رسید

شاد باش ای محسنی کاز منزل احسان تو

شاعران را صد هزاران نزل واحسان در رسید

بر در قدرت ، فلك میگفت، صدرا راه هست

کاین مرقع پوش سیاح لت انبان [٤] در رسید

گردراندازی رداچون مصطفی شرط است زانك

جانفشانی مرمدیحت را چو حسّان [۵] دررسید

در عراق آن جرّه باز نطق را بگشای بال

کاز گریز وحشت آباد خراسان در رسید

این زمان با وی همی گوید زبان عقل بین

کان ثنا گوی سخنور از سخندان در رسید

گر تماشای در فردوس اعلی بایدت

پای ازاین دوزخ برون نه زانکه رضوان دررسید

تاکه شعر آسان نماید از ره ِ گشت عطا

هم معانی گشت جمع وهم به‌اوزان در رسید

۱ ـ کاخری ۲ـ قلب کی چون بدارالضرب ۳ـ دراصل سیاه‌شده‌است‌وخوانده‌نمیشود
٤ ـ لب اینان ۵ ـ جانفشانی مرید بخت چوحسان .

شاعران را جمع گردان درجناب خویش از آنك
نوبت[۱] مشتی گران طبع پریشان در رسید
دست اعلی بر علی بر کش همایون تخت را
هفت پایه دیگر از گردون گردان در رسید

مدح جمال الدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی

✡✡ زهی بجان تو جاوید زنده جان خجند
چه سایه بخش همائی ز آشیان خجند
به هفت خاتم پیروزه دولت پیروز
نداده مثل تو پیروزهٔ ز کان خجند
به عرصهٔ که گران شد رکاب فکرت تو
هزار گنج روان گشت در عنان خجند
سریر[۲] ابلق دهر از تو رتبتی دارد
به کمترین لقب اعنی[۳] خدایگان خجند
بخاك و بوم[۴] خجند آسمان تفاخر کرد
که نام مرتبت[۵] اوست آسمان خجند
کنون که چرخ سپر دار بازوی تو بدید
ز ره فرو فکند تا ابد کمان خجند
ز بهر خدمت فرخنده طالع تو سزد[۶]
چو چرخ نقطه ورا آمده میان خجند ✡
نهاده چابك تو نکته‌ایست پر معنی
که اصفهانش درآسود از زبان خجند ✡
برای موکب میمون تو بساکه نکوفت[۷]
سپهر پیر در دولت جوان خجند
بدان نمود قد این قبه بسته دود کبود
که باو وقایه شود گرد دودمان خجند
تنور بانی این قرص آتشی زان است
که سیر معده چرخ ..... بنان خجند ✡
رونده کلك تو داند که که تاروان افتد
براه رزق همه خلق بی نشان خجند
قران ز صحبت اجرام در کشد دامن
مگر بدرگه تو صاحب قران خجند
نهد بسان بنان آسمان سریر سپر[۸]
چو از زبان تو خنجر کشد بنان خجند
فصیح تر ز تو کشف مغیبات نکرد[۹]
مر آن زبان که نگنجید در دهان خجند

۱ـ مشی ۲ـ سرسر ۳ـ عی ٤ ـ رتبت ۵ـ برد ٦ـ نگرفت ۷ـ۸ـ سرسرسر ۹ـ معاب .

✡✡ : این قصیده فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

✡ تصحیح این ابیات ممکن نشد .

برای رخنه درع فلک لقب دادند
کشیده کلك تو را قامت سنان خجند

چو این قصیده شنیدی بگوی با شعرا
بدین نمط بسر آیند داستان خجند

حضیض[۱] بادیه بینندجای فکرت‌خویش
نه از نزول سخن کاز علوشان خجند

خجند را مطلب در سواد هفت اقلیم
که برتر استز هفت‌آسمان‌مکان‌خجند

هر آنکه میوه انصاف جست و مایه من
زمانه گفت بدو راه بوستان خجند

ز هشت ساحت جنت کسی چودر گذرد
رسد بپایه اول ز آستان خجند

جهان هاویه صورت که بود هژده هزار
نگشت‌راست‌در اینصورت‌ازجهان‌خجند

زبان دهر به نسل خجندیان خبر است
که خیر باد به نسل بقا، زبان خجند

چو دودمان خجند است پاسبان جهان
خدای عز و جل باد پاسبان خجند

مدح حجت الاسلام رکن الدین حافظ همدانی

✡ رمضان سایه رحیل افکند
خیمه همچون دل از جهان برکند

مهر او برگرفتمان چو بخار[۲]
باز، چون قطره بر زمین افکند[۳]

کلك او جمع کردمان چو مداد
باز، همچون نبشته بپراکند

خنده صبح عید جانها را
کرد چون ابر اشکبار و نژند

طره شام سلخش[۴] از دل ها
مصقلی شد چو عمر شادی کند[۵]

بد عروسی چو جان سفر پیشه
اندر این منزل هراس و گزند

زود بیگانگی گزید آری
دیر گردد غریب خویشاوند

گهری داشت بس لطیف نکت
اندر این خاکدان مقام پسند

کاز گرانی معمر افتد سنك
وز لطافت سبك گدازد قند

یك لطیفه است و بس که طینت او[۶]
نشود پایمال چرخ بلند

۱ـ حصص ۲ـ ص. بر کرمان ۳ـ ص. زمان افکند ٤ـ مج سلجش ٥ـ م پرند ٦ـ ص. طبیعت او.

✡ : فقط در ص. و. مج ثبت است.

نه بخسبد[۱] ولایتش بزوال — نه در آید نهایتش بکمند
کیست، مفتی العراق، **رکن الدین** — صدر مشکل گشای دشمن بند
مرشد عقل حجت الاسلام — که بعهدش لقاست حاجتمند
آنکه بر چشم زخم دولت او[۲] — جان بر آتش قدم نهد چو سپند
وانکه از بهر کسوت شرفش — در شکنج است[۳] چرخ همچو پرند
بخدائی که خطبه حکمش — با عرض داد جسم[۴] را پیوند
کاندرین مهر لاجورد نمای — نیست چون وی زمانه را فرزند
ای ز بیم مخیلان بسته[۵] — پرده‌ها پیش ذات بی مانند
خاك صدر تو قبلهٔ که بآن — مردم دیده‌ها[۶] خورد سوگند
تو دراین سوی صوت وردو ثناش[۷] — چند منزل گذشته زانسو چند

دی سپهرت بدید بر منبر
آستین بر نثار حکمت و پند[۸]

مدح

☆ای عهد تو چون عهد قضا سرمد — وی عمر تو چون عمر ابد ممتد[۹]
سرمد از چرخ توئی ز آنروی — ارزانی به ملکت سرمد
رای تو چون قضای خدا الحق — بیداد راضدی است دراین مرصد
ملك از تو چون بدرزید ازچرخ — آسوده را قدی است دراین مرقد
بر سفرهٔ سخای تو قرص خور — قرصی است[۱۰] کازمحیط کند مبرد
مجموع مفردات وجودی تو — ای عالمی ز فضل[۱۱] و کرم موجد
گر سابق است بر توجهان شاید — پیش از مرکبات بود مفرد

۱ـ مج نه‌چیند ۲ـ ص جلالت ۳ـ مج شکنجش ٤ـ مج. چشم ٥ـ مج گشته ٦ـ ص. مردم دید را خورد ۷ـ مج. چون دختر ثنات. ۸ـ ص. آستین شهار ۹ـ در اصل ممند ۱۰ـ ترسی است. ۱۱ـ فصل.

☆: فقط در مج ثبت است.

ور لاحقی بعهد چه عیب آرد — بعد از مرکبات بود ابجد

دریای بند حزم تو گردون را — بیچاره‌ی شمر چو زمین معقد

اخبار زود باور عقل آید — گر با کفایت تو شود مسند

بی نام تو مدان که عطارد را — مقدار کلك رقم کند یامد

با مشتری سمند تو انباز است

کاین نعل در میان نهد و آن خد

مدح

☆ ای شاه شاهزاده سپهرت غلام باد — کام جهان ز توست جهانت بکام باد

آن دست مال بخش که جانها نثار اوست — همواره [1] در بهار طرب سوی جام باد

جام از سرشك دیدهٔ انگور در کفت — وز گریه چشم حاسد تو نیل فام باد

پیراهن خلاف تو را بر تن عدو — همواره زه چو خنجر و دامن چو دام باد

گر عقد مملکت نکند واسطه تو را — دهر این چنین که هست گسسته نظام باد

شاها جهان ابلق اگر چند توسن است — چون دیدزین دولت تو خوش لگام باد

میمون همای مدح تو را همچون من هزار — در زیر تیر تربیتت اهتمام باد

عمرت چو دور ز ایام دور باد

از تاج و تخت تو بد ایام دور باد

در تجرید و تفرید و مقام شامخ انسان و منزلت عرفان فرماید

افدیك یا خیر البشر ، ای تاج عالم بلکه سر [1]

چونت فتاد اینجا گذر ، این المقام این الخبر [4]

۱– هم اره ۲– پیرامن ۳–مج . ملك سر . ۴– ص . م اینجا گذرایش النجر . مج. انس الخبر .

☆ : فقط در ص ثبت است و بنظر میرسد این قصیده ناقص است .

چون گفت شرعت طرقو ، شاها[1] بمیدان شد زگو

از دوستان برپای[2] کو ، از دشمنان بردار سر

نو کن روش[3] را داستان ، بشکن[4] طلسم باستان

هم[5] روزنامهٔ این بخوان ، هم کارنامهٔ آن بدر

خیز ای عزیز معنوی ، در ملك سلطان نوی[6]

هر چند کانجا خسروی[7] ، هم شهر کنعان و پدر[8]

پارهٔ قمر در دست کن ، برجیس را سرمست کن

بر تاز و رخش پست کن ، فرق زحل در پی سپر[9]

ای بر تو هر دوکون حلك ،[10] ملك تو اقطاع ملك

خیز ، ارنه بنشیند فلك ، زود ، ارنه ، برخیز دمدر[11]

زاغ ملایك باغ کن[12] ران ممالك داغ کن[13]

زاغ کمان ما زاغ کن[14] بگذار تیر از نه سپر[17]

لاف از در لولاك زن ، اجرام بر افلاك زن

بر شرب دین تریاك زن ، در جام فرمان کن بخور[18]

بر بند دست آسمان ، نبشول بنگاه زنان[17]

بر زن زمین را بر زمان ، و انداز در قعر سقر[18]

۱ـ ص . م . شاعد بمیدان . مج . شاهان ۲ـ ص . پ برناکلو . خ بر پای کو ۳ـ مج . زرش ٤ـ مج . م . مب . لیکن ٥ـ مج . ص . هر روزنامه ٦ـ مج . ص . خ درملك سلطان چون توئی ۷ـ مج . کاری کسر وی ۸ـ ص . م . آی در . مج آی و بدر ۹ـ ص . مغز زحل مج . مغز اجل ۱۰ـ مج . پ . خ جك . ص . م . مب حك ۱۱ـ مج . م . ص . پ . خ . بدر ۱۲ـ ص . م . مب زاغ ملایك زاغ کن . پ . خ . مج . داغ ممالك داغ کن ۱۳ـ پ . خ . ص . ران ملائك داغ ۱٤ـ مج . م . خ . زاغ ملایك داغ کن ۱٥ـ مج . ص . خ بگذار پیر از نه پسر ۱٤ـ ص . م . مب نحر ۱۷ـ پ . مج . م . مب . میشول . حقیقت و معنی این لغت مفهوم نشد و لغات نظیر آنهم نتوانست افاده معنی کند لذاعیناً ثبت شد . ۱۸ـ ص . م . سمر . پ خ قعر .

ناهید را کن[1] زخمه بم، خورشید را بشکن علم
بهرام را بر در شکم، برجیس را خون کن جگر

دری، بدریا کن نسب[2]، مرغی، به بستان کن طرب
ماهی، بگردون آی شب، نوری، به بالا کن سفر

ایخوانده تاریخ قدم، درخط محدث کش قلم[3]
وی شاخ آدم[4] را تو، نم، در بیخ عالم زن تبر

گر ماه و انجم در شرف، رخ بر فروزند از سلف[5]
برچهرهٔ مه زن[6] کاف، در چشم انجم کش سهر[7]

شد کفر و ایمان مشتبه، درهم چو پیوند زره[8]
از کار این بگشا گره، برحال[9] آن بفکن نظر

گر، زنگ[10]، گر، خلخ بود، زآن چهره فرخ بود[11]
تا با تو زلف و رخ بود، کم زن دم از جبر و قدر

غم، از تو گر مهجور شد، از قرب مفرط دور شد
بزم از تو چون پرنور شد، برطیب گشتی سایه در[12]

ای مشکل دین کرده حل؛ کی در دبستان ازل
کاجسام بر لوح جمل، بودند، الف با. تا، زبر[13]

چون دلق[14] در کردی ببر، وزدهر در بستی کمر[15]
دین النظر گفت النظر، کفر الحذر گفت الحذر

از نور تو دارد گهر، کان و گیاه و جانور
اول تو بودستی پدر[16]، آدم تو را چارم پسر

۱ــ پ. خ. کی زخمه ۲ــ ص. نشب ۳ــ ص. مب. ند. مجدث ۴ــ ص. ند. م. عالم ۵ــ ص. م. ند مب. صلف ٦ــ پ. خ. ند. بر چهره من ۷ــ خ. پ. شهر. مج. م. سپر ۸ــ مج. لرزه ۹ــ ص. م مال ۱۰ــ مج. ریك ۱۱ــ مج. فرخی ۱۲ــ مج. م. ص. پ طشت. ۱۳ــ ص. م الف بی تی و ذر ۱٤ــ. ص. م. مب مج خلق ۱۵ــ ص. م وز امر درجستی ۱٦ ــ پ. خ. ند. در دل.

شرب ملك نوشیدهٔ ، زان چشمه بر جوشیدهٔ [۱]

پس صدرهٔ پوشیدهٔ ، از دست دور بوالبشر [۲]

سلجق شه دوران توئی ، زیر کلیمی چغنوی [۳]

بنواز کوس خسروی [٤] بفراز رایات ظفر [٥]

تیز است غوغای فتن ، کند است بازار سنن

زلف سنن [٦] در هم شکن ، پشت فتن [۷] در هم شکر

می خور بسغراق [۸] سخن ، خوش با حریفان کهن

وآخر زمان رامست کن ، از دوستکامی [۹] خبر [۱۰]

تا کی پریرویان کش ، بر خسبگه دل کرده خوش

زان پردهٔ یاقوت فش ، بنمای دُر بگشای در

کوش از تو روزی کوش شد ، نطق از تو دیباپوش شد

طوطی جان خاموش شد ، بگشا دهن بفشان شکر

ماه تو در مشك به خم ، لعل تو با جزع دژم

شهدی است در آغوش سم [۱۱] نفعی است در کام ضرر

فردوس دنیاکوی تو [۱۲] حورا ، ز خیل روی تو

در زلف غبر بوی تو ، هم شام ساکن هم سحر

بر چرخ مرکب راندهٔ ، جان بر جهان [۱۳] افشاندهٔ

لعل تو را بنشاندهٔ ، جبریل بر طرف گهر [۱٤]

مرغ ازل پیش از جهان ، زان زقه کرد اندر دهان

تا چون برآئی ز آشیان ، گیری [۱٥] ابد را زیر پر

۱ـ ص . م . ازچشمه ۲ـ م . ص . بورالبشر ۳ـ پ . خ . معنوی ٤ـ ص .م کسروی
٥ـ مج . زرآب . ٦ـ پ . برهم ۷ـ پ . ستم درهم . ۸ـ مج سبوق ایسخن . پ . خ .
بسقرای ۹ـ م . ص . پ دوستکانی ۱۰ـ مج خورشکر ۱۱ـ مج . سهم ۱۲ـ پ . خ .
دیبا ۱۳ـ ص . م . مج جان برتو جان افشاندهٔ ۱٤ م . مج . ص . کمر ۱٥ـ مج .. کسری .

کوثر برانی از حجر ، مرجان کنی شاخ شجر
حیوان کنی آب شمر ، مرمر کنی سنك کمر
ایشاه مرغ صید جو ، اصلت ز ترکستان هو
با روی سلطان گیر خو ،از دست سلطان‌خواه‌خور[۱]
آداب صید آموختی ، ز استاد علم اندوختی[۲]
چون دیدگان بر دوختی ، بگشای دل در ما نگر
تجدید میثاق کهن ، شرط است با سلطان کن[۳]
اینك دو اسبه شد سخن ، جان اثیرش رااثر[۴]

مدح سلطان رکن الدین ارسلان بن طغرل

چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار[۵]
شد غرق در غلاله زر فرق کوهسار[۶]
متواریان پرده غنچه شدند زود
گلهای رخ گشاده بر این سبزه جویبار
از توتیای شام[۷] تهی مانده چشم ماه
پر شد ز کیمای ضیا خاك را کنار
بر تاج **ارسلانشه** تخت افق نشاند
گردون چو ماه وپروین صد عقد گوشوار☆
مانا ،که خلد پرده ز رخسار بر فکند[۸]
یا[۹] ساده گشت ریشور دهر را عذار
شب بر کنار چشمه حیوان آفتاب
زلف شبه مثال[۱۰] به شست از خضاب قار

۱ــ م . ص . مج زر ــ ۲ــ ص . م . مج آموختی ۳ــ مج . ص . م . مکن . ٤ــ مج . را ببر ــ ٥ــ م . ص . مج . روای ٦ــ م . ص . مج . شد غرق زرف رف زر ۷ــ مب . م . از تو بنای ۸ــ مب . م . برفشاند ۹ــ م . ص . مج تا . ۱۰ــ مج . چون زلف شب مثال . پ . خ . زلف سیه مثال .

☆ این مصرع بهمین صورت در هر٦ نسخه ثبت است

من نیز هم[1] سوار شدم بر براق عزم
چون کاروان شام همی بر نهاد بار

در پیش من رهی که ز تندی پشته هاش
اوهام را گریوهٔ کیوان نمود غار[2]

از خار و سنك ریزه دستش خجل شده
زوبین تاب خورده و شمشیر آبدار

مردم گداز[3] گشته زمینش اثیر شکل
نیزه گذار[4] بوده سمومش شهاب وار

بر شهره سحاب رصد دار گشته کوه[5]
بر خیمه سپهر شرح سوز بوده نار[6]

در پیشم[7] از سراب[8] مشعشع سمن ستان
در چشمم[9] از شکسته تاری بنفشه زار[10]

در وی گرسنه[11] مردمك دیده زانکه بود
حلق بخار تیرهٔ[12] او آفتاب خوار

اشنانش[13] بر نکرده سر از بادبان خاك
کاز شعله سموم شدی در زمان شخار[14]

تفته ز تاب مهر بر اینگونه دوزخی
کرده سمند[15] من چو سمندر بر آن گذار

۱ـ مج . من مرهم ۲ـ مج . ص . عار ۳ـ مج . م . مب . پ . گذار ٤ـ م . مج گداز ٥ـ مج . بر شهره سحاب ز صد وار به نشسته کوه . مب . م بر شه ره سحاب ٦ـ پ . خ . تار ۷ـ مج . در چشم از شراب . پ . خ . در پیشم از شراب . م . مب از یشم شراب ۸ـ مج . م . مب . خ . پ . شراب ۹ـ ص . م . در جنبم ۱۰ـ پ . خ . م مج . ناری بنفشه ۱۱ـ پ . خ گسسته ۱۲ـ مج . م . خلقی بحار سبزه . ۱۳ـ مج . م . مب.ص. پ آسایش ۱٤ـ مج . م . مب . ص . سخار . ۱٥ـص . م سمندر

کامی همی نهاد[۱] گشاده تر از امل
در رهروی[۲] کشیده تر از قد انتظار

از چرخ[۳] مهرغره که چون تیر نقشبند
بر خاک بد[٤] بخار قلم ماه نو نگار

می‌رنك، جام سُم[٥]، که بیك زخم پاشنه
اندر وجود آدمی افتاد چون خمار[٦]

راجع نبود عزمم اگر نی کفم بر او[۷]
در دم سال نامده[۸] بستی مهار بار

صالح بره نوشت[۹] ز لعلش گرفنه تفث
در قلهٔ[۱۰] که ناقه از او گشت آشکار

چون زورق فلك، بروانی گه لکام[۱۱]
چون لنگر زمین، ز گرانی گه فسار[۱۲]

عنقا گه تفرد و شهباز در عجل
هدهد گه فراست و طاووس در فخار

اجرام موکب من و گردون رکاب او
اقبال بر یمین و سعادات بر یسار

همراه فال[۱۳] سعد و قلاوز بخت نیك
تا بارگاه صدر سلاطین روزگار

۱ــ ص . م . گذارد ۲ــ ص . م . پ در هر دمی ۳ــ پ . خ . از آن . مج از چرخ مهره عره ٤ــ مج . بر خاك بر ٥ــ پ . خ . خاره سم . ص . جام هم ٦ــ ص . م . اندر سر وجودمی . مج . آمد ز سر وجود پی ۷ــ مج . برا . ص م . برد ۸ــ ص . م در ذم‌سال مانده ۹ــ ص . م . بره نوشتن و نعلش گرفته تف پ . خ . مج . گرفته نقب ۱۰ــ مج . ص . م . قلعه ۱۱ــ پ . لجام ۱۲ــ ص . مب . چون بتکر ز من ز کزافی ۱۳ــ همراه تاب سعد .

داری شرق و غرب شهنشاه برو بحر[۱]
ماه شب حوادث و خورشید روز بار

جان بخش، رکن دینی و دین ارسلانشه آنك
ز آلب ارسلان رفته جهان راست یادگار

شاهی کجا، عماد[۲] ظفر شکل رمح اوست
در هر مکان که خیمه زند گرد، کارزار

نه، فتنه صف کشیده در ایام او چو مور[۳]
نه، کنج خاك خورده در ایام او چو مار

بر باد داده هیبت او، خرمن فلك
بر آب بسته بخشش او، بنگه شمار

و الله که آشیانه سیمرغ نصرت است
در کارزار شهپر او چتر زاغ سار[۴]

رمحش برون کشد[۵] ز دل روزگار حقد[۶]
تیغش برآورد ز سر حادثه دمار[۷]

روشن شد از لوای شریعت ردای او[۸]
ملکی که همچو سینه کفار بود تار

در جل کشید ابلق ایام را قضا
برچرخ سبز خنك، چو شد قد او سوار[۹]

ای آسمان معدلت و عالم ظفر[۱۰]
وی آفتاب مملکت و ظل کردگار

۱ـ ص. م. مب بحر و بر ۲ـ ص. م ـ حماد ۳ـ م. مج نه فتنه سر کشیده ٤ـ پ. خ. در کارزار شپهر سمرغ زاغ سار مج. سهپر او خیز زاغ سار ۵ـ م. ص. کشیده ٦ـ مج روزگار مغز ۷ـ پ م شمار ۸ـ ص. حسام شریعت زدای او م. مب. روای او ۹ـ مج. شعار ۱۰ـ ص. م. بقدرت و عالم

در زیر ران طاعت تو باد خوش لگام
با زخم نعل بارهٔ تو کوه هاموار[۱]

بگشاده دست[۲] بخشش تو راه آرزو
بر بسته جبر[۳] خدمت تو راه اختیار

آکنده پهلو از علف نعمت تو طمع
برچیده دامن از کنف[٤] حضرت تو عار

با حکم رایض تو بمیدان امتحان
هم باد تیز تک شد و هم آب را هوار[٥]

گر ماه خیمه تو، نهد پای در میان[٦]
بر گیرد از ره زحل و مشتری نقار

در گردن سپهر کند جاه تو کمند
بر دوش روزگار نهد عدل تو غیار[٧]

گر رای روشنت نه کلید جهان بود
در کام قفل شب شکند پره نهار[٨]

با آتش حسام تو خصم ار طرب کند
هم در میان رقص بمیرد شرار وار

شاها، کیاست تو که نقاد حاذق است[۹]
داند یقین که گفته من نیست کم عیار

قرب دو سال شد، که نه بر حسب آرزو
دورم از این جناب خجسته باضطرار

درُمهر خامشی شده همچون زبان به بند[۱۰]
این ذوالفقار شکل زبان، سخن گذار

۱ـ ص . م . کوه را هوار ۲ـ مج . بگشا دوات ۳ـ مج . م . خیز . ص . خیر
٤ـ مج . م . کتف ٥ـ مج . راهدار ٦ـ ص . م . مب در میدان ۷ـ مج غبار ـ پ . خ .
ص . عیار ۸ـ پ . پرده نمار ۹ـ مج . نفاذ صادق است ۱۰ـ مج . ص . زنان به بند

با سینه پر ز خون دل ، همچون دل غبب[1]

باد دست باد پیما ، همچون کف چنار

منت خدایرا که دگر باره داد ، شاه

با دولت مساعد ، کار مرا قرار

قوت گرفت طبعم چون باد در خزان

شاداب شد ضمیرم چون سبزه در بهار

چون طبع نازك تو صحی گشتم از علل[2]

چون رای[3] فرخ تو بری ماندم از عوار

زین عارضه که باد گسسته ز جان شاه[4]

بر خاطر عزیز نشاید نهاد بار[5]

تو سایه خدائی و تعلیق هیچکس[6]

نبود بدامن طلب سایه پایدار

هر هفت و نه بگرد عروس بقا چو دید

آئینه مزاج تو را صافی از غبار

تا هر بهار صنعت مشاطه نسیم

آرد برون عروس گل از حجله های خار

ای شاخ فتح غنچه ، بشادی بسی ببال

وی ابر بحر قطره ، برادی بسی ببار[7]

وردی[8] که شاخسار امل راست بشگفان

شاخی که بوستان ظفر راست در بر ، آر

۱ـ م . مب . با سینه پر ز خون همچون دل عنب ۲ـ ص . مج . چون شخص نازك تو ۳ـ ص . م . مج . روی ٤ـ ص . م . مج . عرض شاه ٥ـ ص . م نباید نهاد ٦ـ پ . هم چو توست ۷ـ مب . بسی ببار ۸ـ م . ص . دردی .

وصف شکار و شکارگاه و مدح ارسلان بن طغرل

چو شاه شرق بر آید[۱] برهنورد شکار — ز شیر نعره بر آید که، خسروا، زنهار[۲]
ز تیر او قفصی بر طیور گشت هوا[۳] — ز تیغ او جرسی گشت بر وحوش قفار
گه از نشاط بر انگیخت باد خاك‌نورد — گه از نیام برآهیخت آب آتشبار
پرندگان همه سر برده نزد او قربان — رمندگان همه جان کرده پیش او ایثار
نشسته بر کتف موج، خون آهو سیل[۴] — بجیب کوه بر آمد همی زد امن غار[۵]
چو دید آتش پیکانش دام صحرائی — دو اسبه درپی او شد همی سمند روار☆
شکاری، ازمددخون خود همی‌سوی‌شاه[۶] — به پشت سیل بر آمد حباب وار سوار
ز عکس سبزه تیغش زمین فلك پیگر — ز نور شعله جاهش هوا بهشت آثار
بر غم سلطنت دی کشیده چون‌مرجان[۷] — ز آب و سبزه خنجر، شراب نو شگوار
غریو موکب او داشت گوش گردون گر — غبار لشکر او کرد چشم انجم تار
صعود جاهش، چون دیدبان کیوان را — بسوخت شهپر ادراك طایر دیدار
بنا شناخت بپرسید، کاین مقام که راست — قضاش[۸] گفت، که ای بی دماغ ناهموار
جمال طلعت خورشید و دیده بینا — چه احتیاج بکشف معرف و گفتار[۹]
جناب[۱۰] خسرو خسرو نشان ندیدستی؟ — که کوفت نوبت او بر در فنا مسمار؟
خدایگان جهان ارسلان بن طغرل — که از جوانی و اقبال باد، برخوردار
زهی بقای ابد، بر جمال حضرت تو — بصد هزار دل بیقرار عاشق زار
ز صدمت فلك پیر کاو، مرید شه است — شدند خصمان چون دلق صوفیان فکار
یکی نماند، که یك‌پای کفش سنگین بود — بعزم دوزخ، او هم خرید پای افزار
هر آن شمار که عزم تو میکند در ملك — قضا همی بردش تا بقلب روز شمار[۱۱]

۱ــ ص . مج . بر آمد ۲ــ م . مج . بر آمد ۳ــ مب . ز تیر تو قفصی ٤ــ ص . م . سنك ٥ــ مب بر آید همی ٦ــ مج . شکار ۷ــ م . ص . مب . خ . پ . مردان . مج . جوانمردان ۸ــ ص . م . هی بی دماغ ناهموار ۹ــ ص ـ م . بکشف است و معرض گفتار پ . خ بکشف است و مقطر گفتار ۱۰ــ مج . مرید شده است ۱۱ــ ص . م . نقش‌شمار.

☆: این بیت فقط در م ثبت است .

همی بسوزن رحمت بسا که بر دوزد — سپه‌کش ظفرت[1] کیسه‌های استظهار

یکی زجمله آن، فتح ملك کرمان است — که نرم کرد بیك بار ، گردن اشرار

قضا کتابه تاریخ او همی بندد[2] — هم از سیاهه شب، بر بیاض چشم نهار[3]

کنونکه شاخ سنان ، باز بار فتح آورد — نهال دیگر ، در بوستان عزم بکار

دو بهره حلق چوسیراب رحمت توشدند[4] — به تشنگان لب دجله جرعهٔ بکسار[5]

بآزمایش آن یك دو کار گرد ، دگر[6] — بسعی بنده مطواع خود فلك بگذار[7]

تو شادزی ، که فرو برد بد سگال تورا[8] — خیال کین تو[9] چون اژدهای جان ادبار

برو . که ختم پذیرفت سلطنت بر تو — چو شعر بر من و معجز بر احمدمختار

جهان زدشمن تو خویشتن نخواهد شست — بیاری ملك الموت و نیروی دادار

صلیب وار[10] ز تیغش دومغزه خواهد گشت — دلی که تیره بود با دل تو چون زنار

شرار آتش تیغت ز ابر[11] سیمابی — برون کشید بمنقاش[12] قهر صبروقرار[13]

ز تیغ توفلك ارمضطرب شود چه عجب[14] — سکون نیابد[15] سیماب در میان شرار

دچار[16] دمعه خون است همچو چشم عنب — دلی که نیست به مهر تو ممتلی چو انار

بآب خنجر تو عالمش طهارت داد[17] — هر آن دماغ که بد باد خانه پندار[18]

ز شرم بذل تو گند است بخل را دندان[19] — بسعی مدح تو تیز است نطق را بازار[20]

زمانه تا علف نعمت تو چرب نکرد[21] — فرو نه بست امل را باخور پروار

ز بدو[22] و اول ، کاندر حضور همت تو — سر غرور بر آورد چرخ آینه سار[22]

بعذر ذلت خود[23] دیده بر زمین مانده است — ز شرم همت تو در مقام استغفار

۱ــ ص . م سپه کش تو ظفر ۲ــ ص . م کتیبه . مج کبیبه او همی بنده ۳ــ ص . م بر مریض چشم سهار . مج سهمار . ص . بهار ٤ــ ص . م . مج . نعمت ٥ــ مج . مپ . بسپار ٦ــ مج . گرددد اگر م . ص . پ . کرد کرد ۷ــ ص . م . مطبوع ۸ــ ص . م . مب بدسکان را ۹ــ ص . م . مب . تیغ تو ۱۰ــ م . صلب دار ۱۱ــ ص . م . ز چوخ سیمابی ۱۲ــ م . مب . ص . مج بمنقار قهر . پ منقار مهر ۱۳ــ م . خیر و برار ۱٤ــ م . مب ص . شود چه شود ۱٥ــ ص . سکون نماید ۱٦ــ پ . خ دعاء م . ص . مج مب دعای ۱۷ــ پ . خ باد ۱۸ــ پ . پر باد حادثه پندار مج بر باد حادثه ۱۹ــ پ . شرم را دندان ۲۰ــ مب . لطف را بازار ۲۱ــ ص . حرب نکرد ۲۲ــ ص آبله دار ۲۳ــ ص . دولت خود .

بدین دو خوشه بی دانه چند لاف زند — وکیل خرمن این گشتزار بیدیوار [۱]
که هست بره مریخ و قرص خورشیدش — نواله سر خوان تو شاه شیر شکار
ز نقش بند خمیر تو مایه می‌یابد — خم سگّره [۲] برنك مصوران بهار
قضا چه عذر نهد با فصیل حشمت‌شاه [۳] — که شهر بند نماند بر این بلند حصار
ز خاکپای تو عقل آبروی خویش کند — به هفت جرعه [۴] دولاب صورت دوار
سحاب کفّا ، دریا دلا ، خداوندا — توئی که لطف توعام است باصغارو کبار
مباد گر نکند سعی ما و رحمت شاه [۵] — سفینه امل بندگی رسد بکنار
بیك نوال کف بحر می به نسپارد [۶] — کنار ابر بهاری بلولوء شهوار
بدین [۷] قصیده چرا من غنی همی نشوم [۸] — نه من فزون ز سحابم نه شاه کم زبحار
بخاك نعل براق خدایگان جهان — که اوست سرمهٔ اجرام ثابت و سیار
که از خلاقت خود بنده ممتحن نشدی [۹] — اگر نبودی بیم شماتت اغیار
خران شعر که خود را همال من شمرند — نهفته‌اند بافسر سران بی افسار
مرا چو بر رهشان اوفتم پیاده چو آب — شکن دهند بدان چند نازك رهوار [۱۰]
وگر به طعنه بی جا مکی [۱۱] بمالندم — که اطلس و قصبش نیست جبه ودستار
فراغت است مرا از جوابشان زیراك — برهنگی نبود عیب تیغ گوهر بار [۱۲]
خدای داند و رای بلند خسرو هم — کازین کروه منم در مقام فضل مشار
بدین قصیده که پیراهن معانی اوست [۱۳] — فکنده‌ام همه را کیك عجز در شلوار
همیشه تاکه براین گردخوان‌زرین‌فش [۱۴] — سرین ماه شود زاکتوای نور نزار [۱۵]
زتف خنجر خود قد فتنه لاغر کن — بخوان نعمت خود یال طمع فربه‌درآر

۱ـ ص . و لیك خرمن . مب ولدیل چرخ . مج . گشتز ارنه و محرار ۲ـ مج . نم شکره . خم شکر ۳ـ مج . حشمت و جاه ٤ـ ص . هفت چرخه . پ دولدب صورت دیوار ۵ـ ص . م . سعی باد رحمت تو ٦ـص . میشود سرشار مج . میشود می‌سازد ۷ـ ص.بدو. م . بده ۸ـ م . نشدم ۹ـ ص . پ . خلافت م . متمحن نشدم ۱۰ـ پ . سکن دهند بدان صدر تارك رهوار ۱۱ـ ص . چابکی ۱۲ـ ص . م . مج . گوهر بار ۱۳ـ ص . معالی ۱٤ـ ص . زرین نقش . پ . خش ۱۵ـ ص . م . مب احتمای . مج . پ . خ اختفای .

بدست عدل ، پریشانی[۱] جهان بر گیر بپای همت ، پیشانی سپهر به خار[۲]

فنای[۳] فتنه سکال و بقای عدل سپر

غنای مدح نیوش و اناء باده گسار[٤]

مدح خواجه جلال الدین ابوالفضل بن قوام الدین در گزینی وزیر سلطان ارسلان بن طغرل

ایا خدای بخلقت[۵] نیافریده نظیر
ستانه تو جهان را ز حادثات مجیر

جلال دولت و دینی نظام ملك و ملل[٦]
پناه تیغ و کلاه و[۷] مدار چرخ و سریر

جهان فضل ابوالفضل کاز فضایل او
نیافت و هم فضولی گذر به عشر عشیر

هر آنکه در شکند با تو کین بکاسه سر
بیك پیاله بیاندازدش دهان سعیر☆

چو دولت تو خجسته لقا و خوش منظر
نیامدست جوانی ز صلب عالم پیر

نه در نشیمن دانش نشست[۸] چون تو همای
نه از مشیمه اقبال زاد ، چون تو وزیر

در این کمان نکون، خوش همی رود الحق
جهان بآهن حکم تو بسته ، در زنجیر

به حامئی[۹] چو تو بازوی[۱۰] روزگار قوی[۱۱]
ز گوهری چو تو گنجور آب و خاك ، فقیر

۱ـ مج . برایشان ۲ـ پ . بخوار ۳ـ مج . قبای ٤ـ مج . کبار ۵ـ ص . م زخلقت. مج . ز خلعت ٦ـ ص . بلاذ درلت و دینی نظام ملت و ملك . م . نظام ملت و ملك ۷ـ ص . جهانی مدار م . تیغ و کلاهی مدار ۸ـ م نه در نشیمن بالش ۹ـ ص . م . مب . بخامه چو تومج . بخانهٔ چوتو. پ . خ . بجامه‌ئی چوتو ۱۰ـ مج. بازی‌روزگار ۱۱ـ ص.م.قوی‌است.

☆ این بیت در همین قصیده در صفحه بعدآمده و مصرع دوم هم بجای بیاندازدش بینباردش میباشد که در صفحه بعد صحیح ثبت‌است و پیداست که اساساً جای بیت‌دراینجا نیست و این از اشتباه نساخ و کتاب است خوانندگان توجه داشته باشند .

جناب توست جهان را ز جور خود ملجا
وجود توست فلك را ز دور خود توفیر

به پیش دست تو با فضل پیش دستی سبق [۱]
نشسته جبهت خورشید در خوی تشویر

کف کفایت تو بست، دست [۲] ظلم فلك
تف مهابت تو بُرد [۳] آبروی اثیر

در این [۴] دوازده خانه بساط سبز برون [۵]
بدیده [۶] فکرت تو نقش مهره‌ی تقدیر [۷]

کنون بشکر چو رمان همه دهان ول است [۸]
که گشت ناسخ تاخیرش آیت تیسیر [۹]

فلك چو فومه [۱۰] انگور خون گریست بسی
در انتظار جنابت بپایمال ز حیر

چو ساغر تو بباده است [۱۱] خوش همی سازد [۱۲]
گران رکابی بم [۱۳] با سبك عنانی زیر

صبا ز جلوه خلقت که نافه شرف است
نمیرسد بکره بند زلف جعد غدیر

چه مایه ها که ز طبع تو می، بیند وزد [۱۴]
هوای فصل بهار و سخای ابر مطیر

بجان همی بخرد چرخ گرد اسبت را [۱۵]
که چشم درد مهش را ز سرمه نیست گزیر [۱۶]

۱ــ ص . م بیش دست سبق م . پیش دستی من ۲ــ ص . بسته است ۳ــ ص . برده آبروی ٤ــ ص . از این ٥ــ مج . بساط بیرون کن ٦ــ مج . ندیده ۷ــ تغدیر ۸ــ پ . همه دهال و دل است ۹ــ ص . م . مج . تبیر ۱۰ــ ص . م مج . مب . قبه . پ . خ فینه ۱۱ــ پ . بباد است خون همی سازد ۱۲ــ مج . پ . ص . مب چون همی سازد ۱۳ــ مج رکابی هم . ۱٤ــ ص . م . مب . تو بیند و بزند . مج . تو بیند و ببزند ۱٥ــ ص . م . مب اسب تو را ۱٦ــ مج . کذیر

دهان کنبد مه[1] آتشین شود چو تنور[2]
چو خاطر تو بر آرد زبانهٔ تدبیر
فنا سپه نکشد بر حصار ملت و ملک
که خندقی است زعزم تو[3] بر گذار قعیر[4]

هر آنکه در شکند با تو کین بکاسه سر
به یك پیاله بینبارادش[5] دهان سعیر
سماع صیت تو مرغی است لیك، عالم شاخ
شراب خلق تو دامی است، لیك مردم گیر

سبك سران حسد، گر زبون عزم تواند
عجب مدان که، بود خس بدست باد اسیر
به تیغ کین تو، همچون پیاز مثله شوند
اگر چه ده ده در یك بطانه اند، چو سیر

فلك دو وقت به خصمان تو خطاب کند
بود سیاق خطابش دو لفظ عکس پذیر
بوقت کودکی، ای شیرتان حرام چو خون
بگاه خواجگی، ای خونتان حلال چو شیر

عدوت، تا علف تیغ انتقام شود
رسد، به منزل شیخوخت از ره تا خیر
وگرنه چونکه بپرداختی و ثاق رحم
شرر[6] مثال بدی، زود آی و حالی میر

کنون فلك سر تعذیب احمقان دارد
زبان[7] کلك تو اکنون، دلیل بعث پذیر[8]

۱ـ ص. م. کنبد نه ۲ـ پ چو شود ۳ـ م. مب. ص. حزم. مج. جزم. ۴ـ ص. فقیر. پ قضیر ۵ـ م. مب. مج. ص پ. خ. بیو مادرش ۶ـ ص. شرار طور ۷ـ م. مب. بنان ۸ـ مج. لعب.

زهی غریب کرم را، بحضرت تو وطن
خهی[۱] برید سخن را، بمدحت تو میسر

مهندسان خرد را، ثنای توست بنا[۲]
مدبران فلک را، ذکای[۳] توست مشیر

اگر بخدمت این بار گه، نیامده‌ام
بجان تو، که مفرمای حمل بر تقصیر[۴]

شعاع نیک بسیط است و چشم شبپره تنک[۵]
ستانه سخت بلند است و پای مور قصیر[۶]

در این مقام که پویندگان[۷] پالانی[۸]
برنگبار سرشت او فتند از کشمیر[۹]

ز قلعه حیوانی چو یونس اندر بحر
ز بندهای طبیعی چو یوسف اندر بیر

مجوی گوهر معنی که در چنین منزل
مسیح داعی خیر است و خر غلام شعیر

برون ز خشم و شره نیست[۱۰] هیچ باعث طبع
سواد را[۱۱] به زبیر[۱۲] و گلاب را به زهیر[۱۳]

فراغت است طبیعی مغنّی[۱۴] گل را
که جغد[۱۵] راند با ساده زخمه های صفیر

مرا در آینه فکر، صورت آن بسته است[۱۶]
کسی که گفت نکورو چنانکه خواهی گیر

۱ـ م. مب. ص. زهی ۲ـ ص. شعار ۳ـ ص. مج. زکای ۴ـ ص. م. تقهیر
۵ـ م. مج. ص. تیره و تنك ۶ـ مب. م حقیر ۷ـ ص. پوشندگان بالائی. مج پوشندگان پالانی ۸ـ خ بوسندکان پالانی ۹ـ ص. بزنگباز سرشت اوفتند از آن کشمیر ـ مج. برنکبار سرشك ۱۰ـ مج. مزه نیست ۱۱ـ ص. م. اسود را بز بپر و کلدب را به‌هریز
مج سواد را به زهر ۱۲ـ مج زهیر ۱۳ـ م. مب. زبیر ۱۴ـ ص معنی ۱۵ـ ص. جعل
۱۶ـ مج این به نشست.

همیشه تا که، عقولند دفتر الهام
همیشه تا که، نقوشند خامه تصویر [۱]

ز حجم دفتر، تو دست ملك باد قوی [۲]
بروی خامه تو، چشم عقل باد قریر
ثنای شاه جهان و مدیح صدر بزرگ
به یك شکم متولد شده ز فکر اثیر

وصف دیماه و تعریف آتش و توصیف مجلس بزم

خواجه اثیرالدین تورانشاه وزیر

تا باوج [۳] آمد سر رایات خیل [۴] ز مهریر
در حضیض افتاد سلطان کواکب را میسر [۵]
خازنان گوهر علوی ز کم دخلی شدند
تا مشمیه سنك و، صلب آهن از آتش فقیر [۶]
آب و نوری نیست کیتی راز سرما، گوئیا
چشمه خورشید، جامد گشت و چشم ضریر
در سخا بفزود عالم زانکه بر جای مطر
خورده سیم است [۷] اکنون ریزش ابر مطیر
حوض بین، چون جامه باف آمدز جولاهی باد [۸]
ابر بین، چون پنبه زن شد بر کمان ز مهریر
تخته بندآهنین [۹] افکند دی بر پای آب
چون ز شیدائی همی بگسست زنجیر غدیر [۱۰]

۱ـ مج ننوشتند خانه پ: خ. نفوسند خانه ۷ـ ص ز حجم دفتر دست تو کار ملك قوی ۳ـ مج بر اوج ٤ـ ص. م شاه ز مهریر ٦ـ مج منیر ٦ـ مج آرایش نفیر ۷ـ ص. م خورده شمس است ۸ـ م. ص. مج جامه بافان شد زجولائی باد ۹ـ مج. شخته ۱۰ـ مج. چون ز شیدائی همی چارق زند بر فرق پیر.

دور دور است از بصارت[۱] عالم ارزان فروش
کاز رخ[۲] نو خط همی چارق زند بر فرق پیر[۳]

گر پنیر از شیر شاید بست[٤]، می‌بندد جهان
بر هوا از ابر همچون شیر، برف چون پنیر

راست اندازی دیمه بین[۵]، که پیکان شمال[٦]
می رباید پر ز برک[۹] از شاخهای همچو تیر

صحن هر باغی نگر[۸] لشکر گه جمهور زاغ
پای هر زاغی نگر[۹] مسمار زرق آبگیر[۱۰]

با چنین سرما چه بهتر جوهری کاز تاب او[۱۱]
روز محشر الامان گویند سکان سعیر[۱۲]

دیو زادی، کاز سفاهت بر قدم دارد قعود[۱۳]
اژدهائی کاز مهابت، در زخر دارد ز خیر

آنکه از کوره براند، شوشه گاورس پاش[۱٤]
خانه گاورسه از وی بر نیابد یك شعیر[۱۵]

سرکش[۱٦] و تند و تنك چون طبع طفل بی‌خرد
روشن و پاك وسبك چون رای مرد تیز، ویر[۱۷]

مقطعان بیشه را، زان صفدر زرین سنان
صد هزاران آه متواری است در تخت زریر[۱۸]

رایت او، می فرازد باد در دست هبوب
موکب او، مینوازد آب در طی هزیر[۱۹]

۱ـ ص . م . تضارب ۲ـ ص . م کورخ ۳ـ ص . م تیر ٤ـ ص . م . می‌سایدیست ٦ـ ص . دی بین . ٦ـ ص . م کوبه پیکان ۷ـ ،ج . م ص . بربر برك ۸ـ مج . مگر ۹ـ پ . خ پای زاغان را ۱۰ـ ص . م فکر مسمار ژرف آبگیر . پ . خ . ورق آبگیر ۱۱ـ مج کاز ناب او ۱۲ـ مج . پیکان سعیر ۱۳ـ مج . ص . م دارد قیود ۱٤ـ مج. آنکه از جا کوره براند شوشه جاورش ۱۵ـ مج یك سعیر ۱۵ـ مج . سیر کش ۱۷ـ مج. مرد بزد بیر ۱۸ـ مج زهیر ـ ۱۹ـ طی خریر .

چون قلم زرد و کشیده قامت و مشکین زبان
بعد از آن خود نسبتی دارد حنینش با صریر [۱]

مستنیر الجرم در قوت نه در معنی آن [۲]
کاو بشرط انفعال طبع گردد مستنیر

آخته ساعد چو بر بط [۳] لیك هنگام ولوب [۳]
نبض تند او براند چون تنین از عرق زیر [۴]

نور دزدند از شعاعش اختران دیده ز آنك [۵]
هست جرم او چو جرم نیرّ اعظم منیر

مرجع اجزای ضو ذات وی آمد آنچنانك
مرجع احرار آفاق است [۶] درگاه وزیر

صدر دریا دل **اثیرالدین** که اقبالش کند
رایت اعلی و اعظم را ز رفعت بر اثیر

خواجه آفاق تو ران شه ک، چشم اختران
با نگین حکم او مومی بود صورت پذیر

آنکه در احکام حصن [۷] ملك معمار فلك
خندقی میراند از دریای عزمش بس قعیر [۸]

کار و بارش دید نقش کل بگردون گرد روی
کای سلیم القلب لافی العیری لافی السعیر [۹]

تحفه آرد،زی فلك گرد براقش باد از آنك
چشم درد ماه را ، از سرمه نبود گزیر [۱۰]

۱ــ ص . م خسیس صریر مج حسیش با حریر ۲ــ مج مستیز الحرم وقت زد در معنی آنك ۳ــ مج دیوب.م . ص‌دنوب.پ. رسوب ٤ــ م‌مج غرق زبر ۵ــ. پ نور دیده از شعاع اختران ٦ــ پ . آنات است . ۷ــ مج . حصین ۸ــ مج . عرش بس فقیر ۹ــ ص . م .لافی ذره لافی النقیر مج . فی الشعیر ۱۰ــ ص . م سرمه باشد نا گزیر .

غیب در آئینه ذهنش چنان عکس افکند [1]

کاز نقاب جام روشن بر کف ساقی عصیر [2]

در جهان سایه و نورش چه میخواند فلك

یونسی در بطن حوت و یوسفی در قعر بیر

دیده آبای علوی [3] این دو انجم نام اوست

با چنین فرزند نـادر نبود ار باشد قریر

طرفه میزانی است عالم سنج حلمش کاندرو

خرده پا سنك می‌باید ز البرز و زبیر [4]

هر زمانی باز گردد دیده ادراك و وهم

ز آفتاب رفعت او خاسئاً و هوالحسیر [5]

تا فلك ضبط نظام [6] کل بکلکش [7] باز بست

اولین مضبوط قطمیر است و میرد تا نفیر [8]

رایتی افراخت قهرش با ممالك کاسمـان

هر شبی در سایه او رخ بر آندايد به قیر [9]

ای دراز از دولت تو دست عدل [10] کامران

وی فراز از رتبت [11] توچشم عقل‌خرده گیر

زایر آمال را انعام تو نعم المآب

حاجب حاجات را درگاه تو نعم المصیر [12]

هر که با اعمال خذلانت فتدبئس القرین

هر که را تائید اقبالت بود نعم النصیر

١ــ مج . رهنش چنان عکس افکند ٢ــ مج. ساقی سعیر ٣ــ مج. آمای علوی ٤ــ ص. م . بشیر ــ مج شهیر ٥ــ مج . ستا و هوالخیر ٦ــ مج . نظامی کل کلش ٧ــ م . ص . کلش ٨ــ پ نقیر ٩ــ مج . براندانند ١٠ــ پ . عقل کامرانی ١١ــ م . ص . از همت تو . پ . وهم‌خورده گیر ١٢ــ م . ص . مج. خیر المصیر .

پاس هشیار تو[۱] دانی چیست جاسوسی بشرط
رای بیدار[۲] تو، دانی کیست، نقادی بصیر

کی چمد[۳] با قد تو دیدار، با چشم کحیل[٤]
کی رسد در مدح تو، گفتار، با پای قصیر[٥]

وضع عالم چون پیاز افتاد، تو بر تو ولیك
با تو نیك از پوست بیرون میخرامد، همچو سیر[٦]

چون طبیعت، کدخدائی بر زمانه لاجرم
هم زخود برخودهمی واجب کنی، خیرالکثیر[٧]

پرتو عقل تو، یعنی صیقل طبع بلند
آینه ارواح قدس افتاد، چون ذهن خبیر[٨]

از دم باد سبك مغزان، کم اندیشی که هست
سالها با کوس میکوبند بر پشت بعیر

حاسدت گوید وزیرم، لیك در تصریف لفظ[٩]
گر فعیل آید زوزن[١٠] اورا توان خواندن وزیر

گرچه نرگس، افسر دعوی مرصع میکند
گل تواند بود، بر لشکر گه بستان امیر

در برحکم ازل، وقت است این بخشش که هست
حاسدت شایان[١١] دار، و ناصحت اهل سریر[١٢]

گر بدین بخشش که دادم شرح راضی نیست خصم
گو ز دست حاکم دوران همی خوان، النظیر[١٣]

۱ـ مج . هشیاری تو ۲ـ ص . م پندار ۳ـ مج . کی صمد ٤ـ مج و کلنك ٥ـ مج مائی فصیر ٦ـ مج . تیر ۷ـ ص . م الکسیر ۸ـ مج . آنکه باشد نیك و بد را هم بشرط هم پذیر ۹ـ مج . تعریف پ . تعریف عقل ۱۰ـ ص . م فعیل آید روا او را توان ۱۱ـ ص . م . شاهان ۱۲ـ مج . گزیر ۱۳ـ ص . البصیر .

عقل را با حصر [۱] اوصاف تو دانی نام چیست
اینکه بر افواه عام آید، کاسیری بر حصیر [۲]

خاك صحن و آتش جامش ،بغارت میدهند
هر زمانی رخت باد سدره و آب سریر

صورت او پای می‌مالد ، صنم را در جمال [۳]
نزهت او سر همی شوید ،ارم را در زحیر [۴]

زخمه منقار شکل مطربش ، تلقین کند
بلبلان باغ را [۵] ، ترکیب او زان صفیر [۶]

ز آتش منقل ، هوای او بوجه اعتدال
صد هزاران جنت الفردوس دارد ،در ضمیر

چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشین [۷]
از طربناکی و بیباکی حباب زود میر

در بنان صدر عالی ارغوانی جام می
پاك و رخشان‌چون سهیل [۸] اندر نطاق‌برج‌تیر [۹]

خورده هر کام از قدح برشوق استطراب قشم [۱۰]
برده هر جان از فرح بر حسب استعداد تیر

آستین شاعران تا سر بود پر زر و سیم [۱۱]
قامت خینا گران ،تا پای در خز و حریر

غرقه گشته در میان اطلس و دق و قصب [۱۲]
از نوال صدر دریا دل ، اثیرالدین ، اثیر

۱ــ مج . عنصر ۲ــ ص . م در افواه عامت کاسیری این بر حصیر ۳ــ مج . صورت او ناز می نالد صنم را در . ص . م . صورت او بار می‌مالد صنم را در حمال پ . درجبال ٤ــ مج . حسیر ٥ــ پ . بلبل باغ را ٦ــ پ . صغیر ۷ــ ص . آتشی ۸ــ مج صهیل۹ــص م .چرخ‌پیر ۱۰ــ مج اسطرلاب چشم . م. قسم ــ ۱۱ــص . پر از زر و درم . مج.ساغران تا سر پر از حزر درم ۱۲ــ مج . زق .

یارب اقبالی ده او را کاز ره کثرت شود[۱]

عقل با احصای او در ورطه حیرت اسیر[۲]

تا بجای طول ایامش که از اقسام او

مدت تاریخ هجری عشری آید از عشیر

وصف خزان و مدح ابومنصور وزیر

بهار چون خط بطلان کشید بر منشور — صبا کلید بساتین نهاد پیش دبور

چو دود ابر بمغز[۳] فلك برآمد، شد — بچشم انجم، چرخ کبود صورت گور

شب سیاه و ضباب[۴] سپید[۵] پنداری — که هندوئی‌است به‌غربال[۶] میزند کافور

ز ترم[۷] مخنقه یافت شاخ گل منظوم[۷] — چو باد کرد گریوازه شجر منثور[۸]

سحاب کوکبهٔ شد در او درخش درفش[۹] — سپهر مدخنه شد در او بخار بخور

دلی است آب، بیفسرد چون دل ظالم — سری است ابر، پراز باد چون‌سرمغرور

از این هوای گزاینده گزنده فتاد — هوای باب زن کوره در دماغ طیور

تنور تابان رضوان باغ چون مالك — چو اوفتادو دی آمد نه خلدماندو نه‌حور

ز پر زاغ، سیه جامه هر شجر، یعنی — رسید ماتم و غم،در گذشت سوروسرور

بهی فکنده سر زرد و روی گرد آلود — چو عاشقی که زمعشوق خویش‌ماندور

مفرح جگر کرم ،راست کرده انار — چو بر عذار بهی دیده گونه محرور[۱۰]

چو در کشید زمستان طناب سفره میغ — چمن گرسنه بماند از جمال قرصه نور

بزاد رومی آتش ز فحم[۱۱] زنگی وش — چو ترك بچه صبح از مشیمه دیجور

کنون زحجله[۱۲] خم‌خانه درعروسی بزم — رود بجلوه گه جام دختر انگور

معاشران ز علف[۱۳] زیر برف‌مار کزای[۱۴] — چهار ماه بخانه فرو خزیده چو مور

✲پیاله نوش و دهن خیزد و کمر بسته — بعزم خدمت بزم وزیر چون زنبور

۱- مج کاز سر کثرت شود ۲- مج . اثیر ۳- ص . م . بمغزب ٤- ص . م صاب . مج . جباب پ . حباب ٥- مج سپهبد ٦- ص . م غربیل ۷- م . ص . مج . پ . ز شرم ۷- ص . مج . مج . م مخضه ۸- ص .م چو مار کرد زگهواره شجرمنشور . مج . چوماه کرد زگهواره سحر ۹- ص . م کوکبه راند زان ۱۰- مج . مجردر ۱۱- مج . م . ص . زخم رنکی ۱۲- مج . ص . م ز جمله ۱۳- ص . م . مج . بلخ ۱٤- مار کرای .

✲:این بیت فقط در مج ثبت است .

طبیب شافی معلول آز کافی دین — نصیر رایت منصور شاه، ابو منصور

کریم طبعی، آزاده مخبری که ز دهر — بدو حواله نشد هیچ سعی نامشکور

به بست پرده غیبت زوال چون سیمرغ — جمال او چو شرف داد ملك را بحضور

ز رای او در جی یافت، مرتبت عالی — ز کلك او ربضی یافت، مملکت معمور

هوای اوست که در سر همی کند قیصر — مثال اوست، که بر دیده می‌نهد فغفور

ز جیب و فکرت او دست مسند و دیوان — مآثرید بیضا [1] گرفت و دامن طور

نه رنك عجز برآرد [2] ز رای او خنجر — نه طی عزل پذیرد ز کلك او منشور [3]

اگر نه تلخ کند عمر، ملك خصم برای — بجان شیرین آید جهان ز فتنه و شور

و لاش تخم طرب گشت، درقلوب چنانك — دلی نماند در ایام عهد او رنجور

زهی ز شقه [4] قدر تو آسمان قبه — بر آستانه حکم تو، اختران مامور [5]

سطور نامهٔ تو، بر عقول گلشن خلد [6] — صریر خامه [7] تو، بر حضور شهر صبور

بناستودن فرمان تو قضا ماخوذ — بنا نمودن همتای تو جهان معذور

بقهر خصمی عزم [8] تو گر مثال دهد — ز خاك مرده برآرد قضا چو روز نشور

کلنك وار حسودانت صف زنند و لیك — بوقت کار نباشند جز نفیر و نفور

فتور کرد ممالك، بدان نیارد گشت — که خامه تو رقیب است و دیده زور فتور [9]

فلك به چشم ترحم [10] بدشمنت نگریست — فریضه کرد خرد طعن [11] ناظر و منظور

امل نماند جز با سخای تو قاصر — سخن نگردد، جز با ثنای [12] تو مقصور

گراز عنایت [13] تو هیچ بال بر باید [14] — به پنجه دیده کرکس برآورد عصفور

مجاهزی است [15] دلت خوش معاملت که بدو — توان فروخت همه چیز جز محال و غرور

ز زندگی [16] نکشم بر مخاصم تو رقم — که او بچشم خرد مرده ایست نامقبور [17]

۱ـ م. ص. مج موسی ۲ـ مج زرنك عجز برآمد ۳ـ مج منسور ٤ـ م. ص. زهی شقیقه ٥ـ ص. م. جمهور ٦ـ مج. حد ۷ـ م: ص. مج حریر خامه تو برخصوم شهقه صور ۸ـ مج بقهر خصم اگر عزم تو گر. ۹ـ مج. که خانه طور رقیت است و دیده‌درد عنور م. ص. مب دیده دزدغیور ۱۰ـ پ. تحیر ۱۱ـ ص.م. لعن ۱۲ـ پ. برثنای ۱۳ـ مج. غیاث ۱٤ـ ص. م. پرنزند ۱٥ـ ص.م مجاهری ۱٦ـ مج. ززنکی ۱۷ـ ص. ممج. نامقهور

ز عزم و حزم تو یابد در آخشیج اثر[1] هوا، شتاب وعجول و زمین درنگ وصبور

بقدر و جاه، فلك نازل است وتو عالی به حل وعقد فلك[2] حامله است وتو مذکور

مرا بصدر تو اقبال رهمنونی کرد چو صدر قبله اشراف وسجده گاه صدور

چو خلد صحن جنابش، به خرمی معروف[3] چو کعبه حصن حریمش با یمنی مشهور

زمانه گفت، گر، اکسیر خودهمی طلبی نه، دور دست رو، اینك ستانه دستور

ز چرخ دادخود آنجاطلب تمام که چرخ غلامکی است مراورا[4] به نیك وبدمامور

در این قصیده به بخت تو، بکر معنی فکر[5] نداشت پرده غیب از خیال من مستور

چنانك آمد، منشور خاطر آوردم مگیر خرده و بپذیر عذر این منشور

همیشه تا که فتور است علت و نقصان به هیچ وقت دراوقات تو، مباد فتور

بهر چه رای تو پروانه صواب دهد نبشته[6] کاتب قدرت بقاء در منشور

خجسته خامه تو خندق حوادث را هزار جسر[7] به بسته بر غم چرخ حسود

سلاله کان وزارت بفر منصب خویش

نشانده شش جهت ملك را ببزم حضور

در شرح حال خود و ذم و قدح اهل نفاق و شکایت از بی‌وفائی مردم عراق و تخلص در مدح خواجه جمال الدین عثمان

شکست دور سپهرم بپایمال ز حیر

بریخت خون جوانیم غبن[8] عالم پیر

همی نفر نفر آید بلا بساخت من[9]

از این نفر نفر[10] ای دوستان، نفیر نفیر

۱ـ پ. ز عزم و حزم تو یابد گه شتاب و درنك ۲ـ ص. م. مج محل و عقد جهان
۳ـ مج. چو صدر خلد جنابش ص. م چو خلد صدر جنابش ۴ـ مج: مراد ورا ۵ـ مج. توبکر معنی را ۶ـ ص. م به بسته کاتب گردون نفاذ را منشور مج. نشست کاتب ۷ـ مج. چنبر: ص. م. هزار جسته به بسته ۸ـ م. ص. عین ۹ـ پ. بمنزل من ۱۰ـ پ ازاین نفر نقر

چو چرخ بی سر و پایم چو خاک بیدل و زور
زخاک دیر نشین و ز چرخ زود مسیر

فلك به تعزیت عمر من در این ماتم
قبای ساده مرکز فرو زده است به‌قیر [1]

غبار رکضت [2] این ابلق سوار ادبار [3]
ببرد خواب و قرارم ز دیدگان قریر

مرا چو صبح نخستین زبان به بست فلك
چگونه حال شب خویشتن کنم تقریر

بر این نگینه [4] مینا نشانده خون دلم
هزار آتش اندیشه از ره تهجیر [5]

مرا به صنعت اکسیرور [6] تبه شد دل
اگر چه آفت مغز است صنعت اکسیر

عجب شتر دلم از روزگار استر فعل [7]
که ریش گاو [7] گرفتم در این خراس زحیر

چو من سلیم‌دماغی شکسته دل نه سز است [8]
که هست جمع سلامت مسلم از تکسیر

در این سواد که یك یونس است و سیصد حوت [9]
در این خراب که یك یوسف است و پنجه بیر

چمانه فلك از صفو [10] خرمی است تهی
خزانه ز می ،از نقد مردمی است فقیر

۱ــ م . ص . قبای سایه مرکز فروز داشت به قیر . مج مرکز فزوده است به قیر.
۲ــ پ قبار . م . غبار رکفت مج . کقبت ص . رکفت . ۳ــ ص . م . سوار شکن ٤ــ ص م . مکیه ٥ــ م . تجحیر ٦ــ ص . م . مج . در ۷ــ مج . اشتر فعل ۸ــ ص . م . نه رواست.
۹ــ ص . م . حرف ۱۰ــ مج . صفر .

پیاز وار به شمشیر هجر مثله شوند
اگر دو دست بیك پیرهن روند چو سیر
مخالفان لجوجند در ولایت طبع
بگاو کاو زمین و هوا و آب و اثیر
چو در سرای خلافی ره و فاق مجوی
چو در ولایت خصمی رفیق و دوست مگیر
تو را ز هم قدمان بس خیال و سایه رفیق
تو را ز هم نفسان بس صبا و صبح و سمیر
مخواه شیر ز فرزند خواره ، ما در طبع[۱]
چو قیر گشت عذارت بدار دست ز شیر[۲]
زمانه را سر تعذیب توست، ساخته باش
که از دو طرف عذارت پدید شد دو پذیر[۳]
بدین خیال[٤] در این روزها همیدارم
به تنك و تیر تفکر دماغ را تقطیر[۵]
که گر ز صورت جنسی و نفس هم نفسی[٦]
نشان دهند نیابد مرا خیال پذیر
بطبع چرخ کمان شکل ناکسست چوزه[۷]
که بدرك است چو بهرام[۸] و بی‌حفاظ چو تیر
چو تیغ چو بین در عهد ما امیرانند[۹]
که نانشان[۱۰] نتوان زد ز هیچ وجه به تیر[۱۱]

۱ـ مج .خوار یاور ۲ـ م . ص . پدید شد دو سر ۳ـ م . ص . پدید شد دو سر ٤ـ پ در این خیال ۵ـ مج . به‌نیك و نیزه ٦ـص . م نقش‌مردوسان مج . نقش‌هردوسان ۷ـ م . ص . کمانکش اناکسست مج . کمان شکل ناکس‌ات ۸ـ م . ص . که مدرك است مج . که بدرگشت ۹ـ ص . م . ایرانی ۱۰ـ م . بالشان ۱۱ـ پ باحفاظ .

دراز گوشی بر چار پائی افتاده
دراز گوش امیر و چهار پای سریر

من از تحیر این حال، بر سر آتش
من از تعجب این نقش ،در خوی تشویر[۱]

در این میانه‌یکی در بکوفت ، گفتم کیست ؟
جواب گفت که : ابشر علی قدوم بشیر[۲]

نسیم وار به جستم ، بفتح باب ز جای
چه دیدم ؟ ابری ،چون دست آفتاب مطیر

یکی شکفته گلستان به پیش من بنهاد
که‌آسمان لقب سدره داد و خاك سدیر

گرفته روح براغصان[۳] نخل هاش ،کنام
شنوده[۴] عقل ز منقار بلبلانش صفیر

رسیده[۵] میوه شاخش ، بساکنان دماغ
فتاده[۶] سایه برکش ، بسا لکان ضمیر

شکوفه هاش فروزان بزیر برقع برك[۷]
چو از وقایه[۸] ظلمت ،جبین[۹] بدر منیر

صباش بر سر بازار خوف نخرید°
بیك شعیر[۱۰] برودت ،سموم هفت سعیر

چه بود ؟ نوبر بستان[۱۱] طبع میرا نام
که بر علوم امام است و بر کلام امیر

مشار اهل معالی جمال دین عثمان
که مهر او به نجابت[۱۲] مؤید است‌و مشیر

۱ــ م . در خور تشویر ۲ــ م . ص . که‌ای بشر ۳ــ م . ص. افنان پ اغضان۴ــپ. شنیده ۵ــ م . ص . فتاده ٦ــ م . ص . رسیده ۷ــ پ . شکوفه‌هاش زبانه زبان زبرقع ۸ــ ص . م .و تابه ۹ــ م . ص . چین ۱۰ــص. م. بیك سفیر۱۱ــ م . ص. چه‌بودنورپریشان ۱۲ــ ص . م بتجارب .پ . بنجات. مج . به جنات .

در او ،ز هر طرفی باز کرده بود رموز [۱]
که عذر ترك موالات بودشان تفسیر [۲]

مرا نشانده به هجر و نشانه چه؟ کاغذ [۳]
ز من بریده بقصد و بهانه چه؟ تقصیر [٤]

مرا عمامه غربت به بسته دیده و او
همی ز من طلبد ره بخانه تدبیر

علاج خویش ز من جست ،تا بوجه فسوس
زمانه گفت : اثیرا قدالتجا بامیر

نیافتم زوفا بوی در بسیط عراق
هزار بار بجستم نقیرتا قطمیر [۵]

گر این‌دیار بدین چاشنی است ،و ای امید
ور آن ،[٦] برنك دیارخوداست‌و ای ، اثیر

چو نبض واقعه [۷] من طبیب عشق بدید [۸]
چه گفت؟ گفت که‌این‌ورطه‌ایست سخت‌قعیر [۹]

تو از حرارت دل گشته‌ئی ،نحیف چو موی
تو از تحمل غم گشته‌ئی ،نزار چو زیر

☆ ضماد صبر همی نه بدین دل مجروح [۱۰]
طلای اشك، همی کن بر این رخ چو زریر

بدین معالجه گربه شدی ، شدی، ورنه
برو، بنال ، که یا جابراً لکل کسیر

۱ـ پ . دو روز هر طرفی یاد کرده بود رموز ۲ـ پ.موالاتشان‌بود تفسیر ۳ـص م .به همبر و تشان گه اعدا ٤ـص . م.بهانه بر تقدیر ۵ـ پ. فقیر .مج بقیر ٦ـ مج .ص.م ورا ۷ـ مج . در قفر من پدید عشق ۸ـ ص . پدید عشق بدید ۹ـ م . ص . خطیر . مج فقیر ۱۰ـ مج صبر بر تو بر دل .

☆ این بیت در مج و پ ثبت است .

توصیف جشن و تعریف شهرود و رباب و مدح فخرالدین هرشاه

ای بزم جهان آرا[1] ، ای جشن جنان پیکر
در رشك رخت حورا در رشك،میت کوثر[2]

از ابروی ایوانت[3] برماه زده کله
وز چهره دیوارت در خلد گشاده در

برشمسهٔ[4] شنکرفی ، رانده شکنت زنکار[5]
بر زورق زنگاری ،کشته شرفت لنگر

از امن حریم تو ، بر قدجهان جوشن
و زجاه رواق تو ، برتارك مه مغفر

هر گرد که از صحنت فراش برون رفته
مشك کله حورا ، کحل بصر اختر

شهرود[6] وصدای تو چون ساز دهد پرده
از پرده برون آرد ،صد زهرهٔ با مزمر

می‌باز[7] چند مهره ، از شرفه تو گیتی
تا مهره صفت بسته است برفتنه ره ششدر

از دست نهاد تو ، انگشت کازان جنت
خاصه که شدی اکنون حوراکده[8] دیگر

گردان قدح باده ، با ماه چگل زاده
وز روی چو گل داده ،تشریف مه انور

نقد طرب آورده ، بیرون زنهانخانه
آن پیر خمیده قد،دردست شکنجه گر

۱ــ مج. یك بزم ۲ــ ص . م در اشك‌میت مج . در رشك‌لبت ۳ــ مج . ایوانه ٤ــ م . برشیمه ٥ ــ پ. پرکار ٦ ــ م . ص . شهردوصدای ۷ ــ مج می‌باش تو صد چهره از . ص . می‌بازد چند مهره ۸ ــ م . جوزا کره دیگر.

وان کودک مستسقی، بر بستر پهلو سیم[1]
از زخمه[2] مهرافزا، در طبع زده آذر

فرزند ربابی را، مالیده پدر کوشی
کازناله در افکنده صبح دف نه چنبر

بر روی کف دستش[3] پیچیده سرک‌ها
و ادواج کلوخارش لرزان زتف نشتر[4]

وآن زنگی و ده دیده، نالان شده دزدیده
وآن موی میان بسته، در ماتم هجرسر

قوال خوش آوازش، بانغمه عاشق کش
هم زلف و رخی لایق، هم ساق و سمن، رخور

صد زقه جان پرور، افتاده بیك ساعت
منقار صراحی را، در حوصله ساغر

نوشان[5] قدح باده، دست شه آزاده
در مسند دین داده، داد قلم و خنجر[6]

دارای سپهر ایوان، دریای سحاب احسان
کاز تیغ دهد فرمان، بر ملك زمین یکسر

فخرالدین فخرالحق، کاندوخت از او مطلق
بازار ولی رونق، گردار عدو کیفر

چندانکه گل و[7] ماه است، دانند در افواه است
کامروز عربشاه است پشت کمرو افسر

شد پای و سرفتنه، چون دست یکی دارند[8]
آن خنجر ملك آرای و این خامه دین پرور[9]

۱ــ مج. پهلویم . ص . سم . م بر بستر بهلواهم ۲ــ م . رشحه . ص ریحه ۳ــ م . ص. بر کوی سرودستش ٤ ــ پ . وز راج کلوخارش مج . زتف حنجر ٥ ــ ص . پرسان ٦ــ پ. علم و خنجر ۷ ــ م. ص گلوماه ۸ــ مج . کردید . ص . کردند ۹ ــ ص . دین گستر .

رنك جگر خصمش، بر تیغ وی است، آری

از آب کند بالین، دایم سر نیلوفر

بر چارسوی عنصر، خوان سخن مهمان[۱]

دستی لقبی دارد، نعمت ده مدحت خر[۲]

گر سوی چمن تابد یك روزعنان الطفش

هم خنده زند غنچه هم غمزه[۳] کند عبهر[۴]

آن هیکل نصرت بین بر، باره کیتی بر

این[۵] شیر ممالك گیر وآن دیوملائك پر

تا نسخه کند عالم تاریخ کمال او

برماه کند[۶] پرگار، از مهر کشدمسطر[۷]

ای[۸] کارگه بزمت، زانو زده با جنت

وی بارگه عدلت، پهلو زده بامحشر[۹]

در زنك[۱۰] خلاف تو، رخساره بیفروزد

آئینه مشرق را، بی صیقل[۱۱] روشنگر

گرد فلك پنجم با هیبت کلك تو[۱۲]

بنهاده زکف خنجر، برکرده بسر چادر[۱۳]

در روم سفر کرده، آوازهٔ قهر او[۱۴]

تا قصر بهشت آسا زندان شده[۱۵] برقیصر

ای خصم ز تیغ تو، دستان زده با بهمن[۱۶]

وی بزم زلطف تو، بستان شده بر آذر

۱ــ مج. چه چارسوی عنصر برخوان سخن. م. ص. برخان سخن ــ پ برجان سخن سنجان ۲ ــ مج. مدحت رم مدحت خر. پ. منحت ده ص. م. میحبت ۳ ــ مج. غنچه ٤ــ م. عنبر ۵ ــ م آن ٦ ــ پ. برماه زند ۷ ــ ض. بر مهر کند ۸ــ پ. آن ۹ ــ ص. بر محشر ۱۰ــ ص. دررنك ۱۱ ــ ص. مصقل ۱۲ ــ ص. م هیئات ۱۳ ــ م. خاور ۱٤ ــ مج. مهتر او ۱۵ ــ پ. زنده برقیصر ۱٦ ــ ص. زندان شده. مج. دستان زده.

برد از قدمت تزئین ایوان نصیرالدین
تا بست بدان تمکین زین برفلك محور

مجلس ز تو گلشن شد،مسند بتو روشن شد
صد ر،از تو مزین شد ،ایشاه جهان داور

چون چرخ بنور مه ، چون بخت بروی شه
چون باغ بجودنم[۱] چون کان بوجود زر

مجلس چو دلت خرم،عالم ز رخت گلشن[۲]
چون دشمن دولت غم، آواره[۳] بهر کشور

دانی که جهان خس[٤] یکتا نشود با کس
غمخوار حسودت[٥] بس،توعیش کن ومی‌خور

خنجرکش و نام آور، دشمن‌کش و دین گستر
رادی‌کن و شادی خور، خرم زی و جا نپرور

مدح خواجه جلال الدین ابوالفضل درگزینی معروف به :

نظام الملك وزیر

✲ زهی مناقب مجد تو در جهان مشهور
بدور دولت تو ، رایت هدی منصور

کمینه پایه ز جاه تو هامه افلاك
کهینه بنده ز خیل تو قیصر و فغفور

فروغ جبهت تو ،خنده‌ها زده بر ماه
سواد سایه تو، طعنه‌ها[٦] زده بر نور[۷]

نظام دولت تو داده خط زهرهٔ فضل
غبار موکب توکشته کحل دیدهٔ حور[۸]

عطیه[۹] کرمت ، باعث امید خدم
لطیفه نظرت ، موجب نظام امور

دلت مقبل[۱۰] ، ملایك بوارد غیبی
گفت کفیل ،خلایق بروزی مقدور

۱ـ ص . یم ۲ـ مج . روشن ۳ـ مج آورده . ٤ـ مج حسن ٥ـ مج . ص . عدوت
٦ـ در اصل ـ طنها ۷ـ در اصل در نور ۸ـ در اصل ـ صور ۹ـ در اصل . رعیمه
۱۰ـ مقبل .
✲ : این قصیده فقط در پ. ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در زیر صفحه نموده شده .

تو خرمی ز فلک ،دشمنان تو غمگین — تو شاکری ز خدا،سعی‌های تو مشکور
نکرده لذت الفاظ تو ز رعنائی — نزول جز بسرای مسدس زنبور
نداده شعله تهدید تو ، ز چالاکی — فروغ جز به جناب معظم مذکور
بفعل فیض کفت ، بهتر از وفای فلک — بذوق خاک درت،خوشتر از شراب طهور
ز بدو فطرت با التفات این حالت — نمود با تو خدا فضل‌های نامحصور
زمانه هست بدولت [1] سرات معماری — چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور
ولایتی که در او زامن تو عمارت یافت — موافقت نکند با جهان بنفخه صور
تمکن تو بجائی رسد در این منصب — که بعد از این بتو آرند عشر نیشابور
چنان شوی که به‌چین ار [2] دهند منشوری — بکار باید توقیع تو در او منشور
ز هیبت تو تن دشمن آفتی بیند — که در جلال تجلی ندید ساحت طور
بر آستان توخورشیدمعتکف کشته‌است — مرادش آنکه بدرگاه تو شود منظور
مدد چو تو نشود هیچ‌وقت وخود،نسزد — که با براق برابر شود خر طنبور
کسی که او نبود باتو سرخ‌روی چوسیب — چونار بشکن‌وخونش بریز [3] چون‌انگور
دل توراست محیطی که‌چرخ‌زورق‌شکل — بهیچ حیله ز پهنای او نکرد عبور
زمانه خصم تو را شاید ار کند تقریر — که هست‌قولش‌مردود چون شهادت‌زور
شود ز هیبت تو در هوا [4] فسرده اثیر — اگر چه هست تباشیر طبع او محرور
مراد اهل هنر [4] حاصل است عجب — که هست همت تو بر ادای آن مقصور
جمال مدح تو بادا نگار آن منظوم — اگر شودغزلی خوش در آخرش مسطور
مرا بدین بسرایدکه از تو باشم دور — مکن مکن که نئی [5] درهلاک من‌معذور
چه کرده‌ام که ز من رفته چنین در خط [6] — چه کرده‌ام که مرا کردهٔ چنین مهجور
امید من مکسل زان دو لاله سیراب — خمار من بشکن زان‌دو نرگس‌مخمور
درآرزوی تو جانم بلب رسید و کنون — اگر چه ماند نکوئی تو بر من رنجور
دلم بری و نپرسی [7] زهی،ز من [8] فارغ — جفا کنی و نترسی ،زهی بخود مغرور

۱ــ زمانه هست دولت برات ۲ــ در اصل . چنین ۳ــ بربر ٤ــ هو ٥ــ منر ٥ــ نه ٦ــ خطر ۷ــ بترسي ۸ــ زهي زهي .

بطنز گفتـی ، مستور گشته‌ئی زنهار — بدورعهد تو و در جهان کسی مستور[1]

امید روز بهی ، چون بود مرا در عشق — نه‌تو بوصل مساعد، نه من[2] بهجرصبور

از آرزوی[3] تو، دردی[4] که‌دردل‌است‌مقیم — دوای آن نکند جـز ، بدیدن دستور

وزیر عالم عادل ، نظام دولت و دیـن — که هست خانه دانش ، بعهد او معمور

خلیل جاهی ، موسی کفی، مسیح دمی — که هست نعت[5] معالیش‌درجهان مشهور

فلك پناها ، فرخنده طالعا ، صدرا — توئی که در گه تو هست ، قبله جمهور

بفر دولت تو ، صد هزار کس هستند — رسیده این بمراد و نشسته اى مسرور

من شکسته دل خسته جان غمگینم — که همچوچشم بد ازحضرت‌توهستم‌دور

در آرزوی جناب تو، هست مست‌وخراب

دلم ز آتش[6] غم ، خاطرم بیاد ، فتور

مدح فخرالدین علاءالدوله عربشاه خداوند قهستان

ای جزع‌تو ، هم نیام وهم خنجر — وی لعل تو، هم‌شراب وهم ساغر

از نقش تو ، نغز خامهٔ مانی[7] — وز روی تو ، تیره کلبه آذر

خوی کرده زطیره عذارت مه[8] — تر گشته ز خجلت لبت شکر

با زلف تو ،کفر گشته دربالش — وز چشم تو دین فتـاده در بستر

شب را خم طره تو دامنگیر — صبح از پی روی تو گریبان در

بیجاده تو[9] ز غم ما را[10] — چون‌عارض‌ماه‌کرده‌است‌اصفر[11]

از ما مگریز زانکه بیجاده — رسمی‌است که کاه را کشددر بر[12]

بوسی‌بفروش ودین و دل بستان — تا حق مکاس[13] جان نهم برسر

با سایه قهر[14] زلف شبرنگت[15] — سر در کنف غرور دارد خور

۱ـ دراصل. مستور ۲ـ نی ۳ـ ازآزوی ٤ـ تودری ٥ـ تفت ٦ـ دلم‌آتش ۷ـ م. نفرخانه ۸ـ مج. غدارت ۹ـ مج. سبحاده تو ۱۰ـ م . دل مارا ۱۱ـ م . کاه کرده‌اصغر ۱۲ـ م . که‌گاو راکشد دربر ۱۳ـ مج. حق مکافات . ۱٤ـ م . مج . مهر ۱٥ـ مج. م با سایه فرزلف شربکت

زان تحفه بمجلس تو می آرم — چون شمع زبان خشک وچشم تر

در ملک گل رخ تو سلطان را — نازش [۱] نرسد بتاج چون عبهر

خاصه که قبول یافت لعل تو — از گوهـر تاج آل پیغمبر

دریای سپهر موج فخرالدین — دارای عجم ، **عرب شه** صفدر

آویخته در جلال او گـردون — چون‌دست‌عرض [۲] زدامن‌جوهر

نقشی است گواه پاکی زهرا — سری است دلیل عصمت حیدر

پیدا شده در وجود او عالـم — چون در غلبات مهر جرم زر [۳]

شد غرقه فلک چو از تف تیغش [٤] — یک موج بزد محیط براخضر

درموج خلاف اوچه کشتی‌هاست — همخوابهٔ بادبان شده لنگر

ای پهلوی دین ، به تیغ تو فربه — وی کیسه کان ، زدست تو لاغر

از خاک تو تاج میکند گردون — با قدر تو باج [٥] میدهد اختر

عزم تو ، چو آفتاب تنها رو — نا جسته ز هیچ همرهی یاور

در یوزه قهر، کی کند هرگز — از رٔبه ماده ، چنگ شیر نر

صد غوطه دهد محیط عالم را — کف تو که قلزمی است بی‌معبر

ای معتکفان آستان تـو [٦] — آزاد ز دام کنبـد اخضر

جز بنده که در ترانهٔ مدحت — دارد صفت رباب را مشگر

کرده بنوا ، بترک [۷] مجلس را — [۸] واو،برک جان‌همیخورد نشتر

چون گل بدرید پرده رازش — شب بازی این بنفشه گون‌چادر

ای نفس شرف پذیر [۹] هان وهان — خود را ز شمار هرخسی‌مشمر

زان‌یک‌دو سه‌صلب دیده‌چون‌سندان — کون سوخته همچوبوته زرگر

بی تیغ زبان نمانده [۱۰] چون ماهی — پس‌درصف‌مارمانده‌جوشن‌در [۱۱]

۱ـ ص. نازی ۲ـ مج، دست عرب ۳ـ مج. قهرخورم زر ٤ـ م. کف بنفش ٥ـ مج تاج میدهد ٦ـ مج . م . ص . آستانه ۷ـ مج . داده بنوا ۸ـ م.مج‌ص.ور ۹ـ مج .ای نقش شرف ۱۰ـ م . ص.بمانده ۱۱ ـ ص . بارنامه. مج . بارمانه جوشن‌در

برخاسته با کمان تاریکی — جلادی نور را چو خاکستر

چون مار زخاك طعمه کن، بنشین — لشگر چه کشی چو مور بهر خور

[1] آلوده مشو که سرفراز آمد — از غایت [2] پاکدامنی مرمر

بندیش ز خاکساری همت — دنبال خسان مدار چون صرصر

در تعزیت گل کرم بنشین — دراعه کبود همچو نیلوفر

از عقل مبین هوان، که هر گز کس [3] — نگرفته [4] مسیح را بجرم خر

[5] عیب است بطبع چون صدف شعرت — آبستن و، وانگهش لقب دختر

ناگشته دغل درون گیتی روی — رایج نشوی بنزد هر مهتر

در مهد رعایت تو طفلی هست — زاده چو مسیح ناطق از مادر

اینت [6] چو دوات کی شود روشن — صد [7] تیره دلی بکرده چون دفتر

جز خامه بخون من خطی داری — یك بارکی از خط ادب مگذر

محرومی فضل من چو روز آمد — گر منکر هردوئی؟ زهی منکر

یا، بر سر دولتم کلاهی نه — یا پیرهن مقام در بر در

هر چند که بارگاه شاه اکنون — دارد ز تو بندگان معزز تر [8]

دربان سرای اوست صدخاقان [9] — فراش بساط اوست، صد قیصر

گر چاووش او شدی نیازاری [10] — از خنجر مرك خنجر سنجر

شبدیز مجره [11] طوق با قهرش — بر طاق نهد حدیث کر و فر

مریخ [12] زبر برون کند جوشن — خورشید ز سر فرو نهد مغفر

ای چرخ [13] بساط او چو بنوردی — زین خسته قهر خود سخن گستر

گو. ای شده بی ثنای تو جان را — فکرت ز نتاج خلقت [14] گوهر

۱ـ ص. م آسوده ۲ـ ص. م. مج. عرعر ۳ـ مج هوان که هر گز. م. از عقل متین بتوان که مرکز ۴ـ بگرفت مسیح را بجرم خر ۵ ـ م. غنیست بطمع ۶ـ م. ایت. مج. آب ۷ ـ مج. شد تیره ۸ ـ م. مقرب تر ۹ ـ ص. خازن ۱۰ـ م. نیاز روی ۱۱ـ م. ص. حجره ۱۲ـ م. مریخ زیر بردن ۱۳ـ چو نبوروی ۱۴ـ ص. نتایج خلف گوهر

در دامن من نهاده خلق تو [١] — در جیب صبا شمامهٔ اذفر
در سایهٔ جرم تو، زمین ساکن — در پرتو جاه تو، فلك مضطر
در بزم تو، ریش گردن زهره — اوزان گه لطف توست [٢] خنیاگر
کام قدح تو سر بخاریده [٣] — در مالش گوش چشمهٔ انور
ای طفل وجود را دلت دایه [٤] — وی بکر مدیح را کفت شوهر
از صولت بحر لفظ او لولوء [٥] — بی زحمت گاو خط او عنبر [٦]
بر کردن او خراج نه گردون — در پیکر او روان دو پیکر
هر باد نفس گرفته عالم را — چون ابر ز آب نظم درگوهر
این عبداللهیش بیوفتاده [٧] — رهبان صفتان دهر را باور
هرنقش فروش [٨] پای او دارد [٩] — در بیع گه سران معنی خر
در رزم کجا شود هر اشتر دل — باچشم دریده مالك اشتر [١٠]
بوده است ز مهر حلقه‌در گوشم — هرچند که حلقه بوده‌ام بردر
در منزل شکر خواهم آسودن — آنروز که رخت بر نهم زایدر
این شرزه فرو گشایم، از زنجیر — این مهره برون جهانم، ازششدر
دانسته که در پیش جهودانند — جان در بدن حواریان مضطر
گشته ز غذای لقمهٔ عرشی — هم کاسهٔ قرص مهر برمحور
بردار چکار، آن خطیبی را — کا ز چرخ نهاده باشدش منبر [١١]
زین فلك اثیر زین شعله [١٢] — از محمدهٔ اثیر شد مطهر [١٣]
جز باده که نقطهٔ عقول است [١٤] — شاها، تو منوش نکتهٔ دیگر [١٥]
عمری است که سخره میکندروحش — از خاك در تو بر، بهٔو کوثر [١٦]

١ــ م. دارمن دامن ٢ــ مج. اوزان گه. این مصرع مخدوش بنظر میرسد ٣ــ مج نخاریده ٤ ــ مج. ص. دانه ٥ ــ تو اولو ٦ ــ ص. مج. از رحمت کار خط او عنبر ٧ــ م. عبدالهش ٨ــ مج. هر نقش فزود پای او آرد ٩ــ م. ص. آرد ١٠ــ مج. استر ١١ــ م. مبر ١٢ــ مج زیرفلك اثیر ١٣ــ ص. ازمقدمه مج. مقدحه ١٤ــ مج در بار که نقطه ١٥ــ مج نبیوش ١٦ــ ص. بویم و کوثر

[1]با باد عنان همی زند مدحت — [2]از رایض طبع او ببحر وبر

جان میدهد از مقال او نامت — در نقش طراز جامه [3] ششتر

گرمدحت تو[4] بیان کند، گوئی[5] — عودی است فکنده ، دردم آذر

یاقوت که میهمان آتش شد — خاصیت خود بیان کند، یك سر

چرخ اربخورد به بد، رگی خونم — هم بار خورم بمکرمی درخور

لابد به مطالبت برون آید — با منظر من ز سر این مخبر

کای طوطی، در آن قفص چه خوردی قوت[6] — وی طوطی از آن چمن چه داری بر

ای در صف ترکتاز قهر تو — تقدیر قرا غلامی از لشکر

ای مایه قلزم گهر شبیر[7] — ای مایه، دو حه‌ی ثمر شبر[8]

باد از سر ذوالفقار عدل تو — حلق سر ذوالفقار ظلم احمر ☆☆

خورشید سمند[9] زیر تو دلدل — گردون بلند پیش تو قنبر[10]

گویم چه پلنگ من برنگی بر[11] — بربست طویله چون خرمزمر

بیمار سفر گزیدم از عیسی[12] — لب خشك رحیل کردم از کوثر

ای عذر جرایم فلك راتب — عذریم ، در این مقام یادآور

ور جمله بد است خجلتم مسپار — این راه بپای مکرمت بسپر

دولت ز ثنای من رسانندت — در عمر خضر بملك اسکندر

حقی که مراست از جناب تو — ویران نکند اساس آن، محشر

رفتم که خلف نیابیم هرگز
از پشت فلك سخنور دیگر ☆

۱ـ مج . تا ۲ـ ص . رابص ۳ـ ص . خامه ٤ ـ مج . از مدحت تو عجب آرد م . گر مدحت‌خود چه عجب‌ها دارده ـ ص . چه عیب‌ها آرد٦ـ م . از آن‌قفص که‌خوردی ۷ـ مج . سرسبز ۸ـ مج شر ۹ـ مج سپهر ۱۰ـ مح منبر ۱۱ ـ مج در ۱۲ـ مج . عیبی . این مصرع صحیح بنظر نمیرسد و تصحیح ممکن نشد .

☆ این قصیده در هریك از سه نسخه م . مج، ص ـ که قصیده در آنها ثبت استاز نظر تعداد ابیات تفاوت دارد و در هریك از نسخ تعدادی ابیات هست که درد یگری نیست ما مجموع آنها را در اینجا آورده‌ایم و ممکن است جای ابیات با اصل آن تفارت داشته باشد و تا زمانیکه نسخه منقح و کهنسال نزدیك بعصر شاعر بدست نیاید مردف ساختن آن ممکن نیست . ☆☆ در اصل ذوالخمار بوده است .

توصیف ، رباب ، چنگ ، کمانچه ، دف ، بربط

مدح سید عز الدین خسروشاه فرزند

علاء الدوله فخر الدین عربشاه رئیس همدان

بزمی است زلطف خلد پیکر — حورانش بکف در آب کوثر [1]

آبی که خوی خجالت او — سر بر زند از جبین آذر [2]

ساقی ز سواد شب فکنده — صد سلسله برمه منور

لعلش ، بربوده آب لاله — جز عش ، بنشانده باد عنبر [3]

در فرقت مشك طره او [4] — پیراهن ، خرقه کرده مجمر

باساعد بسته چنك خورده — بر بیست و چهار عرق نشتر [5]

بی داعی مهر سلطنت نای [6] — بفروخته سر ، برای افسر

جسته ز کمانچه تیر نعمت — در قبضه گه کمان محور

وز زخم جگر خراش زخمه — بنشسته رباب دست برسر

بربط ز پی پیاله بازی — در پنجه گرفته هشت ساغر

دف ، درکف زهره گان مجلس — کوکب جلجل ، سپهر چنبر

از قبه مجمر فلك شكل — ظاهر شده صد هزار اختر [7]

تنوره ز حقه لب و . دم [8] — گلگونه دهان بروی اخگر

پروانه بکرد کعبه شمع — گه طوف کنان گهی مجاور

جمع آمده بر سپهر عشرت — ازساقی و باده صد ، مه وخور [9]

وز جوش جیوش ، نوبتی را [10] — روشن شده نفخ صور ومحشر

بانك دم کرّنای کرده — این کور هزار دیده راکر

وز جرعه ساقیان نموده — این دیده پی بریده اشقر [11]

---

١ ـ مج ، چون رانش ٢ ـ ص . م ، چنین در ٣ ـ م . عبهر ٤ ـ م . طره داد ٥ ـ م . سرمست و چهار . ص . بستر ٦ ـ م . نای ٧ ـ م . ازقبضه ٨ ـ مج . تنور زحقه . لب‌اودم ٩ ـ مج . باده و صدمت وخور ١٠ ـ م . ازجوش میجوش ١١ ـ ص . بی بر نداشقر . م . نی بریده

بر طاق سپهر اگر بتخمین — برجی است بصورت دو پیکر

تعلیق هزار صورت نغز — زین طاق سپهر شکل بنگر

زین کلك،شکسته خامه‌مانی[1] — زان ، دست گزیده طبع آذر[2]

چالاکی جمله گفته با تو — ما را نه جمادخوان نه‌جانور

دل برده زخلق لطف هریك[3] — بی‌جان که شنید ودید، دلبر[4]

گرجان یابند،جمله نشگفت[5] — در دولت شهریار صفدر

دیباچه نسخه سعادت — فهرست نتایج پیمبر

عزالدین ، کاز کلاه داری — بر فرق فلك فکند معجر

خسرو شه ، کاز نهیب تیغش — شد روبه ماده ضیغم نر

ای کرده سخات دامن آز[6] — چون جیب صدف ملاذ گوهر[7]

وقتی که ره هوا بگیرد[8] — جز تیغ کشیده پنجه ودر[9]

و آن روز که نطفه نرینه[10] — در صلب شود ز بیم ، دختر

سنك ازتف رمح شمع تمثال[11] — حل گردد،چون در آب شکر[12]

لعبت بازان چرخ بندند — در پیش زگرد تیره چادر

خاك از پی ترکتاز دیده[13] — پای آرد در رکاب صرصر

زان مرغ چهار بال در سیر — نسر فلکی بیفکند پر[14]

برطارم سرمه رنك غلطد — در آب سیاه دیدهٔ خور

از صدمت گرز گاو صورت — ارواح نهند رخت بر خر

خوانسالار اجل کند راست — برخوانچه تیغ کاسه سر[15]

دراعه دهر را فرستد[16] — ناوك سوی کلبه رفو گر[17]

۱ـ م . جان مال . مج . خان مانی ۲ـ م . دست گزنده ۳ـ مج . دل پرده‌زخلق و لطف نیرنك ۴ـ ص . شنیده دیده دلبر ۵ـ مج . شگفت ۶ـ مج . صحاب دامن آز ۷ـ مج . صدق باز گوهر ۸ـ مج . رهی آبگیرد ۹ـ ص . پنجه‌ور . م . بیحددر . مج . نیجه و در ۱۰ـ ص . م . لطف نزیبد . ۱۱ـ ص . م . تیغ منال ۱۲ـ مج . خون‌در آب شکر ۱۳ـ م . دنده ۱۴ـ مج . نسری فلك . ص . نسرفلکی‌پرا کند . م . نیفکند . ۱۵ـ م . سپر ۱۶ـ . دراغه ۱۷ـ م . سوی کلب

☆ تو، رمح شهاب شکل در کف — شبدیز فلک، بزیر ران در

یك مَرده چو مهر حمله آری — پهنای زمین چو ذره بشکر[1]

مشاطه خنجر تو بندد — بر گردن و گوش ملك، زیور

تا زنده، سلاله جلالات[2] — چون نصرت وفتح با تو، همبر

آن بازوی زورمند کازوی[3] — سر پنجه ملك یافت یاور

سوگند، به صانعی کازویست[4] — بر کشتی دور نقطه، لنگر

چون کلك ازل براند حکمش — جز سطح عدم نبود دفتر

گر تو رنه، این نکاح بوده است[5] — تزویج عرض نجست جوهر[6]

زین جاست که کدخدای صورت — بر مایه اصل گشت شوهر

خورشید نثار راهمی ساخت[7] — زان کیسه سنك کرد پرزر

چرخ از پی این نشست بر اوج — مملو شده آستین بگوهر

ای مملکت درست، بالین[8] — از خاك در تو کرده بستر[9]

چون تو خلفی نزاده هرگز — از سه پدر و چها مادر[10]

با خاك درت مشام ارواح — سر در نارد به مشك اذفر[11]

در قید تو فتنه کیست، محبوس — در وصف تو عقل چیست، مضطر

بی دست تو تیغ و کلك بیکار — بی مدح تو فکر و نطق، ابتر

هرچند که درجهان اثیر است — امروز به نظم، سحر گستر

بفکنده سپر که می نبینند[12] — در جعبه فکر، تیر دیگر

ای پایگه جلالت تو — از قمه هفت چرخ برتر[13]

١ـ مج. خورده لشگرم.ص.لشگر ٢ـ ص. بارنده . م. تارنده .٣ـ مج . م. زورمند کردی ٤ـ ص . م . مج . که کرده است ٥ـ مج . گر نور باین نکاه بوده است ٦ـ ص . م . نزویح . ٧ـ مج . خورشید ستاره را ٨ ـ ص . درشت بالین ٩ ـ م . از خاك در تو کرده دستر ١٠ـ مج . پدر وجهان ١١ـ م. ص . سردریا زد ١٢ـ م . بفکنده سری که می نبینند ١٣ـ م . ص . قبه .

☆ . فقط در مج ثبت است .

زین بیشتری و لیک دستار
زان بیش نمی‌شود میسر

توصیف صبح

و

مدح مظفرالدین قزل ارسلان

خاتون زمان بدست شب گیر — برداشت ز چهره پرده قیر
شب کحل شد و چو مردم کهل [1] — آمیخت سواد قیر با شیر
نور رخ [2] یوسف سماوی — پرتاب زد از معقر بیر
چشم خوش اختران فرو بست — از غمزه ، بخنده تبا شیر
سرحان سحر [3] قضیب دنبال — در قوسه چرخ راند چون تیر
او تار زبانه های او تار — بر چنگ افق کشید تقدیر
پس ، دست زنان خروس قوال — آهنك بلند کرد ، بر زیر
من نیم غنوده نیم بیدار — کامد نفس شمال شبگیر [4]
در طره ودیعه‌های نافه — در جیب خزانه‌های اکسیر
سردو تر و خوش مزاجی اورا — همچون دم غمکنان [5] بتأثیر
برخاستمش بپای حرمت [6] — بردست نهاده دست تو قیر [7]
جانم بزبان عذر گویا [8] — کای عکس نمای چرخ تزویر [9]
ای هفت زمین ز تو بنزهت — وی هشت جنان [10] ز تو بتشویر [11]
راغ از تو، پر از متاع خرخیز [12][13] — باغ از تو، پر از نکار کشمیر

۱ـ ص . م . شب کهل . مج . کحلی شد ۲ـ مج . دررخ ۳ـ مج . سرجان ۴ـ ص. م سنبیگر ۵ـ م . عمکیان ۶ـ مج . خدمت ۷ـ ص . م مج توفیر ۸ ـ مج . گویان ۹ـ م. ص . تدویر ۱۰ـ مج. جناق ۱۱ـ مج تنویر ۱۲ـ مج داغ ۱۳ ـ ص . م . خز خیز مج . جر جیر .

بر شاخ کنی ز غنچه امرود[1] بر آب نهی، ز لرزه زنجیر
لاله ز تو در قبای اطلس گلبن ز تو، در دواج تعطیر[2]
آیا، خبر از کجات پرسم گفت، از در خسرو جهانگیر
کسری دویم . **مظفرالدین** کافکند ملوك را بتسکیر[3]
خسرو قزل ارسلان که تیغش بهرام دلی است مهر تنویر
شاهی که زعکس برق رمحش بینائی چشم ماه شد، خیر
در نیم شبان بنوك پیکان بر کفله مور بست تشمیر[4]
عقلی است مثال داده مطلق روحی است قبول کرده تصویر
خلق ملکیش بر کشیده از دیو، لباس نفس تشریر[5]
در رزم، شهاب ناوك او بر بود، زران یوز[6] تخسیر[7]
اقطاع ابد بنام او کرد صاحب دیوان دور تقریر
کاز[8] بهر چو تو خلف گرانید[9] خاك آدم به آب تخمیر
ای راوی[10] مدح تو افاضل وی چاکر صدر تو مشاهیر
توقیع تو، منشی فلك را در دست برنده کلك زنجیر[11]
جولانکه نور وظل، بقسمت از عرصه ملك توست یك تیر
در تربیت دماغ نامت جلغوزه کردك تنك ویر[12]
وز بهر علاج روح بیمار خلق تو مفرح و تبا شیر
هر چند که دشمنانت خیرند ده ده بیکی بطانه چون سیر
چون قد پیاز، مثله گردند از تیغ تو در مقام تعزیر[13]
زین پس بسعادت از تو یك عزم وز بخت صد اتفاق تیسیر
بنده که ز بارگاه دانش دارد به سخنوری مناشیر

۱ـ م . امروز ۲ـ م . تعسیر . مج تغیر . ص . تعبیر ۳ـ ص.م تکسیر . مج تکبیر ٤ـ ص. تسمیر ٥ـ مج. شریر ٦ـ مج ثور ۷ـ م.ص تجسیر ۸ ـ م . ص . کر بهر ۹ـ مج . گر آید ۱۰ـ مج . رادی ۱۱ـ ص . م. تزویر ۱۲ـ ص . م . کودك تنك. مج . شك و پیر ۱۳ـ مج . تعذیر .

بازی‌است‌جهان شکار کاو را
شیران معانی اند نخجیر[1]

مرغان دارد ، زمانه لیکن
مرغ ارزن نه مرغ انجیر

گرچه ز گریز گاه زنکان[2]
در دام تحسر است وتحسیر

افسرده چو آب ، در دم دی
پژ،رده چه شاخ ، در مه تیر

دستی همه حلق،[3] همچو ملعق[4]
جانی همه رخنه همچو کفگیر

از وجه تقاعد ارچه رفته‌است
بر بنده هزار گونه تقصیر

آن فائت را[5] قضا توانکرد
گر باشد در وفات تاخیر

دربندگی‌ی[6] چنان چه لذت
درزندگی‌ی،چنین چه توقیر[7]

بی شاه و امیر زندگانی[8]
آه از سبکی چنان گران‌میر

هرچند نه دل پذیر عذراست
اینجا زره قضا و تقدیر[9]

با عفو شه آنقدر توان گفت
کای عذر پذیر ، عذر بپذیر

ایوان سپهر باد، صدرت
شاگرد وثاق تو مه و تیر[10]

با هم بموافقت نشسته
زایزد، تقدیر وازتو، تدبیر

مدح امیر جمال الدین بکر

سنبل بدمید از گل آن سرو صنوبر
آباد صنوبر بـه چنان سنبل نوبـر

از غیرت آن گل سرانگشت گزان ورد[11]
در سایه آن‌سرو برخسار دوان خور

آن حلقه‌زر چیست بر آن زلف وبنا گوش
وآن سنبل ترچیست برآن‌سرووصنوبر

زان حلقه زر آینه ماه ، مرصع
زان سنبل تر حاشیه مهر معنبر[12]

با صورت او باد شمر در کف مانی
با چهرهٔ اوخاك فشان بر سر آذر

اوشاهد و آنگه نسب حور بکشمیر[13]
او حاضر و آنگه وطن سرو به کشمر

آن چشم کازو هوش حذر ماند و واله
وان لب که‌ازاو گوش گهرچیند وشکر

۱- مج به نجیر ۲- مج. زلکار ۳- ص . م . دستی همه ضعف همچوملعق ٤- مج. دستی همه معلق همچو حلقه ٥- ص . م آن قانت . مج. فایت ٦- ص . م . بی بند کی ۷- مج . تو فیر ۸- ص . م اسیر زندگانی ۹- مج آنجا سخن‌زره ۱۰-ص. اومه و تیر ۱۱ - مج . درد ۱۲- ص . مغیر ۱۳- مج جور

تو جزع همی خوانی و من جان منقش — تو لعل همی گوئی و من عقل مصور

[1] در باغ نماید قد او سرو کمانکش — بر دیده نگارد خط او مشك زره ور [2]

ازپیکر او عکس برد آینه روز — [3] با تیر قلم در کشد آنجا بدو پیکر

و آن خط مقوس چو به‌بینند ببرند[4] — در حال دو قوس فلك از یك خط محور

دیری است که از رنك بناگوش تر او — چشم من درویش بسیم است توانگر [5]

ترسم به روالی[6] خبر افتد که از این جاست — این سیم که امروز همی بارم بر زر[7]

با آنکه من از شاه جهان هم نبرم پاك[8] — در خدمت درگاه **جمال الدین بکلر**

آن صاحب خنجر که در اوصاف کمالش — صاحب سخنان جمله زبانند چوخنجر

آن ابر کرم قطره که با اوج پذیرفت — آکند[9] دهان صدف ماه به گوهر

چون صف بکشد بر گذر حادثه دیوار — دیوار حوادث را، چون جمله کند، در[10]

در دایره دولت او نقطه غبرا — بر حاشیه رتبت او گنبد اخضر

شهمرغ سخن بی نظر[11] او نزند بال — شاهین قضا در کنف او به نهد، پر

مهر از فرح[12] خدمت او شاه سپر کش[13] — چرخ ازفرح[14] خدمت او طاق گمان در

در بزم جمالش نفر وزد[15] گهر مهر — دررزم سنانش نشمارد[16] عدد زر

بر دوش عدودست کرم وار ز تیغش — کش باز، رهانند[17] زحمل ثقل سر

☆چون بخت هنر را هنر اوست خریدار — چوی طبع فلك را فلك اوست مسخر

ای رای تو بر هر چه بزرگی است مقدم — وز رتبت تو هر که بزرك است مؤخر

با رؤیت تو عقل بر افراشته رایت — در منظر تو عقل بیاراسته مخبر

---

۱ مج جور ۲ـ ص . م با باغ ۳ ـ مج . زره گر ۴ ـ مج . تا تیر قلم ۵ ـ ص .م . ببرید ۶ـ مج. من درویش بس است . ص . شم ۷ـ مج . روانی ۸ـ ص.م. همی دارم ۹ـ مج. خاك .
۱۰ـ ص . آکنده ۱۱ـ ص . جمله ۱۲ـ مج منظر ۱۳ـ مج . فرخ ۱۴ـ مج سر کش
۱۵ـ مج . فرخ از فرخ درگه او ۱۶ـ مج بفروزد ـ مج بشمارد ۱۷ـ ص . م . بازره‌هانند مج بازره‌هانید .

☆ فقط در مج ثبت است .

داماد خرد بود با بکار معانی
لیکن بسر خنجر و همشیره افسر

ناهید خرد راست گل افشان تو میزان
خورشید کرم راست گریبان تو خاور

ایوان تو چون قبله آمال، مصلی
در گاه تو چون کعبه اقبال، مجاور

بی حکم تو ایام وکیلی است فضولی
بی دست تو انعام سجلی است، مزور

پنهان فلك در نظر پاك تو پیدا
اسرار قضا در نکت بکر تو مضمر

در دامن و جیب خرد، از لفظ تولولو
بر گردن و گوش سخن، ازنام تو زیور

خورشید جهانبانی اگر با تو گذارد
از سنك سیه سبزه دمد در مه آذر

وصف توکه پیرایه و سردفتر کلك است[1]
جائی است که کاز و کلك ستوه آید و دفتر

میدان مدیح تو نیامد[2] بکران لیك
دیری است، که لنك است مرا، فکر تکاور

تا باغ بسعی فلك و اختر روشن
از برك فلك سازد و، زا شکوفه اختر

بادا، فلك تند رو، ات خاضع و خاشع
باد. اختر فرخنده پیت، خادم و چاکر

دولت به همه کام تو را رهبر و همدم
یزدان به همه وقت، تو را حافظ و یاور

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

☆ کجاست راوی اخبار و ناقل آثار
بیا[3] و قصه پیشینگان تمام بیار

بر آستان شهان آی و یك بیك برخوان
نشان و نام کیان جوی و در بدر بشمار

بگو[4]، رکاب که بوده است چرخ انجم دان
بگو[5] سخای که بوده است، ابر گوهر بار

که آزمود کمان بر شهاب صاعقه ریز
که رام کرد، بنان بر نهنك دریا بار

مثال تیغ[6] که بود آسمان کوکب سوز
خیال رمح که بود اژدهای کوه ادبار

شهنشهان به یساری که، خورده اند یمین[7]
سخنوران به یمین که، برده اند یسار

کمند دهر که راگشت دهر خوش گردون
لگام[8] امر راکه راگشت چرخ طاعت دار

۱ـ مج. کلکت ۲ـ مج. نیارد
۳ـ در اصل. بیاد ٤ـ نکو ٥ـ نکو ٦ـ مثال بیع ۷ـ به بسیاری ۸ـ بکام.
☆: این قصیده فقط درمج ثبت است و تصحیح قیاسی شده است.

بروز معرکه اشک که گشت همچو شفق[1] — رخ حسام و کف بیلک که یافت بکار
که بر گرفت به عکس جمال مهر شعاع — ز روی آینهٔ ماه، و صمت ز نگار
سپهر کوس که را خواند رعد قاف شکاف[2] — زمانه تیر که را گفت برق خاره گذار
سر کمال که آمد برون ز چنبر عقل[3] — ره عطای که آمد فزون بکام شمار
شکستگان کمند که داد وقت ظفر — ز یک حدیث بزنهار جان بجان زنهار
بنوک نیزه که می‌داد چرخ را بستک — به نعل باره که میکرد کوه‌را، شد یار[4]
بوقت دوران از ظلمت نجاشی شب[5] — که بر حواشی خورشید میفشاند غبار
بجز سهیل فلک جمله ماه ملک افروز — سماک صاعقه رمح آفتاب تیغ گذار
نبرد های ملک باختر مظفر دین — که زیر گردش خاور ملک ندارد یار
زمین خدیو **قزل ارسلان** که تربیتش — گذار یافت دو منزل ز گنبد دوار
ز تیغ تیز سبک پاره کرد مغز عدو — چنانکه کرد گر انبار کردن احرار
بنوک نیزه تنین مثال افعی دم[6] — شمرده مهرهٔ پشت عدو هزاران بار
دونده بارهٔ او چیست، کوه صرصر تک — گزنده نیزه او چیست، مار مهره شمار
گهر ز قبه او فوج فوج موج انگیز — چو خیل حور نسیمش گرفته برسرمار
زگرد معرکه‌چون نوخطان[7] بماند مشک — سرشته غالیه و برکشیده کرد عذار
سپهر صبح قیامی چو راه کاه‌کشان — کواکبش همه ثابت ولیکن او سیار
گرفته شکل زبان تا بدو بیان کرده — هر آنچه یافته شد در رکاب رزم اسرار
بدان زبان دل اعدا شکافته لیکن — بود بهین زبانها زبان دل بسیار
جهان پناها، شاها، مظفرا، ملکا، — به عزم، باد شتابی، به حزم کوه وقار
بکینه دل بندی، بوعده دشمن بند — به حمله شیر شکاری، بنام شیر شکار
مخالفان تو را بخت خواب دشمن تو — فرو گرفته چو خرگوش خفته را بیدار

۱ـ این بیت در اصل پس و پیش است مصرع اول بجای دوم و مصرع دوم بجای اول است و مصرع اول چنین است : بروز معرکه صبح همچون اشک شفق .

۲ـ شکار ۳ـ ز چیز ۴ـ شدمار ۵ـ نخاش ۶ـ اثنین ۷ـ توحطان

بدان مقام که خرطوم پشه را در جو — ز تنگنای مکان بود دم زدن دشوار

ظفر برید تو را با سپهر گفت اینک — خلاصه سفر هفت و اعتکاف چهار

☆ همین حصار که ریزید از . . . . — چو مرکزی که تند بر محیط او پرکار

از آن قبل که فرادست اوست طاق نسیم[1] — منزه است نطاق فسیل[2] او ز غبار

ز ارتفاع معالیش و هم سرگردان — ز سنگ لاخ حوالیش باد پای افکار

بسان خاتمی آنکوه هست و بازوی او — چو حلقهٔ که در آرد نگینه را بکنار

نکار او چو به بینی چنان فرو مانی — که در فتد ز کفت خامه مزاج نکار

ولی گشادن این حصن وصد هزارچنان — مدان بفضل خدا بر خدایگان دشوار

اگر چه قلعه روئین دژاست فارغ باش[3] — بدو که خسرو روئین تن است باز گذار

فلك به قلعه قدرای[4] خود چرا نازد — که ماه با تو بود کوتوال قلعه گذار

بدان حصار گروهی پناه کرده همه — ز ترس قالب[5] بی قلب چون مترس حصار

ز قصه‌های شراب خلاف خنجر شاه — در آمده بسر آن گروه همچو خمار

بطعنه گفته زبان سنان مینا بر[6] — چو خوش بود گلا گر بر گذر نیفتد خار

ز دستیاری تیغ تو سام دستان را[7] — بمانده پای ز جنبش برفته دست زکار

حسام سبز قبا در کف عدو گوئی[8] — گرفته بود ز خذلان عهد بد زنکار

نمی برید ز یك درع عیبه را پیوند[9] — نمی رساند بیك موی شخص را آزار

چو انتقام الهی بدید آگه گشت — که هست کافر نعمت ز جمله کفار

ز دست تیغ تو زنهارخوار شد پس از آنك — به نقض عهد تو زنهار خواه بد، ستار

نهنك بود عدو کفچلیز گشت زبیم[10] — چو زین نهادی بر جودی محیط آثار

عزیز کرده لطف تو بود روز نخست — چو قدر عز تو نشناخت چرخ گردش خوار

ز نقض عهد چنین خوار گشت خوار شود — هر آنکه عهده عهد ملوك گیرد خوار

عدو چو نقش در خیمه گشت روز بتر — چو نقش روز بهی بر در تو یافت قرار

۱ـ خزو دست اوست ۲ـ فیل ۳ـ درست ۴ـ عذرای ۵ـ غالب ۶ـ بیندبر ۷ـ خام دستان ۸ـ کوبی ۹ـ عینه ۱۰ـ کفجگیر

☆ در اصل سیاه شده وخواندن امکان پذیر نیست

هر آنکه چهره‌ی فردای خود بدید از وی ... بسی[1] بتر بود امسال عمر او از پار
بساکه قلزم قهرت خزان خونین را[2] ... بدست موج شتر خیز باز داده مهار
بسان آینه زنك خورده دوران ... ز خون خصم بر انده هر دوروی آهار
ز جوی شریان سیراب بیلك تشنه ... ز دیك سینه غذایات تعلق ناهار
ز دست پیشکی روز و شب بجای کمر ... میان حریف شده بادو زنکی زنار
شعاع چست پرنده شجاع کرد سیاه ... بهم بر آمده خورشید روشن شب تار☆☆
غریو کوس بدان حد که نور بخشد چشم ... گرفته روح بعزم رحیل پای افزار
امید را وجل[3] افکنده سنك در موزه ... وقـاد را اجل آکنده کیك در شلوار
در این مقام بر آمد ملك ز مطلع قلب ... چو مه ز انجم رخشان گزیده‌اند ....☆
ز نعل خشم فلك زد بدست و ساعد چاك ... هلال وار همی داد صد هزار سوار
بهم گزارش آواز بر کشیده کـوه ... زباد گرز همی گشت با زمین هموار
بناچخی[4] که همی راند خصم را میدوخت ... زه کمان و سر انگشت چست بر سوفار[5]
بخون حاسد او خاك مست گشت چنان ... که هم چنین نشود نیز تا ابد هوشیار[6]
قضا رکابا ، اندازه مخـالف تو ... که گرد چرخ بر انداز کرد زین پیکار
ترازوئی است حسام تو تا ببیند لیك ... عیار سفته خود بر یکی در آن معیار
قضا ، کتابه تـاریخ او همی بندد ... هم از سیاهی شب بر بیاض چشم نهار
مـدیـر دایـره هفت خانهٔ خامه توست ... تو از پی مداری باز بر ضمیر مدار
هزار شهر گشادی به تیغ کشور گیر ... مراغه نیز ز خیل گرفتگان انکار
خود این پدر چه بود کاز نعال مرکب او ... چو خاك پست شود طارم بلند مدار
جهان شکار فراوان ملوك دیدم لیك ... کس از ملوك ندیدم چو تو ملوك شکار
نکینهٔ[7] که سلاطین شهر بر افسر ... کشیده بود چو خرمهره خصم در افسار

☆ در اصل سیاه شده است

۱ـ بر ۲ـ خزان ۳ـ وحل ٤ـ در اصل. بپاسخی ٥ـ سومار ٦ـ که سرزمین. این مصرع مخدوش بنظر میرسد ۷ـ کمینه

☆☆ : این بیت مخدوش است و تصحیح ممکن نشد.

سپید بازی در آشیان پیره زنان — بباد داده بر او مخلب و دُم و منقار
باصل عالی و مخذول مانده از اعوان — نژاد خوار ملخ گیر گشته از ادبار
احد گزین چو پیمبر و لیك روز اُحد — وحید مانده ز خیل مهاجر و انصار
گشاد نامه‌ی امیدوار بازو را — نورد واقعه کوتاه کرد چون طومار
بیاد سعی جمیل تو چون سفینه ز رنك — در او فتاده بوحشاب قلزم ذخار
هر آن امید که دارد بروز بسته خویش — توئی بشرع تفضل و را پذیر فتار
تو راست طبع ز دوران پیر و بخت جوان — دل دلیر[1] و کف راد و لشکر جرار
چو مرد ملك طرازی و افسر آرائی است — کسی که کار سپارد بخوله و آکار
هر آنکه عقل جهانی بدو بداد خدای — جهان بماند اگر بر جهان شود سالار
سزای پوشش هر عفو کسوتی است جدا — سزای فرق کلاه و سزای پای آزار
اگرچه مرکب عیسی بزرگوار خری است — ز زلف یار ولی کی توان نهاد افسار ☆
ز چنك و ساعد خود شرم بادشاهین را — گهی که ماغ[2] سیه بر پرد بد یا بار
به میهمانی جم وقت پیش خوان کباب — چو بارنامه رسد صفوه‌را بر آن بیزار[3] ☆
دو فرقد، اند، شها، بر سپهر ملك که باد — سپهر ملك از این فرقدین برخوردار
چو آفتاب و قمر شاه روز و والی شب — ز اختران نطاق شما هزار هزار
ندیده گرد خلافت بساط عز شما — ز کام دور در آمد شد خزان و بهار
بدین قصیده غرا بخواست عذر **اثیر** — جهان بر غم جهانی معاند مکار
خران[4] معرکه در نوك کلك من بعیان — بدیده‌اند خیالات نشتر بیطار
جوال دور صفت تن فراخ و سر کوچك — زمن زمان چو ز نوك جوال دور حمار[5] ☆
بقلب اشتر چون بول اشتران مقلوب — باصل استر چون فرج استران بیکار
غبار قافله نادیده در مسالك صدق — ولی به سلسله لاف چون جرس بیدار
حرام زاده چو استر و لیك از سر جاه — ستام و طوق فکنده بر استر رهوار

۱ـ دلی ۲ـ باغ ۳ـ باز نامه ٤ـ خزان . ٥ ـ خمار

☆ : این ابیات مخدوش است و چون نسخه دیگری که این قصیده در آن ثبت باشد در دسترس نبود تصحیح ممکن شده است .

ببار عام صدا داده بر در رایت — و لیك بر در خانه نداده کس را بار

میان تهی چو دهل لیك در مصاف سخن — از او به طنطنه و بانك بد دلان آوار [1]

کشیش وار بر او رنك بسته فضلهٔ نقل — بعقد دفتر و جامه بموی دیر و اوار

کشیش و مفتی از ایشان چو عیسی و احمد ص — علی الحقیقه بدنیا و آخرت بیزار [2]

چو عرض گاه از آنست کاخ مفخر من — خیال، باطل ایشان مناره اعطار [3]

مرا خیال بود نظم و نثر و ایشان را — به شصت سال درون آتشی جهد ز چنار

عجب تر آنکه بدو نگروید عیسوئی — که تیز خر نشناسد ز بانك موسیقار

بدانکه آنکه نباشد چو نقش روحانی — و گر چه چابك و رعنا فتد نقوش جدار

غرض چمیدن وحمل است گر نه بتراشد — ز کاژ و توژ بیك روزه ده شتر نجار [4]

ضرر کند گذر سمع [5] از شنودن او — چو روده را اسهال و مثانه را ادرار

من آب پاکم و آن نظم ریزه مرداراست — جدا بآب توانکرد مرده از کشتار

خورد ز دیك سگی نیم بخت نو خورده — کسی که دست شریعت ندارد از من دار

ز من بعدت یکماهه فرصتی طلبد — که بود شعر دو ممدوح در کشید تبار

ز ارسلان چو بوده به **اختسان** نزدیك [6] — ز روی فضل نمیگویم از ره گفتار

نمونه کفشی در پای این کهن گشته — بقالبی دگر آرند تا شود بر کار

عروس زشت لقا را بشو دهند دو جا — برنج ناخوشی . . . . دو بار [7]

بعرض سال سیاه دریده بستانند — ز شاه اطلس و دیبا، چه جبه و دستار

ز لال حیوان قسم نشتسگان و مرا — نصیب کرد جهان تاختن سکندر وار

بحق تربیت صدر و آستانه شاه — که کوفت نوبتشان بر در رضا مسمار

که یاد روز فراق رکاب شاه مرا — برابری فکند عالمی پر از دینار

من از خرابی احوال خود ندارم ننك [8] — و لیك عار شمارم شماتت اغیار ✿

کف بحار بیك قبضه می نبارد — کنار ابر بهاری به لولوی شهسوار

۱ـ صنصفه ۲ـ پیرار ۳ـ حقیقت این لغت بر مصحح روشن نشد شاید اسم خاص است. ٤ـ بخار ٥ـ شمع ٦ـ اختبان ۷ـ در اصل سیاه شده و خوانا نیست ۸ـ نیك.

✿: این مصرع در قصیده دیگر که قبلا چاپ شده است آمده است.

بدین قصیده مرا گر غنی کنی چه شود
نه‌من‌فزون زسحابم نه شاه کم‌ز بحار☆☆

از این سخن بدعا باز گردم و گویم
سه بیت دُر ثمین در سیاقت تکرار

همیشه تا که کبار زبان دهند بدانك
کنند به تربیت ابر آفتاب اقرار

حقوق تربیت قبضه و حسام تو را
زبان ملك قلم باد اگر کند انکار

گهی بجام بسوگند دختر انگور
گهی بدست‌توزلفین لعبت فرخار ☆☆☆

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

خجسته جشن عرب کرد سایه بر جمهور
بلند سایه او روی بند چشمه حور

ز زیر برقع این آفتاب کرد ندا
که صدر شاه جهان باد تا ابد مشهور

خدای حامی و در گه بلندو بخت‌مطیع
زمانه خاضع و شاعر حلیم و بخت‌غیور

نصیب وغاصب[1] تاج و سریر تخت ویند[2]
به تخته بند عدو جان دوستان مسرور

زبان راوی مداح شه[3] ز بر کرده
گزارش دم داود و نغمه‌های ز بور

در این سیاق‌سخن ، بامن مسیح‌دم است
که باز خواست بیانم دفینه‌های قبور

چه آنشم که به طباخی مزاج سخن[4]
ضمیر من بکند[5] آفتاب را محرور

ز من نهاد صبا چون صبا گه نیسان
ز من دماغ فلك چون هوا گه باحور[5]

گهر ذخیره بحر آمد و تحمل کان
چو گشت گنج بیان را زبان من گنجور

من ار که[6] دست بزلف سخن برم که کند
دماغ مجمره باد بر بخار و بخور

چه بلبم قفص فضل[7] را که همتا نیست
مرا بزخمه منظوم و نغمه منشور

۱ـ غاضت ۲ـ تخته‌اویند ۳ـ زبان برادی مداح شد ٤ـ این مصرع در اصل‌مقلوب است . ٥ـ خمیر من شهدآفتاب ٦ـ من در گر ۷ـ فصل قبض .

☆☆ این بیت‌هم درقصیده دیگر بمطلع: چو شاه شرق بر آمد بره نورد شکار ـ با کمی اختلاف آمده است .

☆☆☆ : تصور میرود این قصیده از اختلاط و در هم شدن دو قصیده باشد ولی چون نسخ دیگری که این قصیده درآن ثبت‌باشد در دسترس مصحح نبود تفکیك آن‌میسر نگردید و مطابق اصل ثبت شده است .

دمی فسرده زبان بند میدهد بر من / و لیك نیست بخاموشی از خرد دستور

چو تاك نیشکرم خود چه سود ،عالم را / که بر عصاره من روزگار سازد سور

وجوه لهو جهان در من و مرا در پوست[۱] / دلی پر آبلهٔ خون چو دانه انگور

مرا چه طرفه بیان است همچو جان شرین / ولی حلاوت او کرده عالمی پر شور

ثنای من ز افاضل شنو که لایق تر / به جیب موسی عمران ثنای دامن طور

براق من پر روح القدس زحرص و زحرس / فتاد در سرم افکند در ره . ها دور[۲]

اگر چه سحر حلال است سر بسر سخنم[۳] / شدم ز شیفته ساری چو مردم مسحور

سبك دماغ بتازم ، گهی چو باد عجول / شکسته پای بمانم ، گهی چو خاك وقور

گهی چو مطرقه، بر گوشمال خصم مجدّ[۴] / گهی چو سندان، بر زخم های سخت صبور

گهی به جیب فرو برده سر چو بوتیمار[۵] / ز فکر دور و لکن چو غمکنان فکور

گهی به تنگدلی چون سکرّه گوشه نشین / ز ظلم خمسهٔ همکاسکان نیشابور

فلك به چشم تغیّر نگاه کرد بمن / بدان نظر که بود لعن در حق منظور

غم چو طوق گلو گیر شد عجب نبود / اگر بطاق بر افکنده ام حدیث سرور

کجا رساند این پای کفش ناهموار / که موزه تنك نیاید مرا بپای حضور

فلك ز سخت کمانی که هست با همه کس / همی ز تیر نشاید ز دل دل مسرور

چو گرد باد جهانم ، ز پای بر گیرد / چو بر گرفته بود باز بر نهد به قبور

سبب کمال من آمد قصور حال مرا / بلی عجب نبود زان سوی کمال قصور

منم زبان زده شرمسار خشم آلود / بدست چرخ مقامر چو مردم مقمور[۶]

چو عنکبوت بده دست و پای سحر تنم[۷] / از آن دهانه چهار اوستاد و شش مزدور

بر این طراز هزاران خبر بیافته ام[۸] / که پودشان ز نشاط است و تارشان ز سرور

مرا بدین عمل آخر ز دهر نا منصف / اگر جزا نبود کمتر از ثنا و شکور

چه عذر دارم ، جز غیبتی که عقل آن را / چو ترك اولی خواند گناه نا محظور

گر از رکاب ملك دور میکند دو سه ماه / مرا بحکم ضرورت جهان نا مشکور

۱- وجوه لبو چمان ۲- درهها دور ۳- هلال است بر بر ۴- مصرفه ۵- لوتیسار
۶- معمور ۷- سرد تنم . ۸- بیافته ام

چه اوفتاد سپهر فلک نشیمن را — که بر گزیدن من گشت چوم دُم زنبور
به موهمی [1] که در او مرد محتلم باشد — بترک غسل جنابت مسلم و معذور
سه اسبه لقمه چابک عنان چست رکاب — ز کاسه تا بدهن منزلی شمارد دور
کند دم حیوانات در هوا جامد — بهر نفس که بر آرد دم شمال و دبور
زمین چو عارض پیران سال بنموده — باضطرار عوض کرده مشک با کافور
بدان ز پاشنه تا دوش رفته رو در باه [2] — ز بس که پاشنه کوبدشمال همچو عقور
هوای . . . . و باب زن ز جور هوا [3] — نهاده بیضه وسواس در دماغ طیور [4]
کسی ز خانه بصحرا دود ، در این‌موسم — که عزم کرده بود ، بر فنای خودمقصور
خدایگان نپسندند ، بایدش بودن — نه در حیات مجرد پس از وفات نشور
بخاک نعل براق خدایگان جهان — که اوست غالیه آفتاب و سرمه هور [5]
بدر گهش ، که در آن مفردی بود قیصر — بکنگرش [6] که در آن چاوشی بودفغفور
بلندیش که رسانید ، بر فلک سایه — به رایتش که بماناد ، تا ابد منصور
بدان خدای که بر گشتزار دیده براند — ز چشم خانه مینا زلال چشمه نور
از او سپهر یك ابرو دو چشم روشن‌داد — چو فرقدین یکی صافی و دگر مخمور
عقول را به بیابان ز بحر جبر و قدر — گهی شراب یقین داد و گه شراب غرور
سپهر کارکش و روزگار کیسه گشای — دو خادم‌اند درش‌را به‌نیك و بعدمامور
بصدر صفه دعوت گهی که عامر او — به چار رکن و ثیق است تا ابد معمور
بذره های صفا در هوای دین رقاص — بیك شعاع برهنه به نیم ظل مستور
بچاوشان سرای یقین که سرمه کشند — بمیل فکرت بیدار ظلمت دیجور
سیاهئی که دلش برکنار چشمه عفو — سفید برکند از دِبل فخر دبل فخور [7]
بسمع خرده شناس بزرگ حوصلهٔ — که بانك نای عراقی نیوشد از دم صور [8]
بدست مطلق عادل امیر ، کون و فساد — که در حدود [9] کمالات کرد روی قصور

۱ـ موهبی ۲ـ تصحیح‌ممکن نشد ۳ـ دو کلمه سیاه شده و خوانده نشد ٤ـ ظبود ٥ـ حور ٦ـ بلنکرش ۷ـ دیل هم خوانده میشود و ذیل هم ممکن است ۸ـ پای عراقی نپوشد ۹ـ صدد .

بدان کواکب کافراط بُعد و قرب شود — بنزد حاکم عقل صریح شاهد زور

به مجلسی [1] که بود روح قدسیش ساقی — به نغمهٔ که بود چشم اعمیش طنبور

بدان شبیه که بدُ چندگاه نام به وی — بدان سلاله که بدُ چندگاه نا مذکور

بساقئی [2] که کند سایه بر دُم عقرب — بساقئی که نهد مایه بر دُم زنبور

برازقی که خلافش عنان کش اصل است — کا زان رکاب بدین عذر میشوم مهجور

اگر به عفو گراید ضمیر شاه جهان — ز گرد کار به تقدیم آن شود ماجور

به جود و معنی بخشندگی و بخشایش — خط نخست چه آید ز نامه مسطور [3]

شفیع را بقلوب صدور شعر من است — که هم شفای قلوب است و هم جلای صدور

شها ، بلند جنابا ، مظفرا ، ملکا — توئی که نیست جهان را زدرگه توعبور

زمین ملك تو ،چون باغ هفت دیوار است — ز آسمان فلا سنك یاب چون ناطور

بعالمی [4] که در اقطاع رأفت تو بود — عقاب بال حمایت برد بر عصفور [5]

توئی جم دگر و تور ثانی از پی آن — خدای کرد جناب تو مقصد جمهور

همه خزائن دریا همه ذخائر کان — بذول دست تو را یك عطیت میسور [6]

بداغ خدمت تو جبهت قلوب و رکاب — بطوق طاعت تو کردن سنین و شهور

قضا مشایع تو گرچه مفتی است تمام [7] — قدر متابع تو گرچه مبطلی است جسور

همیشه تا که کتابی است نزد ما مرقوم — ز ماه و سال بر اوصورت حروف وسطور

کتاب عمر تو مرقوم باد و نا مفرد — امید خصم تو مکسور باد و نا مجبور

اگر چه عزت ایام علتی دارد [8]

مباد تا ابد ایام دولت تو عشور☆

۱ــ محلی ۲ــ بسائبی ۳ــ زمانه ٤ــ بعالی ٥ــ غقا بال حمایت بر دیر عصفور ٦ــ میتور ۷ــ غام ۸ــ عشرت ایام .

☆ : این قصیده نیز فقط در مج ثبت است و چون نسخه بدلی برای مقابله این قصیده نبود تصحیح تا آنجائیکه مصحح مجاز بود انجام گردید و ابیات و مصاریعی که در آنها ابهام است وظن غلط و مخدوش و مغشوش بودن میرفت بهمان صورت عیناً ثبت شد .

وصف صبح
و مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان سلجوقی

چون کرد دیده بان افق چشم خفته باز[1]
میگفت با سیاهه[2] ظلمت ، سپیده راز

دندان نمود صبح شکر خنده گفتمی[3]
کاز غبغب هلال بخواهد ربود گاز

خاتون حجله بسته چو گل صبح خوش نفس
لیکن چو غنچه نیم گشوده نقاب ناز

ماه بهار گرده ز صبح بهار چهر[4]
افتاده همچو دلشدگان در تب و گداز

بر سبزه زار چرخ بزد خیمه خیل روز
چون کاروان شام بره راست کرد ساز[5]

بالین شب بخاور و پائین[6] بباختر
چون ضخم زنگئی که فتد بر قفا دراز[7]

از باد یك دو عطسه که زد صبح بر دماغ
زنگی خفته تا به کمر گه نشست باز

چون شهپر شعاع بیفکند باز روز
انجم نهان شدند یکایك بسان راز[8]

منهم زمام ، بر سر ابری زدم که داشت[9]
از چار بند باد[10] بر آن آلت جواز

ببری زراف سینه ، ابری گراز کام[10]
بحری نهنك حمله و گوهی صبا گراز

۱ـ پ . فتنه ۲ـ پ . سبابه ۳ـ ص . م گفیتی . مج گفتی و بظن ممکن است گفتیئی بوده است ٤ـ مج . نهار ٥ـ ص . پ ببرداشت کرده ٦ـ ص . م . بالین ۷ـ م . ص . صبح.
۸ـ پ . انجم قجر زدند ۹ـ مج . که راز دم ۱۰ـ از چار تند باد .

در نار چون سمندر و در آب چون سمك

☆ در پیسه[۱] چون نعامه[۲] و در بیشه چون گراز

غواصی بحار بورزیده در محیط

رقاصی حدّی[۳] عرب کرده در حجاز

بر دسته قوایم آن چرخ راه کوب

ترکیب کرده طبع سبل های[٤] چون جواز

بُختی[٥] بلند پایه کـه شاه از خرام او

خواب عروس کرده در اثنای ار تجاز

گاهی چو آب راه نَوشتی سوی نشیب

گاهی چو ابر روی نهادی سوی فراز

من بر ستام[٦] او شده در وادی ئی چمان

محنت فزا چو مسکر و مردم شکر چو آز[۷]

غول اندر آن چمنده[۸] نه الا باحتیاط[۹]

باد اندر آن وزنده[۱۰] نه الا باحتراز[۱۱]

قاتل مغارهٔ که نبود از هراس او

جز آستان شاه **قزل ارسلان** مفاز

شاهی ملك فضایل و ماهی فلك بساط[۱۲]

شیری اجم طراز[۱۳] و مطاعی حشم نواز

۱ــ م . در تپه . ۲ــ مج . لفامه و در شیه ۳ــ ص . جدی ٤ــ مج . سملهای ٦ــ ص. م . تختی . پ تختی پلنك ٦ــ ص . م سناء ۷ــ م . چو شهوت و مردم شکر ۷ــ م چمیده ۹ــ پ. باختلاط ۱۰ــ م . رونده ۱۱ــ پ. اختراز . ۱۲ــ ص . مج . م . شاه ملك فضایل و ماه فلك بساط ۱۳ــ مج . تراز .

☆: در سه نسخه پیسه بود و با بیشه از نظر صنایع عروضی صحیح بنظر میرسید در باره این لغت و استعمال آن در این بیت در ضمن لغات این کتاب در زیر کلمه پیسه نظری داریم که بآنجا مراجعه فرمایند .

خسرو مظفر الدین کاز سهم تیغ او
در چهره قوس چرخ و ز خط مجرّه باز

آن سرو باغ لطف که دل پرور، دعاش[۱]
شکل صنوبری است همه تن کف نیاز

روز دغا به جبهت پرخاش نیل گون[۲]
صد، رخنه در فکنده به تیر تمام باز[۳]

گردون که در اقامت او گوز مرکز است[٤]
گردن نیارد از خط فرمانش احتیاز[٥]

سم سمند او را روزی هزار بار
او رنك خان و افسر قیصر برد نماز

بهرام گفته با دل او رای رزم زن[٦]
ناهید خوانده بر کف او سوی جام باز

مجلس بساز و رطل گران نوش کن بده
میدان به بین و رخش ظفر بر نشین، بتاز

آن ره که بسته بود برحمت کنیم پاك
و آن در، که بود قفل بنصرت کنیم، باز

این بار[۷] خصل بفکن و دست گرو، ببر[۸]
گستاخ داو[۹] خواه و تمام مذب، بباز[۱۰]

ای ملك را بسایه تیغ تو اعتصام
وی کلك را به نسبت رمح تو اهتزاز[۱۱]

بر بسته جود تو ره ابر سواره رو
ببریده عزم تو پی باد پیاده تاز[۱۲]

۱ــ ص.م.مج بر ددعاش ۲ــ مج . پیل کون ۳ــ بازـ٤ م . لوح مرکز ٥ــ م کردن نداند . مج اختیاز ٦ــ مج . رزم من ۷ــ پ . اپنار ــ ص . م انبار ۸ــ پ ببر درد ۹ــ مج داده. ص.م.داد مج . بذنب م . ص.مذب. ۱۰ــ مج. باز.پ. پیاز ۱۱ــمج. احتراز ۱۲ــص.پ. ناز

با پوزه بند[1] باس تو گرگان بوالفضول
گیرند پیشوائی اغنام چون نهاز[2]

سیرابه‌ئی ، نخورد[3] ز تیغت فلك هنوز
چه، در هزار ، تو ، متواری است چون پیاز[4]

خورشید ملکتی ، بجمال جهان فروز
باران رحمتی ، بسخای زمین طراز

تیغ[5] تو پاسبان سرائی است کاز قضا[6]
دهلیز اوست قونیه ، بستان او طراز

بر قامت[7] زمین سپهت[8] کسوتی است تام[9]
بر کسوت سیه[10] علم فرخت طراز

الملك قد تفطن فی ظله مدام[11]
و الدهر قد توطن فی ذیله و فاز[12]

شاها چو حسن نقل به حسب از پی‌مدیح[13]
طرزی است در صناعت اشعار مستجاز

من بنده هم به حسب خود آیم بمدح شاه
با آنکه‌نیست روز ز بیننده چشم ، راز[14]

صاحب غرض زمن به تجارت[15] سخن‌فزود[16]
کاو ، زدکتاب و کلك عوض با کلید و گاز[17]

آری چو مایه شعر بود شاه مشتری
وجهی بر این دروغ توان بستن از جواز

۱ـ م . ص . نور بند . مج . یوز بند ۲ـ ص . مج . نماز ۳ـ مج . آبخورد ٤ـ م. مج . در صدآر تو متواری است ٥ـ م . مدح ٦ـص . قفا ۷ـ م. ص . قالب ۸ـ مج‌سپهت ۹ـ مج نام ۱۰ـ ص . سپه ۱۱ـ ص . م. الملك قد تقطن فی‌ظله دوام مج . قد تعطن ۱۲ـ م . ص . مج . والدهر تو تفطن من زیله دناز ۱۳ـ م . شاها چو جسر نقل نخست. مج . شاها چو حسن نفل نخست . پ . از پس مدیح ۱٤ـ مج . خشم آز . ص . م. چشم باز ۱٥ـ م . ص تجارب ۱٦ـ مج. فروز ۱۷ـ م . با کلند و کاز . پ. تا کلید .

ممدوح چون تو عزم تجارت کند اثیر
محمود زنده رای گدائی زند ایاز

طرزی بدان ز تعبیهٔ دهر حقه نه[۱]
نوعی بدان ز شعبدهٔ چرخ حقه باز

شعرم که[۲] بود با رخ گلچهرگان قدس
از پاکی و جمال نـه، از زنیت مجاز

در بستم آن امید، که بر حسن[۳] او نهند
نان پاره‌ئی ز حضرت اعلی بسر جهاز[٤]

رای بلند شاه چو، ترتیب آن بساخت
آنجا زبان حکم که را بود کان بساز

در جام فکرتم می ابداع گشت دُرد[٥]
بر طبع ساحرم در الهام شد فراز

جُستم بکنج محنت مهجوری اعتکاف
کردم بصبر[٦] فرصت دستوری انتهاز[۷]

☆ دانش بزور گفت که جز وی شمر ز پاس
حاشا که من به خنجر دشمن شدن خزاز[۸]

منت خدایرا، که نهال ضمیر من
از نو بهار حضرت شه، تازه گشت باز[۹]

خفاش دل شکسته بدم، پیش از این بروز
اکنون عقاب شیر شکارم گه براز[۱۰]

۱ـ مج . پ . ص . م . خفته نه ۲ـ ص . م . مج . چو ۳ـ ص . م . پ . جشن
٤ـ م . بر او ٥ـ م . ص . مج . در ٦ـ م . ص . کردم بسلب فرصت پ . کردم بشیب
فرصت . ۷ـ پ . التهاز ۸ـ در اصل . حراز ۹ـ ص . م . بازگشت ۱۰ـ ص . م گهی
☆ : فقط در مج ثبت است .

هر خربطی بآب سیه سر فرو برد
آنجا که از گریز[1] بر آید سپید باز

تا دست در حمایت دریا زند صدف
تا نشو. در حضانه معدن[2] کند رکاز

ای کان زرفشان[3] ز نقود سخن بپای
وی بحر دُر نثار، عقود ثنا بباز[4]

عقدی که سلك او نتواند برید دهر
نقدی، که راه او نتواند زدن نیاز

ده کرده نام رتبت تو گوشش فلك[5]
شش کرده فرض طاعت تو نوبت مجاز

مدح ملك مظفرالدین قزل ارسلان

☆☆ کوری ظفر اقبال تو بربود ز هر کس
المنته لله تعالی و تقدس

اثبات کرامات تو را حجت ظاهر
آنرا که دل و دیده بیناست همین بس

کاز، یك اثر عزم تو مردود بماندند
چندین متطلس همه چون زر مطلس

در جوش تلبیس[6] حشر کرده چوماهی
لیکن همه‌چون تیغ زبان‌آور و اخرس

زین یکدو سبکبارتر از نبض مودن[7]
غماز تر از صفحه قارورهٔ املس

چندانکه بشوئی همه دل قار چو دبه
چندانکه بجوئی همه تن ریش چومکنس

چهره همه گلگونه تزویر چو لاله
چنگال همه ناخن درنده چو فلحس[8]

ناموس طلب مال ربا نغز چو طاوس
مردار نگر، چشم‌طمع، پیر، چو کرکس

۱ـ پ. گزیر ۲ـ پ. حصانه معدن کند زکاز ۳ـ پ. زرنشاد ۴ـ م. وی بحر در عطازعقود ثنا بساز. پ. وی بحر در نثار عقود عطا بباز ۵ـ م. ص، پوشش تو کوشش فلك .۶ـ در اصل تبلیس ۷ـ موذن ۸ـ مکس.

☆☆: این قصیده فقط درص ثبت است و چون درنسخ دیگری که نگارنده مراجعه و مقابله کرده نیست تصحیح قیاسی شده است.

بد زهره تر از ناقه و لیکن ز تصلف — چون ناقه همه گرد در افکنده بمعطس[۱]

کردند بـا کسیر حیل بر تو مزور — لیکن تو مصعد شوی آن قوم مکلس

ای شست تو یك تیر و جهانی همه شمسول[۲] — وی عزم تو یك باد و جهانی همه برخس

هر تحفه که لفظ تو طرازید بزرگان — بر دیده نهادندش چون میوه نورس

نصرت چو ملك باتو هم از راست هم از چپ — دولت چو حشم باتو هم از پیش هم از پس

این وقعه شبی بود که همرنك نمودند — در ظلمت او دون و شریف و کس و ناکس

شد پرده آن قوم بیك بار دریده — من مطلع اقبال اذ الصبح تنفس

افروخته بر گیتی از این فتح بد انسان — کاز خنجر خورشید رخ چرخ مقوس

با آنکه تو خود کعبهٔی و زینت کعبه — هم رکن مطهر شود و خاك مقدس

نیکو نبود با شرف یاء اضافت — مدحش بالف لام قصب کردن و اطلس

تا رشته ترکیب طباع است مربع — تا عرصه میدان جهات است مسدس

مملو نعم کن دل این کلبه شش سوی — زیر قدم آور سر این سقف مقرنس

در بارگه فتح بهر عزمی بنشین

بر باره امید بهر کامی در رس

مدح سخن سرای بزرك و بی‌نظیر ایران

نظامی گنجوی

و

یکی از دانشمندان زمان

☆ ای جرهٔ صید جای دانش[۳] — پرواز گهت و رای[۴] دانش

پرورده برای ملك نطقت[۵] — در سایه پر همای دانش

۱ـ بمطعس ۲ـ تصحیح این لغت برای مصحح ممکن نشد و تصور میرود در اصل. شنلوك بوده است . ۳ـ پ. چهره صد ٤ـ مج . درای ٥ـ مج . لطفت.

☆: این قصیده در. مج و پ. ثبت است .

چون چتر سخن جهان گشاید[1] | در موکب تو لوای دانش
از قرصه نور ساخت ذهنت | گوی آن کله قبای دانش
از خاک در تو دیدهٔ عقل | زد کدیه توتیای دانش
گرد سم اسب تو لقب یافت | گویم که چه ، کیمیای دانش
آئینه بخواه تا به بینی | نور خرد و صفای دانش
تا چاك زنی مرقع چرخ | بر دوش فکن[2] ردای دانش
بی مجمره نسیم طبعت | خرم نشود هوای دانش
بی شکر شکر تو بنالد[3] | طوطی سخن سرای دانش
ای هدهد غیب را سلیمان | این الخبر از سبای دانش
هم خوان مسافران بالاست | ذهن تو بمرحبای دانش
یك[4] خانه خدای میهمان دار | نامد چو تو در سرای دانش
بالای بساط آفرینش | کامی است تو را بپای دانش
شیران سخن سك تو گشنند | ای آهوی سبزه جای دانش
آن شد که زمانه را سزی تو[3] | در عزم کله ربای دانش[6]
با نافه دمد سخن ز لفظت | در باغ هنر کیای دانش
گلزار وجود بلبلان داشت | در بسته لب از نوای دانش
امروز ملك شهی روان است | در چتر سپهر سای دانش
یعنی که، بحق چو او **نظامی** است[7] | در مرتبه پادشای دانش

ای ذات تو دانش مجسم
دایم بادا بقای دانش

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

☆بنامیزد ، بنامیزد[8] زهی خورشید گلرنگش
بخرواران شکر پنهان ، شده در پستهٔ تنگش[9]

۱ـ مج گشایست ۲ـ مج. فلك ۳ـ مج. ننالد ٤ـ مج. ای خانه ٥ـ مج . سرای بود
٦ـ مج. ز پای ۷ـ پ . تو چون نظامی . ۸ـ پ . نیامیزد . نیامیزد ۹ـ پ. از پسته .
☆ : فقط در پ . و مج ثبت است .

بر او در عذر بس لنگی[۱] بر هواری ومن هردم

گناهی نو ، بر او بندم برای عذر بس لنگش[۲]

چو از دشنام او در چنك ،کوش من شکرخاید

دهان بر هم زنم گویم ، زهی شیرینی چنگش

دل و دینم به یغما برد و هم تا وانش نستانم

چو بر لشکرگه یغما ، حشر سازد شه زنگش

بحکم آنکه زو دورم دو چشمم تار می بینند[۳]

باشك من همی ماند ، لب شیرین می رنگش

چو زر فرزند سنك آمد، چرا مشفق نمیگردد

بدین رخساره‌ی زرین،دل بیرحم چون‌سنگش[۴]

ز شرم صورت او چان مانی آب شد جمله[۵]

بدان تا فرصتی یابد بشوید نقش ارژنگش[۶]

بدان چالاکی وچستی، نگاری دیده‌ئی هر گز[۷]

مریزاد آن قلم یا رب ،که برزد رسم نیرنگش[۸]

اثیر خسته هم روزی ، اسیر وصل او گشتی

یك ابریشم اگر بودی ،کم از بالای آهنگش

یقینم شد که سلطانی ، شود بر تخت زیبائی

اگر شاه مظفر را ، خوش آید فر و فرهنگش

جهانگیری که اورنك ، سلاطین او همی بخشد

بدین یك عذر بنشاند ، همی دولت براورنگش

ستم در عهد او چون می ، پریشانی نیارد کرد

از آن ترسد که یکروزی، کندچون‌خوشه آونگش[۹]

۱ـ بش لنگی ۲ـ بشکلنگش ۳ـ این مصرع مخدوش است و چون فقط این بیت در مج بوده است تصحیح ممکن نشد ٤ـ مج. دل چون پرچم سنگش ٥ـ مج. روح می با آب شد جمله ٦ـ مج. نفس در زنگش ۷ـ مج. نگاری خود بود هر گز ۸ـ مج. که بز ردر رسم رنگش ۹ـ مج دور نگش

چنان خندان خرامد . از دلیری در صف هیجا

که جز بر جوشن اعدا نه بیند دیده آژنگش[۱]

نهنك مردكش خواند ، فلك خم كمندش را

گهی کان دست دریاوش،دهد رفتارخرچنگش[۲]

فلك بر بست میزانی[۳] ز حلم پای بر جایش

که بود البرز یك مثقال وکوه قاف پا سنگش[۴]

سبکسارند[۵] چرخ و انجم زمان سیرش

گران بارند ، گاو و ماهی از حلم زمین‌سنگش

بکمتر سایلی بخشد ، ز رِئی مردمی والله

اگر مردی دهد ملك جهان یکروز درچنگش

بنامیزد تکی[۶] دارد نوند باد رفتارش

که پهنای بساط کون ناید نیم فرسنگش

روان چرخی که خورشید کرم بر وی سوار آید

چو تعویذ رزین ناید . . . .☆

خداوندا تو آن شاهی که یك سالار درگاهت

بود رستم سزاوارش کمین شاگرد سرهنگش

ز نام فرخت یعنی ،قزل ، شاهی همی نازد

بدین معنی قضا را ارسلان گر دست هم‌سنگش

فلك را چون رباب ازدست بر حکم وداد آید[۸]

گشد در خرکمان قهر فرمان تو چون‌چنگش

۱ـ پ، دژرنگش ۲ـ مج در یادش دهد ۳ـ مج . میرانی ٤ـ مج. باسنگش ٥ـمج سبك سازند ٦ـ مج. بنامیزد یکی ۷ـمج . از دست بر حلم درآاید .

☆ : این بیت هم در مج فقط ثبت است و متأسفانه قسمتی از مصراع آخرسیاه‌شده و خوانده نمیشود .

٭ ترنجی گردد از بیم حسامت چهره گردون
چو در هیجا دهد او داج خصمت رنك نارنگش
مرا روزی اگر عالم جدا کرد از جناب تو
نخستین نیست پاینده بر دستان نیرنگش
ز راحت بس تهی بار آمد الحق کاروان او
که بر سیماب بادا گوش عقل از غلغل زنگش
چو شمعی می نه بینم محرم این راز چون گویم
جفای گنبد شوخش بلای اختر شنگش
بخواهم عذر این شبدیز توسن جوی مردافکن
به بخت شاه نیك آمد که نیك اندر کشم تنگش
همی[1] تا قطب ناظوری است زیر گنبد اخضر
شکر پاشش زیك نقل است و از دیگر فلاسنگش
ز راه مرتبت چون ماه بر گردون سواری کن
چو مملوك تو بادا تا ابد مولود خرچنگش
چو بر لشکر که سلطان زند تیغ فلك بوست
کنارش قلزمی[2] گشته ز ادواج گنارنگش

مدح سلطان قزل ارسلان

٭٭ زهی عنصر[3] جوهر آفرینش	توئی روح در پیکر آفرینش
ز تو دور پذرفت چرخ بزرگی	به توسعد شد اختر آفرینش
جمال مه منظر خوبرویان	بدین نیلگون منظر آفرینش
نه آن کرم ران است قدرت که هرگز	رسد در غبارش خر آفرینش
بیك خرج[4] انعام تو بر نیاید	بن[5] کیسهٔ لاغر آفرینش

۱ـ باقطب با طوری ۲ـ قلزم ۳ـ مج. خهی غصه ٤ـ پ. چرخ ٥ـ مج. تن کیسه .
٭ : از این بیت به بعد فقط در پ ثبت است .
٭٭ : این قصیده در مج ثبت است و فقط ۱۲ بیت آن در پ ثبت است .

نیارند زو ، بی نگین تو حلقه | قضا و قدر بر در آفرینش
سنانت [۱] چو عکس افکند نام‌یابد | کواکب نشان محور [۲] آفرینش
جناب تو خلد است اگر خلد باقی | بود زین سوی محشر آفرینش
دو دست تو را هیچ دانی چه خواند | فلك قلزم و اخضر آفرینش
چو در نطق کوشی گهروار بیند | خرد صفحه خنجر آفرینش
سوی مجلس و ساغرت می‌نویسد | جهان جنت و کوثر آفرینش
نخستین ثنای تو خواندند بر وی | چو نه پایه شد منبر آفرینش
به اول دعای تو گفتند در وی | چو انبوه شد محضر آفرینش
چنان زد فروغ آفتاب جلالت | که شد سوخته جوهر آفرینش
پس این صحن و این سقف خود نیست چیزی | بلی دود و خاکستر آفرینش
چو تو نازنینی نه پرورد هرگز | فلك در کنار و بر آفرینش
توئی با مدیح تو و الله و اعلم | نخستین خط از دفتر آفرینش
نخستین که از مشرق مسند تو | کله [۳] گوشه بر زد خور آفرینش
خرد گفت الله اکبر نزیبد | سری را جز این افسر آفرینش
فلك چشم حیرت بمالید و گفتا | کدام است است این نوبر [۴] آفرینش
بدنباله چشم بنموده ماهش | که اینك سر و سرور آفرینش
قزل ارسلان کشور آرای مغرب | که شاه است بر کشور آفرینش
قضا گفت زیباست ، پاینده بادا | چنین سایهٔ‌ی بر سر آفرینش
جهان داورا ، شهریارا ، خلافت | خلافی است [۵] با داور آفرینش
سر از چنبر [۶] تو ، که تا بد که زورت | همی بگسلد چنبر آفرینش
عروسی است ملکت که با زیور او | نیاورد سنگی زر آفرینش
چنان پاك دُر دانهٔ را چه حاجت | به خلخالی از زیور آفرینش
چنان دان که بیرون شد آن بوم بی بر [۷] | ز اقطار بوم و بر آفرینش

۱ــ پ. ستایش ۲ــ پ. فشان ۳ــ دراصل : کله کرشد ۴ــ تو تر ۵ــ خلاف ۶ــ چیز ۷ــ از بام بی بر .

چو خشك و تر آفرینش گرفتی ز بد گیر تا بهتر آفرینش

چه باشد که یك خشك صحرا نباشد

ز مجموع خشك و تر آفرینش ✿

✿✿ مدح شرف الدین الب ارغون

گرد از جهان رحیل جهانی همه شرف ای مملکت علی الله‌و ای فلك لاسلف

چون اسب رقعه دو سپهر پیاده رو فرزین ملك رابر بود از میان صف

اختر [۱] فشان ز دیده سحابی بمن رسید گفتا بگویمت لمن الملك [۲] قد کشف

رفت آنکه ، از خزانه او آز شد غنی رفت آنکه،از ستانه او جود زد [۳] صلف

بر در نهاد چرخ گمان شکل تیر دار [۴] آنرا که بود حضرتش آمال را هدف

از بس که، آه دامن گیسوی شب گرفت بر روی ماه سوخته شد پرده کلف

چون چهره در نقاب کشید او عجب مدار گر فتنه همچو زلف بشورد بهر طرف

او بود ، دست ملك چو از کار باز ماند زین پس کجا امید بقبض و به بسط کف

نی نی هنوز نیست کرم سخره فنا نی نی هنوز نیست امل طعمه تلف

بحر هنر بچرخ رساند همه عتاب قصر سخا به مهر بر آرد همی شرف

آن دوحه [۵] کمال که از بیخ بر گسست کام جهان خوش است بدین میوه‌شرف

خورشید مکرمت **شرف الدین** که بخلاف کم زاید از مشیمه دوران چنو خلف

صدز سپهر مسند و دُر جلال عقد شاخ ارم حدیقه و شاه حرم کنف

بر زخمه تحکمش این چرخ گوژپشت در کوش انقیاد کشد حلقه همچو دف

ای دردها ، ز جرعه کین تو عاریت وی، صفوها [۶] ز جام رضای تو معترف

۱ــ نشان ۲ــ تد. کنف ۳ــ سلف ٤ــ تیرداد ٥ــ دوخه ٦ــ صفرها .

✿ : در باره این قصیده مطالبی در شرح حال عنوان شده‌است خوانندگان گرامی بآنجا مراجعه فرمایند .

✿✿ : این قصیده فقط در ص ثبت است و تصحیح قیاسی است . ضمناً در مورد عنوان این قصیده مطالبی در مقدمه و شرح حال عنوان شده‌است بدانجا مراجعه‌فرمایند.

بگزیده خدمت تو زمانه بصد و لوع [۱] ... بگرفته دامـن تو سعادت بصد شرف

هر پایگه که منصب صدر سعید بـود ... اکنون تو راست زانکه توئی دُر آن صدف

میراث شرع جز به محمد کجا رسد ... آن دوده را که مثل خلیلی بود شرف

زان پیش بین‌تر است دل پادشاه وقت ... قلزم ز قطره فرق کند لولو از [۲] خذف

گوهر چو روشن است نگوید حدیث سنك ... عنبر چو حاضر است نگردد بگرد کف

اقبال چون تکلف این اقتراح کرد ... بر نیت عزیز منه بعد از آن کلف

بر چرخ تکیه کم کن اگرچه غلام توست ... می بین که روزگار چه عاق است و ناخلف

جز نام نیك کسب مکن زانکه مال و عمر ... هستند روزگار تهی مایه را علف

بنگر به چیست زنده ثنای گذشتگان

کوتاه شد فقد عرف الشر من عرف

توصیف شب ومدح سید فخرالدین عربشاه امیر قهستان «علاءالدوله»

دوش کـه این شهسوار کره ابلق [۳] ... از قـرپوس غـروب گشت معلق

شام سیه گر، بزیر دست فرو داد [۴] ... مهرهٔ اصفر [۵] ز طرف رقعه ازرق

از سر زین کوههٔ افول در افکند ... سبز قبای سپهر ترك مغرق

سقف جهان پر ز برگ نرگسه دیدم [۶] ... چون طبق سبز پر ذرایر [۷] زنبق

نصفی ی سیمین ماه داشت پر از دُر [۸] ... ساقی زرین کـلاه سیمین ✿منطق

مهر، که مجلس فروز بزم جهان است [۹] ... کرد از آن بیم، عزم کال [۱۰] محقق

گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت ... گردن این رخش تیز کام مطوق

همچو [۱۱] نشان حق از میانه باطل ... یا چو خیال صواب در دل احمق

با فلکم زین قبل مناظره افتاد ... گر چه مقالات هر دو بود مصدق

۱ـ دبوع ۲ـ خزف ۳ـ پ. جره ابلق ۵ـ ص. گر بریزد ۵ـ پ اصفر ۶ـ م. زیر برش ۷ـ پ بر ز ریزه ۸ـ م. ماه داشت برآورد ۹ـ پ. بزم وجـود است. ۱۰ـ م. هم غرام کار محقق. ۱۱ـ م. محو نشان ✿این مصرع سکته دارد ولی در هر سه نسخه بهمین صورت ثبت است.

گفتمش،این[1] ملحم سپید که بسته است؟ | بر سر رمح سماك رامح بیرق

گفت : مخالف عقیم دور فکنده است | بر لب دریای نیل هاله زورق

شاه قهستان علاء دولت و عالی[2] | مفتخر دوده فخر دین کنف حق

خسرو عادل عرشه آنکه عجم را | گشت مصفا ز تیغش آب، مروق[3]

آنکه زمین روب میوه دار نوالش[4] | با طبق آفتاب گشت مطابق

ابر که مفتاح فتح باب جهان است | بی کف او کم گشاد یك در مغلق

کرد بغلطاق خار پشت نسیمی | از گل[5] اخلاق او حریر و ستبرق

باس قوی ساعدش چو دست برآورد | بست سر انگشت روزگار بفندق

بارمعانی دو مغزه بست چو بادام[6] | هر که بمدحش[7] دهان گشاد چوفستق

دوش خرد گفت : پادشاه بحق اوست | گفتمش: اینها چه، سر نتافت که[8] الحق

ای ز حسام تو تاج ملك مرصع | و ز سر كلك تو كار شرع برونق

شد ز حساب فش سواد هویدا | گردن این رخش تیز کام مطوق

خاك درت کعبه سرای مسدس | نور کفت شمسهٔ روان مطبق

رکن و ثیق است تیغ شاه جهان را | رکن دگر خامهٔ تو، بل هو[9] اوثق

جود تو برگاو بست محمل حاتم | نطق تو بر خر نهاد رخت فرزدق

هر چه تو سازی جهان در آن نزندطعن | هرچه تو گوئی فلك بر او ننهد[10] دق

ای شده تشبیب فتح و نص سعادت | از ورق آسمان بذکر تو ملحق

خامه فکرت بود بمدح تو جاری | نامه دولت بود بذکر تو[11] ملصق

وقت نظر دیده بان قلعه حزمت | ماهی خاکی به بینند ازبن[12] خندق

از چو توشاخی[13] ریاض مرتضوی را[14] | ابر به جیب است[15] و آفتاب مطوق

هین که بدین عید جمله در رقم آورد[16] | تا بقلم نسخه سدیر[17] و خورنق

۱ـ پ. ازملحم ۲ـ م . ص . دولت و دینی . ۳ـ پ مزبق م . مربق ۴ـ پ . خ زمین روب آفتاب نواش ۵ـ ص . م . از دل ۶ـ ص . که مغزه بست چو بادام ۷ـ م . زبان ۸ـ م . نتافت ۹ـ پ . خ . ادفق ۱۰ـ ص . نکندوق ۱۱ـ م . ص . پ . مصلق ۱۲ـ ص . م . ماهی خاکی سپند ۱۳ م .ساقی ریاض ۱۴ـ ص. م. مصطفوی ۱۵ـ ص . بخیل م . بخیب ۱۶ـ پ . قلم آورد ۱۷ـ ص . سدید.

در جل ساغر کش آن کمیت طرب را[1] چونکه مه روزه زین نهاد بر ابلق
موسم باده است و کار باده در این وقت از همگان لایق آمد و ز تو ، الق[2]
می بقدح خور که حاسدان تو و من جمله بکاسه[3] همی خورند و به ملعق[4]
ساغر خورشید آب در دهن آرد چون تو بکف بر نهی شراب مروق
بار بدی را بخوان که زیر نزارش زار بنالد چو عاشقان مشوق
غنه او در غنا چو حکم تو جاری زخمهٔ او پر نوا چو امر تو مطلق
در فلج افتاده باسماع تر او[5] زهره[6] خوش نغمه را دو دست زمرفق
ساقی گلرخ بدست باده گلرنك ماه مدور نهاد مشك محرّق[7]
طرف لبش خالی از هلال مقیر[8] گرد گلش دودی از عبیر[9] مسحق
هم گه ، میدان چو تیغ و نیزه معارض هم گه، مجلس چو جام و باده[10] معانق
کرده عروسان بکر گلشن فکرم شقه الفاظ را به جلوه گری[11] شق
موکب شعر مرا ز فخر مدیحت[12] مقرعه زن گشته‌صد **رشیدی** و **عمعق**
تا ندهد طوطی مشبك قالب غنه بلبل بهر زه لائی[13] لقلق
لجه اقبال باد جام تو را ریق[14] چهرهٔ خورشید باد کلك تو را رق
کون که‌موضوع دست کاری‌قدس‌است[15] بوده ز یك مصدر جلال تو مشتق
آرزوئی می‌برم ز خلعت و آنرا یك نظر شاه کرده گیر محقق
کام زنی باد پی[16] سبکسر و قبچاق[17]
درعه‌ئی از اطلس و کلاه مغرق

✡ مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان سلجوقی

خهی شاه انجم و فی الله ظلك[18] نهادی قدم در حریم مبارك

۱ـ ص . م کنیت . ۲ـ پ . الیق . ۳ـ پ جمله نجاست ٤ـ ص . م . پ معلق ٥ـ م. در خلج افتاده ٦ـ . ص. زخمه۷ـ پ . محلق .۸ـ م بعقر ۹ـ م. کرد گلشن‌فارغ از ۱۰ـ ص معالق ۱۱ـ م . سقه الفاظ ۱۲ـ ص . موکب شعرم ز بس تفاخر مدحت ۱۳ـ ص . م . تعلق ١٤ـ م . زیق ١٥ـ ص. قدر است ١٦ـ ص . م .کام زنی پارسی ١٧ـ پ . جقباق در اصل : ١٨ کلك .

✡ : این قصیده درخلاصة‌الاشعار و زبدة الافکار تقی‌الدین حسینی کاشانی ثبت‌است و چون نسخ دیگری برای مقابله نبود تصحیح قیاسی شد

بجائی رسیدی که یك برق لمعت [۱]
سواد شب و روز عالم کند حك

میا دین اوهام در عرض او کـم
بساتین فردوس در صحن او [۲] جك

نظر ، قاصدی از گذرهاش ساقط
زمین کوچهٔ با فضاهاش کوچك

دگر باره بر خطه اعتدالت
بفرخ ترین طالع افتاد مسلك

گل از شقه غنچه [۳] خوش خوش بخندد
چو از طره مهد یك روزه کودك

تو گوئی کمال الزمان [۴] می نوازد
در ایوان خسرو نوای [۵] چکاوك

سپهر ظفر شهریار مظفر
قزل ارسلان ابن اعظم اتابك

منیر آفتابی که بالای گردون
ز عرض دل پاك او هست ده یك

زبانی که بر لفظ راند مدیحش
گهردار [۶] گردد چو تیغ [۷] بلارك

جهان از ملاقات طوفان تیغش
همان خاصیت یافت کاز آب آهك

فلك بر سیه موج خیز سنانش
حبابی است در معرض عمراندك

تو آن پادشاهی که ننهاد چون تو
فلك تـاج اقبال بر هیچ تارك

✲ مدح سلطان غیاث الدین

فـارغ شد ازمحاق کدورت صفـای ملك [۸]
صافی شد از غبار حوادث هوای ملك

دید از سعود تارك کیوان فرود خویش
برهر قدم گهی که بیا سود پـای ملك

جائی کازو چو حلقه فلك تیر بر دراست
گر باورت [۹] فتدز من آنجاست جای ملك

کاز بهر عشقبازی نصرت ز تیغ و کلك
با خط و غمزه گشت رخ دلگشای ملك

رضوان به تربیت زنم سبزه حسام
چون خلد کرد عرصه نزهت فزای ملك

اینك شهنشهی که بشمشیر نیل فام [۱۰]
از چتر نیلگون بگذارد لوای ملك

۱ـ لغت ـ ۲ـ چنین است دراصل . ۳ـ سفه ٤ـ جمال الزمان ٥ـ چکاچاك ٦ـ کمر دارد ۷ـ بدرك .۸ـ صبای ۹ـ گر باور فتنه ۱۰ـ پیل .

✲ : این قصیده فقط در مج ثبت است و بهمین مناسبت مقابله ممکن نگردیده ضمناً در پیرامون این قصیده مطالبی در مقدمه و شرح حال عنوان شده است طالبین بآنجا مراجعه فرمایند : تصحیح قیاسی شده است .

خسرو غیاث‌دینی و دین آنکه صورتش ننگاشت نقش بند قضا جز برای[1] ملک

داود جم عنان که ز سیل عزایمش در پرده‌ی دوام سُراید نوای ملک

شاهی که در مراتب تعظیم قدر او[2] صد پایگاه یافت فزون تر و رای ملک

چون بر رخ سریر نهد پای مرتبت بر آسمان رسد سر خورشید سای[3] ملک

تا بحر بر زند بتموج غدیر شرع بر سدره سر کشد بتفوق کیای ملک

ای ماه فرخجسته لقای ملک لباس[4] گر هست فرخجستگی ئی در لقای ملک[5]

روشن ز پرتو نظر او شعاع دین مُعلم بسایه علم او لوای ملک

تا کی رسد نوید که از خوان دعوتش در بحر احتماست لب ناشتای ملک

چون سایه در طفیل وی آرد بزیر پای نه پایه فلک قدم ارتقای[6] ملک

ای مالک الملوک جهان تاج اهل فضل در دولت تو بسته زمام لقای ملک

بگزید رای ملک، تو را اختیار کرد مقصور شد بر آنچه گزید ست رای ملک

اورنک بر سپهر برد ملک آن زمان دیهیم فرخ تو شود مقتدای ملک

بر دعوی ئی که ملک نظیر تو کس ندید هم صورت تو بس، که بود خود گوای[7] ملک

گژ نه کلاه گوشه دولت که آسمان بر قامت تو دوخت همایون قبای ملک

گر ملک گشته تو نهاده است باک نیست آید گهی که باز دهی خونبهای ملک

رای تو بر فکند سر بوالفضول را کاکنده بود گوش قبول از ندای[8] ملک

بسته است دست دشمن رو به فعال را خاصه[9] که شیر چرخ بود پیشوای ملک

ای مکتسب ز پایه قدرت علو چرخ وی مقتبس ز شعله حزمت ضیای ملک

از مایه تو گشت توانگر امین عدل و ز سایه تو گشت همایون همای ملک

تا چشم عالمی بتو روشن بود دهد[10] هر دم غبار موکب تو توتیای ملک

هر ملک پروری که بعدل تو مؤمن است شاید که اعتماد کند بر وفای ملک

بر جملهٔ ملوک زمان قهرمان بود در دور دولت تو کمینه گدای ملک

۱- قفا ۲- بدر ۳- پای ۴- نرجسته بقای ملک بساس ۵- گر هست فرجستکی در بقای ۶- از بقای ۷- هم صورت تو بس که گوای ملک. ۸- گر نه ۹- فدای ملک ۱۰- که شد.

جای از سرای خویش گزیدی توراسزد منت خدای را که نه ئی ناسزای ملك
تا بر سریر شرع بود اعتماد شرع تا با سرای شرع بود انتمای ملك
مأمولز اصطناع تو بادا مدار دین
مقصور برولای تو بادا، هوای ملك

مدح سلطان الب ارسلان بن طغرل

بفراخت رایت حق ، برتافت روی باطل[۱]
الب ارسلان ثانی ، شاه ارسلان طغرل
پر خار قهر بادا ، چشم بدان کـه الحق
ملکی است بس برونق،شاهی است سخت[۲] عادل
هر دم عقاب فتنه ، در خون خود بغلطد
از زخم باز چترش ، چون مرغ نیم بسمل
تقدیر کرد روشن ، مجموع آفرینش
از خرج[۳] و دخل ماهی، ملك شه است حاصل
این حاصل ار چه در دهر بگذارد حق مردی[٤]
چون عارض زنان باد فارغ ز خط باطل
بی رایت عدو بند ، این خطه بود یك چند
چون خشك لب نهالی ، در فرقت مناهل
و امروز شد مرفه در ظل او که تا حشر[٥]
بر فرق[٦] دین و دولت تا بنده باد این ظل
تاجی نهاده جاهش بر اوج[۷] فرق فرقد
قیدی[۸] کشیده حلمش بر ساق مرکز گل

۱ـ م . دست باطل ۲ـ م . شاهی است نیك . ص . سخت عاقل ۳ـ پ از چرخ
٤ـ پ . در دهر نگذارد حق برایش م . این عارض ار چه ٥ـ م . در ظل آنکه ٦ـ م .
ص . در ۷ـ پ . بر فرق فرق فرقد ۸ـ پ . قدی کشیده .

آبستنی است چون شب، تیغش بصبح نصرت[۱]

این طرفه هندوئی بین، گشته ز ترک حامل

بچه دو نیمه زاید پروردهٔ عطارد

گر در بر دو پیکر تیغش بود حمایل

هر فلسفی که گوید[۲] فرمان ده است گردون

از خاتم شه آرد بر زعم خود دلایل

تا بی عصا بر آید[۳] تقدیر کرد عالم

رایش همی فرو زد بر راه او مشاغل[٤]

کلکش ادیب عقل است هین، ای ادیب بی‌مغز[٥]

تیغش طبیب ملک است هان، ای طبیب قاتل

☆ دردی نه در دل این چشمش چو چشم عاشق

مغزی نه در سر آن نو کش چو نوک[٦] عزهل

زان چنگ[۷] طوطی افتد بر سینه‌های بازان

وین پر زاغ بندد بر گردن حواصل

هشیار میگساری، این هم چو چشم معشوق

استاد نقش بندی، آنهم چو طبع فاضل

این کحل چشم دل شد، چون مد خامه شرع

و آن آفت سر آمد، چون مذهب اوایل

این در صلات مادح، چون کف شاه معطی

و آن در مصاف دشمن چون چتر شاه مقبل

ای ز احتلام تیغت، فرزند ملک بالغ

وی ز احترام کلکت نو عهد شرع[۸] کامل

۱ـ پ. صبح صادق ۲ـ م ـ پ. هر قلعه‌ئی که کوبد ۳ـ ص. بافی عصا بر آمد ٤ـ ص. م. مشاغل ٥ـ م. مب. هین ای طبیب بی‌مغز ٦ـ پ. چو زوز عاقل ۷ـ ص. آن چنك ۸ـ م. شرع حامل

☆ این بیت فقط در پ ثبت است.

سهم تو رنج و راحت، چون روزگار صابر
باس تو ترش و شیرین، چون نکته‌های[1] عاذل

شمشیر در نیامت، شیری است نیم خفته
خرگوش خواب تاکی، هان ای جهان غافل

در صف سایلانت، بارد سحاب قطره
آری[2] عرق چکاند، شرم از جبین سایل

در نفس خویش از خود، طفلی است سایه‌پرود[3]
ور نی که شرم دارد، از آفتاب بازل

ترسم که همچو دریا، غوطه[4] دهد جهان را
زان ابر گوهر افشان، یکموج خیز هایل

روزی که مرگ آجل چشم ستیزه بسته[5]
آید عنادگشانه، از شبستان عاجل

گردد ز رمح وخنجر، دست هلاک معطی[6]
ماند ز مهر و الفت[7] چشم زمانه مدخل

دور سر مبارز، قوسی شود ز ضربت[8]
بر ضلع مستقیمش، شمشیر سطح داخل

بر گرز و تیر تابد، آئینه مدور[9]
از بس که رزم گه را، گردد بعکس[10] قابل

در نای نای روئین، افتد خراسه[11] صعب
چون پیر شصت ساله، از رنج علت سل

۱ـ پ . ص . م . عاذل ۲ـ مب . دری عرق ۳ـ ص . مب . ظفلی است سایه پرورد او خود ز نسل دریا ٤ـ ص . غوطی ٥ـ ص . مب. روزی که مرف آجل روی ستیزه‌شسته ٦ـ ص . گردد بر مج و خنجر دست هلال ۷ـ ص . دور سر مبارز قرصی شده زحیرت ۸ـ ص. بر گرز و تیر ماند ۹ـ ص . بدور ۱۰ـ ص . قابل ۱۱ـ پ. خراشه: حقیقت این لغت بر مصحح معلوم نشد .

از موج خون گشته، راند اجل بگشتی[1]
تا جان ز دست خنجر بیرون برد به ساحل

پیکی پرنده آید، منشور مرگ بر کف[2]
نغنوده در مسالك، نا سوده در مراحل

بگداخته مبارز، از سهم گرز یك زخم
چون سوزنی نماید، بر فرق کوه بابل

شمشیر غسل سازد، در چشمه شرائین
آبی که دید هرگز طبعش به غسل مایل

بنهند حلقه جائی، در وی اجل مناظر
پرسان زبان رمحت از دشمنان سایل

قصاب تیغ خسرو، بدهد وظیفه مرگ
فتنه ز کاسه سر، چون بر نهد[3] مزاجل

از قلب گه برآئی، چون مهر یك سواره
با رخش تیز کامت، گردون تند، راجل

در حلقه کمندت، دوش فلك شکسته
و ز شیهه سمندت، هوش زمانه زایل

با تیغ صبح فامت[4] در کار سازی دین
روز ظفر نشسته، چون آفتاب یکدل

ای گرد آستانت، قبله گه سلاطین
وی ماه آستینت، قبله گه افاضل

بنده گریز پای است[5] از وحشت خراسان
چون از چماق ترکان اموال خورده عامل

۱- مب ـ آید اجل ۲- پ . پیکی پریده آید منشور مرگ در ۳- س . مب مراحل
۴- پ . تا تیغ صبح نامت . ص . صبح بامت ۵- پ پایت

تا کی برد نمازی ، این قبله ثنا را
تکبیر چار کرده ، بر مولد قبایل

نی دستبوس[1] بوده چون می بهیچ مجلس
نی پایمال گشته ، چون گل به هیچ محفل

زان خشك سال کنعان ، آمد بمصر دولت
یا ایّها العزیزش ای شهریار مفضل[2]

دریا زکات خواهد ، دُر از نصاب[3] طبعش
گر باشدش نصیبی ، زان اصطناع شامل[4]

مطلب قبول شاه است دنیا چه قدر دارد
عنوان کلام راهست از حجره رسایل

مدح خدایگان را ، پایان پدید ناید[5]
لیکن بریدفکرت، بیرون شد ازمنازل

مدح رکن الدین ارسلانشاه غازی

چو رفت شاه کواکب ببار گاه حمل
هزار نقش بر آورد کارگاه عمل[6]

محاسبان صبا[7] باز خامه جعد کنند
گشنند بر رخ تقویم بوستان جدول

شکوه عقد ثریا دهد بکردن شاخ
خوید صدره خارا برد بقامت تل

نه تیر نقرس یخ، پای آب دارد لنك[8]
نه تیر فالج وی ، دست شاخ دارد شل

بریزد از حدق ابر تر دماغ ، سرشك
برون شود ز سرخاك خشك مغز، خلل

گیا ، گر شمه کند با هزار رنك حلی[9]
درخت جلوه کند با هزار گونه حلل

صبا بساط بروبد بهار را به عذار
شعاع هودج سازد ، بخار را ز مقل

بعون سکه میمون شاه باز دهد
درست مشرقی از صبحت عیار دغل

۱ــ پ بی . ۲ــ پ مفصل ۳ــ ص . دریا زکاه دراز نصاب . م . مت . دربارگاه در از نصاب ٤ــ ص. سایل ٥ــ م . مب . باید ٦ــ ص. دغل ۷ــ ص. محاسبان قضا ۸ــ م. کند ۹ــ م . جلی .

چو شه به‌تخت برآید به‌جشن نوروزی / بصر مشاهده در یابد آفتاب[1] حمل
شهاب نصرت پیکان، سپهر دولت مهر / سحاب بحر بنان، چرخ آفتاب ☆محل
پناه دوده سلجوق رکن دینی ودین / که در جهان بسیط است عالمی مجمل
خدایگان جهان ارسلانشه غازی / که ملك راست زالب ارسلان رفته بدل
شهی که زلزله گرز گاو پیکر اوست[2] / که لرزه درجگر خاك می‌نهد[3] زوحل
هوای بزم ز ریحان خلق اوست ارم / بنای فتنه ز باران تیغ اوست طلل
اگر نه سد و فاقش جهان حصار کند / اساس کون ز سیل فنا شود مختل
نظام دهر، زتائید عدل اوست چنانك / نظام دور، ز تائید جنبش اول
بیك اشارت تیغش، که باد نافذ حکم / قضا بزاویه عزل در خزد[4] مهمل
شکوه اوست، وگرنه محاسبان قدر / کشیده اند، بر جمع کائنات بطل
بحکم آنك زبردست مفتی فلك است[5] / نشست برهمن سال‌خورده‌خواجه[6] زحل
عجب نباشد اگر انتقام طالع شاه / گرفته ریش زحل را فرو زده بوحل
زهی گشاده بتو چشم دوده سلجوق / زهی شکفته بتو شرع احمد مرسل
حسامت از زفر چرخ بر کشیده سبال[7] / خدنگت از حد مهر بر گرفته سبل
ز اقتدای[8] بقای تو پای ناممکن / چوموی بر کف‌دست‌وچرمغز درسر گل
بدیده رای تو صد بار صورت تقدیر / به چشم ماضی، در پرده‌های[9] مستقبل
سبك عنانی عزم تو خاصیت بنمود / نشست در عرق آتشین فلك ز عجل
گران رکابی حزم تو مایه داد بطبع / سکون اصل پذیرفت مرکز[10] منعل
طبیب علت[11] بیمار تیغ هندی توست / که واخرید بیك قصدش از هزار علل
هر آبروی که‌از خاك بارگاه تونیست / به هیچ کار نیاید چو آب مستعمل
خدایگانا، بهر نبات ملك بهار / که نشر کرد از ابر فضای سهل وجبل

۱ـ م محل ۲ـ ص . گاو چهره اوست ۳ـ م . ز ثقل ٤ـ ص . محمل ٥ـ م. مغنی
٦ـ ص . اجل ۷ـ م . از رمد چرخ بر کشیده سال ۸ـ م . امتداد ـ ص امتدای ۹ـ ص
بچشم ماهی ـ ۱۰ـ ص . م منبل ۱۱ـ ص طبیب ملت .

☆ : این بیت فقط در م ثبت است .

بدست لهو و طرب قلعهٔئی بنا افکن[1] | که غم نیابد گـرد فصیل او مدخل
کنون که بر در دهلیز پرده‌های دماغ | شراب و عقل بهم بر زنند دست[2] جدل
گل نشاط ز باد سماع بـابد روح | گل عذار ززلف شراب گیرد طل
دو پیگر فلک تن که حس مشترک است | یکی شوند ز مستی چو مدرک[3] احول
تومی ، زدست غزالی ستان دراین موسم | که چابك آید بر قد او قبای غزل
برنده تر سر مژگان او ز تیغ قضـا | کشنده تر ز دم زلفین او ز قد امل
تو شاد و خرم در تاب دوستکامی او | سر زمانه گران کرده رطل پنج رطل
گهی روایت آب قصیده‌های رهی | بخاك بر زده ناموس اعشی و[4] اخطل

هزار جشن چنین را بفرخی کرده
ضمان عمر توحفظ خدای عزوجل ☆

مدح کمال‌الدین زنجانی معروف به تعجیلی

وزیر سلطان رکن الدین طغرل

ایا چو ذات خرد جوهرت عدیم مثال[5]
نه نیك رفت که گفتم وجود نیست محال[6]
بگفتمی کـه بـه مانی تو کاز ضرورت لفظ
عنان نطق نه پیچاندی بسوی و بال

بوقت نسخت ماهیت تو عقل از عجز
درید دفتر و هم[7] و شکست کلك خیال
ندید گرد کمال تو گر چه از تعجیل
هزار نعل بیفکند آسمان چو هلال

۱ـ م . افکند ۲ـ م . در زنند ۳ـ ص . ز مینا چو مدرس ٤ـ ص . احظل ٥ـ مج . ص . همال ٦ـ پ . تو جوانیت ۷ـ ص . مج . درید دفتر کلك .

☆ . این قصیده فقط در دو نسخه م و ص ثبت است .

کمال تو ننهد پای در تصور عقل
وگر زمانه به پیمایدش دو صد مکیال

مگر بشرطی، کاندر مقام استغنا
جهان ناقص فارغ شود ز استکمال

هرآن کمال که نسبت درست کرد بتو
دگر بخواب نبیند نشان[۱] روی زوال

مطال[۲] مدت تو، عقل را بدوزد چشم
مطار همت تو، وهم را بسوزد بال

کند جناب تو را قبله عزیمت خویش
بهر طرف که نهد روی مسرع اقبال

بیك[۳] نواله شود آز ممتلی معده
اگر نوید حضورش دهی بخوان نوال

چو زلف سرنکشد با تو هرا گرچه بتی است[٤]
سفید کاخ[٥] چو عارض سیاه دست چو خال

ترازوئی است وقار تو را[٦] که کفه آن
بدانك سنك کند نسبت زمین و[۷] جبال

سبك سری دو، چه سنجند در چنان میزان
که کوه سنك نیارد در او بیك مثقال

در آن نمی نگرم[۸] من که همت تو، تو را
وزیر مشرق و مغرب کند باستقلال

حکایتی است ز طبع تو، اینکه وصف کنند[۹]
زمین گلشن و آب زلال و باد شمال[۱۰]

۱ـ ص. بخواب نیز نبیند ۲ـ ص. بطال ۳ـ پ. نوال. ٤ـ پ. نه بست ٥ـص. کار ٦ـ ص. مج. وفای تو را ۷ـ ص. مج. ثقال ۸ـ ص. همی ۹ـ پ. کند ۱۰ـ ص. زمین گلشن و باد شمال و آب زلال.

باب تربیت تو نمو پذیرفته است[1]
بهر مکان که نشانده است، دست فضل نهال[2]

ز امر و نهی[3] تو عالم رصد گهی[4] بنهاد
که بسته ماند و گشاده ره حرام و حلال

قضا نبیره صیت تو چون همی بنواخت
ز پشت شیر فلك، بسکه بر کشید دوال

شکوه کلك تو در راه بود گر نه، هنر
بر آب بستی، رخت صحایف آمال

نگاه کرد بدست تو، گفت عقل این است[5]
قبای صورت، پوشیده معنی افضال[6]

طمع که پیر خرابات طبع بود از تو
بمال مست شد از رطل های مالامال

ز تندی[7] ره و نفس تو بر گریوهٔ نور
همی بر آید پای صبا[8] بسنگ کـلال

به بست راه سخن در ثنای تو بر من
که چشم راوی[9] تنك است ونظم پر،آخال[10]

و گر خموش نشینم گر، سنگان سخن
بدست کدیه[11] بگیرند دامنم در حال

من از وظیفه معنی چه احتباس کنم[12]
که هست در پس هر پردهٔی هزار خیال[13]

۱ـ ص. تو بلندتر رفته است ۲ـ پ. فیض نهال ٤ـ ص. ز نهی و امر ۵ـ ص. بصد گهی بنهاد ۵ـ پ. آن است ٦ـ ص. مغنی ۷ـ ص. ز بندی ۸ـ پ. بضرب سنك ۹ـ ص. راوق ۱۰ـ ص. نظم را آجال ۱۱ـ ص. گریه ۱۲ـ ص. اجتناس ۱۳ـ ص. هزار عیال.

کرم چو در دم گرداب حادثات افتاد
بمستغاث در آمد که ای کمال، تعال
زمانه گر چه ندانست کان توئی لیکن
نشان خانه تفصیل داشت[۱] ز آن اجمال
رضاش[۲] گفت بتعریض کای عفاك الله
عناد پیشه توان کرد در همه احوال
کنون که در گذرد آب این[۳] ضعیف از سر
چه فایده ز جواب و چه منفعت ز سؤال
طریق حضرت صدر اجل نمیدانی
کازو نیاز غریق است در خزاین مال
مربی فضلای جهان . **کمال الدین**
که هم کمال جهان است و هم جهان کمال
علی سپهر معالی که بر بسیط زمین
همی فتد ز رکاب وی آفتاب جلال
خدایگانا[٤] حسبی ز لفظ راوی شعر[٥]
در آن لباس که لایق بود بقدر مقال
بدولت تو که پاینده باد، گفته شده است
بخوانم، ار نبود در میان خوف و ملال
چو عقل در گذرد ز اعتبار استعداد
محال بیند ناطق شمردن اطفال
کجا بلیغ شود[٦] خطبه شمایل تو[۷]
ز کودکی که نداند[۸] همی یمین[۹] ز شمال

۱ــ ص . خواست ۲ــ پ . قضاش ۳ــ پ . آن ٤ــ ص . بزرگوارا ٥ــ ص . زادی. پ. دوای ٦ــ ص . ره و خطبه ۷ــ پ. رسایل ۸ــ ص. ندارد ۹ــ ص. همی یسار و شمال .

بیان اصل ز اقلیدس معانی خواه
که او بمرتبه‌ی تخته است از اشکال
متاع خویشتن ار چند عرضه[1] میگردم
باسم اوست همان رسم اجرة دلال

همیشه تا که پدید است نزد اهل بصر
شکر ز حنظل و لولو ز سنك و زر ز سفال
نثار کام و کف ناصح و عدوت[2] کناد
همین ششانه بـه ترتیب ، ایزد متعال

چنان شده که بر اثبات انعدام[3] نیاز
ز جود[4] دست تو آرد[5] جهان باستدلال
هزار موسم نوروز و جشن پروردین[6]
ز مدت تو ضمان کرده گردش مه و سال

مدح سید فخر الدین عربشاه «علاءالدوله»

به بست کله سحابی بر آسمان کرم
کازو گشاده نقاب است[7] گلستان کرم

بجای نامه رسید آفتاب در منقار
همای صبح سعادت ز آشیان کرم

بانس جان هنر هدهدی کمر در بست
به[8] پیش تخت سلیمان انس جان کرم

عطیه‌ایست[9] زصاحب خراج خطه‌ی نور
ز بس[10] جریده‌ی تاریخ اختران کرم

ز عزم مرتبتش[11] آستین فشان بر چرخ
کشیده دامن رفعت در آسمان[12] کرم

✡علای دولت عالی عربشه آنکه شده است
بزرك نامش فهرست داستان[13] کرم

✡ خجسته فخر جهان فخر دین که با کف او
زمانه را به یقین میرسد کمان کرم

۱ـ پ. عرض ۲ـ ص. کند ۳ـ ص. انهدام ٤ـ پ. نه جود ٥ـ پ. نو آرد ٦ـ فردین
۷ـ مج لقاتست ۸ـ مج. بسر ۹ـ مج عظیمتست ۱۰ـ مج. نه بس ۱۱ـ پ. مرتبش
۱۲ـ پ. آستان ۱۳ـ پ. آسمان.

✡ : این قصیده در مج و پ ثبت است و این دو بیت در نسخه مج نیست.

سخی کفی که یك انگشت او به‌معنی جود　　هزار حاتم طائی است در جهان کرم
کسی که نایره سهم اوست گر نه فلك　　مباد دود بر آرد ز دودمان کرم
امل دو اسبه بصد میل گردش استقبال　　چو دید از شرف و فضل دیده بان کرم
زهی ثنای تو پیوسته در ضمیر سخن　　زهی دعای تو همواره بر زبان کرم
برای حکم چو تو عادلی نهاد قدر　　چهار بالش اقبال در مکان کرم
خدای داند وبس تاچه‌دستگاه‌و بهاست[1]　　ز رای پیر تو در دولت جوان کرم
مباد چشم بدی، موی در نمیگنجد　　میان طبع لطیف تو و میان کرم
شمال[2] عدل تو بود، ار نه‌کی وفا کردی　　بنقل[3] کشتی اوقات، بادبان[4] کرم
ز مغز نعمت و برّ تو باد آکنده　　اگر شکسته شود جرم استخوان کرم
قضا. رکابا، بگسست بارگیر عمل[5]　　مرا هم از سر میدان[6]. امتحان کرم
لقب سواد کریم العراق بسپارند　　کجا سزد قصب السبقشان عنان[7] کرم
فکنده صلصله[8] لاف درجهان چو، درای[9]　　ندیده هرگز کردی ز کاروان کرم
ز راه فضل[10] بیان کرم توان کردن　　زبان، کدام فضول است در بیان کرم
اگر ستانه این خاندان خلل گیرد　　نعوذ بالله، بس وای خاندان کرم
اگر نه مایه پذیرد[11] ز آفتاب کفت　　چنان[12] شمر که فروگل رسید کان کرم
بجز در تو امل در نشد به هیچ دری　　که تازه روی نخندید میزبان[13] کرم
ز خوان اشرف یك بیت زله بر گیرم　　ز پرده‌های فلك بگذرد فغان کرم
«ببوی فضل و کرم خاندان رها کردم　　که روی فضل‌سیه باد وخانمان[14] کرم»
کمر برای کرم بر میان چرا بستم　　که بسته بادا، زنار بر میان[15] کرم
کرم نماند، خداوند را بقا بادا　　که خرم است ز آثار او روان کرم

۱– مج. دستکاریهاست ۲– پ. شمار ۳– پ. بثقل کشتی آفات ۴– پ. بازبان
۵– مج. بادگیر ۶– مج. امید ۷– پ. قنب حلقشان مج. قسب حلقشان ۸– پ. سلسله
۹– پ. جهان خواری ۱۰– پ. ز راه فعل ۱۱– پ. همای ۱۲– مج بدان ثمر
۱۳– مج. می زبان ۱۴– این بیت ازاشرف و برای اطلاع بیشتر بمقدمه مراجعه فرمایند.
مج. خاندان ۱۵– پ. که بسته باد ز زنار.

اگر ز چهره‌ی این رمز پرده بر گیرم
ز پرده‌های فلك بگذرد فغان کرم ☆

کریم طبعاً مشاطه امید توئی
نقاب باز کن از چهره‌ی نهان کرم

☆☆ محاق خورده‌شود کو کب بقای جهان
اگر نه دست و دلت را بود قران کرم

کف تو معجز عیسی است هین که محتاجم
علی الخصوص در این آخر الزمان کرم

همیشه تا دل شاد است پادشاه سخن
همیشه تا کف راد است پاسبان کرم

ز دست راد تو بادا ، چو فخر خواهد کرد
به بیش و کم سخن[1] شادمان کرم

مدام ریختن آب خام طبعان را
ببـار گاه سخای تو پخته نان کرم

چو خامه جمله زبان گشته ذکر این تشریف
بتازه کردن تاریخ باستان کرم

مدح شاه علاءالدوله فخرالدین عربشاه

تا منت توست هم نشینم
از ناز نمی‌کشد[2] زمینم

خلخال هلال نعل سازم[3]
چون داغ تو می‌سزد سرینم

بر دیده مهر مهرُ بندم
چون نام تو می‌کشد نکنیم

زان رشته‌نور[4] یافت خورشید
از بهر طراز آستینم

سهم تو ، کلاه کج نهاده است
تا عقد عمامه[5] باز[6] چینم

تعویذ حمایت تو دارم
از دیو[7] حسد چه رنج بینم

این جرعه کش مهین‌تر از خاك
گفتا که من از خم[8] مهینم

در دل حسد تو می‌نشانم
در رهگذر تو می‌نشینم

چون شست کمان کشی مکن زانك
من ناوك وار ، در کمینم

شیرین مرغی چه گویم الحق
دُرّ بار بشاخسار دینم

چون میم مرا ، دهان به بسته است[9]
دندان منمای همچو سینم

۱ـ پ . کرم ۲ـ ص . نمی کند نکنیم ۳ـ م . مب . لعل سازم . ۴ـ ص . دستنه . مج دشنه ۵ـ مج . عمایه ۶ـ م . مب . بارحینم ۷ـ م . مب . دلق . ۸ـ مج . ارحم . ۹ـ م . مب . دهان سك است .

☆ : در مج ثبت است . ☆☆ : در پ . ثبت است .

ای دست کشان خواب را مهر آورده بچرخ هفتمینم
تکلیف نفاذ تو کلف وار بر، ابرش ماه بسته زینم
مسپار به قحط سال ظلمم[1] چون یوسف مصر[2] آفرینم
در مهد عنایتم به پرور کاز مادر کون نازنینم
طاووس حرم سرای سحرم[3] در مدح تو جلوه زان گزینم
دون همتی مگس ندارم[4] کاز سفره سفله ریزه چینم
من نحل مسدس جهانم پرورده یاسیمین دینم
در مزبله‌های شك نرفتم تا مقطع گلشن یقینم
تا شیر جهان شکار باشم گشته است جناب تو عرینم
بی طعمه کجا بود قرارم هیهات نه شیر پوستینم[5]
هم ساقی بزم گاه مهرم هم سأیس[6] چار سوی کینم
با ساغر نوش، مدح آنم با خنجر نیش، همچو[7] اینم
افسوس که این خنك مزاجان[8] مومم خوردند و[9] انگبینم
آخسیکتی ام که دست قدرت از مدحت تو سرشت طینم
این فخر نه بس مرا که گویم من شاعر خاص فخر دینم
لافی زدم از در تو مگذار[10] کاندر عرق اوفتد جبینم

مدح شرف الاسلام صدرالدین خجندی رئیس شافعیه اصفهان

ای بوجود تو زنده پیکر انعام کرده جلال تو شهربند، بر[11] اوهام
پشت کرم صدردین که با نسب تو[12] یافت خجند افتخار بر همه اسلام

۱ـ م. مب. می‌ساز به قحط ۲ـ م. مهر آفرینم ۳ـ ص. ارم سرای ٤ـ م. دون همتی. ۵ـ م. هیات نه شیر بوستانم ٦ـ ص. ساوس ۷ـ م. با خنجر بیش نکوانیم ۸ـ م. تنك مزا جان. ۹ـ ص. حوری خوردند دهر انکبینم ۱۰ـ مج. لاف زده‌ام ۱۱ـ م. برد نام ۱۲ـ م. باکرم تو.

لمعه رای تو نور شمسه‌ی خورشید / طایر قدر تو طاق گنبد اجرام

سوخته خرمن چوماه خوشه‌چنی مر / در دم آن جرم دود بار شرر نام

خامه‌ی تو صوفیان عالم جان را / پرده در و [1] پرده‌دار آمده چون شام

صبح گسل تیغ انتقام تو چون مرگ / شاخ شکن باد امتحان تو چون دام

مرد خلاف تو دل رمیده تر از مرغ / نام سخای تو مرد گیر تر [2] از دام

پای تو بندد [3] رکاب ذروه‌ی افلاک / داغ تو دارد سرین ابلق ایام

سر ز گریبان ز بدو کار برآورد [4] / فکر سبک پای تو ز دامن انجام

نقش قدر پیش چشم ذهن تو ظاهر / [5] رخش قضا زیر ران همت تو رام

با تو اگر برکشد سپهر سر از جور / میل کشندش بهر دو چشم چوبادام

جاه تو در عالمی که دامن دورش / بسته نگردد ز سایه‌ی سحر و شام

لطف توجان بخش چون مجالست خاص / قهر تو خونخوار چون مخالفت عام

جرعه‌ی [7] کین تو بدگوارتر از یاس / طعمه‌ی مهر تو سازگارتر از کام

همچو هنر شاخ طاعت تو، ثمرده [8] / همچو خرد خاک درگه تو نکو نام

طفل امل راکه سیرشیر [9] کف توست / موی ثناگوی سر برآرد از اندام

ای تو فلک جنبشی که خیمه برون زد / قدر تو آرامگاه جنبش و [10] آرام

گرچه برافراخت [11] ساحت شرف تو / مجلس شاه جهان بزیور انعام

نور جلال تو، خلعتی است بسنده [12] / کاز تو برد هم چو سایه تا با [13] بدکام

شاه مرصع کند قراب و لیکن / زیور اصلی ز معدن آرد صمصام

جسم ز جان یافت خلعت ارچه بصورت / کسوت ارواح گشت صدره اجسام

چون دگران پادشاه نز عملی تو [14] / شیر بمنشور نیست والی آجام

۱ـ م. پرده در ۲ـ ص. م. کیسه تر ۳ـ مج. پای تو بند ۴ـ ص. م. سر بگریبان بدوکار برآرد ۵ـ مج. رقص ریز ران ۶ـ م. حور ۷ـ م. ص. چهره کین ۸ـ مج. شمرده ۹ـ ص. م شیر شر ۱۰ـ مج. صدر توآموز مورنگاه ۱۱ـ م. برافروخت ساخت. ۱۲ـ ص نور جلدل تو خلقت تو پسند است ۱۳ـ م. ص. کاز تو برد چو سایه. ۱۴ـ مج. بادی پر عملی.

از پفِ هر ناقص این چراغ نمیرد — نور الهیش ضامن است باتمام
مهر چه غوغا کند چو چتر برافراخت — شهپر سیمرغ سر کشد ببر شام
هر سر[1] کاو خاکپای هندوی تو نیست — همچو سر هندوانه باد، ز سرسام
ای نظرت درس کرده سخته اسرار[2] — چون دهمت[3] من ز حال خویشتن اعلام
گشت مرا پایبازی زمن شوخ — سوخت مرا دستکاری فلك[4] خام
زاغ سپید است باز فضل، بدان من — عزلت سیمرغ جسته‌ام ز پی نام
خدمت جهال کم کنم که فزون است — پایه نطقم ز قد کوته افهام
ندمت شاهان وقت را به سعادت — گردن سیلی بباید و لب دشنام
روغن فندق شده‌است مکرمت امروز — پسته صفت زان زبان کشیدم در کام
ایکه ز معماری دم قلم تو — تا ابد احکام یافت قلعه احکام
گر چه خدا را بود شفیع[5] محال است — سجده ابدال[6] در نشیمن اصنام
چون تو بدنبال چشم فکر به بینی — چهره‌ی آغاز از دریچه[7] انجام
من چه دهم شرح کاین نتیجه بیك سال — چون[8] شود اندر کنار دایه‌ی اکرام
دایره‌ی میم چرخ یك الف طبع — جز تو ندانم که لایق است بدین[9] لام
هودج عیوق را ردای تو منجوق — لشکر تقدیر را ز علم تو اعلام

نام مریدت طراز خرقه برجیس
مغز حسودت نیام خنجر بهرام

مدح اقضی القضات رکن الدین حافظ همدانی

ای بر همه دشمنان مُقدم — اکرمت جمال خیر مَقدم
خرگاه شرف زدی دگر بار — بر دامن این کبود طارم
وز نور تو یافت رتبتی نو[10] — این گنبد هفت طاق محکم

۱ــ مج . بر سر ۲ــ مج نخبه اشرار . م . تخته اشرار ۳ــ مج . دهمش ٤ــ مج . جام ٥ــ مج . م . شنیع ٦ــ مج . ابراز ۷ــ مج . فرجام ۸ــ مج . خون ۹ــ مج . نام . ۱۰ــ مج . تو .

هرّای نجوم بر فکنده / در بارگه تو شام ادهم

گاه از تو دواج ابر زربفت / گاه از تو قبای چرخ معلم

تو کعبه خلق و چشمه نور / زیر قدم تو همچو زمزم

رشاشه صنعت تو در باغ[1] / بر چهره یاسمین زند، نم

☆ تو گوهر آبی و از این روی / بستان فلك به توست خرم

هنگام عطا ز کیسه تو / گل پیش کش صبا کند، شم

ماتم زده‌ای است چرخ گردان / در جامه[2] و قد، کبودی و خم

بردار ز روی برقع ابر / تا خرقه کند لباس ماتم

وز مقدم عید مژده‌ئی ده / تا که زنند صحن عالم

پرخون[3] چوشفق، چراست چشمت / افتاده دو خفته، تنك بر هم

کحل النوری، طلب کن، اعنی[4] / خاك در صاحب معظم

آن مقصد سالکان همت / مقصود وجود نسل آدم

رکن الدین، رکن کعبه دین / آن بر حرمش قبای محرم

حسنیوه[5] که حسن اهتمامش / بر خستگی عناست مرهم

رکنی مکی[6] نسب چو کعبه / در کل جهان چو ذات او کم

جاسوسی غیب را دل او / چون هدهد و آستانه جم

احیای موات را دم او / روح الله و آستین مریم

یك گل ز ولای اوست جنت / یك تف ز خلاف او[7] جهنم

هر دل که وثاق مهر او نیست / نه نشیند[8] با مراد یك دم

هر گردن کان نه بر خط اوست / سیلی‌ی بلا خورد دمادم

ای رایت ملت از تو منصور / وی آیت نصرت از تو معزم

در ناصیه‌ی تو مهر پیدا[9] / در آستی تو بحر مد غم

۱ـ مج. صفت ۲ـ مج. از ۳ـ م. ص. پر خون شفق ۴ـ ص. کمل الثوری. مج. عنی ۵ـ مج. حستیوه. ص. حسنوه ۶ـ مج. مکتی ۷ـ مج. ص. خلاف اوست ۸ـ مج. ننشیندم. ۹ـ مج. پیداست. ☆: این بیت در مج ثبت است.

با کلک تو ذوالفقار تقدیر گفته : بزبان عجز کارم
بی شوکت تو کرو، فسان یافت[1] دندان نهنگ و ناب ارقم
هرگز جگر نبیره‌ی بحر[2] سفته نشود بدشنه[3] غم
روباه حریم تو ز جرات یك یك بکند سبال[4] ضیغم
شاگرد وثاق[5] تو بسیلی تو تو بدرد قفای رستم
بی رائض سطوت تو صفرا[6] پالان نه نهد براشقر دم
با آب رخت گل از تظلم بر خاك زند ردای[7] ملحم
کلك تو ز مرتبت بخندد بر قامت رمح و ریش پرچم
چون شرع ز رمز[8] پرده بگشاد جز خاطر تو ندید همدم
چون غیب ز رخ نقاب برداشت جز فکرت تو نیافت محرم
با روح تو گفت : عقل فعال[9] کای ساقی انبیاء[10] تقدم
مالید کفت سحاب را گوش کای کودك بی خرد تعلم
گر رام شدی ز راد بهرام بکران عزیمت تو ملجم
ببریده[11] به پیش نوك کلکت انصاف ز دیده‌ی قضا، نم
بزود به صیقل جمالت[12] شرع از دل آخرالزمان غم[13]
ای فکر تو را که در ترقی چرخ آمده بام و علم سلم
احوال رهی نماند آخر بر خاطر اشرف تو مبهم
عهد تو و مدح غیری و من جم دیده و دست دیو و خاتم
ای مدحت تو مرا مخمر وی خلعت تو مرا مسلم
قدر من و شعر من تو دانی چون قیمت جعد و مرد[14] دیلم
در صدر تو افصح جهانم و آنجاکه نه حضرت تو، ابکم

۱ـ مج . گروفشان ص . گروفسان ۲ـ مج . تبیره ـ ص نیزه ۳ـ مج . برشته غم . ۴ـ مج . سیاه . ۵ـ مج . و ساق ۶ـ ص . بی‌رایض . مج . بی‌رایض منوت توصغرا ۷ـ مج . معلم ۸ـ مج ز مرده ۹ـ مج .افعال ۱۰ـمج . مقدم ۱۱ـ مج . به بریده۱۲ـم. مصقل جهالت ۱۳ـ م . ص . شرح ۱۴ـ مج . دیم .

زیرا که سمج بود تیمم — خیمه زده در میانه یم
تا شهرودی است ساخته طبع[1] — نار از وی زیر و آب از او[2] بم
در مجلس خوشدلی همی تاز[3] — بر مرکب خرمی همی[4] چم
عید[5] تو به لهو باد مقرون — عمر تو به حشر باد منظم
احوال حسود تو پریشان
اسباب مراد تو فراهم

✡ مدح سید عماد الدین مردانشاه بن عربشاه

چون بر آهیخت سرور اجرام — از سر چرمه غروب لکام
گشت بر عرصه اقامت سست — سپه روز[6] را طناب خیام
چهره های منیر بگشادند — اختران از دریچه های ظلام
زورق زر ز ساحل مغرب — ماند در موج بحر جان[7] انجام
عهد کرد آسمان و دزد صفت — خنجر آفتاب را به نیام ✡✡
رخش چرخ از هلال، در کردن[8] — طوق روشن فکنده بود[9]، خرام
گفتم: این نیم طشت[10] زرین چیست — بر کنار بساط مینا فام
آسمان گفت: مرکب صاحب — داد نعلی بکوش زنگی شام
پشت سنت عماد دین که نهاد — پای اقبال بر سر ایام
آن فرو برده گردن بدعت — وان قوی کرده بازوی اسلام
طالعش فر چهرهٔ افلاک — طلعتش نور دیدهٔ اجرام
آنکه ز اسراف سفره کرمش — قرص خورشید را بر آمد وام

۱ـ مج . شهر دردی ۲ـ مج . یم ۳ـ مج . ساز ۴ـ مج . خم ۵ـ مج . عهد . ۶ـ ص . روم ۷ـ مج . خان ۸ـ ص . چرخ کرد از هلال در کردن ۹ـ ص . حرام ۱۰ـ مج . هشم . ص : نیم پشت .

✡ : درباره عنوان این قصیده در مقدمه مطالبی عنوان شده است .

✡✡ : فقط در مج ثبت است .

و آنکه پیمود[۱] عزم مساحش طول و عرض زمانه را بدو کام
سلك بدعت از این گسسته شمر چون بدو عقد شرع یافت نظام
تا جلالش[۲] قدم نرنجانـد آسمان بفکند بساط دوام
در شبانی ز عدل او یابند محرمیت ذیاب[۳] بر اغنام
نوك کلك شهاب کردارش دهد از سرّ آسمان اعلام
کینش اندر شکر نهد امراض قهرش[۴] از زهر بر کشد[۵] آلام
هر کجا حزم او گشاید بار[۶] فتنه بر خر نهد دواج[۷] دوام
گـر ز بـرق کفش مدد یـابد قطره زرین کند مزاج غمام
خاطر خانیان بجذب نظر چون عرق بر کشد ز راه مسام
دست نقصان بدامنش نرسد گر کند یك نظر بماه تمام
در او مرحبا زند به صریر سایلی چون بدور رسد بسلام
ای خلاف رضای تو بسته عقد زنار بر کمر گه جام
وی هوای و لای تو کرده پر جواهر زبان کلك و حسام
در کشد مهر آسمان صیدت حلق سیمرغ را به حلقه دام
طفل یك روزه را، زحرص ثنات موی ناطق بر آید از اندام
آسمان پیش دانش و حکمات بر سر آب کرد نقش احکام
پیکری چون تو کم نگاشته‌اند نقشبندان دفتر[۸] اوهام
در نیابند گرد رایت تو[۹] گر، دو اسبه سفر کنند[۱۰] افهام
عرصه روزگار تنك آید چون زنی بانك بر براق کلام
نادرات از خزانه حفظت شده بیرون زحد چند و[۱۱] کدام
نشنوده بصد هزار هزار حاسدان تو یك ورق را نام
آسمان سوی دشمنانت همی بر زبان اجل دهد پیغام

۱ـ ص . بنمود ۲ـ مج . تا ۳ـ مج . ذیام . ص . ذباب ٤ـ مج . مهرش ٥ـ مج. آرام ٦ـ مج . باز ۷ـ مج . عمام . ۸ـ مج . افهام ۹ـ مج . همت تو ۱۰ـ مج . اوهام ۱۱ـ مج . شده بیرون ز منت نه و چند و کدام .

که شما کنج خانه بگزینید چون زد زد اقبال او علم بر بام
سور[1] احباب و سوز حساداست اثر این خجسته فال و پیام
نام جوئی خصم نان طلبی است هر که نان جست کم رسید بنام
ای ز جود تو زرناب شده مغز زوار در میان عظام
با تو یکتا شدم الف کردار تا بر آیم بصد هزاران لام
خواجه خواجگان نظم شوم زانکه هستم تو را غلام، غلام
تا تو باشی و باد تا جاوید کاز تو زنده است پیکر انعام
بود و خواهد ثنای دون توام چون تیمم[2] به پیش دجله حرام
صاحبا، فاضلا، نمی گنجد قد مدح تو در لباس کلام
گر چه با شعر نیز بر هم بست طبع تو در مدایح تو زمام
خرد کاری[3] است اصل او آغاز شرمسازی است حاصل فرجام
رایت شهریار عید رسید خیمه بر کند خیل ماه صیام
مقدم عید و رحلت رمضان باد بر تو مبارک و[4] پدرام
از نهیب تو، دهر گردان، سست[5] در رکاب تو، چرخ توسن، رام

تا کرم را جلال بخشی و عز
حافظت ذوالجلال و الاکرام

✡ مدح سید فخر الدین عربشاه

ماولی[6] پرور عدو کاهیم تاج بحش عجم عربشاهیم
آسمان آن دهد که ما جوئیم روزگار آن کند که ما خواهیم
در سماع آمده است گوش صدف تا به صیت کرم در افواهیم

۱ـ مج . صور ۲ـ ص یتیم ۳ـ مج . خورد ٤ـ ص . مج مدام ٥ـ مج . ص . کردن
٦ـ مج . دل .

✡ : این قصیده در خلاصة الاشعار و مج . ثبت است . درباره‌ی این قصیده نظراتی داریم که در مقدمه آورده شده است .

ز سبل فارغ است دیده چرخ — تا بگوهر جمال اشباهیم
رونق صف آفرینش را — تیغ خورشید و درقه ماهیم
مصطفی ص جد ومرتضی پدریم — زان فلك بنده و جهان[1] داهیم
درة العقد[2] این سپه شکنیم — قرة العین آن شهنشاهیم
گرچه دشمن زر تنك مایه است — ما خـلاص عیار آن کاهیم
فال را بر زبان دوست زنیم[3] — رغم را در دل عدو[4] آهیم
خاتم ملك را بماست فروغ — که ز رفعت کمینه[5] درگاهیم
رشته پای بند سلطنتیم[6] — کوری خصم دانه یکتاهیم
نگسلد[7] چرخ پیرمان از بیخ[8] — که دوشاخیم و هر دو بر[9] ماهیم
تا کند عدل پای رفق دراز — ز آنچه ظلم است دست کوتاهیم
در ضمیر شب ازل سری است — گفت آن را دم سحرگاهیم
فتنه گر خرمنی زند چو قمر — آتش و باد و دانه و کاهیم
☆ به سخن رخت عیب جسته زبیم — که رصد دار آن سر راهیم
بار آخسیکتی بضاعت ماست — که از آن سود و مایه آگاهیم
در جهان جلال چون خورشید — مدد سال و مادت ماهیم
ملك را آبروی باد از ما — که به تیغ آن زهاب را چاهیم

به هلال ار فروتنی بخشیم
قیمت اختران نمی کاهیم

۱ـ خ . راعیم . ۲ـ خ . درة القدر ۳ـ مج . خجحیم ۴ـ خ . عدو فکنیم
۵ـ خ . کمینه و جاهم . مج . نکنیه . ۶ـ مج . سد طنیم . ۷ـ خ . بگسلد ۸ـ مج .
خ . پیر ما از هیچ ۹ـ مج . پر ماهیم .
☆ : فقط در مج ثبت است .

فخریه
و
✡✡ مدح فخرالدین عربشاه پادشاه کهستان «علاءالدوله»

باز بر اوج سخن تازم و موجی بزنم
زانکه چون ابر گرانبار دفین [۱] عدنم

گر چه ز خشم برمیده‌است دراین‌پهنه ملك
شاه داند که به میدان هنر تهمتنم

چیست در جیب و سر آستی و همت من [۲]
وسمه‌ی شام و سپید آب سحرگه نزنم

✡ زُمرُد چرخ مزور شد و در دانه بود
تا بایام نمودند عیار سخنم

✡ دهر بی مایه بزد کردن من معذور است
کش وفا می‌نکند کیسه به ثمن ثمنم

✡ رفعت نطق، مرا از در دو نان بنشاند
تا سخن جز که به پیرامن خود بر نه تنم

✡ راست چون کرم کژم [۳] کازپی زندان بدن
هر زمان سلسله‌ی تازه بزاید دهنم

✡ پر بخور است دماغ فلك مجمره شکل
تا همی سوزد عالم بشرار محنم

۱ـ خ . کران دار ۲ـ مج . چست در جیب و سر آستین نهمت من ۳ـ خ . قزم .

✡✡ : قصیده در خلاصة الاشعار و مج ثبت است ولی‌در این دو نسخه مختصراست بشرحی که در مقدمه آمده است آنگاه که چاپ دیوان بدینجا رسیده بود برای مدت کوتاهی نسخه عکسی دیوان سته بدست نگارنده افتاد و توانست چند قصیده‌را مقابله و استنساخ نماید ازجمله این قصیده‌است که از غرر قصاید آخسیکتی است .

✡ : بطوریکه گفته شد این قصیده با نسخه دواوین سته هم مقابله شده و علامت آن . س . است . ابیاتی که بعلامت ستاره نموده شده در نسخه . س . ثبت است .

همچو خورشید بشاهی ز کلـه تاج نهم[1]
نه عروسم که بشب[2] طره بهم در شکنم

زله[3] خود بنهم پیش و هم گوش بحلق[4]
گل آن طارم شش گوشه به تحقیق[5] منم

بدنم ضعف پذیر است چرا، زانکه چوشمع
جان صافی شده از تف ریاضت بدنم

☆ کی نهد بر سر من بوسه لب، غنچه بخت
زانکه چون سر و ببالای سخن بس کشنم

ای عجب آب و هوائی است در اقلیم هنر[6]
که به بستان طمع خار کند نسترنم

☆ چرخ دولابی، افکنده چو یوسف در چاه
هر نسیمی کـه وزد زنکله پیرهنم

تیغ پیشانیم ایام لقب داده به نطق
زانکه در پرده دری پیل بیان کرکدنم

قهر باریك دلان را نکشم هیچ سبال
تا چو خورشید هم اندر حدق خود نزنم

مسکنم قاف قناعت شد و چون عنقا زانك
نیست مرغی که در این دامگه آمد شکنم

ای دریغا که چو گل عمر سبك خیز برفت
که نخندید ز اقبال گلی در چمنم

پیرهن در نهدم چرخ کمان شکل چو تیر
تیر چون یوسفی ئی گشت ز درس فطنم

۱ـ خ. مج. کنم ۲ـ س. چو شب ۳ـ مج. ذله ٤ـ خ. دهم نوش بخلق ٥ـ خ. بخلق این طارم ٦ـ خ. سخن.

☆: در س ثبت است.

که در این غصه نمیرم عجبی میآید
یعلم الله کـه من در عجب از[1] زیستنم

☆ کوری چشم کبود است که نا دیده کند
سرّ الفقر گواه از صفحات علنم

☆ آب نا خورده در این بر گه نیلوفرگون
همچو نیلوفر تا حلق چرا در[2] کفنم

☆ روی پرواز نمی‌بینم از این تنك قفس
کـه زمین وار فرو بست بقید زمنم

☆هم زخود وجه کنم راتبه‌ی رزق چو شمع
تا بدان شب که برد مرگ سر اندر لکنم

در پی من چه فتاده است فلك هیچ مگـر
من نه برداشته خسرو دشمن فکنم؟

فخردین شاه عدو بند **علاءالدوله**
آنکه مست اند ز جام کرمش جان و تنم

آن حسن‌اصل که در مدحتش‌ازچهره‌ی‌نطق
عقل بی‌حمزه‌ی[3] تفضیل نخواند حسنم

آن[4] عجم بخش **عربشاه** که داد اختر سعد
بر در او چو سعادت بغلامی وطنم

دامن خدمت او چست گرفته است‌چو بخت
دست وحشت کـه ستون بود بزیر[5] ذقنم

در رکاب چو هلالش دَوم ار ماه شوم
تا شود بر در بخت انجم سعد انجمنم

خسروا، سست سخن میکندم سختی عیش
چه عجب رخنه شود تیغ چو بر سنك زنم

۱ـ مج. رستیم ۲ـ مج . خ . گر نم ۳ـ مج . خمره ٤ـ مج . وی ٥ـ خ. زقنم .
☆ : فقط در . س ثبت است .

پیر گشتم بجوانی، کنهم چیست جز آنك
گلشن مدح تو را خوش سخنی چون سمنم

پیر آن است، که تیغ رمضان از صفرا
همه اندام مرا زهره کند چون سفنم

دیك من بر سر آتش ندهد شام سیاه
ماه این خیمه پیروزه ز دود حزنم

اشك من چون نمك آب شده بر شعله
مژه در پهلوی طیار به مضراب[1] زنم

گر از این وجه خورم مرغ مسمن نه عجب
دیده هم سر بنهد بر سر کام دهنم

نی[2]، مکن شاها، دریاب که گر کشته شوم
بر نیاید همه عالم به بهای[3] نمنم

همه سرمایه خورشید، بجود تو سپرد
کان و، این رسم نیز رفت که ناموتمنم

گفت من نیز بخدمت رسمی لیك اینجا
در کف حکم تو کرده است جهان مرتهنم

مپسند آنکه شکایت رود از بخت مرا
بلبلم، خیره مفرمای[4] به عیب زغنم

تا نگوئی که چه بادت ز معانی بدعا
زانکه نا خواسته داده است همه ذوالمننم

لاف بی معنی در شعر فراوان زده‌اند
من چو معنی بنمودم سزد، ار، لاف زنم

رسته نطق نگشتم همه را سنك کم است
منم آن کس که در این قوم تمام است، منم

۱ـ خ. مج. ضراب ۲ـ مج. بی ۳ـ خ. کفنم ۴ـ مج. بفرمای.

مدح نجم الدین لاجین و سلطان قزل ارسلان

اگر چو قوس قزح [1] جمله تن ، دهان دارم
و گر چو چشمه‌ی خورشید صد زبان دارم

و گر ، چو جان سخن پیشه معانی بین
فراز کنگره‌ی عرش آشیان دارم

و گر ، چو طوطی فردوس و طوبی فلکم
که صحن گلشن روح القدس مکان دارم

هزار زخمه چو این ، بر یکی نوابندم
هزار خامه چو آن ، در یکی بنان دارم

و گر ، دماغ سپهرم که بر دریچه غیب
ز نفس منهی و ز عقل دیده‌بان دارم

و گر ، ضمیر جهانم که در معادن ذهن [2]
بمهر عصمت ، صد کنج شایگان دارم

و گر ، چو نکبا بر چرخ نردبان سازم
و گر ، چو نکهت آفاق زیر ران دارم

و گر ، ز عالم بینش من آن ملك نفسم
که در محوطه اقطاع صد جهان دارم

و گر ، چو سحبان [3] لفظی پر از نکت رانم
و گر ، چو حسّان طبعی پر از بیان دارم

چو ذکر صیت کرم های نجم دین گویم
بجان او که اگر قوت و توان دارم

چو عاجزم ، چه کنم زیر پایش افشانم
و گر ، بضرب مثل صد هزار جان دارم

۱ـ خ . قوسه‌ی جمله . ۲ـ . خ . دهن ۳ـ خ . صحبان .

بصدر او چو نیابم کجا روم که ز دهر
پناهگاه [۱] همان عالی آستان دارم

چو بلبلی کنمش [۲] در بهار آینده
چو عزم باغ جناب خدایگان دارم

زمین خدیو قزل ارسلان که خدمت او
بیادگار شه ماضی ارسلان دارم

بسا سخن که ز احسان و برد خشنودی
برای فردا، امروز، من نهان دارم

نگویمش که به مهمان سرای زنگان در
چه تازه روی لطف پیشه میزبان دارم

ز ناوك نکبات آمنم، که بر تن و جان
ز حرز همت او جوشن امان دارم

جهان بگیرم و بر نام او کنم خطبه
کجا بطبع و زبان خنجر و سنان دارم

ز برگ زندگیم هیچ در نمی‌یابد
که بر بساط ویم، آب هست و نان دارم

اگر مآثر اخبار برمکان رانند
من از مآثر خیرات او نشان دارم

وگر عطیت در بادبان و حسب نهند [۳]
من از عطیت او حسب و بادبان دارم

تعرضی مرسان ای زمانه عرض ورا
که گر ز او دگری هست، من همان دارم

گزند عالم پیر از بقاش دور، که من
همه امید باقبال آن جوان دارم ✡

۱ـ خ. تباه گاه ۲ـ در اصل. کشمش ۳ـ چنین است در اصل.
✡: فقط در خ ثبت است و تصحیح قیاسی شده است.

وصف صبح و توصیف شتر رهوار
و
مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

چون شب بآفتاب رخ شاه داد جان
یك رنك[۱] شد قبای گهر بفت آسمان

آئینه دار صبح بر آمد به صیقلی
تا رنگ شام، پنبه[۲] گرفت از دل جهان

صبح سپید ناصیه چون پنبه‌ی زده
خیط دو رنگ زه شد و قد افق کمان

مشغول پنبه چرخ و ندانست کافتاب
فرمود[۳] اخترانش بدزدد[۴] ز دو کدان

نور محیط تاختن آورد[۵] تا به عجز
آواره گشت سایه[۶] مرکز ز خانمان

چون بانگ زد خروس معلم[۷] که الصلاة
مه نیز بر شکست دبستان[۸] اختران

در گرد قطب چرخ زنان[۹] نقش ناقه شکل[۱۰]
چرب آخری گذاشته چون راه کهگشان

در ناودان بسیم[۱۱] سحر راوق شعاع
چون زیر با که رنگ پذیرد ز زعفران

صراف چرخ را درمی چند ماند و بس
از بسکه زیر باش برون شد[۱۲] به ناودان

۱ـ مج . یك یك ۲ـ پ . تا شاه زنك پنبه ۳ـ مج . فرموك ٤ـ مج . بدوزد . پ . بدزدند ٥ـ مج . چرخ بخیه بزیر کش ٦ـ پ . سایر ۷ـ ص . مج . مؤذن ۸ـ مج . پر بر کشفت دلستان ۹ـ ص ، زمان نعش . مج، نعش نافه ۱۰ـ مج، نافه ۱۱ـ ص . پ . دریا در آن نسیم سحر ۱۲ـ ص . مج . پ . از بسکه زیر پاش .

من کان چنان بدیدم ، جستم ز جا چو برق
زین ، بسته بر دو کـوهه برقی شدم روان

کوهی که داشت بر کتف چار باد زین
برقی [۱] کـه بود ، بر زبر [۲] چار مه چمان

شیری غزال کردن و گوری [۳] گوزن چشم
مرغی بهمیه صورت و دیوی فرشته جـان

آهیخته [٤] چو هندوی [٥] محرور ساق گوش
و آکنده همچو زنگی مرطوب یال و ران

گردن چو نیم قوس ودر آهنك تك، چنانك [٦]
کاز بیم ، قوس [۷] چرخ ، جهد ناوك کمان

آتش تکی ، که گر بسپاری عنان بدو
معراج بام چرخ ، شود راست چون دخـان

بـر ساخته ز جبهت غرا و گوش تیز
برقی کازو دو پیکر الماس شد عیان

طیری همای سایه ، که خاصیت دمُش
در چرم پیل [۸] حل کند اعضا و استخوان

چون عنکبوت جو لهه ، چالاك و تیز پای
تن بر مثال ماله و کف همچو [۹] ریسمان

گر ریسمان نداشت در امعاء چو عنکبوت
چندین هزار نخ ، چه برانداخت از [۱۰] دهان

بر پشت او چو قد دو پیکر بعقد عهد
در یك کمر کشیده زمین و آسمـان میان

۱ــ مج . چرخی ۲ــ مج. بررخسار ۳ــ مج، کوزی ٤ــ مج آمیخت همچو ٥ــ پ . هندی ٦ــ مج . سهم قدس ۷ــ مج . چرخ دهم ۸ــ مج . جل ۹ــ مج . بس بر مثال ناله.
۱۰ــ ص . برافکند از دهان .

در پیش من رهی که ز تندی[1] پشت پاش
گوئی بعرش باز نهادند[2] نردبان
دی، کرده خشك سینه او را مطبخه
مه برده سرکریوه او را به میهمان
چون هفت خوان رستم و اندر منازلش
صد خوان نهاده و اجل ترش رو[3] میان
بادش چو طبع طفلان آشوب را سبب
کوهش[4] چو فرق پیران کافور را[5] مکان
در آبگیر او[6] سمك الارض معتکف
بر تیغ کوه او ملك الموت[7] دیده بان
نبسوده پای غول مطالش[8] بآزمون
نبسو بال و هم مطارش[9] بامتحان
هم بارگیر شاه، بدان بیشه[10] گام زن
ورنه بجان کـه جستی از دست[11] نیستان
هم چون تنور طوفان قلب از طپش مرا[12]
بحری نموده زیر نهنبن شده[13] نهان
معمار زمهریر پلی بسته بود سست[14]
از آبگینه بر زبر قلزم روان
ارکان او چو خاطر من بود بی ثبات
و اعضای او چو بازوی من بود ناتوان

۱ـ ص. ز بالای ۲ـ پ. هر زمان ۳ـ مج. اجلش بروی میزبان ٤ـ مج. کوش ۵ـ ص. کافور امکان ٦ـ مج. آبگیر آه ۷ـ مج. کامران ۸ـ مج. نسترده. پ. بسپرده پای غول مکابش ۹ـ پ. نبسوده پای دیو مکارش ۱۰ـ ص. بدان شمس ۱۱ـ ص. مج. سیستان ۱۲ـ ص. مج. عرص ارس مرا ۱۳ـ ص. نهیبش ۱٤ـ مج. شب. ص. بوده است.

عراده های باد به بسته ره گذر[۱]
نفاطه های چرخ به بسته ره[۲] امان
بیچاره آن رونده که آنجاش در نیافت[۳]
عون خدای عالم و فر[٤] خدایگان
قطب ظفر مظفرالدین خسروی که هست
بر آسمان تیغ ، چو خورشید کامران
با رنگ لعل شیر هراسنده انس یافت
تا نام نامیش قزل افتاد و ارسلان
عدلش بروزگار عمر میکند نسب
تیغش ز ذوالفقار علی میدهد نشان
گرد افکنان دهر بمیدان سهم او
چون کودك سبك سر[٥] و چون گرز سرگران
در شام دین به مشعله تیغ راه برد
بر نام حق شده است بدان تیغ پاسبان
بستان سرای دست و دلش باغ ایزدی است[٦]
کاز آب و خاك او بنه برداشت مهرگان
در گلشنی که سایه کند طوبی بقا
کی در خزد[٧] بگوشه پر چین[۸] او خزان
ای اصل نسل ملك تو و دیگران بنام
وی دست دست شرع تو و دیگران بنان
☆ حلقی[۹] که نیست بسته پیمانش غنچه وار
مجروح کردن است به سیلی بنفشه سان

۱ـ مج . غراده‌های بادیه بسته برهگذر ۲ـ مج. نجسته ره امان ۳ـ ص . الحال در نتافت . پ ۰آنجاست ٤ـ ص . بخت خدایگان . پ . قد خدایگان ٥ـ ص . سبکره . ٦ـ ص. مج. ایزد . ۷ـ مج . خرد ۸ـ پ برخین . ص . ترچین . ۹ـ مج . خلقی .

☆ ای سر آن لطیفه کازو شد........

بر تخته زمین و لحد خطه امان

با مهره های مهر[1] و مه این نیلگون بساط
موقوف نفس فطرت تو بود بیکران

پس خود بدین دلیل ره انجام دور زا
مقصد تو بوده‌ئی تو ، نه بهمان و نه فلان

و ز بهر نو عروس جناب تو بافته است
افراد این چهار گهر نظم[2] اقتران

هم ناصر الامامی و هم حافظ الانام
هم نادر القرینی و هم صاحب القران

بر متکای مسند و در منحنای زین
ادریس در جنانی[3] و بر جیس در[4] مکان

جرم[5] گران رکاب تو کوهی است کازو قار[6]
بگرفته دست و قبضه[7] او باد را[8] عنان

لطفت همی فروزد رخسار سرخ گل
خلقت همی نشاند مرغول[9] ضیمران

رسمی ز قهر و مهر تو بنگاشت چرخ و داد
این را ملك ستان لقب، لقب آنرا ملك[10] نشان

آثار کرده‌های تو سرمایه‌ی خرد
او راد مدح های تو پیرایه‌ی[11] زبان

۱ـ مج . مهرویه ۲ـ مج . افسران ۳ـ پ .جنابی . ٤ـ پ . کمان ٥ـ مج . جسم. پ . حزم . ٦ـ مج . ص . کوه است ۷ـ پ . واقع ۸ـ مج . اوقاد را ۹ـ مج مرفول ۱۰ـ پ این مملکت ستان لقب آنرا ملك نشان . ص این ملك را نشان لقب ۱۱ـ ص . بر آید. ☆ : این بیت بهمین‌صورت فقط‌درمج ثبت‌است و بدیهی‌است مصرع‌اول افتاده‌دارد.

خورشید کی دود همه تن روی چون سپر
جائی کـه زد ضمیر تو شمشیر [۱] بر فسان

طبع رحم فسرده و چرخ خمیده پشت
از سر شدند باز بچون تو خلف جوان

در مهد حسن تربیت اطفال ملك را
دارنده ایست دایه عدل تو [۲] مهربان

گردون تو را نویسد دریای [۳] عدل وجود
گیتی تو را شمارد دارای انس و جان

هستند سرخ روی بورد [۴] و ثنای تو
ازرق سجادگان زوایای بوستان

آنجا کـه زرد گل دمد از چهره‌ی دلیر
نیلو فری حسام شود ارغوان [۵] فشان

گیرد بنای مهلکه از مرد ارتفاع
و افتد هوای معرکه از گرد در هوان

دندان همی چرند [۶] دلیران که هین و هین
انگشت میگزند، نقیبان که هان و هان

بر خون خلق غبغب ترکـان ماهروی
چون بر سمن ستوده زده شاخ ارغوان

فتوی دهد بخون سران دهر فوطه پوش
چون از غبار رزم بر افکنده طیلسان

تیغت [۷] همه زبان شود آن لحظه سر کند [۸]
از آسمان بفتح [۹] لوای تو را ضمان

۱ـ مج . ص . بر فشان ۲ـ مج . همزبان ۳ـ مج . عود وجود ٤ـ مج روی تو روشنا ٥ـ مج . نشان ٦ـ مج . خرند ۷ـ ص . نعت ۸ـ ص . آن لحظه و کند ۹ـ ص . ازآسمان بفتح نواحی .

از مشرق مصاف بر آئی چو آفتاب
بوسان سم براق تو را گنبد کیان

چرخی فکنده در زه و[1] و ماهی فراز سر
برقی کشیده در کف و بادی بزیر ران
هر سو که فرخجسته عنانت سبک شود
زین سو فتد بسود وز آنسو بود[2] زیان

قرص خور از هراس سپر نیز بفکند
آنجا که یافت تیغ سر انداز تو، فسان
آنروز خار پشت کنی[3] خصم را به تیر
او چون[4] کشف فتاده سر اندر شکم نهان

در جمله[5] با مآثر محمود شهریار
با دست کردهای سلاطین باستان
گر داستان رستم دستان کهن شده است
خوش باد گوش دهر بدین تازه داستان

تا جان و کالبد را با هم بود ثبات
تا ماه و مشتری را با هم فتد قران
بر هفت چرخ ملك، توای مه بسی بتاب[6]
و ز هفت عضو دهر تو ای جان بسی بمان
نسل تو همچو فصل[7] صور گشته بی قیاس
عمر تو همچو عمر سخن مانده جاودان

۱ــ پ. ص. در زره ۲ــ ص. زانسو فتد زیان و بر این سو بسو زیان ۳ــ مج. گهی ۴ــ ص. پ. همچون ۵ــ ص. پ. درحمله ۶ــ مج. ملك توئی چه تاب ۷ــ مج همجو نسل.

✡ در توحید و چگونگی خلقت جهان و انسان

جهان را هم جهان بانی است، پیدا بین و پنهان دان
که زیر گنبد نیلی، پدید آورد چار ارکان

یکی چون عود پرورده، دویم کافور حل کرده
سیم سیماب گون پرده، چهارم لاله گون[1] مرجان

جهانی را به یك امر، دوحرفی در وجود آورد[2]
ز نیروی چهار اسباب، زیر[3] گنبد[4] گردان

یکی زان گوهر قابل، دویم زان قوت فاعل
سیم زان حاجب[5] سایل، چهارم صورت الوان

ده و دو پیك[6] را دایم، رفاقت داده در یك ره
از ایشان چار نیکو کار و باقی رند[7] بی‌سامان

یکی کرّ[8] نیوشنده، دویم عریان پوشنده
سیم محرور جوشنده، چهارم سابق[9] الاقران

همیدون دارد آبادان ده و دو خانه بر کوهی[10]
که هشتش[11] منزل بخل است و چارش منزل[12] احسان

یکی را گاو فربه تن، دویم را آلت سختن[13]
سیم را چرخ تیرافکن[14] چهارم مشرع[15] الحیان

سپاهی سیصد و شصت و شش اندر خطه دایم[16]
دو تعدیل و دو تعبیر اند اندر لشکر ایشان

یکی تلقین بلبل را دویم آرایش گل را
سیم خون ریزش مل را چهارم خفتن کیهان

۱ـ مج.ص. کیهان پ. مکسان ـ خ کمسان ۲ـ ص. درمیان آورد ۳ـ ص. مج. جنبش ٤ـ ص. مج. گردون ٥ـ م. حاجت ٦ـ ص. دو نیك ۷ـ ص. زند ۸ـ پ. کز ۹ـ مج. احسان ۱۰ـ ص. بر گوئی ۱۱ـ مج. که ششم ۱۲ـ مج. چارم سابق احسان ۱۳ـ م. خوشه در خرمن ۱٤ـ مج. پیر ۱٥ـ ص. مشرع الجنان مج. سرع الحسان ۱٦ـ مج. داریم.

✡: در باره‌ی این قصیده در شرح حال و مقدمه توضیحاتی داده شده است.

دو معمار توانا را، دلالت کرده تا دارند[۱]
اساس خطه سفلی[۲] بچار اخلاط آبادان

یکی تری گریزنده، دویم سرد پذیرنده[۳]
سیم خشکی است، گیرنده چهارم گرم افروزان

ریاست داده چار آزاده را، برعالم و آدم
که هریك راست بر ربعی، بوجه مصلحت فرمان

یکی مغز تر شسته، دوم خوش کوشتی رسته[٤]
سیم خون پاره‌ئی، بسته چهارم پوستکی[٥] بریان

بدین چار[٦] او نه، هریك را معین کرده تا دارند
نبرد، افروز شاهی را بخوان خوشتن[٧] مهمان

یکی دستور گوینده دویم سلطان جوینده
سیم معمار روینده چهارم نسل را[٨] دهقان

دسیس[٩] و گرمی و سردی بساط افکنده در قالب
بر او به نشسته چار انباز زاو هریك بدیگر سان

یکی نفاخه‌ی[۱۰] پر دم، دوم آئینه‌ی پر نم
سیم[۱۱] بادافکن خرم، چهارم حقه‌ی مرجان

ممیز رای و دستوری نهاده صدر بر بالا
چهار ارکان فاضل را به پیش درگه[۱۲] دیوان

یکی زان مشرقی[۱۳] متقن دویم مستوفی صاین[۱٤]
سیم دارنده‌ی خازن چهارم[۱٥] ناظر[۱٦] دیان

۱ـ ص. یاد آرند ۲ـ ص. صغری ۳ـ مج. چو تری ناگزیرنده چو سودی ناپذیرنده.
٤ـ م. خوش کشتی ص. پوشتی ۱٥ ص. چون تازه‌ئی بسته چهارم عاقبت ویران. مج.
چون باره‌ی بسته چهارم عافیت ویران ٦ـ ص. و زین چاراند، مج و زین چار دانه
۷ـ ص. خویشتن بهستان ۸ـ ص. دهبان ۹ـ ص. مج، م. رئیس ۱۰ـ مج. یکی نقاضه
۱۱ـ مج. سیم یار ۱۲ـ م. پیش در دیوان ۱۳ـ مج. یکی زان شرقی ۱٤ـ مج. مستوفی
خاین ۱٥ـ مج. خاطر ۱٦ـ ص. ریان. مج. دیوان.

برای هضم اول در بدن کاریگر آورده
مرتب چار جنس اندر دو رسته سی و دو[1] دندان

یکی ساز گزیدن را[2] دویم کاز بریدن را
سیم برتر گزیدن را چهارم آسیای[3] نان

برای هضم ثانی کرده در یک طبخ گه مسکن[4]
بامرش چار استاد سبک دست صناعت دان

یکی هیزم کش دوزخ، دوم کاریگر مطبخ[5]
سیم دارنده بر رخ، چهارم[6] نقل ریز[7] خوان

و لیکن[8] هضم ثالث را، چهار اصناف روزی خور
کجا مشغول کرد ستند، هریک را بدیگرسان

یکی جنبند گان[9] تر،[10] دویم خسبند گان بر[11]
سیم سکان صفرا خور چهارم دردی آشامان

چهار آلت فراهم بسته بنای مهندس را
کازو معمور میگردد در و دیوار هر[12] جسمان

یکی مصاص راوق کش[13] دویم اثقال را، مفرش[14]
سیم دارد مفاصل خوش، چهارم قوت[15] حیوان

سپاس آن دادبخشی را، که مارا رهنمای آمد
بآخر موقف اسرار و اول منزل[16] اعلان

کند فخار[17] صنع او، زخاکی مختلط صورت
نهد بنای لطف او بر آبی ممتزج بنیان

۱ـ ص. قریب چار جنس اند دو رشته اعوان ۲ـ مج. کزندن. ۳ـ ص. آسیائی بان ٤ـ ص. طنجه مسکن ٥ـ ص. برزخ. مج. مسلخ ٦ـ مج. کاریگر برزخ ص. کاریگر مطبخ ۷ـ مج. سفل زیره. ص. نقل ریزه ۸ـ ص. و کیل ۹ـ مج. جنیدگان برپ جنبندگان. ۱۰ـ مج. خسبیدگان تر. ۱۱ـ پ. تر. ۱۲ـ ص. هر ایوان. مج. هرحشمان ۱۳ـ ص. رادق ۱٤ـ مج. انفال مغرش ۱٥ـ م. قوت الحیوان. ص. دردی آسا خوان ۱٦ـ م. اعدان ۱۷ـ م. نجار

چو بار عام [1] را خیزد ، جناب کبریای او
رود ملك سلیمان همره [2] درویشی سلمان

ز مشرق تا بمغرب ، میدواند دست ابداعش
هزاران کوی زرین ، گردنـای زمردی چوکان

به تقدیر از طبیعت ، چار شقه [3] چادری بافد
کازو در صفه [4] صورت ، شود شه زاده [5] عریان

دو قرن [6] رومی و زنگی ، عنان در پاردم بسته
بکرد قبه ازرق [7] همی یابند از او [8] جولان

زقطره مهره‌ئی آرد ، بحار از رقعه‌ی رحمت [9]
ز جمری گوهری سازدوزدخانی‌پهنه‌ی [10] میدان

زند بر هفت [11] جدول‌مسطری‌یك [12] خط‌خوش‌قامت
که سر بروی نهد آن هشتگانه ازبن دندان

تبش [13] بخش‌است‌وتابش‌ده‌چنان‌خورشیدفضل‌او
که‌در که پایه‌ی‌مرجان، نهد عرقی بدیگر [14] کان

قبولش گر همی سر در ، **اثیر** [15] خسته جنباند
فلك گوید بنامیزد ، زهی تمکین زهی امکان

نه هر کس لفظی آراید، زهرلفظی [16] سخن‌زاید
سخنگو آنچنان باید که داند قشر و لُب [17] آن

۱ـ ص . عزم ۲ـ پ . در ره ۳ـ مج سقه . ٤ـ ص . صدره‌ی ٥ـ مج . غریان . ٦ـ مج . قرنی . پ قوت م . دو فرق ۷ـ م . ارزق . ۸ـ پ گردان ۹ـ پ . رحمت‌قدرت ص . مج ؛ ز قطره مهره‌گرد و از بجای رفته رحمت ۱۰ـ ص . پ . م . زجمری کوی میسازد وزو جان پهنه میدان . مج . بجای سینه میدان ۱۱ـ پ . هشت . مج ! ز بدرهفت ۱۲ـ مج‌کاز خط . ص . از خط ۱۳ـ پ نبش نحس است . مج تبش تخی است . ۱٤ـ ص . که در که پایه عرقی نهد . مج . م . که در که پایه هر جان نهد عرقی ۱٥ـ مج . اسیر ۱٦ـ مج : زهر لحظه سخن ۱۷ـ مج تبش تختی است ،

شعاری دان جهان دیبا، کازین نقش من او بینا[۱]
بر آن دیباچه زیبا، کزین نقش من او[۲] بنیان
دماغم درج گوهر شد، ضمیرم دست آزر شد[۳]
زشعرم سحرمظهرشد[۴] منم برساحران[۵] سلطان
بیانم دختر بکر است و گویائی بر او حجله
زبانم[۶] یوسف فکر است وخاموشی براو زندان
زچندین یوسفان[۷] گر راست میخواهی چو یعقوبم
نشسته[۸]، روی در دیوار محنت خانه‌ی احزان
جل زربفت می‌پوشد، زمانه خر بطانی را[۹]
که عاقل نوع ایشان را[۱۰] چو بیند بر نهد پالان
بمرگ مردمی، گر هیچ انسانیتی داری
چون انسان العیون زین پس سیه‌پوشی کن،[۱۱] ای انسان
گذر کن بر خرابات ارنه، دُرد امتحان میکش
که درخم خانه‌ی دوران، می افتادست بی‌پایان

مدح علاءالدوله فخرالدین عربشاه پادشاه کهستان

مطلع نخست

طفل نه ئی چند از این، دایه نا مهربان
گاه قماط بهار[۱۲] گه کفن[۱۳] مهرگان

۱ــ مج. سعاری دانی چنان زیبا کازین نفس اورسام. شعاری دان جهان‌دنیا کزین نقش من او بینا ۲ــ مج. نقش اوسان. م. نقش مرسان ۳ــ ص. ضمیرم دشتی از زرشد ۴ــ پ. چو شعرم از سخن برتر ۵ــ پ بر شاعران سلطان ۶ــ مج. ص. دهانم ۷ــ پ بوستان ۸ــ پ. نهاده روی ۹ــ ص. م خر بطاقی مج. چتر سلطان را ۱۰ــ ص. که عقلم نوع. مج که عاقل نوح ۱۱ــ مج. کنی انسان ۱۲ــ ص. پ. کاه قماطی بهار گاه کف مهرگان ۱۳ــ پ. کف مهربان.

☆ مایه‌ی بوئی نماند زلف شب انس را
زانکه فرو شست از آن سیل سحر مشکبان

هفت سیه کاسه چند[۱] چشم سپیدت کنند[۲]
صبح بیك کرم قرص شام بیك سرد[۳] نان

جان سخنگوی را رشته مکن در گلو
بگذرد ار[٤] عیسی ئی خاصه در آخر زمان

گوز، نه ئی مقل را شارع عقلی مگوی
دم دمه‌ی غول را دعوی مهدی مخوان

راه فلك میروی راحله بر لاشه خر
قوت روان میدهی لقمه‌ی پر استخوان

تافته[٥] طبعی مکن بر سر خوان طمع
تا نخوری غوربا[٦] هم ز رخ[۷] میزبان

دیو نژادان[۸] بخل چون به‌جهان پر شدند[۹]
حرز[۱۰] حمایت ستان از در شاه[۱۱] جهان

شاه کهستان[۱۲] گشای خسرو تازی نژاد[۱۳]
حاتم دینار بخش معطی مدحت ستان

مطلع دوم

ای صف شمشاد تو تاخته بر ارغوان[۱٤]
گل ز پی بند کیت بسته کمر[۱٥] بر میان

۱ـ پ. کاسه چشم . ۲ـ پ. ضد سفیدت کند ۳ـ . پ . خ . صبح بیك قرص کرم شام سبکسر دهان ٤ـ خ . بگذر دار . ٥ـ پ . یافته ٦ـ خ. پ غوره ۷ـ پ . خ. باهم رخ. مج . میهمان ۸ـ پ . دیو نزادبان ۹ـ پ. خ چونجهان برشدند ۱۰ـ خ . پ .جودحمایت ۱۱ـ مج . صدر جهان ۱۲ـ خ . قهستان ۱۳ـ مج . نسب ۱٤ـ پ . گلستان ۱٥ـمج . بسته بخدمت میان .

☆ : این بیت فقط در مج ثبت است .

مجلس انس[۱] تو را جرم قمر عود سود
بزم جمال تو را شکل پرن نقلدان

چست[۲] رکاب زمین در صف خوبان توئی
رام عنان تو باد، ابلق تند زمان

☆ رسته برو نیت را بود رهی زان قضا
طرف کواکب نشاند در کمر کهکشان

گفتمش ایش الخبر[۳] زان دهن تنگبار
عقل ترش کرده روی، گفت عدم را نشان

با لب تو نطق را هست زبانی چنانک
نطق چو اینجا رسید عجز به بستش دهان

بر سر دل میزند زان لب، صفرای عشق[۴]
دو لب[۵] ما را بگشت خاصیت ناردان

ظلم تو در عهد خویش طبع جهان عکس کرد
زان دل غمگین ماست[۶] از رخ چون زعفران

عدل سپر چون بهار ورنه تظلم کنیم
با دم چون مهرگان[۷] پیش شه مهربان

سرور دنیا نوال سید گردون مجال[۸]
طایر[۹] سنجر مثال خسرو خسرو نشان[۱۰]

مطلع سوم

تا نفس عیسوی زاد نسیم از دهان
مرده‌ی یکساله شاخ یافت دگر ره روان

۱ـ پ . خ . بزم ۲ـ پ . چیست ۳ـ پ . خ . انس الخبر . مج . این الخبر ۴ـ مج . صفرای دل ۵ـ پ . خ دو لب . ۶ـ پ . به بست ۷ـ مج . با دل ۸ـ پ . حیدر گردون محال ۹ـ مج . ظاهر ۱۰ـ صاحب خسرو نشان .

☆ : مصرع نخست ابهام دارد و تصحیح ممکن نشد .

قطره چو پیکان گری است، بر زره آبگیر[۱]
غنچه چو زوبین زده است[۲] بر سپر گلستان

عربده آغاز کرد بلبل سر مست باز
تا گل پوشیده روی، چهره نمود از نهان

پرده بود ناله ساز، خاصه به جشنی چین[۳]
ناله بود پرده سوز[۴] خاصه به درد[۵] چنان

ز آینه‌ئی بود میغ، حامله گشته ز بحر[۶]
لاجرمش می‌برد شعشعه گیسو گشان

بوالهوسی عشق باز، نیست[۷] به از عند لیب
هم نفسی به نشین، نیست به از بوستان

خانه[۸] خدای خمول، سبزه تازه لقاست[۹]
گونه بگردانَدش، زحمت هیچ[۱۰] ایرمان

سروخضرصدره[۱۱] خواست سرخی رخسار باغ
باد که عیسی دم است گفتش، سر سبز هان

ماشطه لفظ شاه، کله زد اندر چمن
طره شمشاد را، کرد رخ[۱۲] ضیمران

اختر برج قبول گوهر درج بتول
اختر گردون بقا گوهر دریا بنان

مطلع چهارم

دوش چو برد آفتاب دست به تیغ یمان
کرد سحر ترکتاز بر سپه[۱۳] زنگیان

۱ــ پ.مج. خ کریست بر طرف ۲ــ مج. به بست ۳ــ مج. به عشقی ۴ــ مج. ناله‌راسپرده ۵ــ پ. به عشقی چنان ۶ــ پ. حامله کشته نگر. ۷ــ مج. به بست ۸ــ مج. خاصه‌خدای ۹ــ مج. بقاست ۱۰ــ مج. آسمان ۱۱ــ مج. سدره ۱۲ــ پ. کرد خط‌ضمیران ۱۳ــ مج. بر سپه آسمان.

چرخ ربیعی لباس خواست که در سر کشد[۱]

بافته[۲] بود آفتاب چادر زرد خزان

کسوت عباسیان محتسب دیده را

بود نهان تا به عطف بر شکن طیلسان

شعبده بازی شده، در پس پرده خیال

ساخته تمثال ها بوالعجب از شکلشان

کرد به بالین من، پیك سحرگه گذر[۳]

نامه[۴] دولت بداد، گفت که بر خیز هان

چار حدود حدوث با عدم است ای پسر

هین که بمیدان توست مرکب همت بران

عالم بر دامنت چند گریبان کشد

آستی از وی بکش دست بر او[۵] بر فشان

حارث[۶] گنج دل است دیده هندوی شب

گنج به پرداخت دزد، خواب کنان[۷] پاسبان

کوس مزن رعدوار تیغ مکش برق شکل

زانکه نداری چو میغ، سینه گوهر فشان

اشتلم از اختری است دعوی از اخسیکتی[۸]

مشغله هست از درای رنج ره کاروان

منکر او هم نیم، گر چه در اقلیم فضل

منهی فکرت بداد همچو منی را نشان

بست نشاید بر او، نام عمیّت ولی[۹]

کنگره‌ی عرش راست دیده من دیده بان

۱ـ مج سر در کشد ۲ـ مج بافته ۳ـ مج تنك ٤ـ مج. نافه ٥ـ دست بر او بر فسان. ٦ـ مج . حارس . ۷ـ مج ! خوان کیان باستان . پ خاب کنان ۸ـ مج . اشتلم از اختر است مردی از ۹ـ مج عمایت . پ . عمارت .

گر چه گل خشك بود نکهت گل نشکند[1]
رونق بازار او مرتبه[2] مشکبان

ترك لقب داده بود در سخنم، معنی آنك[3]
ترك بزخم چماق دوست شود جاودان

دست امید گرفت همت او تا بشعر
یافتم از بخت شاه پایگه شعریان

گوهر عالم[4] چراغ برکمر اهل بیت
اختر گردون ضمیر بر افق خاندان

مطلع پنجم

غنچه دو اسبه رسید با سپه ضیمران
پهلوی گلگونشان[5] کوفته از ضیم ران

سینه هامون گرفت جوشن ازرق شعار
نیزه‌ی اغصان[6] نمود بیرق اخضر عیان

رخش صبا میدوید، کرم سوی سبزه گاه[7]
پیشگشی ساختش، آب ز، بر گستوان

سوخته دل[8] لاله را، چهره‌ی مصقول بین[9]
روی زنان آمد از[10] بیم اجل زان جهان

وان گل خندان نگرد[11] غره بیکروزه عمر[12]
مرگ شبی خونش را، تیغ زده[13] بر فسان

خجلت نرگس به بین، دیده زده بر زمین[14]
بر طمع سود زر[15] عمر گرامی زیان

۱ـ گر چه ترك خشك بود نکهت کل نشکفد ۲ـ مج مشك و مان ۳ـ پ . ترك لقب داده بود هندوی خود را از آنك ۴ـ مج . گوهر علم ۵ـ مج . گلرنك شان۶ـمج. غضبان ۷ـ مج ، سیر گاه ۸ـ پ . جان ۹ـ مج . مقصود . مصغول ۱۰ـ مج . روی اجل آمد ۱۱ـ مج . بکر غره بیك روزه غم ۱۲ـ مج . عم ۱۳ـ مج . فشان .

باد بروی چمن، غنچه قریر الحدق
زانکه بمدح شه است سوسن، رطب[۱] اللسان

فخر جهان[۲] **فخردین شاه علاءالدول**
صاحب نادر قرین سید صاحب قران

میر پیمبر نسب، کُرد غضنفر حسب[۳]
صدر ازل پیشکار بدر ابد قهرمان

مصری تازی سرش طوق ده جام جم[٤]
چرغ هلال افکنش حلقه گوش[٥] طغان

پیسه کلاغ زمان، قصر کُه راغ جای[٦]
و زخم این دایره، در کف قدرش کمان

لقمه خود چرب کرد از فلك کاسه پشت
ورنه شدی خشك شیر دانه اطفال کان

محرم[۷] هم خلوت است، خنجر او با فلك
زین قبلش آفتاب، مهر نهد بر دهان

ماهچه‌ی زلف شام، ساخت ز نعل براق
چون ز شرف نخچ[۸] کرد فرق سر فرقدان

آینه در روی داشت، همت او بدر را
تا بشعاع کمال، عکس پذیرفت[۹] جان

حشمت او هم از اوست، زانکه به پروازگاه
شهپر خود روی مرغ، به، ز پر پرنیان

چون خلف هوش او، بکر نزاید خرد
بی صدف گوش او، در نفشاند[۱۰] بیان

۱ـ مج. رطل ۲ـ پ. ز خر ۳ـ مج. حبیب ٤ـ مج. ملك جم ٥ـ مج. حلقه در گوش جان ٦ـ مج. پیر کلاغ جهان قبضه که زاغ جای. ۷ـ مچ. محرم ۸ـ مج. بخش ۹ـ پ. پزرفت ۱۰ـ پ. بنان.

از مدد خلق و حلم، ساخت زمان و زمین
لنگر بحر فلك کنگر قصر جنان

آدم بود از ادیم کاز افق نسبتش
دید[۱] روان بر یمین، موکب[۲] نجم الیمان

در حرم امن او، آب نپوشد زره
با مدد عدل او، شعله نسازد سنان

ای گل بستان آنك، خنده زدی بر دغا
از سر نیلوفریش اشکفه‌ی ارغوان

تا نشود صدر دین، پی سپر هر پلید[۳]
خانه خدایش نشاند بر طرف آستان

گرچه بود سخت‌کوش، پای قضا در رکاب[۴]
حمله‌ی گیتی[۵] تو را باز نتابد[۶] عنان

گر نه لکام قرار، بر سر عالم کنی[۷]
فتنه بدرد فسار[۸] چون رمه بی شبان

بر سر سرّ ازل پرده درد کلك تو
گاه برمز، خرد گاه بغمز عیان

خامه برون زد سپر عزم تو سوزن نهاد[۹]
تا که بپوشد از او ملك لباس[۱۰] امان

رنجه نباید شدن گرچه‌در او رنج هاست[۱۱]
کاز پی احکام خویش تاب خورد ریسمان

سخت رکابی نمود تیغ[۱۲] تو ورنه شدی
کوی زمین ریز ریز[۱۳] در خم نه صولجان

۱ـ مج دیر ۲ـ مج نجم انسکان ۳ـمج. بلند ۴ـ مج. گرچه بود در رکاب پای‌قضا سخت‌گوش ۵ـ مج. جمله کین ۶ـ پ. بتابد ۷ـ پ. کشی ۸ـ مج. قبا ۹ـ مج جامه برون زد بسرعزم تو نتوان نهاد ۱۰ـ مج. زمان ۱۱ـ مج تو را رنجهاست ۱۲ـ مج. جزم تو ۱۳ـ مج. بزربر.

از تو چو نیلوفر است گنبد نیلوفری

روی سیه ، گوژپشت ، قد دو تا ، سر گران

تا بهم آرند سر غیب دل پاك تو

عقل فضولی نهاد ، شد ز میان بر کران

☆ گل چو شود شغبه گوش در سخن عندلیب

سوسن از آن نکته کسیت تا که بود ترجمان

طفل دبستان عقل[۱] حاسدو خوش طبع توست[۲]

گو برو از روی آب خط معما بخوان

بال همای خرد[۳] حیف بود چتر آنك[۴]

ده یك پر مگس بس بودش سایبان

نشتر طوفان گشای غمزه پیکان توست

پشته گردونش بام چون شخن[۵] ناودان

تیغ تو صفرا کند تا که بر آرد بقذف[۶]

مایه‌ی سودای خاك معده‌ی چرخ کیان

قدر تو را در ربود پیر ازل طفل‌وار

در بر و دوش[۷] زمان و ز سر و چشم مکان

زانکه محالی بود در دمن نه خراب

غمکده های غراب[۸] گشته همای آشیان

قافیه[۹] همتای گنج نیست گراز راه لفظ[۱۰]

بر سر هر دو نشست یك لقب شایگان

شاها[۱۱] در مدح تو گشت سخن های من

درد دم دام و در ، انس دل انس و جان

۱ـ مج . طفل دبستان شول ۲ـ مج . دشمن چون طبع توست ۳ـ مج . سایه سیر همای حیف بود خیر آنك ۴ـ مج . خیر آنك ۵ـ مج. نام جوی مجر ناودان ۶ـ مج. بقدف ۷ـ مج از برودوشش ۸ـ پ . خراب ۹ـ پ . تافته ۱۰ـ خ ازراه‌ورسم ۱۱ـ مج. ای شه

☆ : فقط در پ ثبت است .

صیت تو در زین کشید نظم چو آب مرا[1]
کرد جنیبت[2] روش تو سن باد بزان

☆ عقل بصد کنج دُر دارم اندر مزاد
بابت این حضرتم گـر بخری رایگان

طبع مرا وام هاست[3] بر فلك از آب و نان
سست ادائی کند، گر تو نباشی ضمان

چون همه نقد دلم سکه بنام تو یافت
چند گدازد تنم در شرر[4] امتحان

کوشش حرص مرا پوشش خود طعمه ساز[5]
زانکه ببازیچه طفل، زود شود شادمان

نیست مسلم مرا، بی کلهت سروری
مرغ گلین کی شود بی دم عیسی پران

بر سر بازار کون[6] سنك ز اوباش بود
یافت به تشریف مهر[7] خواجگی مهربان

مهر کلاه زر است، صدره سدره سپهر
صبح بدین کام زن شام بدان کامران☆☆

بر گذرانم ز عرش مدح تو امروز اگر
با فلك و آفتاب گرم از اینجا روان

ای خم گیسوی تو ناف غزال ازل
باد جهان بر عدوت کام هژ بر[8] ژیان

پی سپر جاه تو، هفت زمین عذار
عاشق درگاه تو هشت جنان را[9] جنان

۱ـ مج. تو را ۲ـ مج. کرد خبیث پریش ۳ـ خ. نام هاست ٤ـ مج بوته بر امتحان
۵ـ مج. حیله ساز ٦ـ مج. کان ۷ـ پ. خور ۸ـ مج. هژیر زمان. ۹ـ پ. مج. جبان
☆ : این بیت در. خ. ثبت است. ☆☆ : مصرع اول بیت مخدوش است و در نسخه. مج.
صدره نفطی سپهر است. در هر دو صورت افاده معنی نمیشود و تصحیح بر ای نگارنده ممکن نشد.

یك خلفش مملکت چون‌شده صورت پذیر
نطفه شمشیر او در رحم کـن فکان [۱]

در نعت سیدالمرسلین رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و ثنای مولای متقیان سرور آزادگان علی ابن ابی طالب ع

ای عقل خنجر تو و ناوردگاه جان
بیرون جهان سمند کمال [۲] از پل جهان

عنّین رکی است [۳] دهر، مده تاب در کمند
تر دامنی است چرخ، منه تیر در کمان

زلفی شکن کـه روی نماید در او یقین
راهی مرو، که باژ ستاند [۴] در او کمان

زان در کف [۵] الست کمر بسته‌ئی چو چرخ
تا پنبه وار باز نشینی بدو کدان

در گردن بتان نکنی دست همچو عقد
آوارگی نبرده چو گوهر [۶] ز خانمان

ای دولت آستان [۷] تو، بر شرفه‌ی فلك [۸]
دام زمین چه میکنی و دانه‌ی زمان

در چار سوی عنصر [۹] هنگامه‌ئی است کرم
پرهیز کـن ز جیب شکافان [۱۰] بی نشان

خلوت مخواه تا نزند مرگ بارگاه
اختر مجوی تـا نکنی منزل آسمان

جاهی طمع مدار بیك آه عادتی
پیلی مکن شکار بیك تار ریسمان

۱ـ مج . شمشیر تو ۲ـ مج . مراد ۳ـ مج . عنی ٤ـ ص . باز شتابد . م . باج ستاند ٥ـ ص . در صف ٦ـ مج . جان و مان ۷ـ مج . آشیان ۸ـ مج . سرفه‌ی . پ . شقه‌ی ۹ـ پ . عصر ۱۰ـ ص . شناسان .

بر یك سرشك دیده اعمی مبند بحر
وز یك قراضه کف سفله مساز کان
تا کی ز تاب[۱] کوره بسوزی[۲] ببوی گل
تا کی ز آب روی برائی برای نان

دوران محرقه است[۳] چه فضل و چه انتساب
طوفان آفت است چه بام و چه[٤] نردبان
با حجره نیاز مبر رخت آز از آنك
در یك بدست جای تو گنج گران ممان

گر پر دلی ز پوست برون آی دانه وار
تا آخور[٦] کمیت[۷] طرازی ز کهکشان
بر اهل ملك سایه میفکن همای شکل
تا با سگان شریك نباشی در استخوان

شبدیز، در مصاف طبیعت همی فکن
شهباز، در هوای هویت همی[۸] پران
گر بر کران روی ز چلیپای لا اله
زنار بر گشایدت[۹] الاالله از میان

داری است شکل لا زده[۱۰] بر چارسوی دین
تا هر دو کون خشك شود بر دو شاخ آن
هر خلعتی که عشق به مقراض لا بُرد
چست آید آن تمام ببالای عقل و جان

هر دو جهان به تابش تو چشم روشن اند
از تن چو شمع پیش کشی کن سوی[۱۱] روان

۱- مج. زناب ۲- مج بشوری ۳- ص. مخرفه ٤- م. طوفان آتش است. ص. چه ناودان ۵- مج. در یك پل است. پ. کن این زمان. ص. کرا زمان ٦- مج. اختر ۷- ص. سمند ۸- مج. دار است پ. شکل خورده ۹- ص. پیش نکش سوی جان‌روان. م. از خود چو شمع.

خواهی کازین خلاب بر آئی کلاب وار
یك ره متاب سر از تاب[1] امتحان

صحبت ببر ز نفس بهم جنسی خرد
از سك خلاص جوی[2] بهم مهری[3] شبان

عنقای نیك عهد توئی قاف قرب را
با هر کلاغ پیسه[4] چه گیری یك[5] آشیان

اندر بر قبول خز[6] از چاك آستین
چون بر در رسول شدی خاك آستان

آن خاص بار[7] خلوت و سالار خاص و عام
مقصود چرخ و انجم و منعوت[8] انس و جان

جاهش بکاروان ابد[9] داده بدرقه
نورش بدیدگان[10] ازل بوده دیده بان

گنجی چو او نیامده[11] در کنج آب و خاك
لعلی چو او نخاسته[12] از کان کن[13] فکان

آن در مبیت فقر وی از مطبخ امیت[14]
وحدت کشیده سفره[15] وعزلت نهاده[16] خوان

وز[17] بهر سر بریدن دهر هوا پرست
ز هر آب داده غیرت او دهره‌ی[18] هوان

عاجز عزیم آب و گل از آب اسپری
تا معجز شفاعت او نا شده ضمان

۱ـ پ . از راه . مج . از ناب ۲ـ مج . جوب ۳ـ ص بهری شبان ٤ـ ص . کلاغ پیشه ٥ـ م . چه کردی هم آشیان ٦ـ ص . م . خ . جز ۷ـ مج . باز ۸ـ ص . بیعوث .مج معیوب ۹ـ مج کاردان خرد . ص . کاردان خرد ۱۰ ص . دیده گاه ۱۱ـ ص . چنان نیامده ۱۲ـ مج . بخواست . پ . نخواسته ۱۳ـ مج نکن‌فکان ۱٤ـ م . آن در بیت فخرو کس از مطبخ ابیت ۱۵ـ پ . صفره عزت ۱٦ـ پ . عزت ۱۷ـ مج . وزهر سر ۱۸ـ م.دهره دوان . ص . زهره هوان .

دست از قلم کشید بنان مبارکش
وانگه میان ماه قلم کرده از بنان

هرگز نداده [۱] دیده همت بعلو و سفل
تا [۲] خود چه رنگ دارد هم کون و هم مکان
خاک درش بمصر علا برده جبرئیل
زو [۳] چرخ پیر گشته زلیخا صفت جوان

هم کاسکی [٤] نکرده جهان را که کم بود
بر خوان عنکبوتان جمشید میهمان
شق کرده دست فکرت او شقه خبر
پس دیده آشکار بر آن چهره‌ی [٥] عیان

آدم مسافر عدم و بانگ نام او
بر کاینات قافله سالار و ساربان
وآن شب که روی داد بخوت سرای انس
بر بام چرخ باز نهادند نردبان

ابلق جهاند بر کمر کوهسار علو
جبریل در رکاب و سرافیل در [٦] عنان
در غار کرده پاشنه بندی برای راه
از پهلوی ادیم به از کام افعوان

سهمش شکسته در کف ناهید ارغنون
جاهش فکنده بر کتف ماه طیلسان
دوشیزگان خلد از آن عشق در جنون
تا کی زنند موکب [۷] میمونش در جنان

۱ـ ص . ندیده ۲ـ ص . با ۳ـ ص زان ٤ـ مج . کاشکی . ص . هم کاسه کن
٥ـ مج . غبار بان ٦ـ مج . عیان ۷ـ مج . تا کی زند بکوب .

از سفره مکان سفری کرده ناشتا [۱]
در لا مکانش تازه تر افتاده [۲] میزبان

جام سلام نوش کنان آن ز سرّ لطف [۳]
بی زحمت رقیب لب و ساقی و دهان [٤]

یك نصفی خمار شکن خورده بار عشق [٥]
چون از شبانه بود دگر روز سر گران

صاحب ولایتی کـه پذیرفت زر دین [٦]
از سکه عطیت او نقش جاودان

نا کرده پیش دلبر اسلام دست هین
کاو عبره کرد ملك دل و جان بپای. هان [۷]

صدرش خزینه [۸] خانهٔ صدر رسل شده
سلطان صدق گفته [۹] زهی نیك قهرمان

مشاطه داده مژده ایمان به مصطفی. صلی الله علیه و آله و سلم [۱۰]
ایمان صفت برهنه عروسی برایگان

در خطبه خلافه. ز کلك سخنورش
کشته زبان دره فاروق ترجمان

آن هندسی ضمیر [۱۱] که از لوح جاه او
کسری‌است ملك کسری صغری‌است [۱۲] خان‌خان

کرده مجاهدان خرد را مجاهدی [۱۳]
بر نامده ز بادیه و حی کاروان [۱٤]

۱ــ ص. از سفره‌های ملك سفر ۲ــ ص. باره دز ۳ــ مج. لطیف ٤ــ ص. ساقی و زبان ٥ــ. با عقیق. مج با عیون ٦ــ ص. پذیرفت ناگهان. ص. م. پذرفت نقدین ۷ــ مج. سنك تن جان نهان و هان ۸ــ مج. حرار. ص. خزانه خانه ۹ــ ص. گفت ۱۰ــ ص. مشاطه مرد ایمان داده. مج. مشاطه مزد ایمان ۱۱ــ ص. آن هندوی ۱۲ــ مج. خان و مان ۱۳ــ پ. کرده مجامزان خرد رامجامزی. مج. کرده خران خرد رامجهزی. م. خرد را مجمری ۱٤ــ مج. بر نالهٔ ز بادیه.

رانده بر آفتاب دو اسبه سپاه خشم[1]
لیکن چو آفتاب یك اسبه جهان ستان[2]

دست نظر به خشم چو بر قرص نور زد
گـر پر نسوختی بشکستیش یك کران[3]

دیـد از مدینه صف نهاوند را تهی[4]
یـا ساریه الجبل زده حالی بپر دلان[5]

نقش ولای او چو رقم گشت بر دلت
از دفتر فضیلت حیدر خطی بخوان

جان در بهای مهر سگ کـوی او بده
تا عقل گویدت کـه زهی بیع بی زیان[6]

مشاطه کلام[7] قدم را[8] بـه هفت دست
از پیش جلوه داده و پس کـرده جانفشان

بی هیچ تهمتی به شبستان مصحفش
چون کلك سر بریده بشمیر سیل ران[9]

لعلی ز حقه دل و جان وقت بازگشت[10]
پیش کلام مجد کشیده به نورهان

مرغان آب و دانـه ز تسبیح مرتضی
در سایبان شهپر عصمت شده نهان

با زخم[11] ذو الفقار در آغوش کرده است
اندر بنان او عمل خامه[12] توان[13]

اخسیکتی ز دامن حیدر مدار دست[14]
جانی است دست و پای تو در پای اوفشان[15]

۱ـ مج رانده بر آفتاب دو اسبه سیاه چشم ۲ـ ص . یك اسبه در جهان ۳ـ مج. یك ران ۴ـ مج . طعی . ص . طغی ۵ـ ص . یا ساری الجبل زده حالی بر دهان ۶ـ مج. تیغ بی زبان ۷ـ مج . کدام خدا را ۸ـ مج . خدا را ۹ـ مج . پیل ران . ص . میل ۱۰ـ ص. لعلی زحقه درجان ۱۱ـ ص. تازخم ۱۲ـ ص .خانه ۱۳ـ مج. نوان. ۱۴ـ مج. بدار ۱۵ـ ص. درجان

دیوان مدح اوست حمایت سرای من
بستان مهر اوست تماشا گـه امان

رمحش بیاده خواه بیك حمله روستم [۱]
تیغش نواله خوار [۲] بیك چاشت هفتخوان

در دست [۳] او شکوفه باغ ظفر شده
نیلوفری کـه رنگ پذیرد ز ارغوان

مستسقی حسام وراتفته [٤] شد جگر
تا شربت آرد از رك شرك آب ناردان

ختم است بر ثنای **علی** مقطع سخن
کاز بعد ارغنون نرسد پشه را فغان

ای علم لایزال تو . همخانه‌ی وجود
احسانت کرده بام و در طبع پاسبان

در صف انتقام تو موسی است رزم زن
و اندرو بای قهر تو عیسی است ناتوان

ارجو کـه بـر ستانه حفظ تـو کم رسد [۵]
دستان چرخ کهنه در این تازه داستان

ای عقل نازنین چو توئی مقتدای نفس [٦]
تا کی سرای طغرل و تـا کـی در طغان

خلقان حرص و آز بکش از سر **اثیر** [۷]
وز ننك مدح گفتن خلقانش وارهان

مرغ سحر گهی است صفیر سلام او [۸]
او را بآشیانه [۹] شروانیان رسان [۱۰]

۱ــ مج . سام ورستم۲ــ پ . خار . ص . خواه ۳ــ مج دادست ٤ــ ص. ثقبه۵ــمج. حوط تو ٦ــ ص . ای لطفت ارسلانشه از این هر دو دار ملك ۷ــ لباب . خلقان حرص وآز برآر از سرایژ .مج . ازدل اثیر ۸ــ مج.مرغ . صفر۹ــپ. آشنائی ۱۰ــص.شعرائیان

تـا در خوی خجالب جیحون کنند خاک[۱]
خاقانی ثناگر و خاقان شعر خـوان
باری،فراخ سال‌سخن بیند آنکه گفت:
«قحط وفاست در بنه‌ی آخرالزمان»✫

مدح عمادالدین عبدالرحیم احمد قاید

در بند آن مشو کـه چرا پیر شد جهان[۲]
آن بخت خواجه نیست که دایم بود جوان
آن حله [۳] منقش اردی بهشت باف[۴]
شد پاره [۵] در کشاکش آزار مهرگان
مایوس شد ز شمع زمن، باد دم فروش
در بست لب[۶] ز نطق نما شاخ صد زبان
هر شام و چاشت زیبق کم[۷] عقد حل کنند
اکسیر پیشکان طبایع بامتحان
هر روز بهر پنبه زدن بردواج کوه
صبح از عمود بسته کند بر[۸] افق کمان
ایوب خسته خاک جراحت به بسته آب
ابر، از هواست زان ملخ سیمگون فشان
فردا کـه ماه نو تتق از رخ بر افکند
وز داعیان لهو بگردون رسد فغان
گویند، کای ز صوم کرانسایه[۹] ممتحن
گویند کای بعید[۱۰] سبکروح شادمان

۱ـ پ. پاك ۲ـ مج. جوان. ۳ـ مج. حلقه. ۴ـ مج یافت ۵ـ ص. شد باز.مج. بازه ۶ـ مج. دم ۷ـ مج. نم ۸ـ ص. از ۹ـ ص. گرانمایه ۱۰ـ مج بعهد.
✫: در باره‌ی این قصیده در مقدمه و شرح حال نظراتی داریم خوانندگان بآنجا مراجعه فرمایند.

تا کی ز بوستان گل و از جام می طلب
چیره چو می شکفته و مجلس چو بوستان

آتش بدل نه از گل و کاشانه از چمن
مطرب عوض ز بلبل و باده ز ارغوان

نارنج[۱] را به خنجر دی[۲] خون بریختند
رخسارهٔ ترنج از آن شد چو زعفران

از بهر امتحان ز اناری فروخت نار
تا بنگرد عیار یواقیت[۳] بارکان

رشک جبین[۴] خواجه دل ماه کرد خون
وانکه عذار سیب و زان خال[۵] صد نشان

در رای او بدید[۶] بهی صورت بهی
بر نور آفتاب از آن گرد سرگران

نرگس شگفت و هیچ غم سیم و زر نخورد[۷]
بر اعتماد عدل رئیس ملک نشان

وان شیره به بین که دیده انگور منتظر[۸]
تا کی رسد به بارگه مفخر[۹] جهان

گردون مشتری پی و بحر سحاب کف
صبح جهانستان، ارم جنت[۱۰] آستان

خورشید آب و خاک مکارم عماد دین
آن استانش برتر از این هفت[۱۱] آسمان

آن بحر بر و غرقه احسانش برو بحر
آن انس جان و بسته پیمانش انس و جان

۱ــ مج . تاریخ ۲ــ ص. وی ۳ــ مج . نواقیت ٤ــ مج . از رشك چین ٥ــ ص. حال حد . ٦ــ پ. بداد ۷ــ ص. نرگس نجفت. پ. سیم و زرنخور ۸ــ پ . وان شیر بیشه‌دیده. مج . و آن شیر همجو دیده ۹ــ مج . معجز جهان ۱۰ــ مج . آنستان ۱۱ــ مج سعب آسمان

زان پشت روزگار قوی گشت و این سخن
بر روی روزگار بکوبیم[1] بر دهان[2]

بر عرصه گاه بینش از نو عروس غیب
بگشاده پرده‌ئی خبر از چهره‌ی کمان

هر ابلهی که سر ننهد بر خط ولاش
لاشك بنام او قلم اندر کشد جهان

بازی است همت تو که از ننك آب و خاك
بر زروه‌ی سپهر نهاده است آشیان

ای دام رزق را بسخا دست تو عزیم
وی عمر ملك را ببقا کلك تو ضمان[3]

وی از قدیم باباز چه ابنای فضل را[4]
حصن حمایت آمده و قلعه امان

آن را که حصن[5] و قلعه آمال جود اوست
در حصن و قلعه چرخ از آن ساختش مکان

آری خزانه گهر فضل ذات اوست
پاداش حصن و قلعه رساند همی جهان

ای روح بی تهتك وی راح بی خمار[6]
ای آب بی نخاله[7] وی عز بی هوان

راند[8] فلك، ز پایه قدر تو سرگذشت
خواند جهان، ز دفتر نعت تو داستان

چون بر کمان مخاطب اعرابی افکند
با نکته‌های عایر[8] تو عقل ترجمان

۱ــ پ . مج . در روی روزگار بگویم ببر دهان ۲ــ ص . بگویم ۳ــ مج . زمان
٤ــ مج . وآن ازغریب بار چه خراسان فضل ٥ــ پ . حسن ٦ــ مج . ای روح بی نهنك
و ای راج ۷ــ مج بحاله . ۸ــ مج . غایر .

از رتبت تو پایه اول توان نهاد
«چندانکه مرغ و هم نهد بروی آشیان»

تا بر جبین مه نزنی گوشه کمان[۱]
در نیم راه همت[۲] خود بازکش عنان

فرزانگی خواجه چو فرزانگی شاه
هستند چار یار[۳] و لیکن چه مهربان

در شرع پیشکار، همان چار یار گوی
در ملك ناگزیر همان چار یار دان

کلکت نهال[٤] نیشکر آمد مگر باصل
کاز وی حلاوتی است تو را در خطوبنان

ای آنکه سیبویه دویم خوانیش بفضل
ما بین آفتاب ببین تا چرا غدان

اول بخوان دو سطر ز ابداع فکر او[٥]
او را دگر بنام غلامان او مخوان

دانا دلان بصد یك از این فضل قاصرند[٦]
زان گفتمت بخوان و بفرمودمت بدان

معراج بایدت سخنش در علو بـه بین
اقبال بایدت لقبش بر زبان بران

در جوشن حمایت صدر جهان گریز[۷]
تا حامی جهان شوی از خنجر[۸] امان

جمشید ملك پرور و خورشید نوربخش
دریای با مهابت و گردون کامران

۱ــ ص. رکاب ۲ــ ص. عزت ۳ــ مج. چار باره ٤ــ مج. نهاد ٥ــ مج. فکر تو ٦ــ مج. دانا دلان بصدر که این فضل قاهرند ۷ــ مج. زمان ۸ــ مج. خنجر. پ خنجر جهان.

عبد الرحیم احمد قاید کـه کلك او
همتای تیغ خسرو گردون شد از[1] توان

تیغ بلا ، قلم کند آن دست را کـه او
بنهاد یکزمان قلم مدحش از[2] بیان

تا چون درید[3] تیغ خزان درقهای گل[4]
ماند ز خار[5] جوشن گلبرك بر[6] سنان

در حلق و دیدگان حسودت نشسته باد
هر جوشن خزان که کند بر چمن روان

یك بیت در دعای تو تضمین همی کنم
در کام و ناز تا بابد هم چنان بمان

٭«سود دل موالی ومحسود اهل فضل
« درد دل معادی و خورشید دودمان »

مدح اقضی القضات خواجه رکن الدین حافظ همدانی

ای عشق تو داده برجهان فرمان
درد تو گوارنده تر از[7] درمان

پروانه‌ی خرمن غمت گردون[8]
پروانه‌ی شمع عارضت دوران

در سایه[9] زلف و نور رخسارت
شد عالم نور و سایه آبادان

جان را هوس نظاره‌ی رویت
بر غرفه‌ی چشم تازد از زندان

و ز بهر سپند عارضت گل را
در کوره‌ی مالك افکند رضوان

زی مجلس تو چوتحفه‌ئی آرم[10]
دل میگوید که برطبق نه[11] جان

بر طلعت تو چو عیدی آغازم[12]
جان میگوید که دیده کن قربان

بر خوان هلاك باشد افطارش
هر ، کاز تو گرفته روزه‌حرمان

۱ـ مج. از او توان ۲ـ مج. بنان ۳ـ ص. تا خون ٤ـ ص. مج . ورق‌های ٥ـ ص زچار ٦ـص. مج. ترسنان ۷ـ ص. م. گوارنده‌ازدرمان ۸ـ مج. پروانه غمت‌عجب گردون ۹ـ ص . در شانه ۱۰ـ مج . زی مجلس حقه آزارم ۱۱ـ مج . نه خوان . ۱۲ ـ آغاز

٭ : بیت از مختاری غزنوی است برای توضیح بیشتر بمقدمه مراجعه فرمایند .

کوی ذقنت مرا چنین کرده است — دل، داغ وخمیده چون سر چوگان

قدّم چو هلال در فراق توست — بر ماه صیام[1] چون نهم[2] بهتان

بر چهره‌ی من نوشته کلك غم — خطی بوجوه زعفران آسان

لوزینه خیال لعل نوشینت[3] — بر وی شده چشم من گلاب[4] افشان

ور کَـرد دلم مثال خط تو — چون تره‌ی خورد بر گ بر بریان

من تن زده و خیال منهی را — جاسوس نظر بهر طرف پویان

کان برك و نوا بدید گفت الحق[5] — نزدیك تو باید آمدن مهمان

دندان امید بر کنم از تو — فردا چو لب افق شود خندان

شب دامن و خوان صاحب فاضل — فهرست کمال گوهر انسان

رکن الدین، رکن کعبه ملت — حسنیه بهار گلشن احسان

دیباچه‌ی تالیف سعادت را — همزانوی جسم اسم پاکش دان

گر مونس روح خوانمش، تقوی[6] — ور شمع ضمیر خوانمش، ایمان

رایش مهر است و آسمان ذره — دستش ابر است ومکرمت باران

در مسکن او کمال را مسکن — بر ساحت او امید را جولان

مقبول نگشت نامه روزی — تا نام کفت نداشت بر عنوان

در یوزه گزید بر در جودش — گنجینه کان و کیسه[7] ار کان

وقفند بر آستانه قهرش — طاق بهرام و طارم کیوان

ای رخش ظفر تاخته از گردون[8] — وی کوی کمال برده از اقران

خورشید چو خیل تاش رای توست — بر مردم دیده میدهد فرمان

هر کس که شود حواری عیسی[9] — گردونش چو تره‌ها نهد بر خوان

دستوری داد هر دو عالم را — جاه تو که فارغ آمد از اعوان

تنها رو گشت خسرو انجم — چون فایده‌ئی ندید از[10] اخوان

۱ــ مج . بر گاه ۲ــ مهسان ۳ــ مج . نوشی است ٤ــ مج کلك افشان ٥ــ مج بدید الحق گفت . ٦ ــ مج . خوانمت ۷ــ ص . در کان ۸ــ مج . باخته ۹ــ ص . خواری ۱۰ــ ص . مج . از اصوان .

دیوان عمل بتو شرف یابد نه تو بوجود عامل[1] ودیوان
رای توبه اختران دهد پرتو قهر تو بر آسمان نهد پالان
دهر از سخط تو پشت پائی خورد بنهاد ز دست حیلت و دستان
کلك تو بهار گلشن[2] دولت خط تو زهاب[3] چشمه‌ی حیوان
تا صبح هدایت تو هر خاطر کاذب چو زبان ذنب[4] السرحان
ورد دم صور قهر تو نبود[5] جز آیت کل من علیها فان
ای جای گرفته در دل عصمت وی پای نهاده بر سر اقران
در صلب سپهر منعقد نطفه از لقمه حکمت صد لقمان
پیران عقول تخته بر گیرند گر ذهن تو نو کند دبیرستان
در حیطه[6] آسمان توئی مرکز در دیده اختران توئی انسان
در دیده همت امل بخشت[7] نا یافته کاینات هیچ امکان
ای آنکه در اعتقاد با مهرت گشته است روانم احد الصنوان
زان پس که هوای خاك در گاهت بستاند[8] مرا ز حضرت سلطان
نام تو نگاشت نظم من بر دل داغ تو نهاد، شعر من بر ران
اینجا بتو پای بسته‌ام، ورنه[9] من کیستم و اقامت زنگان
ایام بهر چه میکند با من بر خواهم داشت رهنی ازسامان
مفقود چهار ساله عمرم را آخر به تفقدی بده تا وان
تا راستی سر و تنم می‌بین کفارت آن گذشته ها میدان
تا طبع بود مکیف اعضا تا نفس بود مدبر ابدان
بادات، نهایت امل حاصل بادات، ولایت بدن عمران

از مجلس تو بشکر برگشته
ماه رمضان چون رجب وشعبان[10]

۱ـ مج. عمل ۲ـ مج. نو بهار چشمی دولت ۳ـ مج. ذهاب ۴ـ ص. م. مج. ذنب السرطان ۵ـ مج. ورد دم صور در دل عصمت. ۶ـ مج. حیطت ۷ـ ص. نخشب ۸ـ ص. بنشاند ۹ـ ص. گرنی ۱۰ـ مج. ماه رمضان رجب چون شعبان.

مدح خواجه امام ظهیرالدین بلخی

ای بمدیحت روان زبان فریقین — شاکرت از صد زبان روان فریقین
قاضی عادل ظهیر دین که بحق شد [۱] — کلک تو سلطان کامران فریقین
بنده‌ی آزاد کرده‌ی در جاهت — از سر تیغ خلاف جان فریقین
کردن توحید را به‌سعی تو عقدی‌است — از گهر و لعل بحر و کان فریقین
جاه قوی ساعدت چو گشت مساعد — کی کشد اکنون قضا کمان فریقین
تا ز تو تمکین گرفت بالش مکتب — فتنه مکین [۲] نیست در مکان فریقین
در شرف سایه رکاب تو هرگز — باز نتابد فلك عنان فریقین
با دو زبان کلك کارساز تو حاشاك — فتنه دو روئی کند میان فریقین
دست قدر با قضای حاکم رایت — قطع کند بعد از این زبان فریقین
دوش تو گفتی قران به بخش فلك را — تا بسعادت دهد قران فریقین
خوانده بدم ملك را نشان جهانت — خوانم از این پس فلك نشان فریقین
دید طرازی بر آستان کمالت [۳] — چرخ ببوسید آستان فریقین
☆ شعله سهمت بقرص نور سپردند — تا ز نفس پخته گشت نان فریقین
☆ کلك توچون‌خنجراتابك‌غازی‌است — ماشطه‌ی دولت جوان فریقین
☆ ران تو چون رایت نجاشی . . . — واسطه عقد اقتران فریقین
☆ باخبرند آن دو بیشوای گذشته — رمح بسعی تو شد عنان فریقین
ورد شده بوحنیفه را که مضی باد — اختر عزش [٤] ز آسمان فریقین

کرده دعا شافعی که باد شکفته
غنچه مهرش ببوستان فریقین

۱ــ ص . م بجوشد ۲ــ مج . کمین ۳ــ مج. جلالت ٤ــ مج . ص . عرش .

☆ : این ابیات فقط در مج ثبت است و بیت سوم ناقص است و بیت چهارم‌مصرع دومش مخدوش است تصحیح ممکن نشد .

مدح خواجه رکن‌الدین حسن

عرض داد از چابکی خورشید شمعی پیرهن
در جلال آسمان بر مهد اطفال [۱] چمن

ابر دریا باری از الماس هندی چاك زد
بی‌گناهی تا بدامان [۲] جیب پاکان عدن

گه بر اطراف چمن غلطد به پهلو آفتاب
گه در آغوش نسیم آید بشوخی، یاسمن

عود سوز، لاله‌ها را مشك تبت [۳] در کنار
عود ساز، بلبلان را راه ارغن در [٤] دهن

غنچه را ره‌گرد همچون‌ساغر اندروقت نوش
زلف مشکین بنفشه روی می فام [٥] سمن

خوشه پروین ببرد از حقه [٦] سیماب گون
ماه مشاطه ز بهر نظم عقد نسترن

برده انگشتان [۷] چراغ افروخت‌دست ارغوان
تا که شمع ساق نرگس سرنگون دارد لگن

صبحدم چون قرص کافوری ز فوار آب نور
در سپیداب ضیا گیرد رخ مشك [۸] ختن

مرغ را، الفاظ مهر آمیز چون شاه حرم [۹]
صبح را ز انفاس عشق انگیز، چون پیر [۱۰] قرن

بر ادیم لامکان [۱۱] دوزد کواکب را قمر
پس سهیل او گذارد کام در راه یمن

چون غراب اندر پگه خیزی [۱۲] علم بیرون زنیم
سوی طاووسان بستانی، هزار آوا، و، [۱۳] من

۱ــ مج. آسمان مهر ۲ــ مج. بدامن ۳ــ مج. ص. تیب ٤ــ مج. ارعن. ص. ارجن
٥ــ مج. زلف سمن فام سمن ٦ــ مج. خطه ۷ــ مج. ص. بر ره انکان ۸ــ مج‌مشکین ۹ــ ص. م. شادخرم ۱۰ــ ص. پرفزن ۱۱ــ ص. م. لا له کان. ۱۲ ــ مج. چیزی ۱۳ــ مج. هزار ادادهن

او . چو سحبان[۱] دراداء حمدرب العالمین
من چو حسان در بیان مدح رکن الدین حسن

آن ز مهرش باغبان شرع گفته مرحبا
ای نهال سدره بیخ تو ، تو بر طوبی فتن

ای بدست راد ، ایوان سخا را پادشاه[۲]
وی[۳] به تیغ نطق ، ایوان جدل را تهمتن

در دل فرعونیانش[٤] دست موسی را عصا
در لب زوار سورش نطق عیسی را[٥] وطن

چون طلی آهن دلان کفر خوش گردن شوند
گر بر آرد رأی او از کیسه اکسیر سخن

قرصه سیمین سر قتل حسودش را زند
تیغ های آتشین بر آبگون سنك[٦] مسن

عند لیب نعمتش هر گه که دستان بر کشد
لاله زار آسمان چون گل بدرد پیرهن

مصری یوسف نگارش را چو دامن چاك زد[۷]
صد هزاران پیر[۸] کنعان است در بیت الحزن

گرزه صبح جلالش بفکند تخت بنات[۹]
دشنه خورشید رایش بگسلد عقد پرن

حقه لعلش اگر دری نهد بر من یزید[۱۰]
مفلس آید کیسه‌ی دریا[۱۱] ، ز یك ثمن ثمن

بحر فتوی ، کان تقوی، ظل حق[۱۲] خورشید شرع
شیخ ملت ، پیرامت ، زین دین، تاج سنن

۱ــ ص . مج . سبحان ۲ــ مج. الوان سخا را بانیا ۳ــ ص . مج . وان ٤ــ مج . بانش.ص .مالش٥ــ مج.درلب زدوار سوزش ٦ــ مج .فتن . ص. من ۷ــ مج. چونکه دامن ۸ــ مج پیکر ۹ــ مج ثیاب . ص . شباب ۱۰ــ ص. برمن زند . مج.مبدع ۱۱ــ مج . درباز ۱۲ــ مج . فال حق.

آن ولی، باخط جودش، چون رقم سیمین نما
و آن عدو، درخط قهرش چون قلم زرین بدن

چون کمین وابسته‌ی شب ، شیر شمشیر دلیل
چوی کمانکش بوده بدعت مرد ناورد وثن

بارگاهش[1] ، اولین محمل ز بنگاه وجود
آستانش ، آخرین منزل ز بیداد و [2] محن

خار زرع شرع ، یعنی مبتدع بر کند پاک[3]
اینهمه [4] طوبی نشانان بنده این خارکن

هر که فتان [5] خواندش بر حق بود زیرا که او
بر جمال مذهب نعمان جهان را [6] مفتتن

جذبه لطف است بردو دست مشکوه ازفلک[7]
خلوت انس است، درنه‌پای ومندیش از [8] منن

مبتدع [9] جولان کنان ، هل من مبارز برزبان
پس تو را شمشیر در بازار غفلت [10] مرتهن

چرم خر طبعان عیسی نام بیرون کش ز سر[11]
چند پوشی صدره‌ی طاووس بر قد زغن

گر بضاعت دار شرعی، سود بشناس از زیان
ور عروس آرای فرعی ، حله وادان از کفن

گر سئوالی داری اینك مفتی نعمان بیان[12]
ور ، سواری خواهی اینك حیدر رستم فکن

حمله روباروی [13] باید کرد چون شیر عرین
روبه آسا چند از این درهر پسی دستان وفن

۱ـ ص . بارگاه . ۲ـ مج . سیلاد . ص . پیدا مجن ۳ـ ص . مبدع . مج. متدع . ۴ـ مج. ای که . ۵ـ مج . هم فتان ۶ـ ص . مفتن م . مقنن ۷ـ مج . در رود است و مشکو ۸ـ مج. ارمن. ص . منتن ۹ـ ص . مج . مبدع ۱۰ـ ص . متزهن . مج . مرتمن ۱۱ـ مج. جزم خر بطعا عیسی نام هارون ۱۲ـ مج . بنان ۱۳ـ مج . روبازوی .

خلوت اعجاز و آنگه ، سحر کاری پرده در
درگه فردوس آنگه ، عنکبوتی پرده[۱] تن
از حنیفی مذهبان‌ازماست‌برما آنچه هست[۲]
زین و آن تا کی شکایت الغیاث از خویشتن
ای عدو را اشك لعل از بیم تو چون ناردان
وی ولی را فرق سبز از جاه تو چون نارون
چرخ ازرق پوش در وجد ثنایت پایکوب
ماه بزم افروز ، بر عشق جمالت دست زن
بی سران را ، افسر انعام تو اقلیم بخش
سرکشان را ، سیلی تأدیب تو گردن شکن
کام را پی کن ، بدین طوطی لب شکر فشان
تا حسود از رشك بکدازد چو شکر در لبن
ابرو بحرو، مصروهند، ازکلك وخنجر،باشما
پس سموم امتحان و باغ کوفه ممتحن
پست آخر، تیغ نعمان بسملی[۳]چون تیغ هند
تا جهانی حك شود، بر دوك جوق[۴] پیره‌زن
نکته‌ها سرباز گفت **اخسیکتی** با خصم‌زانك[۵]
هندوان تاس[۶] بشناسند رمز بر همن
تا عروس آب ، چون برقع بدرد در بهار
بادمشك افشان کند، زلفش پرازتاب وشکن
آب‌جان پرور مبادا، پیش لطفت خوشگوار
باد عالم را مبادا پیش صیتت کام زن

۱ــ مج. بر دو تن ۲ــ مج . مذهبان ماست بر ما هر چه هست . ۳ــ مج پستکی
۴ــ ص . جوقی پیر ۵ــ مج. نکته‌ها سر بار زان اخسیکتی باخصم زانك ۶ــ مج . باش .

روزگار از طبع در حکم تو بسته[1] گوش و هوش
آسمان، بر عهد رکن الدین نهاده جان و تن

بدر قدر[1] او، علم بر کنبد اخضر زده
عالمی در گرد آن موکب، چو انجم انجمن

نامه مشاطه دوشیزگان خاطرم
تا یکی زایشان اگر عرضی دهد باشد حسن

هر تهی‌چشمی چو چنبر را چنین سحر آرزوست
لیك بر بام جهان کمتر توان رفت از رسن

هر کسی گوید من و تو لیك اندر شرط عشق
فرقکی هست از چه بالوعه تا چاه ذقن

من نگویم من، که آید بر بنا گوش خرد
بی‌خلاف از دست یك من، نا گهان سنگی[2] دو من

لیکن آخر کافری نبود من و طبعی چنین
وانگهی هر هرزه لائی ژاژ خائی گو و من؟

مدح خواجه امام رکن الدین حسن

دوش چون راند عرصه گردون | این سبك پای کره‌ی گلگون
بی قلم گشت صنع چابك دست | نقش بند بساط بوقلمون
کله دلبری شکن دادند | شوخ چشمان کله گردون
نور در ظلمت او فتاد چنانك | دست موسی به لحیه‌ی[3] فرعون
داس در خوشه[4] کرده گوشه‌ی چرخ | کندم انجم او فتاده برون
بر رکاب هلال بوسه زنان | لعبتان قباچه های[5] جفون
ماه حلقه چو یاره‌ی لیلی[6] | چرخ نیلی چو ساعد مجنون

۱ـ مج. بر قدر ۲ـ مج. نیگی ۳ـ مج. بخته ص. هرون ٤ـ ص. کرشه ٦ـ مج. چهارهای جفون. ٦ـ ص. جفته چو پازه.

گفتم ای نقطه میم دایره روی چه کرشمه است ای به ابروی نون

همچو قاب[1] مقوس کشتی بر عذار مسطح جیحون

یا[2] چو نقاب منحنی قامت زده بر گنج خانه قارون

خامش نکته گوی گشته هلال[3] به بیانی چو لولو مکنون

نه بدین لام های[4] رنگارنگ نه بدین وصف های گوناگون

که منم پیک بی قرین فلک زیر[5] پی کرده صد هزار فزون

پرچم شام و طوق ابرش من کرده عقد ازل بهم مقرون

البشاره که زیر چتر صباح میرسد شهریار عید کنون

ناسخ جشن های کیخسرو ناسخ رسم های افریدون

عربی زاده‌ای کـه مولد او باد بر صاحب عجم میمون

کعبه مکرمات **رکن الدین** آن جنابش ز رکن و کعبه فزون

خامه قـدس را دلش دفتر نامه انس را دمش مضمون

رنگ حقدش[6] کسی نیامیزد تا درونش چو گل بجوشد[7] خون

نقش او دید در گذار قدم قلم کن به صفحه‌ی فیکون

نسختی بر کنار ذهنش کرد[8] بیرق برق و چتر ابر نکون

کفه بی کفایت عدویش زان بود پی سپرده عر جون

تا کنون سنگلاخ عمر گذشت بعد از این چیست جز عدم هامون

مردم دیده چاک پیرهن است زانکه بر طلعتش[9] بود مفتون

وی سخن را بیان تو تاریخ وی سخا را بنان[10] تو قانون

دست برزد ز تیغ تو دریا[11] چار ربع زمین کند مسکون

کار قومی چراست چون زنجیر کاز خلاف تو نیست محض جنون

ذوفنون اند در عداوت تو مثل است اینکه الجنون[12] فنون

۱ـ ص . قساطه. مج. قاط ۲ـ ص. تا ۳ـ مج . ملال ٤ـ مج. لابهای ٥ـ ص. زر ٦ـ ص . عقدش ۷ـ مج . تا چوروئیش گل بجوشد۸ـ مج . نسخی بر کنان دهنش۹ـمج طلبش ۱۰ـ مج . بیان ۱۱ـ مج . برزد لطف دو تا ۱۲ـ مج للجنون .

هیأتی نیست کین تو که از او | چار در بند بگذرد مامون
ای جهانی که بر نداری جز | وی سپهری که بر نداری دون
چرخ در شربت معیشت من | زهر دارد همی کند معجون
روزگارم بشوخ چشمی گشت | چین ابرو بدو نمای که چون
خوابگاهم دم نهنگ چراست | کشتی مکرمات تو مشحون
من قصب در نبسته عید گشاد | رزمه‌ی گارگاه سقلاطون
شعر موزون من همان بهتر | که رود با عطای تو[1] موزون
با برات سخای تو خندید | بر بروت[2] زمانه‌ی[3] وارون
اهل مدحم توئی و جز مانی | خود که ماند به نقش انکلیون
نفس عیسوی همی خواهد | هیأت طیر این گل مسنون
تا ز شب تیره کی فرو شوید | دست مشرق بقرصه صابون
پوش عید تو باد جامه جاه | نوش در کام حاسدت افیون
دشمنان بیقرار و مضطر بند[4] | تا مرا در جناب توست[5] سکون

دست تهدید می‌برد بر ریش[6]
گر اجازت بودبگویم .کون

مدح اتابك ایلدگز (شمس الدین)

امروزنشاطی است درافلاك‌ودرار کان | کاز مهر[7] گهر زای ارم شدحرم کان
و ز دیده شعاعی‌قمر ازعارض شعری | نوشیده زلالی خضر ازچشمه‌حیوان
ناهید خرامید بخلوتگه خورشید | بلقیس درآمد به شبستان سلیمان
کردند بهم‌روی، فرا روی دل وچشم | دادند بهم دست، فرا دست‌تن وجان
دیدند رخ هم[8] دو جهان بین گرامی | هم‌دربر[9] خورشید زمین،سایه یزدان

۱ـ مج ناموزون ۲ـ ص . بر برات ۳ـ مج . وازون ٤ـ ص . بر فراز ٥ـ ص .در حیات توست سلون ٦ـ مج . بریش ۷ـ ص . کاز در ۸ـ مج . دیدند رخ هردو ۹ـ مج . در پرتو خورشید .

قطب ملکان، **اعظم اتابك**، که شعارش ||| پیراهن امن آمد و پیرایه ایمان

☆شاهی که در اقطاع کهین چاکرش امروز ||| افطار عراق است و قضا رای خراسان

شاهی که بایران زمی از ابر حسامش ||| سیلاب بیك واقعه برده است بتوران

خورشید جهانتاب که آب و گل اویند ||| از زیر ظلی کرده بیك پرتو احسان

با تاج به جنگ است ز سهمش سر قیصر ||| در حلق به تنك است [۱] ز بیمش نفس [۲] خان

صد ملك بگیرد به حمیت نه به حیلت ||| صد تاج به بخشد به تفضل نه بفرمان

هر حصن که بگشاد به شمشیر جهانگیر ||| دارندهٔ او گشت به توقیع جهانبان

بر عرصه ملکش بمساحت نشود چیر ||| هر چند سبك تاز شود فکرت انسان

از فرضه که پارس بر او تا درابخاز [۳] ||| وز بیشه بغداد بر او تا در [۴] گرگان

معمار ایادیش بهر بنده که پیوست ||| حالی سر ایوانش بسایند بکیوان

گرد صف ناورد [۵] جهانگیر نگه کن ||| بخشایش یزدان نگر و بخشش سلطان

در مرتبهٔ میر جهانگیر نگه کن ||| لشکر شکن توران لشکر کش [۶] ایران

چون قد کواعب ز کمندش ششم اقلیم ||| چون چرخ ثوابت ز کمانش نهم ایوان

با حمله [۷] سرمای خلافش نشود گرم ||| خورشید حرارت دهش اندر مه آبان

موج کف او کف گهر افکند بساحل ||| ابر کف او قطره زر افشاند به نیسان

بیرق بظفر بست بر آن نیزه براق ||| گوهر ز اجل ریخت بر آن خنجر بران

تنك آمد از آن دایره عالم او، جود [۸] ||| پرداخته چون نقطه وطن در دل دوران

ای منشی دیوان ازل نامه جان را ||| اول رقم نام تو بر خوانده ز عنوان

تا زادن مثل تو و کمتر ز تو در عقل ||| یك جزو [۹] وجوب آمد و یك باب ز امکان

سبزی سر و سرخی روی گل و دل را ||| هم ابر سخا باری و هم عقل سخندان

چون دعوی فضل تو کند ساغر و خنجر ||| در حال گواهی بدهد مجلس و میدان

گر بحر جلا [۱۰] یافتی از مصقل تیغت ||| هرگز نزدی باد ز رخ آب بسوهان

۱ـ ص. در خلق بحنگ است ۲ـ ص. نغس کان. مج نفس و جان ۳ـ مج. از قرضه که پارس برد تا در ایجاز ۴ـ ص. وز بیشه بغداد بسر بیشه گرگان ۵ـ مج. باورد ۶ـ مج. لشکر شکن ۷ـ مج. جمله ۸ـ مج. تنك آمده زان دایره عالم خود ۹ـ ص. یك حد. ۱۰ـ مج. گر بحر جدا.

☆: فقط در مج ثبت است.

ور مائده جود تو بنهند بر افلاك / درخاك بر آيند خور از قرص و مه از نان

شاخ آن همه زيور زچه بربست بنوروز / پيرايه احسان تو گر نيست بر اركان

باغ آن همه نعمت، زكجا يافت به تمّوز / سكباى كفت گر نرسيده است بدربان

تو معجز ملكى و كرامات الهى / در جبهه‌غراى تو پيداست[1] چو برهان

با معجزه‌ى احمدا گر سنك سخن راند / با سنك دلان در كف زيد از سر طغيان

✡موسى به عصا مار نمود و تو بناورد[2] / از رمح عصا شكل كنى صورت ثعبان

با معجزه‌ى مدح تو از دفتر الهام / پولاد زبان ور شود وسنك سخندان

عيسى به نفس مرده تن، زنده هميگرد / تو باز بكف زنده كنى مرده‌ى احزان

ور، وى ز گريبان كف رخشنده بر آورد / تو صبحدمان ماه بر آرى ز گريبان

نوح ارارك سيلاب گشادى، تو به نخجير[3] / در رزم ز شريان عدو رانى طوفان

آدم سبب نسل شد از اول فطرت / تا قطع نگردد ز جهان بچه انسان

پيوند مبارك سبب نسل[4] تو آمد / تا قطع نگردد كرم وجود ز كيهان

در مملكت شاه بدين مرتبت خاص / شايد كه مباهات كنى بر همه اقران

كاين صيد نكردند بمردى و به اقبال / دستان كه بكابل شدو رستم به سمنگان

اين مرتبت ازهمت خاتون جهان بين / وين تربيت از حضرت خاتون دويم دان

يكدانه[5] عقد عقب آدم و حوا / اكليل كمال گهر خسرو[6] و خاقان

زهراى دوم رابعه‌ى[7] ثانيه كاز قدر / پيداى نهان است فلك وار وملك[8] سان

از همدمى سايه‌ى او مهر به خجلت / وز همرهى هودج او باد بزندان

در پرده كيفيت او، وهم فضولى / ماخوذ[9] به كنكى[10] شدو موسوم[11] به نسيان

باجاه عريضش خرد پير، يك اعرج[12] / در ستر رفيعش فلك ثابته،[13] حيران

هر سعى كه فرمود دراين باب، خدايا / در هر دو جهان پر ثمر و فايده گردان

۱– مج. چو پنداشت ۲– مج .نياورد . ۳– مج . به‌خنجر . ٤– مج . قتل ٥– مج. عقد عصب ٦– مج .كسرى ۷– مج . رابقه ثابته ۸– مج . فلك سان ۹– مج . با خود ۱۰– ص. لنكى !۱۱– ص . به نيسان ۱۲– مج. تك اعرح ۱۳– مج . در سر رفيعش‌فلك ثانيه خيزان .

✡ : فقط در مج ثبت است .

قدرش چو فلک وار، سهی اوج و سها سای — عمرش چو سخن، دار ازل بود و[1] ابد، تان

سر بر خط فرمان همایون شه او — گردون چو رعایای دگر، از بن دندان

این شادی و آبادی و آزادی و رادی

تا حشر مبرا، وز، آب و گل زنگان

مدح فخرالدین عرشاه پادشاه کهستان

☆ ای روی تو عید عالم جان — خلقی ز تو روزه دار حرمان

خون ریختن اختیار کرده — بر کیش غم تو، عید قربان

تا گشته قلندران راهت — فرمان سپهر را[2] بفرمان

از زلف تو عقل، بر عقابین — وز چهره‌ی تو، بصر بزندان

در ملک تو عدل، کند چنگل — در دور تو فتنه تیز دندان

بی طره‌ی عارضت خرد را — کافر شده عالمی، در[3] ایمان

بر دوش فکنده لام خلقت — از روی تو کفر نو[4] مسلمان

در عشق رکاب خوبی تو — مه لاغری بلای نقصان

بوسیست بصد هزار عالم — ارزان، نه که رایگان ارزان

گوی از همه نیکوان عالم — بربوده تو همچو گوی چوگان

یك گل ز عذار تو بسخره — بر گلشن هشت خلد خندان

کو مستمعی که شد غم من — چون خوبی تو هزار چندان

گه گاه[5] بعقد زلف جان را — بگشای ز تخته بند[6] ارکان

ما را نگشاد نیم غمزه — از دستخوش وجود بستان

آسایش خلق را به عیدی — برخیز و رکاب را به جنبان

به نشین بوثاق و عالمی را — بر آتش انتظار[7] بنشان

۱ـ مج. بان، ص. مان ۲ـ بقربان ۳ـ ایشان ٤ـ تو مسلمان ٥ـ که کا بعقد ٦ـ بخیه بند ۷ـ بستان.

☆: این قصیده در . س . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اختلافات درزیر صحیفه نموده شده است.

تا مهر پیاده گردد از چرخ شبدیز بعیدگاه [۱] پروان

عید خود و خلق کن خجسته بر طلعت خسرو قهستان

شاهی که بر ارغنون مدحش در رقص خوش است وقت دوران

در کیسه کون کرده اسبش سرمایه کیمیای امکان

در چشم جهان غبار خیلش همزانوی توتیای [۲] احسان

اسرار سپهر هفت پوشش بر عرصه گه سخاش عریان

میدان مدیح اوست بالله هرجا که سخن نمود، جولان

با طبع سخیش [۳] عرصه کون چون چشم بخیل تنك میدان

ای نام فضایل تو بوده [۴] برنامه‌ی کاینات عنوان

جنت ز کف تو دست بر گوت دوزخ ز تف تو داغ بر ران

اشخاص تو در ولات توفیق سرهنك تو در انات☆خذلان

رایت همه کون را بیك قرص کرده است چو آفتاب مهمان

خفته‌است ز موج خیز فامت [۵] زان بر سر گزروی‌است سرطان

باغ طربت چو شاخ طوبی آزاد ز برك ریز اخزان

نزدیك وفاق تو ولی را تا حشر اساس عمر عمران

وز سیل خلاف تو عدو را تا گور بنای لهو ویران

بر شاخ لطافت تو یك سیب در جیب نهاده صد سپاهان

وز چرخ کفایت تو یك مهر در ذیل گرفته صد خراسان

جز کین تو نیست شهره‌ی عام زی مصطبه‌ی هوای شیطان

جز مهر تو نیست حاجب خاص [۶] در بارگه رضای یزدان

آنرا که ستانه‌ی تو بالین یك درد به از هزار درمان

وآنجا که عنایت تو مسند یك مورچه به، ز صد سلیمان

۱ــ مصرع مخدوش بنظر میرسد ــ و چون نسخه برای مقابله این قصیده نبود تصحیح ممکن نشد. ۲ــ نیای ۳ــ سخنش ٤ــ برده ٥ــ مصرع مخدوش است ٦ــ حاجت.

☆ : بیت مخدوش است.

در باغ ولات[۱] بهر پرچین / می،خار کشد به پشت رضوان
خنده زده بر فلک چو خورشید / قهر تو که نیست[۲] مردمیدان
بگریسته بر زمانه چون میغ[۳] / کین تو که نیست خرد خفتان
از افسر عصمت تو عاطل / یك شاه نه در سراچه‌ی جان
وز داغ مروت تو آزاد[٤] / یك طفل، نه در مشمیه کان
ای فیض[۵] کف تو نوش دارو / بیماری فاقه[٦] راست، هجران
بر درگهت از پی تقرب / ثور[۷] فلك است گاو قربان
گشته‌است حمل زعشق خوانت / بر شعله‌ی آفتاب بریان
ماشاءالله بماند فکرم / در معرض این حدیث حیران
عیدی دگر است جز رخ شاه / در آینه یقین و امکان

کوته گردم که بیش از این نیست
میدان مجال و وهم انسان[۸]

مدح قزل ارسلان

چو شب وقایه بر انداخت، از رخ گردون
نهاد کام، عروس افق ز حجله[۹] برون
هلال پرده‌ی هاله[۱۰] بسوخت چون لیلی
خروس پرده‌ی ناله[۱۱] بساخت چون مجنون
ترنج زرد[۱۲] ز نخل سپهر بر مشرق
شکوفه ریخت، ز حضن سحاب بر هامون
به بست کوش به سیماب برف، خاك نژند
به شست[۱۳] روی، بزر آب نور، چرخ نکون

۱ــ ولایت ۲ــ اینست ۳ــ تیغ ٤ــ از او ۵ــ فضل ٦ــ ناقه ۷ــ نور ۸ــ مجال‌هم انسان
۹ــ مج. م. حمله ۱۰ــ مج. ناقه ۱۱ــ م. مج. هاله ۱۲ــ مج. م. زر ۱۳ــ مج. م. به بست

بعکس قاعده چهره کشادگان فلک
ز باد صبح ، به بستند همچو غنچه [۱] جفون
ز نسج [۲] ابر برآمد بدشت یکرنگی
زمین گازر ، شست این سپهر [۳] بوقلمون
فسرده گشت ، رطوبات در مزاج بحار
ز باد دی مه ، چون در عروق روئین خون
زدی ، چو زیبق جامد کره گرفته میاه [٤]
ز یخ ، چو دیده اعمی سبل به بسته عیون
همی دمید گشاده ز فر ، هوای عقوز [٥]
همی دوید گسسته عنان شمال حرون
سپه ، به تعبیه میراند ابر ناهموار
سخن ، بزجر همی گفت رعد ناموزون
مرا ، سفر به چنین روز ، هیچ میدانی
که چون نمود ، دومنزل گذشته زانسوی چون
رهی ، به پیش من آمد دراز و بی پایان
در او ، امل شده کمره در او نظر [٦] مسجون
فرازهاش قران کرده با سر عیسی [۷]
نشیب هاش قرین کشته بر پی قارون
چو مرغ شکل وبا [۸] در هوای او طایر
چو نجم نعش ، بلا در زمین او مدفون
نبات او ز نوائب ، فنای او ز فنا
هوای او ، ز هوان و مناخ اوز منون

۱ـ م . جغون ۲ـ مج . نسخ ، ابر برآمد بدست ۳ـ مج . زمین کار رشت زین سپهر
٤ـ مج . زدی چو زنبق جامه کرو گرفته هوا ٥ـ مج . عفور ٦ـ م . در او امل شده بیر
۷ـ مج . عنبی ۸ـ م . ریا درهوای .

بباد و دم، چو دماغ فضولیان مملو
ببرد و نم[۱] چو حدیث طفیلیان مشحون

مرا در این ره، یا زنده، دستگیر شده
جهنده خنکی همچون قضای کن فیکون

گه بکام، ز دم تا بگوش، باد عجل
گه فسار[۲] ز سر تا پای، کوه[۳] سکون

زمین ز حمل سرینش چنان گران محمل
کـه از تحمل او، گاو را شکسته سرون

نه از درازی ره، چون نظر شده موقوف
نه ز احتمال مشقت چو دل شده محزون

جز این[٤] چگونه شود مرکبی که در رفتار
همی سهول[٥] چنان باز پس کند که حرون

چو نقش او بگذارش کند خیال تمام
چو وصف او بعبارت کند زبان مقرون

ثنای دیزه خسرو همه هبا و هدر[٦]
حدیث رخش تهمتن همه هجا و هجون

مرا ز صورت او رخ نموده صورت امن
که داشت پا چو الف، سم چو میم، نعل چو نون[۷]

سبک چو طایر و رفتار او براکب خود[۸]
نموده چهره‌ی مقصد بطایر میمون

کدام مقصد، درگاه خسرو مغرب
کدام درگه، اعلای تارك گردون

۱ـ مج. ببرف و تم ۲ـ م. قسار ۳ـ مج. کون سکون ٤ـ مج. حزین ٥ـ م. گهی سول جنبان ٦ـ مج. تباه و حدر ۷ـ مج. که راست تا والف. ۸ـ مج. براکت جود.

سر ملوک قزل ارسلان چرخ رکاب
که برتر آمده است از قباد و افریدون

سپهر در تب ربعی زلرز نیزه او [۱]
که هفت ربع کند چون سه ربع نا مسکون

زبان در است [۲] حسامش به نکته‌های ظفر
و زان زبان شده چرخ فراخ کام، زبون

رکوع در گه او را هلال وار آمد [۳]
چو نون زرین محراب مسجد ذوالنون

ز تیغ و چهر و کفش، در سه گـارگاه بلند
شهاب حلیه و خورشید مار و کیوان گون

چو دانه های حبـاب [٤] از ورای خرمن باد
لطیفه‌هاش ز پیمانه قیاس افزون

ز نقش بند ضمیرش، بهار دیبا باف
ز رنگریز حسامش، سپهر مینا گون

کند به چشمه‌ی عدل وی، از جنـابت ظلم
هزار غسل نمازی زمانه‌ی واژون

بروزن دل این طارم [۵] میان کاواك
بصد هزار دل تفته بر رخش مفتون

از آن تحیر او را، قوام جز وی نیست
چو کـوی املس بر سطح تخته [۶] مدهون

زهی سراج سخن را، سخای تو روغن
خهی [۷] خراج سخا، را بنان تو [۸] قانون

۱ـ م. لرز و سبزه ۲ـ م. زبان درست حامش ۳ـ مج. دارآمد ٤ـ مج. حساب م. ضیاب ٥ـ م. طایرم ٦ـ مج. مدحون ۷ـ مج. زهی. ۸ـ مج. قارون.

جهان فروز . رخ توست و نام ، بر خورشید
زمین طراز کف توست و لاف ، بر، جیحون

اگر نه صیقل ارکان سیاست تو شدی
قراب خنجر ارکان نیامدی قارون

بهار خانه‌ی حکمت ، دل محقق توست
که اوز گل [۱] نخورد رنگ وز نسیم فسون

هر آنکه مایه و اوج تو خواهد از دگری [۲]
طلب کند تف آذر ز رنگ آذریون

ز صد هزاران چشمه که مادران یم اند [۳]
جهان روان بکند، یك برادر سیحون

گر از ممالك تو در جهان قیاس کنند
ز هشت جنت یا بند چار حد مامون

هر آنکه اوستد و داد شعر با تو نکرد
معاملیست بسرمایه خرد مغبون

حسود ناقص تو زانچه هست نفزاید
چو زهر گشت وچوسین دانگ مال شد افیون [۴]

ورش بعرف ز هم کوشه‌گان تو شمرند
بسی ره است [۵] زتین [۶] لطیف تا زیتون

چو من حکایت حالم [۷] کنم کفت گوید
گذشته رفت کنون ما [۸] و روزگار کنون

کجا شود لب تیغ خطیب ، خاطب رزم
و گر چه هست زبانش [۹] پر از در مکنون

۱ــ م . که روزگل ۲ــ مج . هر آنکه اوج تو خواهد از دلیری . ۳ــ مج . تمند .
٤ــ مج. جوسن وانگه مال شد افسون ٥ــ مج . بسی رهی است زطین ٦ــ مج . نظیف
۷ــ مج . حاکم ۸ــ مج . ماه روزگار ۹ــ م . ز پایش .

جراحتی که ز تو بر تن مخالف توست
فزون بسال شود همچو چرخ [۱] طالیقون

ز مغز [۲] او هوس گر ز تو برون نشود
چنانکه لذت گیر از طبیعت [۳] مأبون

اگر ز جزم [٤] کنی جوشن زمین ز آهن
وگر ز عزم کنی در دل سپهر [٥] آهون

فلك قواره‌ی مه بر نیارد از زربفت
زمین طراز خضر بر نگیرد از اکسون

ز نامه‌ئی که به آدم معنون است توئی [٦]
که در زمان سلامت بمانیا مضمون

برادران ز تو قادر شدند [٧] و مست ظفر
چنانکه موسی عمران بشرکت هارون

☆ عنایت تو در این سوی هشت باغ بهشت
عداوت تو بری زیر تلخ شاخ حبون

☆ سپهر چون تو نیارد بصد هزار قران
زمانه چون تو نزاید [٨] بصد هزار قرون

☆ همیشه تابگه اختفای قرصه خور
فضای [٩] خوز شود از سایه‌ی زمین مأجون

☆ ببوستان ز پی قصد بوستان افروز
ز برك منصبغ [١٠] تیز برکشد طرخون

☆ عروق خصم ز سر تا قدم شکافته باد
برمح طاعن او یا به نشتر طاعون

۱ـ م . طلیون ۲ـ م . رفیعتر ۳ـ مج . چنانکه تو به گر از طبیعت مابون ٤ـ م . خرم ٥ـ م . زغمزم . مج ز عزم کنون کنی ٦ـ م . مقوت است قوی ۷ـ مج . بارد ۸ـ در اصل . برآید ۹ـ در اصل . قضای ۱۰ـ در اصل . منصبع

☆ : این ابیات فقط در مج ثبت است .

☆ در توارد الهام ، بی دلت مسدود
گل سلاله‌ی انعام بی کفت مسنون
ستانه قبله‌ی خلق و زمانه چاکر امن
چغانه پر می ناب و خزانه پر التون[1]
هزار موسم نوروز را ز حضرت تو
بطوع کرده ضمان بهر تو شهوروسنون

مدح الغ جاندار نورالدین حسن

مملکت خوش سر برآورد از وسن
کی[2] **الغ جاندار نورالدین حسن**
استقامت یافت زو عالم چنانك
زلف خوبان هم[3] نمیگیرد شکن
آسمان را در کفن پیچد چو میغ[4]
گر نیاید پیش با تیغ و کفن
دست او جلاد زر شد زان نهد
هر درستی را شهادت در دهن
شب نشان خصم او دارد از آن
بر نیاید صبح ، الا ، تیغ زن
گر نیاوردی جهان مردی چنو[5]
صد فضیلت یافتی بر مرد و زن
کور[6] را در خر کمان گیرد برمح
همچو[7] مرغ خانگی را باب زن
بر گذار حمله‌ی او **بو قبیس**
توده‌ی خلخان[8] شمر برباد خن
ماه را از مهر او در راه دور
نیست یك ساعت بیك منزل وطن
گر بفرماید نیاید باد دی[9]
جامه‌ی زیبا چمن را حلّه کن
تیغ حراقش ببرق منعکس
نُشره[10] بردارد ز اندام سفن
در کمند او سزد پای[11] هژبر
چون کمان در پنجه‌ی زه[12] مرتهن
خصم پیش آن کمند چار پر
چار تکبیری کند بر جان و تن
کوه را تب لرزه گیرد روز رزم
چون کند آهنك گرز شست من

۱ـ در اصل : چانه بزمی تاب و خزابه پرالنون ۲ـ م . که ۳ـ مج . زو ۴ـ مج . تیغ ۵ـ م . چوتو ۶ـ م . کوه ۷ـ مج . مرغی ۸ـ مج . خلقا . م . خلقان ۹ـ مج . کفر بفزاید بباید باد دی ۱۰ـ مج . مج . نستره ۱۱ـ مج . سروپای ۱۲ـ م . ره

✿ آن زمان کازشط و دریا بارخرد — جز بکشتی عبره نتواند شدن

گه زبان تیغ میگوید که لم[1] — که دهان کوس میگوید لسن

قبه بندد گرد خون ابر سیاه[2] — تیغ سبز و نیزه . . . . . .

[3]زخم سنگ منجنیق آرد عمود[4] — تا که بسپارد روان حصن بدن

نای روئین سبز شمشیر خموش — در سماخ کوه خواند بر علن

در بهار رزم[5] بوقلمون علم — جان چو گل بر تن بدرد پیرهن

نام **نورالدین حسن** در خون کشد — زهره بر جنگاوران رزم زن

زو، صف تورانیان[6] محکم شود — چون صف ایرانیان از تهمتن

شاد باش، ای گوهری کاز رشك تو — خاصیت بگذاشت[7] دریای عدن

هرکجا خورشید چهرت تیغ زد — ماه سیم اندام بر دارد محن

زان عقیدت گر نظر یابد **سهیل** — آنکه خورشید است برچرخ سنن

گردد از یك ترکتاز مقدمش — کارگاه روم صحرای[8] یمن

ریزد اندر پای و دست راد تو — روح نامی چون خرامی در وطن

لولوی نسرین و لعل سرخ گل — زر[9] آذرگون و سیم نسترن

چون نهد مشاطه تو قیع تو — طرد شمشاد بر کوش سمن

همچو نرگس آسمانی جمله چشم — بر عروس ملك گردد[10] مفتتن

والله، ار بینی ز اسواق جهان — جز در آئینه نظیر[11] خویشتن

صفدرا، من بنده تا کردم نزول — در جناب خسرو دشمن[12] فکن

شاه مغرب، کاز نهیبش مشرقی است — هرچه هست از جنس آشوب و[13] فتن

شرح حال خود چگویم کاز خلل — هم مرا باور نمی آید ز من

۱ـ م. نم ۲ـ فقط درمج ثبت است ومصرع دوم سیاه‌شده خوانده نمیشود ۳ـ مج. سنگی ۴ـ مج عمو ۵ـ م. روم ۶ـ م. ایرانیان ۷ـ مج. بگذشت ۸ـ م. ثمن ۹ـ م. زرد ۱۰ـ م. مقتن ۱۱ـ مج. نظیری ۱۲ـ مج. شکن ۱۳ـ م. حسن

✿ : فقط در م ثبت است ومانند متن نقل شده است

دیده‌ی دور از تو یابم[۱] هم نشین — سینه خاشاک با غم مقترن
آسمان با من چو سازد ارغنون — هر زمانی در دگر دستان و فن
گه ، دنی را با تن من انتقام — گه ، بلا را بر دل من تاختن
اشك را سد گشته بر هنجار رخ — آه قاطع گشت بر راه سخن
از برونم جوله‌ی معقول باف — وز درون . غم . عنکبوت خانه تن
از در کوشم سرود السفر[۲] — خوانده بر عقلم قناعت الوطن
گر بجستی بادی از درگاه تو — چون شمیم قدسی از صوب قرن
طفل لب تا حشر نگشادی لبان[۳] — آب حیوان ، چون مزیدی در[۴] لبن
ای بمال از من خریده نام ننك — این متاع الحق ورای این ثمن
دیرزی ، کاز فرط احسان و کرم — کار من چون نام خود کردی حسن
تا نهد[۵] در جیب گل دست نسیم — چون بهاران[۶] نافه‌ی مشك ختن
باد ، در کوش حسودت نوك خار — ور نباشد جز برای خارکن
روی ، احباب تو چون چشم خروس — روی ، بد خواه تو چون پرّ زغن

چون رکاب عزم کردانی درست
همعنانت باد حفظ ذوالمنن

تأسف از درگذشت عمادالدین مردانشاه بن فخرالدین عربشاه

صدر و گاه فلك و جاه تهی ماند زماه[۷]
جگر شب ، رخ خورشید براندود زآه[۸]
مردم دیده عزت[۹] شد و کاری است سپید[۱۰]
هرکه چون مردم دیده نکند جامه سیاه[۱۱]

۱ـ مج . پایم ۲ـ م . التفر ۳ـ م . بگشادی ۴ـ م . بریدی ۵ـ م . با نهد ۶ـ مج بهار . م . بهاری ۷ـ پ . شاه ۸ـ پ .خ . بماه ۹ـ ص . غیرت ۱۰ـ م . شده کاری است سمند ۱۱ـ ص . جای سیاه

وای، کان غنچه نوبار فرو ریخت[۱] زبار[۲]
آه. کان خسرو نوعهد در افتاد زگاه

ندب دولت[۳] نباخته[٤] برچید بساط
منزل عالم نادیده برون تاخت[۵] زراه

گرد وحشت که فشانده است بر آندست چوابر[٦]
ابر ظلمت که کشیده است در آن روی چوماه

شیر جانباز[۷] سخا بود شد اندر صندوق
پیل سرمست دغا بود فتاد اندر چاه

مجلس شاه بدیدم، نه بر آن ساز و نسق[۸]
صدر درگاه بدیدم، نه بدان فرو براه

باغ می‌نالد، کای مطرب گل زخمه بنه[۹]
صبح می زارد، کای دست افق جاه مخواه[۱۰]

پیش خورشید بنالید که کو ماه تمام
وز عربشاه بپرسید که کو، مردانشاه[۱۱]

کو، عمادی[۱۲] که بدو سقف شرف[۱۳] بود رفیع
کو، جوادی که بدو[۱۴] جان امل یافت[۱۵] پناه

ای پلنگینه قبا، گرگ در، روبه باز
چون در افتاد بدام دمت[۱٦] آن شیر[۱۷] سیاه

قرة العین نبوت[۱۸] چه کند دیده فرار
سرو آزاد فتوت، چکند پشت[۱۹] دوتاه

۱ـ مج. وای کای غنچه ازاوحی درریخت بخاك. ص. غنچه ترزاد ۲ـ م. غنچه پرزود ۳ـ م. نرد دولت را. پ. مذهب دولت ٤ـمج. تا باخته ۵ـ مب. حوارا٦ـمج ژیان ۷ـ ص. سان و سبق. م. وسق۸ـ ص. ناله ۹ـ پ. بخواه ۱۰ـ پ. دولت شاه ۱۱ـ پ. خ. عماری. ۱۲ـ ص. فلك. ۱۳ـ مج. بدان. ص. براوجان ۱٤ـ مج. نباه ۱۵ـ ص. بدام دم این ۱٦ـ مج. سرسیاه ۱۷ـ پ. غ. نبودت ۱۸ـ م. چنکدست.

روز[۱] آن عین کرم راست چو خورشید کرم
در پس[۲] پرده شب تاخت[۳] هم از بام ، پگاه

پنجه عمر[۴] و را دست[۵] شکن[۶] داد اجل
چونکه در نیم کش آورد کمان[۷] پنجاه[۸]

ای که شبدیز[۹] فلك دیدهٔی از چشم تهی
وی که فردوس برین ، دیدهٔی از رای تباه

ابلقی را که زالماس بود زین و لکام[۱۰]
منزلی راکه ز شمشیر بود آب و گیاه

قرعهٔ رای بجز کژ نزند خاطر کژ[۱۱]
بچه جز داه نیارد ز رحم مادر[۱۲] داه

صدف کوش تو کی پر شود از گوهر وعظ
عرق عنین تو کی به شود از داروی باه

دستبازی نگر ، ای پرورش طفل ضمیر[۱۳]
کاز بد چرخ سبکپای چه دید آن[۱۴] برناه

بستهٔ زنار اجل[۱۵] چند به عیسی نگرد
ماتم آل رسول آمد - الله الله

صبر ، دستار رها کرد و سرخویش گرفت
شاه ، در تعزیت میر چو بنهاد کلاه

فخر دین[۱۶] مفتخر دود **علاء الدوله**
که سران را قدم[۱۷] آمد به‌جنبابش ز[۱۸] جباه

۱- ص . زود . ۲- پ . درشب . ۳- ص . یافت . ٤ - پ . سال . ٥ - در اوست مشکن . ٦-مج . مشکن . ۷- مج . کمانی . ۸- م . بجاه . ۹- ص . جمشید . ۱۰- دیده از او . ۱۱- مج . لجام . ۱۲ - م . مج . مب . مج . قرعه رای جز کر نزند خاطر کز ۱۳- مج ببچه جز راه نیارد زچشم و ز راه ١٤ - مج . دست یاری بگدائی بردش طفل خمیر . پ . نگر ای بیروش . ١٥ - مج . که زید چرخ سبکباری چه دید آن سرپناه ١٦- مج . امل یعنی نگرد . ۱۷- پ . فخردید ۱۸- مج . که سرازاقدام .

همچو زنجیر نگر تافته بر خود پیچان[1]
آنکه از ماه دهد حلقه کوش[2] درگاه

بوسه چین کرده لب‌خشك زمین راز سرشك[3]
آنکه برخاکدرش، شیفته شد طبع[4] شفاه

کمر دهر سیه، کژ شده زان پس که بسی[5]
چرخ را پیك قضا داشت بدست[6] اکراه

ای در آن حقه[7] که پیرایه[8] ده انسانست
گهرت واسطه افتاده ز عقد اشباه

سر فکنده است فلك بر قدم استغفار
عذر لنگش مشنو زانکه نه خرد است[9] گناه

رشته تا پیش سر عشوه‌گری باز مده[10]
که از او رشته تألیف شما شد یکتاه

چرخ را روی نماند[11] که نهد پیش توکام
دهر را، شرم نیاید که کند بر[12] تو نگاه

نحس در حقه چومی تاخت، ندیدی بازی[13]
فتنه در پرده چومی باخت، نبودی آگاه

نقش این باز بمالید سنانت در حال
سر آن باز به برید حسامت ناگاه

☆ اینت هایل خبری خارشکن در اسماع
وینت ناخوش حالی خاك فکن در افواه

۱ـ مب. بی‌جان. ۲ـ مج. حلقه یوش درگاه ۳ـ ص. زرشك. ۴ـ پ. طبع‌اند شناه. ۵ـ مج. کامره زهرسیه. ص. کره دهر. ۶ـ ص. تنك. مج. میل‌قضا. م. پیك‌قفا ۷ـ مج. حلقه. ۸ـ مج. پیرانه. ۹ـ م. اشیاه. ۱۰ـ پ. رشته باس سیه عشوه. مج سرشته با پیش. ۱۱ـ ص. بماند. ۱۲ـ ص. در. ۱۳ـ ص. می‌باخت.

گرچه مرهم نپذیرد دل ریش تو ز پند[۱]

مدد لاشه سواری، چه کند لشکر کاه

هم سوی صبر قدم نه که بیابی پاداش

ای سر دشمن تو، در قصب باد[۲] افراه

رشوه‌ئی بر کف قاضی خرد نه بسکون[۳]

تا بدان محضر علم[۴] تو شود سر[۵] گواه

این نه دردی است که از وی بجهد دل بجزع[۶]

وین نه بحری است که ازوی گذرد کس بشناه

سینه پاك مرنجان که هم از طفلی او

ناف ایام بریدند بآن سیرت و[۷] راه

زین کران مزد، کری، می نکند حجره‌ی دهر[۸]

زین فرو داشت نوا، می ندهد نغمت[۹] راه

سر احرار جهان زین فلك کرد آخور[۱۰]

اندر افسار و بال است پس از افسرو[۱۱] جاه

ای، زآه شرر آثار تو تب کرده اثیر[۱۲]

وی، زچشم گهرافشان تو، خوی کرده[۱۳] جباه

اگر آن مزرعه را سیل فنا داد بباد

یارب، از خرمن اقبال تو یك کاه مکاه

گرچنان تازه گلی شد. همه سه سبزی او[۱۴]

ور چنان صف‌شکنی شد همه سرسبزی شاه[۱۵]

۱ـ ص. زنبه. ۲ـ ص. درقنب. ۳ـ م. در کنف قاضی. ٤ـ ص. حلم. ٥ـ ص. سیر کواه. مج. پیر کواه. ٦ـ مج. این نه دردی است که از وی بجهد کس بچراغ ۷ـ ص. بافت ایام ابد برتن. مج. نام ایام بریدند. ۸ـ ص. زین کرا مرد گری می نکند. پ. زین کران مزد کرانی نکند. مج. چهره‌ی. ۹ـ ص. زین فرا داشت نوامی ندهد زحمت راه. ۱۰ـ ص. سراحرار فلك زین جهان کرد آخر. ۱۱ـ ص. اندرافسرو بالست ۱۲ـ ص. تب برده. ۱۳ـ مج. شهرسنان توخوی کرده مسام. ص. خوی کرده میاه ۱٤ـ ص. سرسبزی سرو. ۱۵ـ ص. مج. پیروزی شاه.

مدح عمادالدین مردانشاه فرزند فخرالدین عربشاه

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده
ایام را بمال و فلك را جواب ده

در راه خاك پاشان با دست نام و ننك
این را در آتش افکن و آن را درآب[1] ده

در جام ابر صورت اگر هست قطرهٔ‌ئی
پژمرده گشت عمر[2] مرا فتح باب ده

زاری و یارب، از پی روز دگر بنه
امروز کوش هوش، ببانك رباب ده

رحم آر، بر سپیده جام و ز عکس روز
گلگونه ضیا برخ آفتاب ده

پیشم ز تاب او تنقی بند لعل کار[3]
وز چشم سبز پوش سپهرم، نقاب ده

کاز خواب، سر برآورم و سر فرو برم[4]
رطلی نخست، پرکن و در دست خواب ده

ترشی نه‌رسم شاهدوساقی‌است، خوش‌درآی
دُردی نه شرط عاشق صافی است، ناب ده

یاقوت پسته روان را مفرح است[5]
گر چاشنی دهیش ز لعل مذاب[6] ده

بافتنه رخت، ز مآبی گریز نیست[7]
آن بار گاه صفدر مالك رقاب[8] ده

۱ــ مج. بآب. ۲ــ ص. عشق. ۳ــ ص. زتاب اورمقی. ٤ــ مج. کرخواب سر برآورد و گرفرو برد. ٥ــ ص. پسته تو روان رامفرح. ٦ــ مج. نداب. ۷ــ مج. بافتند زحمت که زبانی. ۸ــ ص. ملکم مآب ده. مج. نه تاب ده.

عالی عماد دین کنف العمر، ای خدای
عمریش بی حساب، چو روز حساب ده

ای روح قدس، قبهٔ معموره صفر کن
ملجاء بدان حریم مقدس جناب ده

زان دُر نکین منطقه خاندان نمای
زان لعل و زیب، واسطه انتساب [۱] ده

بر باد تیز کام ز حزمش شکال نه
در خاک کند پای، ز عزمش شتاب ده

چون کر کس خدنگش، منقار لعل کرد
آفاق را، نوید به پر عقاب [۲] ده

عدلش، چو بر سپاه حوادث کمین گشاد
آنجا نشان ز رستم و افراسیاب ده

جام جهان نمای دلش، صیقل بقاست
زو، لمعه‌ئی بآینه چرخ تاب ده

خواهی که با سپهر در آری عنان چو مهر
بوسی بدان خجسته هلالی رکاب ده

صدرا، به تیغ عدل میان خطا ببر
وانگه قرار ملك برأی صواب ده

از آب مهر، چهره خورشید را بشوی
وز دود کین، ذوابه شب [۳] را خضاب ده

نصرت که خاص حاجب دقش است گوییا
پروانه‌ئی برای ثواب و عقاب [۴] ده

۱ــ مج. زان لعل وسنت بسیطه. ۲ــ ص. پرغراب ۳ــ مج. ذوایه ٤ــ ص. پروانه برای ثواب وعقاب ده.

نام خجسته از قبل قبه دوام
در زیر هفت طاق ملمع طناب ده

افلاک را، غلام[۱] سك کوی خود نویس
سرمایه‌ی نثار[۲] بدست سحاب ده

آن کاسه سری که سك کوی طعمه باد[۳]
غسلش بدان محیط اثیر التهاب ده

زآن آب بوترابی، چون هفت غسل یافت[٤]
آنگه تیممش تو بزیر تراب ده

نصرت چو خنجر تو به بیند، ندا کند
کان شیر غیب زاده، به بر شیر غاب ده

گر در دماغ گردون، کین تو سر کشد[۵]
حالیش کو شمال، به تیغ عتاب ده

زاقطاع همت تو جهان، چون خرابه‌ایست[٦]
اندوه این خرابه به مشتی خراب ده

گردون ز موج صنع حبابی است بی ثبات
تا با عدم شود نفسی، بر حباب ده

مالك رقاب ثروت از آزادگان ثناست[۷]
ملك رقاب در کف مالك رقاب ده

محبوس فاقه را، به سخا بند برگشای
ناموس فتنه را، بنقاد[۸] انقلاب ده

گاه از جلال مهره نطع فلك به بر
گاه از شراب بهره عهد شباب ده

۱ـ ص. غلام سبك. ۲ـ ص. سرمایه مشار. ۳ـ ص. کون طعم باد. ٤ـ مج. زان بوترابی چون صنعت‌هفت‌غسل یافت. ۵ـ ص. سر کند. ٦ـص. خزانه‌ایست. ۷ـمج. مالك رقاب سردت آزادگان‌شناس. ۸ـ ص. فتنه را به بقا انقلاب.

در بزم شهریار کهستان گشای گوی [۱]
شاها به جرعه کرمم یك شراب ده

مدح خواجه اثیرالدین نوران‌شاه وزیر

زادك الله جمالا، تو گر آئی ای ماه
وقفه‌ئی کن که جهان را بلغ السیل [۲] زباه
راز در دمدمه آمد، ز رخ روز بپوش
روز در عربده آمد ز شب زلف بکاه
باد را سایس زلف تو، در آورد به بند
سایه را چاوش حسن تو، برانگیخت زراه
سرو، در خدمت بالای تو بربست قبا
لاله، در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه
سکه عهد بگردان که بامید تو چرخ
سالها پای در آتش به نشسته است، چوکاه
در غم لعل تو دراعه آب است کبود [۳]
وز خم زلف تو پیراهن خاك است [۴] سیاه
کان، مرصع کمری یافت ز کنج خورشید
زانکه در موکب لعل تو میان بست، چوراه
خرقه درد تو دارد دل [۶] عالم که بشب
ازرق چرخ ملمع کند از عودی آه
چون تتق برفکند نور زند موج چنانك
نرسد مرغ نظر سوی تو [۷] الابشناه

۱ـ مج. در بزم شهریار قهستان گشای تو. ۲ـ مج. بلغ السبل رباه. ۳ـ مج. دراعه این است. ۴ـ مج. چاك است سیاه. ۵ـ مج. دل شب که بشب ۶ـ مج. المثناه.

جان برون آید، با لطف تو از قرطه تن
مه فرود آید، با روی تو از مرکب جاه

تا نمازی نشود دیده من بنده باشك
عشق دستوز نباشد[1] که کنم در تو نگاه

این همه، کی بود آنگه که فتد بر سر تو
سایه تربیت صدر بزرگان سپاه

نامه حسن تو، توقیع عبارت یابد
از **اثیرالدین** عنوان کرم **تورانشاه**

آنکه در کسوت دورانش چنان دید خرد
که قبا پوش شود صورت عصمت ز گناه

دست حکمش که قوی باد، به محراق ادب
چرخ را نیك قبا کرد، در این محرقه گاه

منزل قافله غیب زنطقش اسماع
حقه‌ی مرسله‌ی[2] وحی بمدحش افواه

پای برجای نیابد[3] چو غرض[4] دشمن او
زان مبرهن[5] نبود هستی او بی‌دو گواه

چیست، جز مهر تو، درمکتب دل تخته‌نویس[6]
چیست، جز رای تو، در عالم جان کارآگاه

عقل وعدل‌اند، دوحاکم که دراین دارالملك
رسم پاداش نهادند و ره باد افراه

چشم صورت بکند دیده عقلش چه عجب
دانه دل نه از آنهاست، که باشد[7] بی‌گاه

۱ـ مج. به نبخشد. ۲ـ ص. مرحله. ۳ـ مج. نیامد. ٤ـ مج. عرض. ٥ـ مج. منبرمن. ٦ـ مج. نکته نویس. ۷ـ مج. ناگاه.

ای ، براطراف جهان دست نفادت مطلق
وی ، ز اسرار قضا کوش ضمیرت آگاه

نو عروسی است کهن سال ، ممالك لیکن
کلك مشاطه تو میدهدش فرد براه

هر دو در ذات اتابك چو بهم پیوستند
ماجراشان قلم خواجه همیداشت نکاه

عقل میگفت کاز او، طوق وز شاهان کردن
عدل میگفت که زو، باد و ز سادات[۱] خباه

چرخ تعریف تو میکرد ، قضا گفت کدام
آنکه دارنده ملك است و نکارنده گاه

بدسکال ار[۲] در کین تو زند[۳] فارغ باش
نقش کاقبال نکارد نشود ز آب[٤] تباه

سر و کازاد بود فصل[٥] چه دی مه چه تموز
کاین دو موسم ملك الموت گیاه است[٦] گیاه

کلمه مرتبه تو که جهان صدر است
در دو ماهی شب و روز غلامی[۷] یکتاه

خواب انصاف تو بر دهر فتاده است چنانك
صبح آن قاعده بگذاشت که برخواست[۸] پگاه

رای عیسی نفست گر بفلك برگذرد
جاودان باز رهد ماه ، ز دق و آماه

شاد باش ای بمهارت نظر شافی تو
بسته در بینی ایام مهار اکراه

۱ـ ص . جباه . ۲ـ مج . از . ۳ ـ مج . رمد . ٤ ـ مج . نشود ز آب نباه
٥ـ مج . فضل چه دی به . ٦ـ مج . کناه است کناه . ۷ـ مج . بغلامی . ۸ـ مج . نگاه

هرکه خورشید قبول تو نتابد[۱] بر وی
بسته‌ی حبس ابد ماند چو سایه در چاه

در تو هرگز نرسد دست به تلبیس وحیل[۲]
پیر عنین را ، سودی نکند داروی باه

نافه شد خاك ببازار تو، نشگفت که خود[۳]
ناف خلق تو بریده است بدین سیرت و[۴] راه

ساختی بزمی، کاز حسرت او خازن خلد
مجلس آرای تو را گفت ،که لاشك[۵] یداه

طفل پستان فرح ، گشته نگارنده‌ی می
مرغ بستان طرب ، گشته نوازنده‌ی راه

کیمیا گر شده در قالب من[۶] باد سماع
همچو در قالب معلول دم روح الله

برگرفته دل ورایش[۷] ز می کنج طرب
آری اموال نهاده است خدا در افواه

بزم گردون صفت از دور قدح تازه و تر
چون مه از انجم رخشنده پدیدار[۸] سپاه

امرا ، تحفه پذیرفته ستام[۹] و مرکب
شعرا ، آستی[۱۰] آکنده بزّر و[۱۱] دیباه

انجم آورده بدامن ، فلك از بهر نثار
یعنی امشب بعزب خانه مهر آمده[۱۲] ماه

رفته بر کنگره قصر عروسان بهشت
بنظاره که همی صدر جهان کرده[۱۳] نشاه

۱ـ مج . نیابد . ۲ـ ص . مج . تبلیس . ۳ـ مج . بشکست . ٤ـ این مصرع با کمی اختلاف درقصیده قبل آمده است . ٥ـ مج . ملاه . ٦ـ ص . قلب مبین ۷ـ مج . دل درویش . ۸ـ ص . پدید ازاشباه . ۹ـ ص . ستام . ۱۰ـ مج . آستین . ۱۱ـ مج . دنیاه . ۱۲ـ مج . به‌عرب خانه . ۱۳ـ ص . مج . گردد شاه .

گاه رضوان زِ نَم کوثر می پاشد آب
گاه، حورا بسر زلف همی روبد[1] راه

نی چنین بوقلمونی بطرا زنده ز طبع
کش ابد نقش برآورد و ازل بدجولاه

شعر من چون بتو پیوست یکی ده شد از آنک[2]
پنج در جنبش یك مرتبه گردد پنجاه

زان[3] بدرگاه تو افتاد پناهم که نبود
سپرك[4] ناوك او آب برون زین درگاه

ابر بارنده منم، کوه گران سنك توئی
ابر با کوه دهد در همه احوال پناه

شعرا را سلم[5] وضع شود بر در من[6]
برسد[7] چونکه بدریا رسد آشوب میاه

عزم خلخال مرا چون سوی ز نگان افکند
در تمنای قدوم تو بماندم شش ماه

زان به خلخال گرائید ضمیرم که در او
نو عروسان علومند بغایت دلخواه

رخ بر آن داشت ضرورات که بررقعه وقت
مدح این طایفه ناکه زعزی گوید[8] شاه

مشورت خواستم[9] از طبع رضا داد ولیك
همتم گفت من و این کلمه لاوالله

کرمت بانك بر آن زد که تو تعجیل مکن
تا جهان کرم اندر رسد از لشکرگاه

بکرم با کرم خود ز من این لفظ بگوی
کای کران[10] وعده بایجاز رسید آمدکاه

۱ــ مج . روید . ۲ــ مج . چوبت پیوسته یکی ده شد . ۳ــ ص . زاه . ۴ــ ص . سبر ناوك او آب . ۵ــ مج . زاسلم دضع شود بردمن . ۶ــ ص . هردین . ۷ــ مج نرسد . ۸ــ مج . عری . ۹ــ ص . خاستم . ۱۰ــ ص . کان کران .

تا درازی ابد کس نتواند پیمود
ابدی باد تو را عمر وسخن شد کوتاه

☆ مدح سلطان رکن‌الدین ابوطالب طغرل بن ارسلان سلجوقی
(قسیم امیرالمؤمنین)

ای کعبه سپهرت ، تا کعب پا رسیده — شرعت خطاب کرده،ای رکن کعبه دیده
در سایه نجیبت آن لاغر سبك پر — جان بال بر کشاده دل بال و پر بریده
آن عنکبوت هیئت چابك قدم گه کفش — دارد طراز قرمز بر پای و سر [1] تنیده
گه‌چون [2] قضای‌قانع گه‌چون‌فضای‌صانع — بی جسم بار برده بی پای ره بریده
باسیرش از کرامت، ره در کشیده قامت — در پایش از جلالت، مه فرش کرده دیده
راهی دراز بالا ، ساقی ز دوده سیما — این عاج ایستاده ، آن عوج [3] خوابنیده
نه دیو بی جمازه بر طول او گذشته — نه غول بی قلاوز ، درعرض او [4] چمیده
چون‌آب وماه دروی، اندیشه حکیمان — این بر قفا فتاده آن برشکم [5] خزیده
شهپر ز کال کرده از شعله سمومش — سیمرغ مشرقی گر ، بر اوج [6] پریده
بر آستانش ساکن ، تا دامن قیامت — شامی کاز آستینش [7] صبح جهان‌دمیده
در نوبهار عشاق [8] از چشم گلعذاران — برهر کنار خارش صد نرکس اشکفیده
آن کعبتین پیسه زو،رقعه در نوشته — وین حقه‌ی معلق زو مهره باز چیده
تو کعبه مکارم بر چار رکن رهبر — از باد برگذشته در کعبه آرمید
زان خوان خدمت آرا، یك‌زر بر گرفته — دو کون را، ز زلت آن زله واخریده
تیغت چو صبح صادق در روضه نبوت — بیراق صبح صادق بر یکدگر دریده

۱ـ در اصل . تپیده . ۲ـ در اصل قفای . ۳ـ دراصل . خوابیده . ۴ـ خمیده
۵ـ چریده . ۶ـ خزیده . ۷ـ استین . ۸ـ عاشق .

☆ : این قصیده فقط در خ . ثبت است وچون برای مقابله درسایر نسخ نبود تصحیح قیاسی شده است .

در موسم شریعت کاری برفته کردی
اسلام تازه روی است الحاد دل شمیده

زان داد ملك عزت کرده لکام ریزی
تا مسند خلافت ره جسته در رسیده

از موقف مقدس تشریف[1] خویش برده
وز لهجه‌ی امامت، تعریف خود شنیده

ای، رکن دین و دولت سلطان عالم وعلم
ای در صعود اصلت بر ماه سر کشیده

آن میغ کله بسته براوج فکرت تو
کازوی هزار قلزم و اخضر فرو چکیده

گشت ازشمال عدلت برطول و عرض گیتی
چون موج دست رادت هرموجی آرمیده

جزدر[2] سموم دوزخ نگذارد آن فسرده
کش ادقم حلافت دارد بدل گزیده

با دست توچه سنجد خورشیدزردچهره
با قد تو که باشد گردون دل رمیده

ای در پناه عدلت، جسمانیان غنوده
وی درریاض طبعت، روحانیان[3] چریده

بادا، زقصر[4] جاهت تا حشر دور مرکز
یك طاق تاب خورده، یك فرش[5] گستریده

دردا، که شد سیه سر بستان این قوافی
اطفال عالم جان، یك مرغ نامزیده

وصف شمع ومدح جمال الدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی

از رؤسای شافعیه اصفهان

ای شمع زرد روی، که با اشك دیده‌ئی
سر خیل عاشقان مصیبت[6] رسیده ئی

فرهاد وقت خویشی، می سوز و می گداز
تا خود، چرا ز صحبت شیرین بریده‌ئی

یك شب سپند[7] آتش هجران شوی چه باك
شش مه وصال دوست نه آخر تو[8] دیده‌ئی

۱ــ شریف. ۲ــ شموم. ۳ــ خزیده. ٤ــ قعر چاهت ٥ــ بستریده.
٦ــ خ. پ. کشیده‌ئی. ۷ــ مج. شنید. ۸ــ مج. شش مه جمال وصل نه آخرچشیده‌ئی

گر شاهدی [1] زعشق چه رخ زرد گشته‌ئی [2]
ور عاشقی [3] برای چه قد بر [4] کشیده‌ئی

یاری بباد داده‌ئی ؟ ار نی ، چرا چو من
بیرنك و اشکبار و نزار و [5] شمیده‌ئی

این خون، فرود دیده ز ساعد بسان چیست
از غبن اگر نه دست ، بدندان گزیده‌ئی

گه بر لکن سواری وز شعله نیزه ور
لافی نمیزنی ، صف ظلمت دریده‌ئی

گیرم ، که سر فراخته‌ئی چون مبارزان
سلطان نه‌ئی ، برای چه افسر خریده‌ئی

آنرا که نور دیده کمان برده‌ئی ، تو خود
دایم در آب دیده ، از آن نور دیده‌ئی

آهنك خون وجان تو کرده است بعداز آنك
در جان نشانده‌ایش و بجان پرور دیده‌ئی

جولان کنی چو شب پره در تیره‌کی و لیك
با تیغ آفتاب علم خوابنیده‌ئی

مرغی چنین شکرف که در عهد خود توئی
پروانه را بهم نفسی چون گزیده‌ئی

آری [6] ،تو خود هم از مکسی زاده‌ئی باصل
و امروز نیر با مکسی آرمیده‌ئی

والله که تا مصحف شمعی [7] تو وصف خویش
زین سان جز از **اثیر** گر از کس شنیده‌ئی

۱ـ خ . عاشقی زعشق که . ۲ـ مج . کرده‌ئی . ۳ـ پ . در شاهدی برای که
۴ـ مج . قدر کشیده . ۵ـ پ . خمیده . ۶ـ پ . آره . ۷ـ پ . سمعی .

در بزم خواجه ، خنده‌ی نزهت چه میزنی
آخر ، نه از بـرادر همدم بریده‌ئی
عالی جمال دین که همی گویدش خرد
چندانکه دیده را برسانم رسیده‌ئی
مسعود نام و طالع مسعود طلعتی[1]
چون سعد از آن خلاصه چرخ[2] خمیده‌ئی
هیئت نمود طایر یمن از گل خجند
تا نفخه‌ی مسیح بدو در دمیده‌ئی
☆ چون مهر نور در همه عالم فشانده‌ئی
چون ابر سایه بر همه کس گستریده‌ئی
از هر که کعبتین[3] تطاول بکف گرفت
بدبخت آنکه[4] مهره از او باز چیده‌ئی
صد بار طول و عرض فلك کرده‌ئی بکام
از بس که گرد مقصد دل بر تنیده‌ئی
صد رفعت از مکان گمان بر گذشته‌ئی
از بس که بر معارج همت[5] چمیده‌ئی
دندان کنان فلك ببریده است بیخ او
بس هر که بزمگاه و چه دندان گزیده‌ئی
دستان عندلیب سخن جمله مدح توست
چون غنچه در تبسم از آن لب[6] کفیده‌ئی
همچون خیال در سر نصرت فتاده‌ئی
همچون امید در ، در دولت[7] خزیده‌ئی

۱ـ پ . خ . طالعی . ۲ـ چمیده . ۳ـ پ . ازهول کعبتین . ٤ـ مج . بخل است
٥ـ مج . خمیده . ٦ـ پ . گزیده . ۷ـ مج. خریده . پ . چریده .
☆ : فقط در پ . ثبت است .

صبح بقا بشب بکشیدست همچو گل
آنرا که تو بخار نکابت [۱] خلیده‌ئی

اسرار گفت [۲] توست که هر دم زکوی فکر
صد بار در سرای ضمایر دویده‌ئی

ای شرع را بیامده در نظم و کل و جزو
تقصیر نیست آمده تو آوریده‌ئی

باد آفریدگار جهان آفرین گرت [۳]
کاز آفریدگان تو بهین آفریده‌ئی

مدح عمادالدین طغلوا ، والی همدان

ای سپهری که چو خورشید، جواد آمده‌ئی [۴]
در دل و دیده سویدای سواد آمده‌ئی

هر نفس تازه کند عقل بمدح تو بیاض [۵]
تا تو در حیز [۶] این کهنه سواد آمده‌ئی

شغل مدح تو بدان [۷] باز گذاریم که تو
برتر از مرتبه کلك و مداد آمده‌ئی

جوهر آتش طبعی نه به ترکیب بشر
زین عنا توده‌ی دون طبع رماد آمده‌ئی

از شرف بر شرف طارم ایوان بگذشت
سقف ایوان سخن ، تا تو عماد آمده‌ئی

با دل [۸] منهی اسرار ازل خاسته‌ی
با کف [۹] ضامن ارزاق عباد آمده‌ئی

کیسه پرداخته شد جوهری فطرت را
تا تو ای گوهر از هر به مراد آمده‌ئی

صدف بحر ازل [۱۰] را چو تو یك گوهر نیست
آه کاندر کف غواص کساد [۱۱] آمده‌ئی

نکته‌ی جان و خرد را تو فواید شده‌ئی
سینه طبع فلك را تو فواد آمده‌ئی

ده زبان [۱۲] خواسته‌ئی روز سخن سوسن وار
که چو نرکس همه شب جفت سهاد آمده‌ئی

ای سخای تو مرا گفته سحابی که چو من
در گهر باری با طبع جواد آمده‌ئی

سوی آن [۱۳] کل معانی رو، اگر چون دگران
جزو کردار باقدام معاد آمده‌ئی

۱ـ مج . لکایت . پ . نکایت . ۲ـ مج . کشف . ۳ـ مج . گرفت . ۴ـ پ عماد . ۵ـ پ . بیان . ۶ـ مج . خبر. ۷ـ مج . شغل تو بتو باز گذاریم . ۸ـ مج بادلی . ۹ـ مج . باکفی . ۱۰ـ پ . قفا . ۱۱ـ مج . کشاد . ۱۲ـ پ . مج . خاسته . ۱۳ـ پ . این .

میزبان کرمت گفت به ترجیب درای
که بمهمان کده‌ی کام و مراد آمده‌ئی

جام بکسار که درمجلس سلطان‌شده‌ئی
کام بگذار که [۱] در سبع شداد آمده‌ئی

صاحبا،معجزه‌ی نطق بدینسان که‌تو راست
از پی جنبش انواع جماد آمده‌ئی

ماه جاهی [۲] وزگردون شرف تاخته‌ئی
در پاکی وز دریای [۳] سواد آمده‌ئی

کون ذات تو ز تأثیر فساد ایمن باد [٤]
کاز پی مصلحت کون و فساد آمده‌ئی

مدح سلطان رکن‌الدین ارسلانشاه‌بن طغرل

همای چتر فلک سای ارسلانشاهی
که باد سایه‌ی چترش ز ماه تا ماهی

کشید رخت براین آشیان، ز اوج ظفر [٥]
شکار کرده هر اقبال را، که میخواهی

گرفته روی ممالک ز تیغش آرایش
شنوده گوش ملایك، ز کوسش آگاهی

ز نیش [٦] خنجر بیجاده فام او در جنك
عدو نه جَسته بصد حیله، با رخ کاهی

باسم لعل و زمرد نشاند زرگر دور
هزار مهر سپهرش در افسر شاهی

بداده [۷] نوبت خدمت طناب نو بیتش
سرای پرده اجرام را بخرگاهی

محیطی است [۸] نوالش ز بخشش مالی
اثیری است [۹] جلالش ز رتبت جاهی

۱ـ پ . بر . ۲ـ مج . جائی . ۳ـ مج . مشداد . پ . سراد . ٤ـ مج. فنا
٥ـ ص . آستان زاوج ظفر . ٦ ـ م . به پیش . ۷ ـ مج . نداده . ۸ـ م . محیط
مست . مج . محیط هست . ۹ـ مج . اثیر بست .

زهی ، بنان تو صد سحر در گهر بخشی
زهی سنان تو صد چرخ در عدو کاهی

اگر به پنبه[1] رسد شعله‌ئی ز شمشیرت[2]
خزند[3] شیران اندر پناه روباهی

ازل بدان کمر آسمان مرصع کرد
که بود داه[4] بساط تو عالم[5] واهی

دهانت خرد خواجه وش بجای گهی‌است[6]
که با هدایت تو میدهد خط[7] داهی

گل ولی شگفانی[8] دل عدو شکنی
در این دو حالت هم آفتاب وهم ماهی

سخن چوره بمدیح تو جست آبله پای
بمانده حیران ، در سنگلاخ گمراهی

ولیت ، اهل ردا[9] بود و خصمت، اهل کلیم
از آن بگردش شد ، این کارگاه جولاهی

خدایکانا ، بر پشت دست حلقه‌ی چرخ[10]
نگینه تو ، که هم آمر است و هم ناهی

سران ، گوهر سلجوق منصفند در آنك
تو شاه واسطه عقد کل اشباهی

چو در مصاف نهی روی ، پشت صد سپهی
چو بر سریر کنی پشت ، روی صد[11] گاهی

۱ـ م . اگر به پشه . مج . پیشه . ۲ـ مج . ز سیمبرت . ۳ـ خزند . ۴ـ مج که بوده داده بساط . م . که بود راه . ۵ـ مج . داهی . ۶ـ مج . گهت . ۷ـ مج م . واهی . ۸ـ مج . گلی . ۹ـ ص . روا . ۱۰ـ م . حله . ۱۱ـ ص . چو بر سریر کنی روی پشت صد کاهی .

زمانه را بمکان تو رشته یکتائی است[۱]
چه باك[۲] رشته اقبال را، ز یکتاهی

اگر چه هفت زمین نزل یك خرام تو شد[۳]
هنوز باش، که در کام اول از راهی

بمدح تو نرسد دست هیچ فکر که تو
ورای صورت افهام و صوت افواهی

قبای مدت دوران بقد[٤] عمر تو باد
در این مقام سخن را دهیم کوتاهی

مدح امیر فخرالدین زنگی از امرای سلطان محمد سلجوقی

شها، ز چشمه تیغ تو چرخ نیرنگی[٥] بشست دامن دوران بآب یکرنگی

جهان روبه‌دستان، چه‌سك[٦] بود که کند بعهد تو، ز درون شیری و برون رنگی

فلك، حمایل[۷] تدویر کهگشان در بر ملازم است درت را باسم سرهنگی

مگر، ز غیرت هم نامی تو می جنبد[۸] که صبح تیغ کشد دررخ توشب‌رنگی

چو خلق یوسف رویت تتق براندازد ترنج و دست ببرد جهان نارنگی

تو را، بمنزل ملك‌است روی باش‌هنوز کازین خجسته سفردر نخست فرسنگی

چنین که رنك تو آمیخته است صورتگر مبرهن[۹] است، که ازبهر تاج واورنگی

اگرچو[۱۰] خوشه پروین براین‌بلندچمن شود سوار حسود تو از سبك سنگی

توهمچومی[۱۱] طرب‌افزای، کانچنان‌خوشه زمانه را نه عصیری کند نه آونگی

عدوت گر نبود، گو مباش کان[۱۲] بدرك بریشم است[۱۳] براین‌ارغنون[۱٤] سرآهنگی

۱ـ ص. یکتاست. ۲ـ مج. پاك. ۳ـ مج. جرام. ٤ـ م. نقد عمر. ٥ـ مج. پ. بیرنگی. ٦ـ مج. سنك. ۷ـ ص. م. پ. تدوار. ۸ـ مج. خسبد. ۹ـ مج. من است. ۱۰ـ ص. چه. ۱۱ـ مج. گل. ۱۲ـ نباب. آن. ۱۳ـ لباب. بریشمی. ۱٤ـ مج. سرهنگی

بقای[1] جان تو بادا[2] که ام او تاراست[3] اگر بلغزد پایش[4] قفا خورد چنگی

چو در تو می‌نگرم مغز خصم را تیغی چو باز می‌طلبم تیغ ظلم را[5] زنگی

مبین که تیغی و زنگی کسی[6] تواند کرد بجز سپه کش آفاق فخر دین زنگی

قبای صورت اگر هیبت تو در پوشد بصر نبینندش الا غضنفر[7] جنگی

چو طرد وعکس[8] حروف تهجی اقبال[9] بحفظ دامن اقبال جمله تن[10] چنگی

تو را حمایل شمشیر بس‌قوی حرزی‌است ز شر[11] مندل[12] این جاودان نیرنگی

عمود[13] کفته‌ی تومهروماه محورساخت خرد چو دید که میزان[14] فرّ و فرهنگی

وجود خصم چه وزن آورد دراین‌میزان که بوقبیس[15] ندارد محل پا سنگی

ز ثقل[16] حمل هیون‌نسیم در گل‌خفت چو باسحاب درآمد گفت بهم[17] سنگی

حسامت ازسر کردون دون بردشوخی[18] سنانت از سر عالم برآورد[19] شنگی

زسطح تیغ توچون‌خط عزل‌خودبرخواند فلك چو نقطه‌ی موهوم شد ز دلتنگی

بروز معرکه با ابرش تو گفت قضا[20] زمان خرام وزمین‌سم وآسمان[21] سنگی

عقاب تیر تو را چون گشاد پر گردد[22] سرین و سینه برد تحفه آهوی تنگی

زچشمه سار[23] سررمح راست خانه‌توی جهان کژ رو، بگذاشت رسم خرچنگی

فلك بدیده‌ی‌اجرام‌خون[24] گریست چو تیغ چونیم چرخ توراگشت چهره[25] آژنگی

زهی[26] ستانه جاه تو سجده گاه ملك[27] هنوز نقش سرای زمانه پر[28] رنگی

ببال عزم چو طایرشوی زمان سپری[29] زبار حلم[30] چوساکن شوی زمین‌هنگی

۱ـ ص. ثبات. ۲ ـ لباب. جان تو خواهم. ۳ـ مج. او یار است. ٤ ـ پ. خ. اگر زجای بجنبد. ٥ـ مج. رنگی. ٦ـ مج. همی. ۷ـ مج. عضنفری. ۸ـ پ چو عکس وطره. ۹ـ مج. نهمجی. ۱۰ـ مج. شنگی. ۱۱ـمج بیژ ۱۲ـ مج. زشیرو تنبل ص. ز شر تنبل. م. مب. ز شر بابل. ۱۳ـ ص. کفه. ١٤ـ مج. میران. ١٥ـ ص. بوتلبیس. مج. توقبیس. ١٦ـ مج. نقل. ۱۷ـ ص. پ. تنگی. ۱۸ـ م. برون کند ۱۹ـ پ. ازدل عالم. مج. برآورد سنگی. ۲۰ـ م. ایرش. ۲۱ـ پ. تنگی. ۲۲ـ پ. بال شود. ۲۳ـ ص. چشمه‌دار. ٢٤ـ ص. چون. ٢٥ـ ص. اروُنگی. مج. از رنگی. ۲٦ـ پ. ستونه. ۲۷ـ ص. ملوك. ۲۸ـ ص. بیرنگی. مج. سرهنگی. ۲۹ـ مج. ستری. ۳۰ـ م. حکم.

ز کان فطرت جز حزم ثابت تو نزاد — که درصفت گهری یافت در لقب سنگی

چو بر زبان ولی میروی، همه شهدی — چو بر دماغ عدو میزنی همه بنگی

چوجلوه کرد بمدحت عروس فکرت من[۱] — عرق گرفت جبین نگار[۲] ارژنگی

نیم، تنك سخنی، کاز عبارت فارغ — براهواری بیرون همی برم لنگی

عطاز خرمن خود میکنم چو صاحب شیر[۳] — نه‌خوشه چینم چون‌ده‌خدای[۴] خرچنگی

کنون توئی که ز ایام فاضل اندوزی[۵] — کنون توئی که باقبال عالم آهنگی

☆زمانه شام خساست گرفت، وای هنر — گرش نه رهبری، ای کوکب شب آهنگی

خجسته نام تو نقش نگین عالم باد
کازوست عالم نامی زدیگران[۶] ننگی[۷]

مدح اثیرالدین تورانشاه

نصیب یافت جهان از سعادت کبری — بفر مقدم میمون خواجه دینی

علی‌الخصوص دیاری که بود پیشه او — چوعاشقان بوصال وچو ناقه‌ها بقذی[۸]

ضمیر غنچه مجلس دوام داده رضا — زبان سبزه ز افزار[۹] نشو کرده ابی

خزانه خانه مهر و اثیر یافته مهر[۱۰] — گشاده نامه ابر و نسیم بسته[۱۱] سحی

بجای‌نرگس‌خوش‌چشم‌خارچون‌غمزه — بجای زمرد سرسبز[۱۲] آب چون افعی

در آرزوی متاع شکوفه برسر راه — مضاربان ورق را دو رخ چو زرطلی

مشیمشه سحر از طفل میوه‌ی ترزاد — عقیم گشته چو تمثالهای بی[۱۳] معنی

بجلوه خانه طاوس جغد را منزل — در آشیانه‌ی[۱۴] بلبل غراب را مأوی

۱ـ مج. خاطرمن. ص. مدحت من. ۲ـ ص. ارتنگی. م. از تنگی. ۳ـ ص. شر. مج. سر. ۴ـ ص. کدخدای. مج ده خدای جنگی. ۵ـ م. فاصل. ۶ـ ص. دیگری. ۷ـ مج. سنگی. ۸ـ ص. تاخهان بقدی. مج. بقدی. ۹ـ مج. اقرار. ۱۰ـ ص. خزانه. مهر واثر یافته زمهره مهر. ۱۱ـ ص. گشاده نامه ایزدبسیم سخی ۱۲ـ مج. سبزه سرآب. ۱۳ـ مج. می. ۱۴ـ مج. آستانه.

زلرز [۱] زلزله جنبان شده مفاصل کوه — چونبض مرد سبکدل دراوسکونت [۲] نی

کنون مزاج زمین را هوای حضرت او — چو اعتدال هوا منفعل کند [۳] زسفی

زنند جوش [۴] چو زندانیان اسکندر — مبارزان چمن خضر وار سبز لوی

زلال نامیه نوشد زمین مستسقی — شعاع باصره یابد شکوفه‌ی [۵] عمی

کنون وقایه شب را بنور خود زربفت — چو بر گشاید خورشید دیده‌ی اعشی

همه سعادت صدری که صید کلک تواند — بهرطرف ز ممالك چو قیصر و کسری

اثیر دولت ودین آنکه ازمآثر اوست — ظفر قرینه رایات اعظم و اعلی

سر اکابر ایران خجسته **تورانشاه** — که باد بندگی اوست در سر دینی

از او سهی کند اسلام قامت رفعت — بدو قوی کند ایام بازوی دعوی

کهینه تندر، صیتش تبیره‌ی محشر [۶] — کمینه برق حسامش حسام [۷] بویحیی

ز چرخ ثابته بعدی است [۸] آستانه او — بدان بطال [۹] که با چرخ ثابته زثری

مدیح گفتن او [۱۰] عین طاعت است از آنك — که بر مخیله روح القدس کند املی

ز عشق سکه نامش نقود شعر مرا — قوای سامعه ده بیت میدهند [۱۱] اربی

زروی رتبت ازاو عالم و هر آنچه دراوست — مؤخراست چوازلفظ بیع لفظ [۱۲] شری

مقدس است کمالش ز عالم نقصان — چنانکه تهمت لاهوت باشد از عزی

حلال و محض حرام است خون و مال عدوش [۱۳] — حلال تر ز نکاح و حرام تر ز زنی

کدام کوش که بی حلقه تحکم اوست — که نیست نقش نگینش خطاب یا [۱۴] بشری

به‌مالك سخطش هیچ عمر جان نسپرد [۱۵] — که نه عقوبت جاوید یافت در عقبی

بزرگواری اقبال مدحت تو کشید — مرا بحالت اولی ز حالت ادنی

تك عمل بدویدم چو محرمان بصفا — سر امل ببریدم چو حاجیان بمنی

۱- مج. لرز. زلزله. ۲- مج. بی. ۳- ص. شقی. مج. سقی. ۴- ص. چوشند
۵- مج. اعمی. ۶- مج. کسیه شد رضیش برتیره. ۷- مج. تویحی. ۸- مج. نقدی.
۹- مج. مکال. ۱۰- مج. تو. ۱۱- ص! ربی. مج. ارنی. ۱۲- مج. تیغ ثری.
۱۳- مج. چون. ص. مج. وبال. ۱۴- مج. ص. لابشری. ۱۵- مج. بسپرد.

یکانکیم ز اخوان عهد یك همدم گرسنکیم زدیوان و روزه یك[۱] اجری

ز اشك دیده فرو شسته نامه‌ی اشعار بدست واقعه بشکسته نائبه[۲] انسی

مقام نثر[۳] بهشتم به صاحب و صابی[٤] زمام نظم بماندم باخطل و اعشی

اگر نه مرتبت صاحب جهان بودی مرا بفکر نکردی حدیث شعر کری

چرا بساط سلیمان کشم بدوش چو باد چو چشم مورچه‌ئی بس بود مرا مثوی

بهشت گفت گراین گلستان همی طلبی بر آور[٥] وبشکن باغ وراغ وشاخ ومری

هوا و آب منت گرموافق است مباش بخاك مرو[٦]، چنین خرم و بباد[۷]، **هری**

بدامن دل من در زدند دست طلب دوفرض خدمت سلطان وخدمت مولی

به نزد حاکم عقل آمدیم و فتوی داد کازین دوفرض[۸] علی القطع اولی واخری

نه آنکه خاطر بخشیده را بگویم هان جواب ملتمس من بلانه بلی

☆ به معجزم می‌ماند ارکند جبریل ادای شعرم بر بام گنبد شعری

بهر پیاده‌ی این پیل گون فرزین رو زاسب فکرت من شد رخی چوروز[۹] عری

خرد نیابت یاسین بدین سخن دادی اگر بلفظ دنی آمدی ز چرخ نبی

همیشه تاسوی علوی است شعله را آهنك همیشه تاسوی سفلی است آب رامجری

بقهر و لطف تو بادا مدار آتش و آب ز حلم وعلم تو بادا نشان سفل و[۱۰] علی

هزار خصمت گشته ، هزار ملکت صید

هزار سالت عمر و هزار جانت فدی

مدح سلطان قزل ارسلان سلجوقی

ای یافته هر آنچ بدو داده و هم ورای

وز دولت **اتابك** ، از یاری خدای

۱ـ ص . کر سنکیم زدیوان ودریك اخری . ۲ـ ص . نامه انشی. مج . نامه انسی
۳ـ ص . نشر. ٤ـ مج . صافی . ٥ـ ص . مج . بر آر. ٦ـ مج . ص . مرد . ۷ـ مج.
بری . ۸ـ مج . دوقرص . ۹ـ مج . شهری خورد زعری . ۱۰ـ مج . سفلی
☆ : در هردو نسخه که این قصیده ثبت است این بیت چنین است .

سیفی که پاکشیده شدی از نیام ملک
فتنه فکنده سر شد و باطل بریده پای

تیغ سداب رنك تو آمد سداب طبع
کاز وی رحم فسرده شد ایام فتنه زای

بز دوده‌ئی ز رنك حوادث چو آینه
ملك عراق و عرصه‌ی ایران [۱] به تیغ و رای

در رزم بر فلك زنی از پر دلی لکد
آنجا که سرکشان زمین در کشیده پای

هم چون درخش دامن تیغت بپوفند
هرگه که دشمنت چو شرر [۲] برجهد زجای

گر کوه نیست حزم تو [۳] گو یکقدم به جنب
ور باد نیست عزم تو گو [۴] یك نفس بپای

فضل خدنك توست حجر را زره شکاف
نوك سنان توست ظفر را گره گشای

جمشید بر درت که بود جز یکی گیا
خورشید با کفت چه بود جز یکی گدای

بندند بر مزاج بهار اینك از بحار [۵]
گردد هوا ز ابر صدف گون گهر نمای

این خود بهانه‌ایست بگرید همی فلك
با صد هزار دیده ز تیغت به های و [۶] های

چون چنك در شکنجه‌ی قهر تو خصم ملك
قانع همی شود بسری عاریت چو نای

۱ـ مج . ز تیغ . ۲ـ مج . چوزبر . ۳ـ مج . گر . ٤ـ مج . گر . ۵ـ مج . بر مزاج بحار اینك از بحار . ٦ـ مج . نهان نهای .

تو کوی برده‌ئی [1] ز امیران مملکت
گو خصم را بیا و بمیدان همی [2] درآی

زیبد همی کلاه بزرگی تو را چنانك
بر خسروانه قد قزل ارسلان قبای

دیری است دیر تا بنشسته [3] است چون اثیر
بر شاخسار مدح تو مرغی نواسرای

زنهار تا مزور رای تو نشمرد
از دست این کزاف در ایان ژاژ خای

مغز است او ز قافله عسکر سخن
و اینها همه به دمدمه لافند چون درای

گویند در مثل که ز مهمان گزیر نیست
مهمان توست ، با او یك لحظه خوش برآی

چندانش خلعه [4] بخش که گردد اسیروغرق
چندانش باده د، که شود مست وسرگرای

تا هست شش سپهر دگر بعد از این سپهر
تا هست یك سرای دگر بعد از این سرای

خصم تو از سرای بقا باد کاسته
تو باز بر سپهر شرف مرتبت فزای

مدح خواجه اثیرالدین تورانشاه

ای برویت چشم روشن اختر نیك اختری
آفتاب مهترانی [5] آسمان مهتری

۱ـ امج . سپرده . ۲ـ ص . مج . گو خصم را برو هندیانی همی درآی . ۳ـ ص بنوشتست . ۴ـ مج . خلقه . ۵ـ مج . مهرآنی .

هرکه فرزند جهان ناقصت خواند خطاست
چون تو ، در وصف کمال‌خود جهان دیگری

نفس تو با ما ، دراین جای وز رشك جاه تو
چون رسن برخود همی پیچد سپهر[۱] چنبری

عالمی اقطاع قدرت شد چگونه عالمی
آنکه برتر زان ولایت نیست اسم برتری

یافت از رایت زهابی[۲] چشمه خورشید از آن
نرگس انجم به شست[۳] از گنبد نیلوفری

مطرب عشرت سرای چرخ دف بردف نهد
گرنه تمکین یابد از بزم تو در خنیاگری

فتنه پنهان چون‌پری از تیغ کلك آسای‌توست[٤]
کاز طریق خاصیت بگریزد از آهن پری

هرکه چون زنجیر سرپیچید از درگاه تو
دولتش گوید سر و سندان چو حلقه بردری

دستبوسند اختران مشاطه کلك تو را
چون رخ دفتر بیاراید بخط عنبری

با تو ور پیوسته بودی خواجه تاش جبرئیل
گرنه بگسستی از این پس رشته برپیغمبری

مرکب لطفت براین کام ار بماند تا بدیر[٥]
خیمه‌ی عصمت زحدآب و گل[٦] بیرون بری

صبح اقبالت همی در جلوه امروز ایستد
صبر کن تا چهره بگشاید عروس خاوری

۱ـ مج . چورسن برخود سپهر خیبری . ۲ ـ مج . ص . رهائی . ۳ـ مج پشت .
٤ـ مج . آسایشی است . ٥ـ مج . از بماله ناپذیر . ٦ـ ص . بیروی .

پهلوی تیغت چنان فربه[1] شود کازیك سخاش
کیسه کان روی استغنا نهد در لاغری
سایه چتر تو را بر دوش گیرد آفتاب
نامه بخت تو را در دیده گیرد مشتری
تیغ کاهی تو آراید جهان کهنه[2] را
رغم این مشت خرخاص از پی‌دانش[3] خری
در رکاب مدحت تو رتبتی[4] یابد سخن
کاز وزارت گرم تر راند عنان شاعری
بخت را گر با تو پیوندی است استحقاق توست
طوق گوهرهم ز خود بربندد[5] آب گوهری
خدمتش را از بن دندان کمر بندد جهان
هرکه دولت را مرصع کرد تاج سروری
مشتری درصدرچون مانند[6] خورشیدت بدید
آن شکوه مرتبت را شد بصد جان مشتری
ظاهراً نشناخت ازحیرت[7] تورا پرسید کیست
عقل گفت، آن کازتو ظاهرتر بود در ظاهری
خواجه‌ی محسن **اثیر الدین** که براحسان او
حق تعالی ختم کرد آئین سائل پروری
طاق اطلس را که عالم جست[8] درزیر قباست
پروزی[9] دان بربساط جاهش از پهناوری
صاحبا گر وقفه‌ئی یابم ز چرخ تیز تك
وقف این درگه کنم نظم دری طبع[10] جری

۱ــ مج. قرته. ۲ــ ص. فتنه. ۳ــ مج. آتش. ٤ــ مج. زینتی. ٥ــ مج. هم زخود شدآب. ٦ــ مج. چون بلندت. ۷ــ مج. از حیرت برد بر بند کیست. ۸ــ ص. چست. ۹ــ مج. برروزی. ۱۰ــ مج خری. خری.

مرکب فکرم براندازد ستام جبرئیل
سیلی شعرم بدراند [1] قفای سامری

سرّ القا ما، عصای کلك من روشن کند
معجزش چون باز مالد کعبتین [2] ساحری

گر بجنبانی سری در من سر [3] عالم شوم
زانکه سر جنبان تو کاری نباشد [4] سرسری

خواجه کیهائی فروشد [5] برجهان بیرون زحد
هر که را صورت خریداری کند درچاکری

چشم روشن کن [6] بدین گوهر که ازهمتی او
قاصر افتاده است و قاصر دست عقل جوهری

قرة العین است دوران را که پیش مهد او
آسمان هم دایگانی می کند هم مادری

با سپند چشم زخمش مجمری کردی فلك
گرخورد بهرام را تمکین بدی در [7] اخکری

مخبر هر کس پس از خلاق او اخلاق اوست
ای نکو منظر بحمدالله که نیکو مخبری

ابر نصرت بار **تورانشه** که از رایش فکند
سایه بر ایران و توران رایت اسکندری

ای ز حد آفرینش خیمه قدرت برون
وی ز گفت آفرین خوان دامن مدحت بری

سایه برفرق وجود افکن که چرخ اعظمی
روز بردانش همایون کن که سعد اکبری

۱- مج . پذیراند . ۲- مج . لعبتین . ۳- مج . سری . ٤- مج . بر بری . ٥- مج . خواجه کیها میفروشد . ٦- مج . چشمه روحسن . ۷- ص . آخری .

دامن همت چنان در سطح هفتم چرخ کش
کاز غبار هرنحوست روی کیوان بستری
ز آفتاب همت و ابر بنان روی امل
بشکفان چون لاله‌ی سیراب و گلبرگ طری

تهنیت میلاد یکی از وزراء

برتخت اوج رفت درخشنده اختری | زندان کان شکست فروزنده گوهری
بگشاد اگر چه بود شه مالك زمان | رضوان گلستان جنان برجهان دری
این درقه‌ی مکوکب کردون فیل رای[1] | باز، از نیام ملك بر آهیخت خنجری
از مشرق سعادت ماهی طلوع کرد | در ساعتی بهین[2] و همایون تر اختری
آن دم کازان مشیمه ار کان فراغ یافت | اقبال گفت اینت خلف زای[3] مادری
بهر سپند سوزش از این مجمر کبود | پر اشتها شد آن همه کام[4] پر آذری
☆ بگرفت چرخ آشتی و آفتاب گفت | هان مژده، کان مبارکت آمد[5] برادری
آن جو، که شهسوارشوی بر براق عمر | تنها چو فتح روی نتابی[6] ز لشکری
در مسند سخا نبود جز شهنشهی | بر عرصه دغا نبود جزء غضنفری
فرخنده باد مولد میمون او بر آنك | بی داغ انتماش[7] دلی نیست در بری
عقلی که بسته[8] است ز تائید صورتی | روحی که یافته است ز اقبال پیکری
نوری که چون ز جیب[9] شرف سر بر آورد | در دامن سپهر نهد دیگر انوری
حکمش نفاذ یافت جمالش جهان گرفت | تا گیست چرخ مخبری و ماه منظری
قسم زمین رسید[10] دو جرعه ز جود او | دانند نام هر دو محیطی و اخضری

۱ ـ این مصرع در دو نسخه چنین است. ۲ ـ مج. مهین. ۳ ـ مج. رای. ٤ ـ ص. اختری. ٥ ـ مج. هان کامران مبارك آید. ٦ ـ ص. بتابی. ۷ ـ ص. اینهامش. ۸ ـ ص. مج. عقلی که بسته است. ۹ ـ ص. زجنب. ۱۰ ـ ص. که جرعه.
☆: فقط در ص ثبت است.

هر گل ز بوستان ایادیش جنتی
هرقطره از سحاب معانیش کوثری

با ساقی چوحورشرابی چوسلسبیل
از کثرت حریفان مجلس چومحشری

زهره به مطربیت فرود آمده زچرخ
در دست ساغری ودر آغوش[1] مزمری

وان راکه می[2] شناسم درجلوه گاه بزم
بربسته عکس می[3] به بنا گوش زیوری

دوشش بوقت رقص بدندانه جان کشی
نوشش بگاه خندهٔ دزدیده دلبری

همتای قامتش بفرازنده گلشنی
تمثال صورتش[4] بکرازنده[5] پیکری

در عشق مشك طره جادویه شکل او
پیراهن فلك شده جوجو[6] چومجمری

در پیش زلف وغمزه او خواجه، همچومن
چون غمزه، بیقراری وچون زلف بی سری

با توچو از فتوت ودانش سخن رود
در منصب معارضه بنشسته همبری

بخت ار چه خفته نیست پگه خیز تر زصبح
تا تهنیت کنند مهی را به اختری

پند و موعظت و مدح خواجه حسن جانی از زعمای حنفیه

همه سعادت نور دل حسن جانی[7]
که گفت پیکر اقبالش ای حسن جانی

چو بو حنیفه بخواهد گرفت هفت اقلیم
سلالهٔ شرف **بو حنیفه ثانی**

درست کرد همه فضل های بوالفضلی
جز آنکه نیست خراسان نشین و کرمانی

محمدی شرفی دارد این فرشته خلق[8]
از این سپس[9] من و انشای نظم حسانی

۱ـ مج . درآتش زهری . ۲ـ ص . که من . ۳ـ مج . بربسته بهرمی به بناگوش
٤ـ ص . تمثال صورتی بگذارنده . ٥ـ مج . بگذارنده . ٦ـ مج . حوجو ص . چو جو
۷ـ ص . حسن‌خانی . ۸ـ مج . محمدی شرف این فرشته خلق . ۹ـ مج . از این سبش

تبارك الله از عمان طبع مواجش[1]
کاز او خزانه بیا کند ملك[2] عمانی
از او شنو که همه عقد کردن خرد است
بیان مذهب نعمان چو در نعمانی
بپای هیچ زبان نیست قوت سخنش
از آن شگسته[3] زبانست در[4] سخنرانی
جهان ز هیچ کم آمد زکفه[5] نظرش
چنین کنند کریمان[6] دهروزّانی
زهی تو مردمك[7] چشم مذهب **نعمان**
که روشن است بتو دیده مسلمانی
همای طبع ملك عصمت تو وارسته است
ز دام و دانه این صید گاه شیطانی
بعون دشنه رای تو گر بخواهد صبح[8]
زبن ببّرد هـر شام جعد ظلمانی
به عشق طره بر هم گسسته خط توست
که ماه تختهٔ سیمین کند به پیشانی
بدست کینه دهر آستین مهر بگیر
و گر نه دامن مغرب کند گریبانی
فلك ز قرصه خورشید چشم برگیرد
اگر زمین را[9] برخوان خویش[10] بنشانی

۱ــ ص . امواجش . ۲ــ مج . نعمانی . ۳ــ ص . از آن زبان است در سخندانی .
۴ــ ص . مج . سخندانی . ۵ ــ مج . کفته . ۶ ــ ص . بزرگان . ۷ ــ ص . زهن است
۸ــ مج . چرخ ۹ــ مج . رهی را ۱۰ــ پ . خ . برخوان جود .

قضا رکاب تهی در مغاک [1] مرك افتد
اگر بدست سیاست عنان به جنبانی .

زمانه گر سر سرگشته‌ئی به پیچاند
تو آن نئی که بیك حمله سر به پیچانی

هنوز هست کران گرز مبتدع شکنی
هنوز هست قوی بازوی حسن خانی

خدا ز یاوری دین نکرد بیزاری
قضا ز نصرت حق نیست در [2] پشیمانی

چو جام با دل پرخون رود میانه جمع
اگر سفیهی چون می کند پریشانی

ز راه غیرت برخاست مار کوفته سر
که مور سرکشد از حضرت سلیمانی

بزرگوارا با آب این سخن باد است [3]
همال [4] زاده‌ی بحری و زاده کانی

ز نقش بندی این سحرگشت وقت سحر
نسیم چهره گشای بتان [5] بستانی

صبا ز نافه‌ی او کرد مجمر افروزی
هوا ز کیسه‌ی او یافت گوهر افشانی

جهان ز صیت مسلم کنی اگر خواهی
به تیغ مدحت این شاعر خراسانی

برید [6] دست سپهر ترنجی از حیرت
چو عرض داد [7] لبش یوسفان [8] زندانی

۱ـ پ . رکاب مرك . ۲ـ مج . بر پشیمانی . ۳ـ ص . بادی است ٤ـ ص . جمال
۵ـ پ . نبان . ٦ـ مج . بریده . ص . برند . ۷ـ مج . عرض کرد . ۸ـ ص کنعانی .

بدست فکر در این کاسه نگون افتاد
ز خوان خاطر او [1] لقمه‌های لقمانی

بیك اشارت سلطان فکرتش بخشند [2]
هزار عالم باقی به عالم فانی

متاع اوست که در رسته [3] سخن سنجان
کسش [4] نداشت بارزان فروشی ارزانی

و لیك مرد هنر را مخنثی حاشاك
در این دیار بسی بهتر از سخندانی

چو دفع خسته حرمان دهد در این منزل
که دفع ناوك طوفان کند به بارانی

سواد گلخن و در پیش طبله عطار [5]
هوای دیمه [6] و بر تار رسم [7] کتانی

تو زین سماط نئی جز بگوهر بشری
تو زین بساط نئی جز به نفس [8] انسانی

اگر بگویم در مدح تو بود آنسان [9]
بگفته باشم شبدیز و چرخ پالانی

همای همتی [10] ویرانه فلك بگذار
که بوم شوم کند کدخدای ویرانی

هنوز دستگهت یك دو مشت خاك بود
هر آن گهی که مسلم کنی جهانبانی

۱ــ مج . من . ۲ــ مج . بخشد . ۳ــ ص . رشته کران سنجان . ٤ــص کران نداشت . ٥ــ پ . طبل عطاری . ٦ــ مج . ص . هوای وسمه . ۷ــ مج . اسم ۸ــ ص . نقش . ۹ــ مج .ص اگر نگویم وریزد مکن تو وایشان . ۱۰ــ مج . همت .

محك بنقد[۱] برون کن[۲] که سخت نزدیك است
عیار[۳] ملك سلیمان بفقر سلمانی

چو بار نامه نباشد ز پشه‌ئی بشنو
صدای طنطنه کوس ملك سلطانی

بنای دهر برآب[٤] است خاك دروی پاش
چو کل شیئی هالك شنیدی از[٥] بانی

سپید لب مشو از هرچه مرك میخواهد[٦]
که کام خوش کند از وی به تیز[۷] دندانی

تو مرد نام نکو باش زانکه کم یابد
نشان مرد نکو مرد آبی و نانی

بمال فانی در عمر ذکر باقی خر
که تا بذکر[۸] پس از عمر جاودان مانی

مدح خواجه امام صفی‌الدین اصفهانی

ای صورت تو آیت زیبائی و خوشی
نقشی کجا چو قامت آن دلربا کشی

بر فرق خاك تیره در دست آب پاك
ز آنروی آبدار گل لعل آتشی

زلفی چنانك، شام سر آسیمه بر شفق
خطی چنانك، مشك‌ختن زان بردکشی

صورت نیافت عقل و تو عقل مصوری
کس نقش جان ندیده تو جان منقشی

خورشید بامداد، نخندد بدان تری
گلبرك چاشتگاه، نباشد بدان خوشی

دور از تصرف لب و دندان حاسدان
شیرین تراست[۹] لعل توچندانکه‌میچشی

خورشید نیکوان زمینی و سایه وار[۱۰]
پایت ببوسد[۱۱] ازسرزلفت[۱۲] فرو کشی

۱ـ پ. فقر. ۲ـ پ. کش. ۳ـ پ. غبار. ٤ـ ص. دهر توآب‌است ٥ـ مج یافی. ٦ـ پ. هر که میخواهد. ۷ـ پ. خ. به نزد یزدانی. ۸ـ پ. که تو. ۹ـ مج. براست. ۱۰ـ مج. دار. ۱۱ـ مج. بپایت. ۱۲ـ مج. ازسرزلف.

تا یافتی قبول رکاب صفی دین [۱] | در موکب تو ماه روان شد به چاوشی
آنجا که طشت خانه قدرت کشند بار [۲] | می در دهد و طای فلك تن به مفرشی
و اندم که یغلغ [۳] غرمات تو پر گشاد | در جعبه شهر بند شود تیر آرشی
صفو، لطافت تو مبراست از کدر [۴] | صبح، سعادت تو معراست از عشی
کلکت بیك وجب قدکوته [۵] که نفاذ | بر بست راه حمله رمح چهل رشی
از غیرت تو گر متکیف شود هوا | عصفور را بباز در آید [۶] بباغشی
آمد گدای دست توخورشید مرتعش [۷] | آری زباب [۸] گدیه طریقی است مرعشی
بی خیل تاشی گل خلقت نسیم را | با هر دماغ در نگرفت آشناوشی
در عرضگاه تو ز غلامان پرده‌کی | مردود گشت ماه به عیب متمشی
بهرام در رباط طبعت بسی نماند | تا سر برآورد بگریبان راوشی
نارنك زاد غنچه خوش طبع ترك چشم | در خیل صورت تو زده لاف [۹] یلدشی
جانداری ذکاء تو را شاه روشنان | تلفیق کرده تیغ زنی در سپر کشی
ای با عموم عدل تو ازخیل [۱۰] مارشکل | راه گریز جسته خیال مبر قشی
در سر گرفته با نقط کلك اصفرت [۱۱] | گلگون آسمان هوس خال ابرشی
تا خصم بادسار تو بنمود روی شوم | در خاك جسته چشم قمر عیب اعمشی
با خامه تو گفته خرد از سیاه حرف | گرچه ز نور حامله‌ی مار [۱۲] ارقشی
تا اشتلم نکرد بنام [۱۳] تو مرغ صبح | تیغ سحر جهان نگشاید بشب کشی
تحریش [۱۴] روزکار مشعبد همه هباست | چون تو یگانه‌ئی بهنر نا محرشی
اقوالی از معایب شعر است اگرچه داد | این ننك خانه قافیه را رنك موحشی
بینا دلی که پیش نهد شمع آفتاب | چشم ستاره را بنکوهد به اخفشی

۱ـ مج . رکابی صفی و دین . ۲ـ ص . کنند باز . ۳ـ ص . یغلق . ۴ـ مج گذر . ۵ـ مج . گونه . ۶ـ مج . عضورماه سایه در آید بیاعشی . ۷ـ مج. مرفعش ۸ـ ص . رباب . ۹ـ داغ بی‌هشی . ۱۰ـ مج . طبل . ۱۱ـ مج . اصغرت . ۱۲ـ مج مرقشی . ۱۳ـ ص . ببام . ۱۴ـ مج . تحریص .

خلوتگه نشاط تو روشن لمن یشاء
تو کامران به ساغر اقبال منتشی

* مدح فخرالدین عربشاه

خه خه تبارك الله ای ماه تو بجائی — کم زانکه هر مه آخر روئی بمانمائی
دل راز شست محنت جانرا زدست انده — بی زلف بستهٔ تو نبود همی رهائی
جانا بخاك پایت کو دستی[1] تمام دارد — آن طره را کره زد اندر کره[2] گشائی
طبعی چگونه بینی آن را بخوش حریفی — خلقی چگونه بینی زهره بخوش نوائی **
با ما چو چنك دامن عشرت کشیم درپای — زان نغمه های[3] عالی درحضرت علائی
***شهباز آستانه[4] عشرت عربشه آن کاو — بر بال[5] بوم بندد خاصیت همائی
****آن کافتاب تربیت او بیك غیاث[6] — در طبع مس[7] پدید کند فعل کیمیائی

۱ـ مج . م . جانا بخاکپای تو دستی . ۲ـ م . مج . آن طره را گره زده‌اند گره گشائی . ۳ـ مج . م . نعمتها . ۴ـ مج . آشیانه . ۵ـ مج . بام بوم .
۶ـ مج . عنایت . ۷ـ مج . من .

* : این قصیده در م ومج ثبت است . ابیاتی چند اضافه دارد لیکن قصیده مخدوش است و ابیات آن در صدر قصیده با وزن دیگرو در میان قصیده وزن آن تغییرمیکنند ودر مقطع قصیده در بحرنا مطبوع میشود بهرحال پیداست که این قصیده بسیار درهم شده و شاید دو قصیده بوده و بهم مخلوط گردیده . تا آنجا که برای مصحح امکان داشت تصحیح بعمل آمده ولی تصحیح کامل نشده و از نظر تکمیل قصائد بچاپ آن مبادرت شد

** : سه بیت زیر در م ثبت است ولی هم مخدوش است و هم وزن آن با صدر قصیده اختلاف دارد .

عیدست گل بلعب سپر گر ز شکل پیگان — باد آمده بر آب روان در زره گشائی
ما با سلاح بزم عدو همچو گل دهیم — شاید که در موافقت با ما تو هم بپائی
گه ساغری همی شکری گاه میسپاری — گه خنده‌ئی همی شنوی گاه می‌سرائی

*** : صدری که درزمانه نفکند خوان جودش
بگشاد از شکم خـواره ناشتائـی ـ

**** : فرخنده فخردین که زهندوی بام هفتم (!)
گفتم ستاره شرفش گفت من در آئی (کذا)

دست و می[1] از سحاب کجا اصطناع فیضش[2] در خلقت جماد نهد قوت نمائی
افلاك دیده های کواکب سپید کرد تا خاك در گهش ببرد بهر[3] توتیائی
آن در رکاب دولت او صورت سپهری[4] و آن در شهاب خانه‌ی او قدرت سمائی
در عنف او مکابره شرزه مصافی در لطف او ملاحظه‌ی آهو سرائی
حلمش برآورد ز دل چرخ بی ثباتی[5] سهمش برون کند ز سر دهر بیوفائی
☆ آن دانه نیستم که ز بهر غذای هر خس شاید که آس کردم از این چرخ آسیائی
اصلم طل[6] تر آمد[7] چندانکه از ماهی وزنم زیادت آید چندانکه برگرائی
سلطان عمد گشته امی، در چارپالش در عهد ما اگر نشدی شاعری گدائی
برصدق دعوئی که زمن بنده گشت ظاهر گر نیستی معارضه با خلقت خدائی
جنبان شدی دهان دوات از برای صدقم گویا شدی زبان قلم از پی گوائی
تا در چهار میخ عناصر طلسم ترکیب آبی و آتشی بود و خاکی و هوائی
ترکیب جسم تو بادا چنان فراهم کایام جز بران نرود صنعت خدائی
آن نو بهار عدل حسود تو باد دایم
چون گل زروی خوش نفسی نه. به کم بقائی ☆☆

۱ـ مج . دست و می . ۲ـ مج . فیقش . ۳ـ مج . بر . ۴ـ مج . شهپری
۵ـ مج . نیائی . ۶ـ مج . طلی . ۷ـ مج . نزاید .

☆ : در جان او فزاید جان حاسدش ز غصه
ای حاسد اثیر بیاموز جان فزائی
با صفوت ضمیری از این کونه افتم آخر
با صفوت ضمیری و در منصف صفائی
نقدی مکن عیار بر محك فکرت
لیکن شغل را دهر نشاید که جز تو بیائی

بطوریکه گفته شد ابیات بالا در . م . ثبت است و بسیارسست و از نظروزن باقصیده اختلاف دارد از نظرحفظ امانت عیناً نقل و ثبت شد .

☆☆ : بطوریکه قبلاهم یادآوری شد این قصیده درهم و از همه لحاظ مغلوط است تا آنجا که با مقابله تصحیح ممکن بود تصحیح شد لیکن متأسفانه با مقابله هم آنچه تصحیح شده است نتوانسته قصیده را قابل مطالعه وفهم سازد . اوزان ابیات باهم اختلاف دارد ومعانی هرمصرع هم قابل درك نیست .

پایان قصاید : جمع ابیات ۴۲۱۴ بیت

غزلیّات

غزلیات

چه‌خرمی‌است که امروز نیست زنگان‌را　　چه‌فرخی‌است کاز و بهره نیست کیهان را

بهار و کام طرب تازه می کند دل را　　ضیاء انس و فرح زقه میدهد جان را

بدشت جلوه گری عرضه داد بار دگر[1]　　سپهر کوش گرفته مزاج نیسان را

چو کودکان بد بستان[2] آخشیج آورد　　صبا مشاطه‌ی خوش قامتان بستان را

خجسته مقدم قاضی‌القضات رکن‌الدین

بسان خلد بیاراست خاك زنگان را[3]

✡ زهی فرمانده مطلق جهان را　　مشرف کرده نامت هر زبان را

فلك بر تخت شاهی نانشانده　　چو تو یك خسرو خسرو نشان‌را

اثرهای بزرگت شاد کـرده　　روان طغرل **الب ارسلان** را

چو سایه بست برفتراك چترت　　سپهر پیر اقبال جوان را

بدست پایـدار دولت تو　　گرفته دامن آخر زمان را

با یام تو امید بزرك است

مبارك دوده سلجوقیان را

۱ــ مج . یار دگر .　۲ــ م . بدستان .　۳ــ م . پستان

✡ : این غزل فقط در مج ثبت است .

ز میان ببرد ناگه ، دل من[1] بتی شکر لب
بدو رخ برادر مه ، بدو زلف نایب شب
دو کمند عنبرینش ، زخم و گره مسلسل
دو عقیق شکرینش ، زدو گوهر مرکب
قدم نظر شکسته ، رخش از فروغ بیحد
گذر سخن به بسته ، دهنش ز تنگی لب
دو هزار جان تشنه ، نگرد در او و او را
پر از آب زندگانی ، شده روی چاه غبغب
شده کیسه دار دل ها ، دلش از طویله دُر
زده کاروان جانها ، مهش از میان عقرب
به نشستم و زمانی ، برخش نگاه کردم
دل ازاین نشسته درخون تن از آن فتاده درتب
چو سئوال بوسه کردم، بکرشمه گفت با من
تو نه مرد این حدیثی « فاذا فرغت فانصب »[2]

✡ مدامم ده ، که ایامم[3] مدام است — شکار عیش را ، ایام دام است
بیاور باده‌ئی ، کاز وی دو قطره[4] — خرابی دو عـالم را تمام است
چه در بند حریفی ، باده را باش — حریفی باده ات آسوده جام است
ز هشیاری به مستی ، راه دور است — ز مستی تا بهشیاری ، دو گام است
اگر عقل است برجانت عقال است — واگرشرع است برطبعت زمام است
کسی کاین بندها بگشاید از تو — نه پیوندی دراو، گوئی حرام است[5]
ندانـم ، تا ورای سازگاری — گناه باده‌ی مسکین کدام است
تو گر تندی ز نخوت،[6] باده تند است — تو گر رامی ز الفت ، باده رام است

۱ــ مج . لباب . می . ۲ــ سورهٔ الم نشرح آیه ۷ ۳ــ دراصل . مدامایام ٤ــ در اصل . نظره . ٥ــ دراصل . نه پوی . ٦ــ دراصل . خوت .

✡ : این غزل فقط در م . ثبت است .

قدم در نه تو خامی، باده خام‌است
وگر جنسی همی جوئی موافق

به می مطلق شود هر گاو اسیر است
بمی بالغ شود هر گاو غلام است

صبحدمان، ازمی گل بوی مست همچو نسیم سحرازجا به[1] جست
خواب نهان، درسر شهلای[2] شوخ تاب عیان، در سر مرغول شست
خانه بهم بر زده چون عهد ترک زلف بهم درشده چون غول مست
ساقی آزاده، ستاده بپای باقی دوشین می نوشین بدست
راه حزین میزد و آوای نرم چنك ارم در برو آهنك پست
در شرر ساغر و زنّار وار چشم من از صورت او بت‌پرست
گفت: که بردست ولب من بنقد[3] بوسه شش داری و باده سه شست
با زر، ساقی بستد جام می تا دل من سوخته برهم نشست
تا، بدولب هست کنیم آنچه نیست تا، به‌دومی نیست کنیم آنچه هست
پرده در این باب نباید درید[4] توبه در این راه، نباید شکست

تیغ[5] بر آهیخت و لیکن نزد
تیر بیانداخت و لیکن نه‌خست

✡ گرچه‌سوگندان‌خوری، کاکنون‌نکوتردارمت
من نیم ز آنها، بحمدالله که باور دارمت

شه‌رخی‌خوردم بهرچم بودا کنون‌خوشتر آنك
عشق می گوید کازین صد لعب دیگر دارمت

ای که‌همچون خاك راهم، زیرپای آورده‌ئی
گر مرا دستی بود، باجان برابر دارمت

۱ـ مج . م . همچو نسیم ازسحراز جا به جست . ۲ـ مج . شهدای . ۳ـ مج . لبت‌من
۴ـ م . برید . ۵ـ م . تیغ بر آهی است .
✡ : در . م . ثبت است .

همچو نور خود، تو را بر دیده منزل گه کنم
حیله این باشد چو بتوانم که در خوردارمت

گویمت همسایه‌ی وصلم بخواهی داشتن
گوی از یك‌خان ومان‌داری پراز زردارمت

زر مگر معذور داری، لیك از دریای طبع
گر اجازت میدهی تا غرق گوهر دارمت

دست برهم میزدی دیروز و می گفتی **اثیر**
گر جهانت بفکند من حاضرم بردارمت

گر هزاران آیت و افسون بمن برخوانده‌ئی
با منت این در نگیرد چون من از بردارمت

✡ مشرق مه[1] دور گریبان اوست
مغرب جان ثقبه[2] مرجان اوست

حجله پروین بر سیمین او
حاجب پروین لب خندان اوست

ظلمت دل، کوری هرخسته دل
بر رصد چشمه‌ی حیوان‌اوست

مجمع جانهای جگر سوخته
در کنف مشك پریشان اوست

زهره شب از دامن میدان چرخ
مشتری گوی گریبان اوست

قاعده گر، صبح مکلکل جمال[3]
غاشیه دار سك دربان اوست

وزبن دندانه‌ی کوه آفتاب
حلقه بکوش سر دندان اوست

چرخ جهان بین، خرد بحر اوست
لعل سخن گو، حجر کان اوست

یوسف دلها نه یکی، صد هزار
گم شده در چاه ز نخدان اوست

دایره‌ی هر که کم از نقطه‌ئی است
عجم حروف خط فرمان اوست

تحفه چه آرم، ببرش کاز وجود
هرچه بر آن‌دست نهی،زان اوست

اینکه **اثیر** است نه زان خود است
گر گل و گر خار، ز بستان اوست

۱ـ در اصل. من. ۲ـ در اصل. تقیه. ۳ـ ملکین.

✡. درمب و در. خ. ثبت است. در. خ. ردیف آن. توست. می باشد.

شکر،زلعل تودرلولوی خوشاب‌شگست — صبا بزلف تو ناموس مشکناب شگست
شب شگسته چو در موکب مه توبراند — مه از کمال کرشمه بر آفتاب شگست
دوجزع ما، چو گهر بارگشت مهر عقیق — لبت بخنده خوش بردرخوشاب شگست
کباب دیده دلریش ما، بر آتش غم — لب تو هم‌نمکی تازه، بر کباب‌شگست
برات دار عذار تو خط هندی ترک — بنا شناخته این در دل خراب شگست

غلام آن خط مشکم که گوئی ازعمداً
کسی خیال خطا در دل‌صواب شگست

بی روی تو، روی خرمی نیست — درعشق تو، جای بی غمی نیست
جز با سر زلف تو، فلك را — در شیوه‌ی جور، همدمی نیست
گفتی که بحکم توست، دل را — کاندر سخن تو محکمی نیست
بس محرومم ز خدمت تو — در شهر تو، رسم محرمی نیست
نقدی است شکرف عشوه‌ی تو — چندانکه همی دهی کمی نیست
مستانه [1] توئی چنین، یك اهل — در هفت نشیمن ز می نیست
گشتیم بباغ دهر چون باد [2] — یك شاخ بر آب خرمی نیست
خشك است نهال‌شادی ای چشم — دریاب که وقت بی نمی نیست
این ریش که بردل است ما را — در ساختن است مرهمی نیست
یا، در عالم نماند مردم — یا رسم وفا و مردمی نیست
شك نیست که این رباط خاکی — منزلگه هیچ آدمی نیست

چتوان کردن اثیر میساز
«کازدهرامیدخرمی‌نیست»

در عشق تو یك کار مرا ساز و نسق نیست
خون میخورم از غصه و سامان نطق نیست
آمد بفذلك [3] ز غمت دفتر عمرم
گر ما بقئی هست به جز یك دو ورق نیست

۱ـ م. تنها نه بوی چین. ۲ـ م. کشتیم همه بباغ چوباد. ۳ـ م. نقد بك.

چشمم[1] مه رخسار تو را باز مبیناد
گر در شب هجران تو چشمم چو شفق[2] نیست

در مملکت درد، نشان می ندهد کس[3]
یك کار که از عشق تو بی سازو نسق نیست

خلق از تو، چو نیلوفر تا حلق در آبند
وز شرم تو را بر گل رخسار عرق نیست

مانیز رضای تو گزیدیم، چو کس را
بر هرچه هوای تو کند، زهره دق[4] نیست

کی دید اثیر از تو وفا، خاصه که امروز
در قالب عالم ز وفا هیچ رمق نیست

چون مرا دولت وصل تو، شبی، روزی نیست
زانکه در مذهب من، عیدی و نوروزی نیست

گفتم آن لعل صفت محنت من برشکند
چرخ پیروزه ندا کرد که پیروزی نیست

چند گوئی، که بد آموزی صاحب غرض است
عادت بوالعجب توست، بد آموزی نیست

بیلکی باز کن از غمزه، بد آموزان را
زانکه در عادت تو سنت دلدوزی نیست

غم دلسوختگان، دامن تو کی گیرد
در جهان تو. چو غمخواری و دلسوزی نیست

☆مه‌رخم، سرو قامت افتاده‌است — راستی را، قیامت افتاده است
جای شکرانه هست کازرخ او — حسن بر مه، غرامت افتاده است

---

۱ ـ مج. چشم. ۲ ـ مج. چشم به‌سبق ۳ ـ مج. در مملکت درد نشان میدهم کس ٤ ـ مج. ذلق.

☆: در. س. ثبت است

لشکر صبر را ز تیر مژه — صف شکستن علامت افتاده است
مرغ او نیست مرد عافیتی — کش نظر برسلامت افتاده است
لذت روز وصلش آن کس راست
که شبی با ملامت افتاده‌است

☆یارب آن ماه تمام، آن من است — که بقد سرو خرامان من است
باسر زلف پریشان، همه روز — در پی کار پریشان من است
عمر جاوید طمع میدارم — که لبش چشمه‌ی حیوان‌من‌است
آن‌لب آنلب، که‌شکر بنده اوست — کس‌چه‌داند، چه بدندان من است
غمزه او، همه کفراست و لیك — کفر او، بهتر از ایمان من است
از سك کوی ویم نیست دریغ — سخنش ،کاز همه در جان‌من‌است
من که دیوانگیم از سر اوست — زلف او سلسله جنبان من است
جرم زنجیر وی است اینکه‌زغم — پیرهن برتن ، زندان من است
اینکه در پای صد اندوهم گشت — هم دلی بی سروسامان من است
این همه هست و همی گوید اثیر
«یارب، آن ماه تمام آن من است»

☆☆ این‌زبان کاندرین دهان‌من‌است — سبب محنت و زیان من است
در دهانم همیشه هست نهان — و آشکارا کن نهان من است
من بدو خرمم، که در همه حال — اصل سرمایه‌ی دکان من است
بر ضمیر دل و تفکر من — برهمه خلق تر جمان من است
سخن مختصر بگویم، هان — خلق رابنده ـ رایگان من است
ملك الموت هرکسی پیداست
ملك‌الموت من، زبان من‌است

ای‌اختری، که شاه کواکب غلام توست — این رجعت تو، حاصل[1] صدانتقام‌توست

۱ـ در اصل. حامل.
☆: در. م. ثبت است.
☆☆: در. مج. ثبت است.

قدرت بلندباد، که بر قدر روزگار	اقبال تو بهینه لباس کرام توست
شاید، اگر نهیم بشکرانه درمیان	چشمی که بی‌جمال تو برماغرام[1] توست
گر، زنده میشویم پس‌ازمرك و افتراق	شاید که باوصال تو، مارا قیام توست
سهل است زندگیم غرض زندگی توست
از فتنه در ضمان امان وسلام توست

بازار تو راکرانه‌ئی نیست	آزار تو را بهانه‌ئی نیست
آمد ز دهن دلم ز آتش	بی قصه تو زبانه‌ئی نیست
تا بوده هزار بار بالین	درکوی تو آستانه‌ئی نیست
درکوی تو ناز حسن سوز است
بی ماتم هیچ خانه‌ئی نیست

کس به عشق تو دستیارم نیست	دل بهجر تو پایدارم نیست
من نگویم که دیده نیست مرا	هست بی روی تو نگارم نیست
بیکی دل چه مایه رنج کشم
ای دریغا که صد هزارم نیست

طبیب درد بیدرمان کدام است	رفیق راه بی پایان کدام است
همی دانم و ثاق اوست جانی	اگر دانستمی کان جان کدام است
گراین عقل است پس دایوانگی چیست	وراین جان است پس جانان کدام است
کسی کاورا بجان جوید نگوید	که با می زحمت دندان کدام است
نمیداند کسی درمان این درد	طبیب عشق را دکان کدام است
اثیرا دم مزن او خود شناسد
که سرکش کیست سرگردان کدام است

رخسار آن نگارین یارب چه شاهد است	وآن زلف و خال مشکین یارب چه شاهد است
مخمور نرگسش را در بزم نیکوئی	سنبل حریف و نسرین یارب چه شاهد است
ترکانه چشم مستش بگشاده است کفر	وز غارت دل و دین یارب چه شاهد است
وآن نکته‌های چابك الحق چه دلبر است	وآن خنده‌های شیرین یارب چه شاهد است

ورد اثیر از این بسزا نیست پیش نه
« رخسار آن نگارین یارب چه شاهداست »

خیزید و می آرید که هنگام بهار است
رخسار عروسان چمن همچو نگاراست

آن شاخ که بدعور کنون ملحم پوش است
و آن دست که بدساده کنون سرّ عذاراست

در دامن گلزار صبا مدخنه سوز است
در چهرهٔ فیلوفر حوض آینه داراست

گل باز قبا پوش شد و لاله گله دار
این چیست همه خلعت سلطان بهاراست

مرد از می صافی نه‌نشیند به‌چنین وقت
هرسر که زجام هوسی جفت خماراست

خرم دل آنکس که دلی دارد و یاری
بیچاره اثیر است که بس بی‌دل ویاراست

یارب آن روح ممثل چه خوش است
بر گلش زلف مسلسل چه خوش است

وان دو صف رسته لولوی عدن
بدو یاقوت مکلل چه خوش است

غدر رنگینش با خرقه نکوست
ناز شیرینش با دل چه خوش است

یارب آن عهد دروغش که بدو
نتوان بود موصل چه خوش است

وان مراعات مزور که بدان
نتوان کرد معول چه خوش است

با اثیر است همین گوید و بس
یارب این روح ممثل چه خوش است

با دل بد عهد تو گاو گل سر دامن است
گنبد نیلوفری در یك پیراهن است

یك نفس آخر بدار گر نه چو چرخ بلند
گرد جهان گشتنت بهر ستم گردن است

معدن گوهر شده است بی‌تو دوچشمم ولیك
آن لب یاقوت رنك گوئی ازاین معدن است

مرغ دلان را بسی صید کنی تا بشکل
زلف توچون پای دام خال توچون ارزن است

طره میگون تو تیره کند آب من
نزد من احوال او همچو رخت روشن است
شد دل اوهم سوار دررخم او گر چه دید
کان‌شب خورشید نعل‌همچوفلك‌توسن است
از تو در آویختم همچو قبای تو زانك
خون من وجیب توهردو در آن کردن است
مشتری وصل تو گر بفروشی منم
نقدم اشك و حسب ، جنسم جان وتن‌است
طنز کنی کای **اثیر** هم سخن آورده‌ئی
بیش تو شرمی مدار کاین سخنت با من‌است

آن چشم مست بین که خرد در خمار اوست
وآن لعل چون شکر که روانها شکار اوست
عمری است تاچو شمع بامید یك سخن
موقوف پرور دهن تنگ یار اوست
تا کی بخنده‌ئی سردندان کند سپید
صد جان ، برلب آمده در انتظار اوست
زرین رخ مرا که ز خون گشت پر نگار
عذری که ظاهر است رخ چون نگار اوست
معشوق دل غم و می و جانانه‌ی من او
ما هردو در میانه و او در کنار اوست
هرگز باختیار بلا خواست هیچکس ؟
درجان من نگر که بلا اختیار اوست
گفتم **اثیر** را بکش و رستی از بلاش
دل گفت : این حدیث‌ازاو خواه کار اوست

ازفلك آن ماه کنون آمده است یا پری از پرده برون آمده است
صبر من از هیچ کم آیداز آنك حسن وی از بیش فزون آمده است

چاه نگونسار زنخدانش را چشمه‌ی حیوان ز درون آمده است
آب کره بسته به بین غبغبش گوی از آن چاه برون آمده است
دام گل و دانه جانش بهم من چه دهم شرح که چون آمده است
مرغ دلم در همه عالم کجاست کاو، نه در آن دام زبون آمده است
آنکه شکارش چو **اثیری** بود
دانکه چه بر بند و فسون آمده است

کار ستمت بجان رسیده است این کارد باستخوان رسیده است
آهی که جهان بهم بر آرد از دل بسر زبان رسیده است
در وعده تو نمی رسم من دریاب که وقت آن رسیده است
بر چهره به بین قطار اشکم از بهر تو کاروان رسیده است
خون آلودست آهم آری یا تیر تو برنشان رسیده است
ناگفته دل **اثیر** یارب
شعله بدر دهان رسیده است

یارب آن روی است با آن زیب و کشّی یا مه است
چشمه آب حیاتش در زنخدان یا چه است
از رخ آئینه فامش نیم عکسی بیش نیست
اینکه بر پیشانی خورشید و رخسار مه است
زلف کوتاهش جهانی جان بغارت برد دوش
تا چه خواهد کرد اکنون دست جورش کوته است
غمزه او تیر بر دل میزند یارب چنانك
عاشقانرا پوست بر تن نیست ممکن کاگه است
عقل و جان را کم کند هر کس که با او همدم است
خویشتن را گُم کند هر دل که با او همره است
دی تقاضای شب وصلش همیکردم، پگاه
گفت: این تا حشر افکن روز عالم بیگه است

وصل او هرگز بدست کس نیاید ، کیمیاست
یا ز عشرت خاکپای عزدین خسرو شه است

یك امروزت سر من چاکرت هست چگوئی این لطافت در سرت هست
مراگر داده‌ئی صدبار دانم کازان بازی هزار دیگرت هست
بدین معنی تو باکس برنیائی که از من نازنین تر دربرت هست
گدائی هم بباید چشم بدرا چو از شاهان هزاران‌چاکرت هست
چه میگویم تو وجان اینت سودا کسی باور ندارد باورت هست
نه زین جانهای زهر آلود صد جان در آن مرجان شکر پیکرت هست

اثیر اینك بدست کافرش ده
اگر دردی دگر در ساغرت هست

محرم عشق را حکایت نیست همره راز تو روایت نیست
گرچه آهنك خون من داری آه را زهره شکایت نیست
نوك مژگانت ناوکی آهنحت هیچکس را از او سعایت نیست
روی تو هر صفی نزد که بر او سرنگون صد هزار رایت نیست
نتوانم نشاند فتنه تو بر جهانی مرا ولایت نیست

زخم حمله چه بر اثیر زدن
گرچه قصداست بی‌عنایت نیست

هنگامه خورشید ز رخسار تو بشگست بازارچه سرو ز رفتار تو بشگست
هر تعبیه لطف که در تازه گلی بود قدرش زرخ زر تو برتار تو بشگست
هر رونق‌وناموس که‌هرلعل‌وگهرداشت با قاعدد لعل گهربار تو بشگست
برچید دکان عقل و بپرداخت وطن صبر ساز حیل هردو چودر کار تو بشگست
زلف‌تو ز ما بس که تراش دل‌ودین کرد تاتیشه او تیز ز پیکار تو بشگست
بس پرده مصحف که چلیپای تو بدرید بس حرمت سجاده که زنار تو بشگست
هر کیسه دل طره طرار تو بشکافت صدلشکرجان‌غمزه‌خونخوار‌توبشگست

بازار بتان تا بکنون داشت رواجی
واکنون که‌اثیر است‌خریدار‌توشگست

هیچ ، دردی بتو ای مایه درمان مرساد هیچ، گردی بتو ای چشمه حیوان‌مرساد

روشن‌است‌اینکه‌توماهی‌وسمندتوسپهر به چنین ماه سپهر ، آفت دوران مرساد

بنده‌ی آن دهنم ، از بن دندان که بدو هیچکس‌را بجز ازمن، سردندان‌مرساد

یارب‌آن لب،چو،به‌عشاق‌سبکدل‌برسند غبن باشد به رقیبان گران‌جان مرساد

آنچه درعشق، بجان من‌سر گشته‌رسید[1] اثرآن ز دهان برلب و دندان مرساد

یوسف حسنی و من سوخته‌ی یعقوبم من‌وغم خانه، تورا نکبت[2] زندان‌مرساد

چه بودگرخم زلف تو بپای تو ، رسد بر دل من غم هجر تو بپایان مرساد

گرچه در عالم جان والی بیداد گری
قصه‌ی درد اثیر از تو بسلطان مرساد

یاد میدار که از مات نمی‌آید[3] یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد

نکنی یك طرف از قصه‌ی من هرگز گوش
نه زِیم یك نفس از غصه تو هرگز شاد[4]

یاوری نیست ، که با خصم تو بردارم تیغ
داوری نیست ،که از هجر تو بستانم داد

تو نگفتی که وصالم برساند بخودت
راستی نیك رسانید که چشمت مرساد

گفتی ار ، فاش کنی عشق پری، جان نبری
نبرم ، خود نبرم حسن تو جاوید زیاد

گرغرض‌خون‌من‌است ازسراینك سروطشت
ور نه این طشت سه سال است که ازبام افتاد

من براین تهمت اگر کشته شوم باکی نیست
همه سرسبزی کمتر سك دربان تو باد

۱ـ خ . آنچه ازعشق تو بجان من سرگشته رسید . ۲ـ م . احزان . ۳ـ خ . پ باد . ٤ـ خ . نزنم .

عافیت خواستی از من خیرالله جزاك

او همان شب بعدم رفت که خیر تو بزاد

گله‌ی وصل تو با هجر تو میگفتم دوش

که ستد عمرو از او هیچ بجز غم نگشاد

[1] عشق ما مظلمه‌ی کس بقیامت نبرد

گر ز تو عمر ستد در عوضش عشق [2] بداد

در میان روی بمن کرد خیالت که اثیر

زین‌سخن بگذر واین‌واقعه‌بگذارز، یاد

چو لب افق بخندید و دم صبا بر آمد — بمبارکی وشادی [3] غمش از درم در آمد

✿ چور کاب‌اوتهی‌شد زسرای پرده جان — نعرات انعم الله صبا، حکم بر آمد

ز پی نثار و تحفه دل و دیده پیش بردم — نه نثارلایق افتاد و نه تحفه درخور آمد

دو غزاله بود فربه دل ودیدگان‌ولیکن — چو بقد [4] او نمودم قد هر دو لاغر آمد

گر اجازتی بیابم بشکسته بسته جانی — بدهم غرامتی آن نه قیامتی بر آمد

ز دل تهی بر آن در، بگشاد کار عاشق — چوبداد سر [5] برشوت ز دو کون‌برتر آمد

به میانجی دو کشور برسید دل بدلبر — چویگانه شد بغیرت ملك دو کشور آمد

ز وجود زنده‌ی ما چه دهند کاندرین‌ره — سر صد هزار سرور ثمن یك افسر آمد

به‌بهشت‌این [6] تمنی که‌رسدجز آن‌شکرفی — که شراردوزخ اوراچوشراب کوثر آمد

باثیر کی نماید غم او جمال او را

دم پرده در حریفی دل راز پرور آمد

من خاك چنان با دم، گاو زلف تو جنبانذ [7]

در آتشم از آبی کاندام، تو را ماند

مه در گرو خوبی، از عکس بنا گوشت

ششدر بفره خواهد اول بر او راند

۱ـ خ . وصل . ۲ـ م . در عوض . ۳ـ م . خوبی . ٤ـ مج . بقدر . ۵ـ م . جان . ٦ـ مج . آن . ۷ـ م . زلف بجنباند .

✿ : در خ . ثبت است .

توفیر دل و دیده ، از روی تو این باشد
کاین بیند و خون گرید آن خواهد و نتواند

چشمت چو مرا بیند ، گوید که به ننشینی
تا غمزه خونخوارم جائیت به ننشاند

زینسان که به بیدادی ، تو دست برآوردی
جز یارب مظلومان ، دست تو که پیچاند

دردت چو نهان دارم ، کاز تخته رخسارم
هر کس که مرا بیند چون آب فرو خواند

گویند نمیداند حال تو اثیر ، آن بت
من صنعت او دانم میریزد و میداند [1]

تدبیر دل مرا نمیخواهد
جز صحبت ناسزا نمیخواهد

از محتشمی که هست معشوقم
پیوند من گدا نمیخواهد

هر گه که ز مفلسان سخن گوید
دانم که مرا چرا نمیخواهد

من عاشق زاهدم و لیکن او
زر میخواهد دعا نمیخواهد

ای مرد بهانه است زر ، کاو خود
در اصل وجود ما نمیخواهد

جان پیشکشم بود که بپذیرد
گر قالب کم بها نمیخواهد

قصه چکنم اثیر ، یار اینك [2]
امید به بُرّ [3] تو را نمیخواهد

هر که دل بر سرو بالائی نهد
بر سر هر آرزو پائی نهد

جمله برخیزد ز راه خویشتن
آنکه سر در راه سودائی نهد

دل بپردازد زهر رائی که هست [4]
پس بیارد بردل آرائی نهد

برنگین جان معمائی کند
پس براو [5] موم تمنائی نهد

در حریم گوهر دل ، هر شبی
از سرشك دیده دریائی نهد

۱ـ خ . میداند و میداند . ۲ـ مج . ما اینك . ۳ـ مج . بر . ٤ـ مج . راهی
۵ـ م . بردو .

در بدن هرچند شیدائی کند[1] پیرهن را نام شیدائی نهد
تن بسوزد سوخته خاکی کند[2] چشم را برروی زیبائی نهد
زیر هر برك از گل رخسار او[3] خود بخود باغ تماشائی نهد
و ز خطا او برسر منشور عشق رسم توقیعی[4] بطغرائی نهد
طیلسان عقل در پا افکند زاهدی را نام رسوائی نهد
لاتکف بر نقد امروزی کشد لامکن در پای فردائی نهد

ناتوانی می‌نهد او را ولیك
دست بر کتف توانائی نهد

هرکه در دامن تو آویزد نه چنان افتد او که بر خیزد
عشق تو صد هزار صف شکند که یکی گرد برنیانگیزد
بالبت کش خدای توبه دهاد[5] هیچ گویم که باز نستیزد
طمع توبه، خود که یارد داشت چو از او دیدنی همی[6] ریزد
جان سرگشته رحبه می‌طلبد[7] تا ز جودت دواسبه بگریزد

هرکه حال اثیر بنیوشد
از سرکوی تو، به پرهیزد

بی غم عشق تو دل بکار نیاید جان نبود آب و گل بکار نیاید
عقل برافشاند کیسه لیك ز تقصیر در رخ تو جز خجل بکار نیاید
شمع دلت خوانم ای عزیزتر،ازجان نام تو شمع چگل بکار نیاید
سوی تو هر[8] عشق نامه‌ئی که نوشتم نقش جز از خون دل بکار نیاید
ناوك دلدوز برکشی که فلان را گل شکر معتدل بکار نیاید
تا چو توئی بشکند مصاف ضعیفی هیچ ایاز و قزل بکار نیاید

۱ـ مج بود. ۲ ـ م. نهد ۳ ـ فقط در م. ثبت است و بدینصورت است. زیر هر برك گل از رخسار اوست. ٤ـ مج. توفیقی ٥ ـ م. تودار ٦ ـ در هر دو نسخه چنین است ۷ ـ م. رخنه ۸ـ مج. بر

بیغم تو یك نفس که شاد بر آرم
گر کنی از من بحل بکار نیاید

دوستی یکدل و دمساز نماند | مونس محرم و همراز نماند
تاز ده بر[۱] هدف سینه ما | چرخ را هیچ یك انداز[۲] نماند
گر یکی راست زبانی چو عیار[۳] | که چو زر در دهن گاز بماند
گرچه ز آسایش در روی زمین | نای کردار جز آواز[۴] نماند

هم نماند غم و محنت باکس
جاودان چون طرب و ناز نماند

خوی تو باجور روزگار بسازد[۵] | حسن تو بالطف کردگار بسازد
وعده وصلت بگوش هوش فروخوان[۶] | تا برود کار انتظار بسازد
بر پی بوی گلی زباغ رخ تو | باالم صد هزار خار بسازد
روی تو دیدم ز خوی خویش خبرده[۷] | تا دل کار اوفتاده کار بسازد
سوخت مرا طبع روزگار مباد آنك | خوی تو با طبع روزگار بسازد

همچو **اثیر** آنکه درفتاد بدامت
تابه ابد[۸] برك اضطرار[۹] بسازد

خیمه در کوی یار خواهم زد | در آن غمگسار خواهم زد
با جنیبت گشان نوبت وصل[۱۰] | پای بر روزگار خواهم زد
اولین تازیانهٔی که زنم | بر سر انتظار خواهم زد
با رخ خویش و خط اولکدی | در خزان و بهار خواهم زد
باز بر بام عالم از نخوت | علمی آشکار خواهم زد
خاك در چشم باد خواهم ریخت | آب برروی نار خواهم زد

---

۱ ـ م. در ۲ ـ م. اندام. ۳ ـ م. کو یکی راست زبانی چون معیار ۴ ـ مج نای کرد از خبر ۵ ـ مج. نسازد ۶ ـ مج. بخوانی ۷ ـ مج. روی ندیدم زصبر هم خبری ده ۸ ـ مج. باید بابرك ۹ ـ مج. انتظار ۱۰ ـ مج. اصل.

پشت پای کمال در ره عشق بر رخ فخر و عار خواهم زد
دو جهان را چو بشکنم با خود همه در کار زار خواهم زد
هر اثر کاز اثیر خواهد ماند
جز سخن بر کنار خواهم زد

همچو بالای تو سروی بچمن می نرسد
در خور لعل تو دُری ز عدن [۱] می‌نرسد
چکنم قصه هجران بکه [۲] گویم که مرا [۳]
یك زبان است و ز افغان بدهن [٤] می‌نرسد
هر زمان زلف تو دارد بسر ما سپهی
سپهی کش ز شکن هیچ شکن می‌نرسد
با نصابم ز خیال تو که چشمش مرساد
گر نصیبی ز وصال تو به من می‌نرسد
هر زمان طنز کنی کان دل بیمار تو کو
راست خواهی، [۵] دلم آنجاست که تن می‌نرسد
گشتگان تو چنان ز آتش دل میسوزند [٦]
کاز هزاران تن یك تن بکفن می‌نرسد
برِ سیمین تو اندوه کشان دارد لیک
کین از آن قوم در اندوه بمن می‌نرسد
خون من میخورو میگو که اثیر آن من است
باری آن گفتِ زبانی، بدهن می‌نرسد

دل به عشق تو جانسپاری کرد صبر هم نیز حق گذاری کرد
صبر و دل دست، چون بهم دادند هم . نیارست پایداری کرد
تاب در کار ما همی افتاد هم برآمد چو بخت، یاری کرد

۵– م . پرسی . ٦– مج . گشتگانی که چنان زاتش .

بخت ما را نخوانده پیش آمد راستی را بزرگواری کرد
این منم لا الله الا الله که مرا بخت خواستگاری[1] کرد
ای دل اکنون بساط مجلس انس یارم[2] آن لفظ گفت یاری کرد
که رقیبی گران شد از پس کار بخت فرخنده پیشکاری کرد
بر در او چوزر نداشت اثیر
زود بر آب چشم زاری کرد

وقت بیاید[3] که دور غم بسر آید[4] صبح وصال از شب امید برآید
عمر عزیز از سر وداع بر آرد آن دو سه روز فراق هم بسر آید
بر در این سخت[5] خفته صبر کنم صبر آخر اگرمرده نیست هم بدر آید
باز من، اکنون که در گریز گه افتاد مرغ دلی شرط نیست تا ببر آید
هست ز ایام یك نظر طمعم بس[6] وین قدر ایام را چه در نظر آید
سخت بیفتادم از زمانه چه گویم[7] من نیم آنکس که با زمانه برآید
عمر و مراد، ای عزیز هر دو عزیزاند این بده ار بایدت کازان خبر آید
تیر بلا کاز گمان حادثه بجهد
پوست ندارد مگر که برجگر آید

روزی که جفاهای تو بر یاد من آید دل نوش کند غصه و از خویشتن آید
چون صفّ بلا، راست کنی ازسر تسلیم مرد آن بود[8] آری، که نه کمترزن آید
گر تیغ بیالاید عشقت بمن این فخر حاشا که زصد پیرهنم یك کفن آید
تاچند زبان گرد بدارم که لب توست چیزی که ز ایام بدندان من آید
من گرد سر کوی تو از بهر تو گردم بلبل ز پی گل بکنار چمن آید
بشگست دلم زان شکن زلف مبادا
کاز چشم بدان بر شکن او شکن آید

۱ـ م . خواستاری . ۲ـ مج . بارم . ۳ـ مج . نیامد . ۴ـ م . درد غم . ۵ـ مج سخت . ۶ـ مج . جمع . بس . ۷ـ مج . چه سازم . ۸ـ م . مرد آن بود آن روز که کمتر.

رخ او دیده را بصر بخشد — لب او کام را شکر بخشد

دو گروهی برافتد از شب و روز — اگر اقطاع حسن بر بخشد

حلقه زلف ذره پرور او[۱] — جان آزاده را کمر بخشد

در ره او هم از گله داری است — هر که مردانه وار سر بخشد

باده مستی‌است[۲] عشق او که مپرس — هر زمانم غم دگر بخشد

خاك کویش ز اشك چهره مرا — بس که چون رنك سیم و زر بخشد،

بی نظیر جهان شود چو اثیر
هر که را عشق او نظر بخشد

نه صفای تو در بصر کنجد — نه صفات تو در خبر کنجد

بر بساط قمارخانه حسن — تا رخش هست کی قمر کنجد

در جُلاب روان رنجوران — تا لبت هست کی شکر کنجد

هرکه شد مرغ چینه لب تو — مرغ جانش نه زیر پر[۳] کنجد

تنگنائی است وصل تو که دراو[۴] — نیست‌ممکن که عشق وسر کنجد

همه جرمی بکن که دریابد
همه نازی بکن که در کنجد[۵]

آنرا که چنان‌سلسله ها بافته باشد[۶] — هر سلسله زندان دلی تافته[۷] باشد

هر جا که بجوئید زجانهای عزیزان — در هرشکن آرا مگهی یافته[۸] باشد

صد بار بگفتم مکن ای دل مرو آنجا — کان‌ره نه به پای چوتوئی بافته‌باشد

بر گنبد[۹] طرار منه چشم که ناکاه — تا در نگری جیب تو بشکافته باشد

صد نامه سر بسته بخوانی و ندانی — کانجا سخن از کاغذ سر تافته باشد

درراه سر گمشده‌ئی کم چو اثیر است
آنکس که بتو هم بتو بشتافته باشد

۱ـ مج . بردراو . ۲ـ م . با دوستی است . ۳ـ م . مرغ دوجهانش . ٤ـ وصل او . ٥ـ م . مج . همی . ٦ـ م . یافته . ۷ـ مج . یافته . ۸ـ مج . درهرشکن‌از دروگهر بافته باشد . ۹ـ م . بر کیسه .

روی تو ، ممالك جهان ارزد — وصل تو، حیات‌جاودان ارزد
زان لعل که صدهزار[1] دل‌دارد — یك بوسه بصد هزارجان‌ارزد
نام چو منی همی بری خه‌خه — این نام بدین لب ودهان‌ارزد
جان،بندگی‌توراکمردربست — انصاف بده که رایگان ارزد
چشم افکندم بدان گل‌عارض — تا خود به هزار بوستان ارزد

دل گفت اثیر اگر بصر[2] داری
نیکو[3] بنگرکه بیش از آن ارزد

☆گه بود ماه که با روی تو از کوه برآید
چه زند سرو که با قد تو بالا بنماید

هرکجا بوی تو آمد ز صبا گرد نخیزد
هر کجا روی تو آمد ز سحر صبح[4] نیاید

غمت آورد بدر صبر . خرد گفت که حقا
اگر او اوست که من دانم ز و جور نشاید

گفتی ار بر سر این مهر بپائی بخوری بر
باش اینجا ، سخنی هست اگر عمر بپاید

صبر زندان فراق تو شگستن نتواند
ور بدندان همه آن است که زنجیر نماید

روی‌کس نبود وصل تو، یابخت من‌این است
که شب حامله جز هجر همی هیچ نزاید

بار این حادثه من خسته ، بمنزل برسانم
گر درآن سرکه جفاهای تو باشد مگرآید

۱ـ م . هزاران . ۲ـ م . بصد . ۳ـ م . نکو . ۴ـ در اصل . هیچ .

☆ : فقط در . م . ثبت است .

گفته بودی بخورم خون دلت مصلحت این است[1]
گوشمالیش بدین جور که او کرد بباید

شایدای دوست همین آیداز آن خو که تو داری
ورجزاین آید از آن خو که تورا هست نشاید

کرده گیر آن همه لیکن، پس ازاین خوی بدتو
کاین برآید بفردوست رساند چه سر آید

عشوه میداد وصال تو که روزی بتوانم
عقل میگفت اثیرا مشنو هرزه سراید[2]

گر نقاب ازدورخ براندازد
عالم از عافیت بپردازد

عرصه روزگار تنك آید
باره‌ی[3] حسن اگر برون تازد

بفلك بر[4]، زنور عارض او[5]
ماه با آفتاب بگدازد

عقل بر گوشه بساط عدم
همه نقد وجود دربازد

برزمین بر، زرشك قامت او
سرو همچون هلال[6] بکرازد

گر غمش سر بجان فرود آرد
دل ز شادی کله براندازد

وصلش اخسیکتی امیدمدار[7]
که وفا با جمال کم سازد

آنکه با[8] روزگار ناز کند
چون توئی را چگونه بنوازد

نام تو، بهر زبان در افتاد
شوری[9] به همه جهان درافتاد

درحیرت عارض توخورشید[10]
از طارم آسمان در افتاد

هنگام نظاره تو حورا[11]
از کنگره‌ی جنان[12] درافتاد

راز تو نهان چگونه دارم
کاین قصه بهر زبان در افتاد

عشق تو خریده شد بجانی
یارب که چه رایگان درافتاد

۱– در اصل. نیست. ۲– م. هرزه دوآید. ۳– مج. پاره. ۴– م. برفلك. ۵– مج. تو. ۶– مج. بگذارد. ۷– مج. بدار. ۸– م. بر. ۹– م. سوری ۱۰–م از. ۱۱– مج. جوزا. ۱۲– مج. جهان.

انصاف بده چنان همائی　　سك‌را بیك استخوان‌درافتاد[1]

ما را چو اثیر خویش خواندی
سیلاب بخانمان در افتاد

حسن رویش‌دیده پرخون‌میکند　　عقل واقف نیست تا چون میکند

آب میگیرد زرویش چشم وپس　　عکس او آن‌آب گلگون‌میکند

دست حسنش ماه راگیسوکشان　　از بساط چرخ بیرون میکند

جمله تلقین رخ و زلفین اوست　　چرخ هر بیداد کاکنون میکند

عین بیدادی است در دور غمش　　هر که‌آه از جور گردون‌میکند

عقل را چون‌ابلهان درشیشه کرد　　چشم او یارب‌چه افسون میکند

ظلم جزعش آشکارست آن‌بگوی　　لعل متواریش هم خون میکند

ازجهان‌هرچند جورش برمن‌است　　گو بکن زیراکه موزون‌میکند

گفت زروسیم، گفتم روی واشك　　گفت‌این‌وجهم چوقارون‌میکند

نیك ادائی رفت اثیرا کم مپیچ
تا مراعات تو افزون میکند

✲ از تو هرآنچه برمن درویش میرود　　راضی شدم چو برهمه، زین بیش میرود

منشین بجور در پس افلاك چون مهت　　بر سر گرفته غاشیه در پیش میرود

ای تشنه جمال تو چشمم، بیاد آر[2][3]　　کابت همه بجوی بداندیش میرود

از تشنگیش[4] در عجبم خاصه کاین زمان　　بر رخ دو جویم از جگر ریش میرود

در دولت غم تو به محنت غنی شدم　　نیك است اینکه با من درویش میرود

کی کام خوش کنم بوصال توچون تورا　　همراه نیم نوش دو صد نیش میرود

۱ــ م. کین را سك استخوان. ۲ــ خ. فتنه. م. خسته. ۳ــ م. بیاد دار.

۴ــ م. خستگیش.

✲: فقط در م. ثبت است

کیش‌تو چیست جور و کنون بر موافقت دور فلك چو تیر بر آن کیش میرود

درکوی تو زمانه مرا گفت گوش دار پایت بقصد خون سر خویش میرود

دل گفت : روکه دست نیالاید او بما

مهتاب او بگشتن بَرخیش[1] میرود

جهان پیرباز از دست نیسان خرقه می پوشد

مبارك[2] بادش ار بر دُردخواران[3] زهد نفروشد

قبای سبزه می‌بینی صبا کسوت همی دوزد

ردای سرو میدانی چمن خلعت همی پوشد

شکوفه زیر لب برساغر خیری همی خندد

چو می‌بیند که اسباب طرب نرگس[4] همی نوشد

کشیده تیغ عصیان سرخ بید و شوخ میآید

بخنده گل‌همی گرید مگر خونش همی جوشد

نسیم از شاخ منبر میکند وز فاخته قاری

خدایش یار بادا ، گر برای دین همی کوشد

زبان از نوحه بر بندد سحر گه بلبل عاشق

اگر یك آه خون آلود این بیچاره بنیوشد

ولیکن زآن همی ترسم که بلبل چون فروماند

بدرگاه شه آید و ز اثیر خسته بخروشد

با سرو قدت چمن بسوزد و ز مشك خطت ختن بسوزد

جائی است[5] جهان تو که آنجا شهبال عقاب ظن بسوزد

عشاق تو را ز شعله دل بر تن همه پیرهن بسوزد

هر صبح ز آه آتشینم چون صبح همه دهن بسوزد

---

۱ ــ در اصل برجیش ۲ ــ در اصل . باشی ۳ ــ در اصل بفروشد ٤ ــ در اصل . پوشد. ٥ ــ م . جانی

در زاویه دماغ عشقت — ننشسته همه وطن بسوزد
از تاب تو در تبم که ناچار — چون دل بفروخت تن بسوزد
دام بکهیت[1] بر نیاید — ور خرمن صد چو من بسوزد
در زلف تو جان ماست ترسم — کاو را رخ شعله زن بسوزد
کاز بهر خلاص شوی هندو — رسمی است که خویشتن بسوزد

هر کاو چو اثیر گشته توست
از تف دلش[2] کفن بسوزد

دهان تنك آن دلبر نشان طبع من دارد
که در یك نقطه و همی جهانی در وطن دارد

گهرها در شکم دارد لب یاقوت فام او
وزاو سربسته هر نکته شکرها در شکن[3] دارد

چنان خندد که پنداری صبا بر لؤلؤ شبنم
دهان لاله رعنا فرا روی چمن دارد

نهان چون چشمه خضر است هر کازوی کنف جوید
سر حسرت گرفته چون سکندر در کفن دارد

چو روح القدس معصوم است وزماروی می پوشد[4]
چو حور العین هم جانست و یاقوتی بتن دارد

دمی کازوی صفت گوید چو احمد مهرلاجوید[5]
لبی کازوی عصا جوید چو موسی داغ لن[6] دارد

سخن‌های فراخ او که در عالم[7] نمی گنجد
شگفت آید بدان تنگی[8] که او جای سخن دارد

---

۱ ـ مج . بگهیت . ۲ ـ م . دلکش ۳ ـ مج . در دهن ۴ ـ مج . زناری همی پوشد ۵ ـ م . مهرالاگوید ۶ ـ م . از آن دارد ۷ ـ مج . در گفتن ۸ ـ مج . شکلی

به مهمان خانه عصمت نمکدان ملائك را
کسی داند که گوش جان بدان شیرین دهن دارد
☆ کجا رمزی در اندازد قتیلی چون حسین آرد
کجا زهری بر افشاند شهیدی چون حسن دارد
خرد شارب همی‌خواند نشانی را که پنداری
سواد لاله بر عنوان درج یاسمن دارد
نشاط آهوان غمزه‌ی او خود عجب نبود
که گرد سبزه جان سبز از مشك ختن دارد
جهان را مژده میآرد بشعر آبدار من
بدین شادی دهانش چرخ پر در عدن دارد
همی گوید بحمدالله اثیر امروز در کیهان
طراوت نظم او دارد که بوی عشق من دارد

شام از طرب رخت سحر گردد — زهر ، از مدد لبت شکر گردد
از عشق غلامی تو هر ماهی — سر تا بقدم همه کمر گردد
خورشید اگرچه داشت ناموسی — در دور تو کارهاش بر گردد
چون دایره گرد نقطه لعلت — در گردم اگر نه بر گردد
دفعش بکنم چو زور وزر باشد — گر طبع تو گرد شور وشر گردد
از تنگدلی بدست حال من — ور مردمیم از این بتر گردد
در عشق تو سیم خشك می‌باید — تا کار بدان چو زرّ تر گردد
منظور جهان اثیر در عشقت
شب هست که از در نظر گردد

☆ : در . م . این بیت را اضافه دارد لیکن مصرع اول آن مخدوش و تصحیح ممکن نشد :

چه رحمانی دارد که در کنجی از عالم — اینس بی‌قرن گیرد اویس بی‌قرن دارد

لعل تو به نکته [۱] دُر چکاند　　وین قاعده کس چو تو نداند
در حسن رخت بدست مردی　　از ماه خراج ها ستاند
خورشید نمیرسد بگردت　　شاید که براق کم دواند
دامن دامن دلم ز دیده　　در پای غم تو در فشاند
نزدیک شد [۲] که فتنه تو　　بر عالم جوی خون براند
در کار تو، اند پادشاهان　　عشقت بمن گدا چه [۳] ماند
مرسوم مرا که برلب توست　　چون وصل به جمله می براند
دیوان خیال را چه نقصان　　گر زود ترك بمن رساند

یار دست جور در جان میکند　　زانکه کار جان بمرجان میکند
ناوك مژگان کافر مذهبش [۴]　　رخنه در شمشیر ایمان میکند
حلقه زنجیر زلفش هر شبی　　آفتابی را به زندان میکند
هر که او دامن به مهرش باز داد　　خون خلقش بر گریبان میکند
کافری‌های دو زلفش هر دمی　　قصد جان صد مسلمان میکند
هردوعالم برنمیگیرد به جنس　　چون بهای بوسه ارزان میکند
نیم صبری بی لب و دندانش دل [۵]　　ازبن [۶] سی و دو دندان میکند

جان نقش رخ تو بر بصر دارد　　تن نیز غم تو بر جگر دارد
من خاك دل خودم که از عزت　　خاك قدم تو تاج سر دارد
در خدمت تو زمانه معذوراست　　کاز رحمت خویش بیشتر دارد
هر کاو رخ وزلف آنچنان بیند [۷]　　کی دل دهدش که دیده بر دارد
پیش تو ز جان خبر نمیدارم　　بررس [۸] ز خیال گاو خبر دارد

۱ــ مج. کبر ۲ــ مج. آمد. ۳ــ م. که راند. ۴ــ مج. مذهبی. ۵ــ مج لب. ٦ــ مج. پی. ۷ــ مج. هرکاو رخ آنچنان تو بیند. ۸ــ م. به پرس.

حال دل من ز من چه پرسی زلف تو جواب خود ز بردارد

گر مینهدت اثیر می بینی
تن نه که از این دوصد دگر دارد

وصلش مرا قرین سعادت نمیکند چون بیند التفات زیادت نمیکند
خوی زمانه دارد[1] از آن در ره وفا بسیار می بکوشم و عادت نمیکند
بیمار اوست دل نه بدین است نالشم[2] زان ناله میکند که عیادت نمیکند
گفت ای فلان ز من بسلامی بسنده کن گردم به این و هم بسعادت نمیکند
برمن سلام کی کند آن کاو نظر کنون در آسمان ز کبر و سیادت نمیکند
گفتم که زنده می شمرد وصل تو مرا گفتا خودت نماز ولادت نمیکند
گه گه تعهدی کندم لعل تو و لیك بی معنی است چون بارادت نمیکند
گفتم که کارم از تو به جان است گفت اثیر کس گوش سوی زرق و عبادت نمیکند

کافر نمی شوم که دم و عشوه کار اوست
من باورم بلفظ شهادت نمیکند

از عشق تو بوی خون همی آید دم نتوان زد که چون همی آید
هر بار دل آمدی کم از غم هات[3] این بار غمت فزون همی آید
چشم تو خدنگ بر گمان دارد مانا که بعزم خون همی آید
بینائی[4] چشم عقلت چندانست کان جادو در فسون همی آید
دیدم سر زلف تو که باشد دل جائی که فلك زبون همی آید
دل خانه من ببرد چتوان کرد و ز دست که از درون همی آید
میزد در جانم آسمان یعنی کاز تو ستمی کنون همی آید
عشق توبه حاجبی[5] برون آمد گفتا منشین برون همی آید

یك بار اثیر زخم خورد از تو
وین بار به آزمون همی آید

---

۱ ـ مج . خوچون ۲ ـ مج . بالشم ۳ ـ مج . پرست ٤ ـ مج . بینای ٥ ـ م . حاجتی

دل ز دست غمت بجان نجهد — عقل جز خسته بر کران نجهد
☆ خاك پاشی چو تو ندیدم من — کاز کفت باد رایگان نجهد
از لبت هرکه گوهری طلبد — به هزاران هزار کان نجهد
نتواند گریخت از تو دلی — تا به حیلت در آن جهان نجهد
وعده‌ئی کرده‌ئی به کشتن من — کوش تا باد درمیان نجهد
زلف تو دست بر اثیر نهد
آه[1] کاز دست او به جان نجهد

باز مرا عشق کهن تازه شد — باز ز من شهر پر آوازه شد
دل ز برم رخت سفر بارکرد — جان ز پیش تا در دروازه شد
رنج دل سوخته ازحد گذشت — درد دل ریش زاندازه شد
عشق اثیر ارچه کهن گشته بود
مژده شمارا، که ز سر تازه شد

هر محتشمی پایه عشق تو ندارد — هر پر جگری تاب عتاب تو نیارد
زود آ، که‌شوددرخم چوگان بلاگوی — آن سر که سرش ناخن سودای‌تو یارد
در باغ امل عشق تو پاداش اجل شد — هرکس دِرَوَد هرچه‌در آنجاکه‌بگارد
بیدادکنی بر من و بیکبار نپرسی — زان کاو چو تو، بیدادکنی برتو گمارد
یکتا شده‌ام پشت الف وار و لیکن — پیش تو چه گویم که الف هیچ ندارد
گر زانکه کران بشمری این پایه نگوئی — تاعشق تو مارا ز بزرگان بشمارد
او را چه زبان دارد اگر نقش اثیری
از سنك فرو ریزد و برآب نگارد

تن بی غم تو جان نمیخواهد — جان بی رخ تو جهان نمیخواهد
کو، کور دلی که بر دل ازعشقت — مانند سك استخوان نمیخواهد

☆ این مصرع در دو نسخه مج. وم چنین است و ممکن است خاك باشی هم‌خواند.

۱ ــ م. گر.

گفتم بکن اینقدر، که جان‌از تو جز یك‌دو نفس امان نمیخواهد
بادیده چگونه‌ئی که جز نقشی از کیسه تو زیان نمیخواهد
گفتم بکنم چنین، چه میخواهی هم‌چین[1] چودلت چنان[2] نمیخواهد
جان میدهدت بیك نظرچندین بندیش که رایکان نمیخواهد

سهل است اثیر چون[3] مراعانی
از تو بسر زبان نمیخواهد

از لب یار شکر می‌باید و خطش عنبر تر می باید
نقد بوسه به نهانی ز لبش بهتر از روی چو زر می باید
در سر عشوه شد آن عمر که‌بود وصل را عمر دگر می باید
پایمردی که بگیرد دستم چون کنم زینش بتر می باید
بدشد از بوك و مگر حال دلم بهتر از بوك و مگر می باید

دستگیری که ره هجر بود
تیز روتر ز اگر می باید

گرا هجرت به پرسش کمتر آید ز خون دل کنارش کم تر آید
نیارم بست در روی غمت در[4] که چون باد از ره روزن در آید
فروشد در پیت روزم چه باك است تو را باید کازین کاری بر آید
بمن خنجر کشی الا تو ترسی که یك باری شکارت[5] لاغر آید
عنان جور لختی سست بر گیر که هر کاو تیز تازد در سر آید
ز آه من حذر کن کان دل آور اگر زخمی زند کاریگر آید
مرا بد عهد خواندی سهل باشد تو آن گفتی که از من درخور آید
زنی در یکدیگر زلف و کمت غم گرم صدکار در یکدیگر آید
تو میگوئی دهانی دارم، الا ندانم تاکسی را باور آید

---

۱ در دو نسخه م. مج. هم‌چی ۲ ـ مج. دولت ۳ـ مج مراعاقی. ٤ ـ مج.
نیارم دست در روی غمت زد ۵ ـ مج. که یك بارت شکایت.

گر این گردد درست ای بس شکفتا[1] که در پایش در و گوهر در آید

اثیر آب و گل مهرش[2] بدیدی

بیفکن تخم زین آبی بر آید

☆دست ار[3]، همه بتان بجمال و وفا برند پس بیوفا جمال تهی را کجا برند؟

گوئی جمال هست و وفا نیست، گو مباش ما را همین بده که وفا را زما برند

خوبی و، لیك خوی بدت زشت میکند و آنرا که زشت باشد نازش کجا برند

هم[4] شحنه جفایت از ایشان کشید تیغ آنها که در جهان ز تو نام وفا برند

اینك توئی و من بچه امید عاشقان درد سر تکبر و ناز شما برند

والله که چشم عشق بدوزند عاشقان این غصه گر ز بیم زبان برملا برند

در قصه‌های تو بنویسند عاشقان

مگذار اثیر تا پس از این غصه‌ها برند

وصل شك نیست که در می باید[5] و ز میان هجر بدر می‌باید

نظر نا گذرانست بدوست لیك از بخت نظر می‌باید

خدمتی[6] جان بر او بردم گفت به از این نقد دگر می‌باید

اگر از وصل سخن میگوئی سخن اینست که زر می‌باید

دل مرا بر سر این گفت مترس پایمزدت[7] منم ار می‌باید

بس برونق سرو کاری است اثیر

طنز ناساز تو در می باید

بهار امسال خوشتر می نماید چمن چون نقش آذر می نماید

چنان شد عارض بستان که با او خط خوبان مزور می نماید

ز کحلی[8] برك وسیمای شکوفه زمین چرخ پر اختر می نماید

گهی، میغ اشك عاشق[ا]می فشاند گهی، گل روی دلبر می نماید

---

۱ ـ مج . این بس شگفت ۲ ـ مج . ندیدی ۳ ـ دراصل . از ٤ ـ دراصل همه . ۵ ـ مج . وصل نیست که در می باید ٦ ـ مج . خدمت ۷ ـ مج . پایمردت ۸ ـ م . ز کحل

نشسته در پس هر ذره خاك دوصد عطار و شکر می نماید
ز نرگس باغ را چشمی رسیده است که لاله مشك و مجمرمی نماید
در این موسم اثیر از یار[1] ، محروم
ستم ها بین ، که داور می نماید

هر آنکس را که دلداری چو آن سرو سهی باشد
نه پندارم که جانش را ز تیمار آگهی[2] باشد
رهین منتش هستند در هر گوشه‌ئی صد دل[3]
وگر نزدیك تر خواهی یکی ز ایشان رهی باشد
خوش افتاده است با بیماری عشقم چو چشم او
مباد آندم کازین بیماریم روز بهی باشد
سزد گرماه نوسازد رکاب از آسمان مرکب
هر آن دلرا که باسوداش کامی همرهی[4] باشد
سخن کوته ندانم کرد ، در هنگامه مهرش
کسی کاز وی سخن گوید، چه جای کوتهی باشد
دماغی پر سمر[5] دارم ، از آن کهتر نوازیها
بگویم با تو ، چون مجلس زنا اهلان تهی باشد
شبی در خدمتش بر آسمان ، خواهم زدن خیمه
چو جام پرده در جفت سماع خر گهی باشد
اثیرا چون فلك گردت باسم بندکی تمکین
اگر تمکین کنی ، دور فلك را ، ابلهی باشد

یکدمت خود غم دلم دارد گرچه دل غم بغم نینگارد
می نیارد ، خجند با غم تو من کیم چرخ هم نمی یارد

۱ ــ مج . یاد ۲ ــ مج . که جانش دار تیمار آگهی ۳ ــ م . صد سال .
٤ ــ مج . همدمی ٥ ــمج . دماغی برسر .

قد من خم نهد سر زلفت — اگر او اوست حد آن دارد
هر تنك[1] می زصاف نگریزد — مرد باید که دُرد بگسارد
تا نگردد **اثیر** تر دامن
گرد طوفان فتنه می بارد

تهمت اشکم چو پیدا میشود — عشق رخ پوشیده رسوا میشود
زودش اندر خاك پنهان میکند — آن نشان بر هر که پیدا میشود
هر شب از بس دُر که بارد چشم من — دامن آفاق دریا میشود
گه گهی صبرم بدادی یاوری — آه کاکنون رشته یکتا میشود
دوستدار زلف او گشتم چنان — موی برتن دشمن ما میشود
عشق ما در پرده کی ماند نهان — تا کجا او شد، دل آنجا میشود
یار[2] میگوید ندیدم خوی تو — بی جهان از موج دریا میشود
گر تو کار خویش کن اینك **اثیر**
این زما از کیسه ما میشود

مرغی یگانه بودم یاری بدستم آمد — الحق شگرف صیدی، ناگه بدستم آمد
چون دیداز[3] جمالش چشمم گرفته مستی — با غمزه معربد در چشم مستم آمد
تاراج طره او در هرچه بودم افتاد — وآسیب غمزه او در هرچه[4] هستم آمد
زنار بت پرستی بربست دل چوناگه — از روی بت نکوتر یاری بدستم آمد
وقت است اگر برآرم افغان زدل که برمن — حورا، پیم نیامد زین بت پرستم آمد
برگوشه بساطش بگرفت **اثیر** جائی
کازوی نگاه کردم افلاك پستم[5] آمد

یارستم پیشه باز، دست جفا می برد — و ز همه یاران سخن، دست بمامی برد
رنك جفا، راست کرد طره او تاجهان — وای دماغی کازو بوی وفا می برد
گفت که سرکم ندید از درما عاشقان — نیك بدان کاین سخن سر بکجا می برد

---

۱ ـ . مج . هر شك می زصاف ۲ ـ م . باز . ۳ ـ . م . کازهرچه ٤ ـ مج. بستم .

نایب زلفین اوست، شحنه مژگان او — هرکه در این روزگار نام‌جفا می‌برد
راه فرو بسته‌ام، برگذر راه از آنك — قصه بیداد او سوی سما می‌برد

✡ چند تظلم کنی ای دل رعنا که هست
هرچه **اثیرت** کنون درد و عنا می‌برد

آتش عشق تو چون زبانه برآرد — دود ز دل، از سر زمانه برآرد
حلقه‌ی زلفت زهر دری که درآید — دست سیه زود گرد خانه برآرد
پای درآید بسنك بازی جان را — دست جمالت چو تازیانه برآرد
تا دهنت حلقه‌ئی ز لطف گشاید — بلعجب چرخ صد بهانه برآرد
فتنه برآن در فرو شود که رخ تو — دست کشایش بآستانه برآرد
چنگل باز است عشق، ار چه ز اول — شهپر طاووس از آشیانه برآرد
هر نفسی صد هزار مرغ هوس را — خال و خطت گرد دام و دانه برآرد

[1] عشق تو شعر **اثیر** را بنهم چرخ
چون نظر صاحب یگانه برآرد

دل برامید وصل تو جان‌را همی‌زند — مردانه وار سود و زیان را همی‌زند
باهجر تو حریف سه‌یك نقش✡✡خوش — وان پاکباز هردو جهان را همی‌زند
مائیم و نیم جانی در پای صد بلا — این بار دست پر زده آن‌راهمی‌زند

الحق به سخت کوشی سستی نمیکند
دل میتوان شناخت که جان‌را همی‌زند

دردی است درد یار[2] که درمان نمیبرد[3] — هر دل که در فتاد بدو جان نمی‌برد
گفتم زطیبت اورا، چندین عتاب چیست — آهسته آ. بکار که چندان نمی‌برد
من در نصیحت دل از آنجا که راستی است — بسیار جهد کردم و فرمان نمی‌برد

۱ــ مج . م . عشق تورا شعراثیر بنهم چرخ . ۲ــ مج . درد عشق . ۳ــ ردیف این غزل در مج . نمی‌رود میباشد .

✡ : غزل فقط درمج ثبت است ومصرع آخر آن مخدوش است .

✡✡ : این مصرع چنین است وسکته دارد تصحیح ممکن نشد.

درخشم شدازاین سخن و گفت شادباش الحق حدیث های تو تاوان نمی‌برد
گفتم که سایه، ارفتدم بارخی چوسیب یکذره ز آفتاب درخشان نمی‌برد
گفتم بمالم ، آن لب میگونش را ولیك
خود،می زلطف زحمت دندان نمی‌برد

جهان ، جان فشاند چوروی تو بیند نه روی تو ، گر خاك گوی تو بیند
نه بیند صبا رنك گل با رخ تو و گر نیز ، بیند به روی تو بیند
سمن زارجان، چون سحرخوش بخندد چو خورشید گلرنك خوی تو بیند
دل و دیده را دایم این کار باشد که سوی تو پوید بسوی تو بیند
مبیناد رویت **اثیر** ار نه چشمش[1]
دو عالم به یك تار موی تو بیند

باز دل در عشق رائی میزند سنك بر قفل بلائی میزند
ازملامت پشت دستی میخورد برسلامت پشت پائی میزند
تاراشکم بسته برقد چوچنك خارج پرده نوائی میزند
زیرمن زاراست ترسم بگسلد زانکه او بر نیم نائی میزند
عذر دارد گرزمن بیگانه شد راه مهر آشنائی میزند
دست حکم اوقوی کن تابقهر طبع سرکش‌را قفائی میزند
مطربی جستی درین نه طاق و بس گرچه گه گه هوی وهائی میزند
بر سر افتاد از جهان نقد **اثیر**
هم چنان در کان روائی میزند

باآنکه بهشیاری هم تات[2] نمی‌افتد از نخوت و جبارّی بامات نمی‌افتد
آئی و رقیبانت آیند ز پیش و پس آخرشبی این بازی تنهات[2] نمی‌افتد
بر سر بنهی دستی تا جان من مسکین چون زلف سرافکنده در پات نمی‌افتد
شب تیره‌دمی روشن من خالی و توفارغ هان می فتدت در سراین تات نمی‌افتد

۱ــ مج . چشمش .   ۲ــ مج . هم تاب .

ممکن که بدل‌داری باشد چوتودرعالم
باری به ستمگاری همتات نمی‌افتد

تو را اگر تو ، توئی عالمی شکار بود
به عهد تو علم فتنه آشکار بود
تویك کناروووبوسه زدل برون کن وبس
خرد بقاعده خود در میان کار بود
به نیم جرعه دلم را خراب کرد غمت
خوش است گرچه سرم درسرخمار بود
نبودسیم و بشد روزگار بردین سست
که کار خوب به سیم و به روزگار بود
جهان بگیرد حسن تو هیچ میدانی[1]
سپاه عقل بیك بار تارومار بود
☆براق‌حسن‌توهرجاکه‌دیدمیدان‌ساخت
چویك وفاش در این شغل دستیار بود
برآن بساط که لعل تو گوهر افشاند
کنار[2] وآستی روح پرنثار بود
تو چون بکاری واز بهر بی نظیری تو
مرا نشایدکم کار چون بکار برد
ندیم عشق تورابا دلم‌چه‌حاجت هاست
گهش بغم بکشد گاه غم گسار بود
ز شحنه ستم تو اثیر جان نبرد
مگر که درکنف عدل شهریار بود

پایه حسن تو آفتاب ندارد
مایه‌ی زلف تو مشکناب ندارد
مستی چشم خوش تودید چو نرگس
گفت که دارد خمار وخواب ندارد
ساغر لاله نمونه دهن توست
لیك چه سود[3] است چونشراب ندارد
نایب رخسار توست آتش لیکن
او همه رنك است و هیچ آب ندارد
ماه‌که باشد که در برابر رویت
چهره ز تشویر در نقاب ندارد
عقل که مفتی است در ممالك دوران
مشکل زلف تو را جواب ندارد
چرخ چه گوید که پیش موکب حسنت
غاشیه بر دوش آفتاب ندارد
☆ این همه را باز گوی باغم هجران
تا که مرا بیش در عذاب ندارد

---

۱ مج . جان بگیرد حسن تودیده میدان ساخت ۲ـ مج . کنار راستی روبرنثار برد ۳ـمج . لیك حسود است .

☆ : در م . ثبت است .

منقطع است آنکه چون اثیر در این ره
رخت خطا بر خر صواب ندارد

با که گویم راز چون همدم نماند / درد بگذشت از حد و مرهم نماند
نقش یك همدم بمن ننمود چرخ / وین بتر کاز عمر هم یك[1] دم نماند
تر نگشت از دیده گریان من / چرخ را ، در دیده گوئی نم نماند
چونکه من قربان بتیغ[2] غم شدم / ای فلك عیدی مکن کت غم نماند
نیست آئین وفا در شهر ما / من بر آنم خود که در عالم نماند
غمگسار از من بسی غمگین‌تر است / در جهان گوئی دلی خرم نماند
نیم صبری داشت در عالم اثیر
وای او، ازدست غم کان هم نماند

پسته[3] خندان تو شکر فشاند / سنبل پرتاب تو عنبر فشاند
ناز تو چون باز نوشت آستین / دامن کبر از دو جهان بر فشاند
در قدم عشوه‌ی تو، بس که دوش / عشق ز رخساره‌ی من زر فشاند
وز قبل تیره گی چشم من / لعل تو یارب ، که‌چه گوهر فشاند
از رخ و زلف تو خیالی برست / دست شرف برشب و اختر فشاند
شعله مه دامن گردون بسوخت / لطف تو چون آستی اندر فشاند
بود اثیر آندم ویك جان خشك
بر سر این یکدو غزل برفشاند

مشتری غاشیه مهر تو بر دوش کشد / آسمان حلقه پیمان[4] تو در گوش کشد
اثر لطف صدای سخنت در دل کوه / سنك را داغ بیان برلب خاموش کشد
طبع فطرت‌هم، ازاینجاست که‌درقعرسماخ / بردف سامع برق از پی مفروش کشد
ماتم خصم تو را غاشیه شفقه ابر / مهر زرین گله اندر شب شبپوش کشد

۱- مج . کاز عمریك دم هم . ۲- مج . بتیر . ۳- مج . سنبل . ٤- مج . پنهان

عقل شاگردی رای تو کند ورنه قضاش در شمار [1] بدل کار فراموش کشد

ماه برمذهب توقیع تو از خط کلف برقع [2] غالیه برسیم بناگوش کشد

خصم گویدمن وپس چون همه‌ی بیخردان دوش حمال کند تا سر مدهوش کشد

صعوه باز خرکی نیست که باوزن دودانك

لاف مرغی زند و بازی برموش کشد

☆ امید وصل غم روزهجرچون شب شمع ز سوز سینه لبم خشك و دیده تر دارد

امید وصل زدل پرس و درد هجر زجان که هرکسی ز غم خویشتن خبر دارد

بذوق جان سخن تلخ‌تو خوش‌است زقند از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد

اگرچه بس‌خوش‌وشیرین بودشکرلیکن

حلاوت لب تو لذت دگر دارد

☆ جزر تو گر عنان بجنباند آسمان در رکاب او راند

بلب آمد هزارجان وقت‌است که قبولت بسی بجنباند

گفتی آن وعده یاد میداری هم بر آنم خدای میداند

☆☆☆

مرا براین نسزاید [3] که از تو باشم دور مکن مکن که نئی در هلاك من‌معذور

چه کرده‌ام که چنین‌رفته‌ئی زمن درخط چه کرده‌ام که چنین کرده‌ئی‌مرامهجور

امید من مکسل [4] ز آن دولاله سیراب خمارمن مشکن [5] زان دو نرگس‌مخمور

۱ــ مج . شمایل . ۲ــ مج رقعه . ۳ــ م . مر این بسزاید . ٤ــ م . بگسل .

☆ : فقط درم . است .

☆ : این دوغزل ناقص است ناچار بهمان صورت در غزلیات چاپ شد .

در آرزوی تو جانم بلب رسید کنون
دگر چه ماند نگوئی تو برتن رنجور

امید روز بهی چون بود مرا در عشق
نه وصل یار مساعد نه من بهجر صبور

در آرزوی تو دردی[1] که در دل است مقیم[2]
دوای[3] آن نبود جز که دیدن دستور

☆ فلك به چشم تغیر نگاه کرد بمن
بدان نظر که بود لعن در حق مسطور

☆ غم چو طوق گلو گیر شد عجب مشمر
اگر بطاق در افکنده‌ام حدیث سرور

☆ فلك ز سخت گمانی که هست بر همه کس
همی بتیر نشاید زدن دل مسرور

☆ سبب کمال من آمد قصور حال مرا
بلی عجب نبود زان سوی کمال قصور

☆ منم زبان زده‌ی شرمسار خشم آلود
بدست چرخ مقامر چو مردم مقهور

☆ دلم بری و نپرسی زهی ز من فارغ
جفا کنی و نترسی زهی بخود مغرور

☆ چو آتشم چه، بطباخی مزاج سخن
ضمیر من ننهد آفتاب را مجرور

مرا چه طرفه بیانی است همچو جان شیرین
ولی حلاوت آن کرده عالمی پر شور

تا تولای تو کردم شدم از خود بیزار
باجفای تو خوشم گر تو نگیری آزار

من بگریم تو بخندی چکنم خوش باشم
تو و آن خنده شیرین من و این گریه‌زار

چون گل و خار ز بستان تو آمد نه رواست
گل چو جان داشتن و خار رها کردن خوار

منبر اول تو نهی، دار باخر تو زنی
من چو مشغول توام فارغم از منبر و دار

گر تو فریادرسی دست نیارد بیداد
ور تو زنهار خوری سود ندارد زنهار

عشق گوید برو اینك کفن و اینك تیغ
درد گوید برو اینك سر و اینك دیوار

۱ـ م بشکن . ۲ـ م . جانم . ۳ـ مج . دروی است‌مقیم . ٤ـ مج . جزای .

☆ : این ابیات فقط درمج ثبت است .

اوعدو پرورد و دوست کند برکت چست[1] دام اندیشه برافکن سر اقرار[2] برآر
یا[3]، ره دشمنی خود بملامت برگیر یاحق دوستی من به تمامت بگذار

یا به اسلام در آ، خرقه اسلام بپوش
یا به کبری[4] شو و در بند به پیگر زنار

آن زلف مشوش بین در عنبر وبان[5] منگر و آن قامت دلکش بین در سرو روان منگر
بالعل لبش خطی در نام بدخشان کش[6] آسایش جانداری ز آسایش جان منگر
گوید که جهان و جان[7] تاخیر مکن گو، هان[8] کان جان و جهان آمد در جان جهان منگر
باشخص فنادشمن بر راه سران منشین با دیده‌ی نا محرم در روی بتان منگر
او معنی دل دارد تو صورت و تن بینی باچشم چنین هی‌هی در یار چنان منگر
پیش از تو اثیر از دی بیزار شود لیکن در سوز دلش می بین در قول زبان منگر

گر صاحب تمکینی در حضرت عشق تو
چون همت خسروکی در کون و مکان منگر

دلافتراك آن جان و جهان گیر وگرنه ترك من گو دست جان گیر
مرا در مملکت جائی است صافی براو سودی نمیگیرم زیان گیر
برآوردم به ننك از عشق نامی بهرنامم که خواهی در زبان گیر
مرا گوئی جهانی خصم داری بشو درخون خود جان جهان گیر
سبکپائی نه از فتوی عشق است تو خود برمن اجل را سر گران گیر
خوشم صبری است یعنی در کمینم بقوت دست و بازوی کمان گیر

---

۱ ـ م. مست ۲ ـ مج سرافراز ۳ ـ مج باده ٤ ـ م. مج. کیری ٥ ـ مج مان ٦ ـ مج کن ۷ ـ مج. جان وجهان ۸ ـ مج. گویان.

بدین لشکر[1] تو باا وکی بر آئی
برو درگاه سلطان **ارسلان** گیر

یك نظر درصورت آن روح روحانی[2] نگر
بسته سنبل پای گل برسرو بستانی نگر

تاسپهر گوی زن بینی مه[3] چوگان گذار
خیزودرمیدانش بریکران چوگانی نگر

میرخوبان است، کاورده است منشور جمال
اینك اینك بررخش طغرای سلطانی نگر

در شکنج غبغبش چاه ذقن محبوس ماند
یارب آن زندان دل‌ها، چاه زندانی نگر

دعوی خون گرد برمن، خطاو گفتم چرا
گفت کاینك حجتی شرعی وبرهانی نگر

زلف وچهرش بر کنار شام بادو نیمروز
باسپاه کفر بر مرز مسلمانی نگر

قاصدا، یك ره به تبریز آی ورخسارش به بین
مصراعظم دار ملك ماه کنعانی نگر

باگشاد[4] غمزه‌ی تیرافکنش بر راه او
گشتگان آشکار از خم پنهانی نگر

در نثار موکب حسنش **اثیر** از اشك خون
بر سر مژگان گرفته لعل پیگانی نگر

دلبری دارم که یارب زینهار
زو چنان زارم که یارب زینهار

او مرا در چشم و من در چشم او
آنچنان خوارم که یارب زینهار

هردمی صدبار بیش از جور یار
بر زبان آرم که یارب زینهار

راست میخواهی چنان در کار اؤ
کورشد کارم که یارب زینهار

گیرم از جورش نیارم زدنفس
اینقدر یارم که یارب زینهار

من نیارم یاریم مغدور از آنك
دلبری دارم که یارب زینهار

ای ز تو بر هر دماغی صد هوس
وز وصالت خود نشان نادیده کس

چیست جز غم با دل من هم‌نشین
کیست جز درد تو با جان هم‌نفس

۱- مج . شکر ۲ - مج . این روح ریحانی ۳ - مج . چه ٤ - م . مج تاگشاد

تیز بازاری و چون تو شکری — در مه دی هم نمانده بی‌مکس

تا غمت شحنه است در شهر وجود — فتنه برتخت است و عدل اندر جرس

یك لقب برناید از دیوان تو — هیچکس را در جهان جز هیچکس

تحفه‌ئی میخواست عشقت گفتمش — نیست حالی جز به جانم دسترس

خنده‌ئی زد گفت مرغی چون اثیر

غبن باشد که به پرّد از قفس

مسلمانان فغان از دست چشم کافر مستش[۱]

دل آزاد من‌چون‌دید سحری کردو[۲] بر بستش

خیالت چون نهم بردل‌از آن بدعهد بی‌حاصل

دل من گر بخون دل بگرید جای آن[۳] هستش

سیاها، روی مظلومی که‌خواهدروی گلرنگش

درازا، دست بیدادی که دارد طره پستش

تنم درتب‌همی سوزد، رباب دل‌چنان گردش[٤]

دلم‌مرهم نمی گیرد، بتیغ غم[٥] چنان خستش

ز زلفش یادگاری خواستم تا مونسم باشد

بقد من اشارت کرد هم در حال[٥] بگسستش

صراحی وار[٦] دل پر خون ببزم خسرو عادل

روم بر سرنهم دستی ز دست چشم بد مستش

گر ز کوی عاشقانی، تا عدم هم خانه باش

خویش‌خوش[۷] رویان‌شدی، باخویشتن بیگانه باش

۱ـ مج . مسلمانان‌فغان دارم ازدست‌کافرمستش . ۲ـ م . آزاد من‌دیدند سحری کرد و بر بستش . ۳ـ مج . م . جان هستش . ٤ـ مج . گردست . ٥ـ مج. بشگستش ٦ـ مج . جراحی‌دار . ۷ـ مج خویش‌خویش .

گه سرای خاص را، چون عامیان دهلیز کن[1]
گه زبان عام را، چون خاصگان خانه[2] باش

هر که را بر کوش زنجیری بود دیوانه شو
هر که را بر پیشگه شمعی بود پروانه باش

در میان پاکبازان بر بساط انبساط
گر همی خواهی که فرزینی شوی فرزانه باش

راه این درگاه، بر نفی است و اثبات ای **اثیر**
سالها تو روی گر آری، نه در بت خانه باش[3]

✡ توچه گوئی ار بپرسم زلب شکرفشانش
زچه داد زهر مارا، چه بود جوابش، آتش

زدلم گرفت نسخت مگر آن دهان تنگش
چو ندید کس دهانش بچه میدهد نشانش

زمیانش ار بیابم بخرم بجان کناری
که مرا تومردمی کن خبری ده ازمیانش

سحری زباغ حسنش نفسی زدم زحیرت
گل و بادوسرو، ترسم که رسد بسی زیانش

من تنگدل که هستم زغمش فراخ روزی
دل تاب خورده دارم بکمند دلستانش

درخون دل نشاندم روی[4] ازفراق رویش[5]
قدی چوسرو گردم موی از فراق رویش

جوئی است ز آب خضرش، درچشمه لب من
برشیب رخ براندم، جوی ازفراق رویش

تا آب صبح صادق، رویش بگشت برشب
برخاك تیره دادم، خوی[6] از فراق رویش

درلاله می، نه بینم رنك ازوصال رنگش[7]
وز گل نمی پذیرم بوی از فراق رویش

بی گوی غبغب اوچوگان قد **اثیر**[8] است
چوگان هر بلا را، گوی ازفراق رویش

۱ـ م . دلهیز . ۲ـ م . افسانه باش . ۳ـ مج . براین خانه باس . ٤ـ مج دی ازفراق . ۵ـ در نسخه . م . ردیف . روشن ، میباشد . ٦ ـ مج . برخاك دیده دادم روی . ۷ـ مج . رویش . ۸ـ مج . قد برافراشت .

✡ : این غزل فقط در . خ . ثبت است .

٭ای عشق یکزمان زدل من نفور باش
ای دل چو عاشقی به بلاها صبور باش

عشق آتشی است کاب‌دو دیده شرار اوست
دادمت پند و گفتمت زین کار دور باش

دیوانه وار بسته زنجیر زلف باش
پروانه وار سوخته نارو نور باش

گاهی بسان آتش سوزان زبانه زن
گاهی میان آتش سوزان بخور باش

ای عاشقی که موی شکافی بکار عشق
زآهن شکاف غمزه‌خوبان ،حذور باش

مهمان تو آمد دل در باغ رضا خوان کش
وین مرغ سخندان را در پای سلیمان کش

در شبروی جانت جاسوس سکندر شو
شبدیز فلک[1] خور زادر چشمه حیوان کش

نقل دل مشتاقان از میوه مریم کن
دخل ره سرمستان بر زاده عمران کش

زان معرکه و مجلس چون لاف زدی باری
هم تیغ چو گردان زن هم جام چو مردان کش

ناهید مشعبد را در حقه نسیان کن
بهرام معبد را در حربه خذلان کش

یك ساغر محمودی در پای ایاز افکن
دستش به بغل برنه ، مستش به‌شبستان کش

زینی که نهد همت بر کرده‌ی گردون نه
وان کره‌ی[2] مه را در، آن چنبر[3] جولان کش

چون آخته شد تیغت بر کردن گردون زن
چوق تافته شد میلت در دیده[4] دوران کش

---

۱ ـ م . مج . خود را ۲ ـ مج . کرهه ۳ ـ م . درآن چیز چوگان ٤ـ مج. مهنه

٭ این غزل فقط در . خ . ثبت است .

بالای ممالك را در مهمه[1] دل گم کن
بالای خلافت را در درگه سلطان کش

خواهی که در آن حضرت شاه از توسری سازد[2]
این سر که کنون داری پیش سك دربان کش

نقل زحلی چون گل در کار دو پروین نه
نام گهری چون دل در عقد دو مرجان کش

هم یونس غمگین را از حوت[3] بساحل بر
هم یوسف خود بین را از بخت بزندان کش

سر را به چنان میدان بازیچه چوگان کن
وانگه رقم مردی بر گوی گریبان کش

از باغ اثیر آنجا یك بر بشکوهی ده[4]
وزچشمه بی‌چشمان یکقطره بعمان کش[5]

☆ درفراقت طاقت من گشت طاق
مستغاث از جور و بیداد ازفراق

جفت اندوه و فغانم روز و شب
تا بماند ستم، من از وصل تو طاق

جز خیال تو ندارم هم نشین
جز غمان تو ندارم هم وثاق

خلق عالم شرح نتوانند داد
آنچه من در سینه دارم از فراق

هرچه ممکن بُد بکردم من‌ولیك
دولت وصلم نیفتاد اتفاق

چند خورم خون خود ازدست دل
شستم از دوست بهفت آب و گل

زین شبش او داند و شمع ختن
زین قبل او داند و ماه چگل

بیدلی ار زانکه بدین چاشنی است
باد دل از من بدو عالم به حل

روز اگر می برود گو برو
نیست غم او همه بر من سجل

۱ـ مج . مهنه . ۲ـ مج . سپر. ۳ـ مج . خواب . ٤ـ مج . برلشکر می ده
۵ـ م . یکقفر مقهان .

☆ : این غزل در خبك خطي شده ۹۲۰ ثبت است .

فارغم از دل من و طبعی چو آب ساخته با مدح شه صف گسل
گرهمه سنگ است چو مومش کند آتش سودای بتی سنگدل
خسرو خسرو فش خسرو نسب
مظفر الدولت والدین قِزل

چومن عادت[1] چنین دارم که غم راشادی انگارم
به بیماری چنان کامد[2] تو هم میدار تیمارم
بدرد تازه هر ساعت مرا مشغول خود میکن
از این بیکار کم داری دمی بیکار مگذارم
بیك غم[3] ابلهی باشد که از عشق تو بگریزم
چو یك غم بخشدم حالی غم دیگر طمع دارم
مرا گوئی مراد خویشتن را می شناسی . هی
شناسم ، یار بد مهری و دانی عاشق زارم
زرخسارت گلی برمن، گرامی تر زصدجان است
چو این معنی همی دانی، مکن خوارم منه خارم
بمستی بوسه‌ئی دوش از لبت بر بوده‌ام اکنون
همین معنی بهشیاری همی خواهم[4] نمی یارم
زخطم پای بندی کن که چون زلف تو درتابم
زلعلت شربتم فرما که چون جزع تو بیمارم
اثیر خویشتن میخوان مرا تا لاجرم در شعر
عراقین و خراسان میشود اقطاع بازارم

می بین که تاچه غایت ازتو بدرد وتابم[5] هم رخنه می نجویم[6] هم روی می نتابم
از تو وفا نخواهم زیراکه خود نداری بر تو بدل نجویم ، زیراکه خود نیابم
چون خاك برندارم چهره ز آستانت ور فی المثل بریزم هر روز صدره آبم

۱- مج . چوعادت من . ۲- مج . کاید . ۳- م . بیك دم . ٤- مج . بمی بارم .
۵- م . یابم . ٦- م . بجویم .

گر، داریم زخواری چون خاك کوی باشم — خاك تو کحل چشمم کوی تو جای خوابم
بی تو جهان روشن دیدن کجا توانم — چون در جهان نباشد بی رویت آفتابم
بهر سهیل دلها یعنی خیالت آرد — هر شب برسم[1] تحفه دیده عقیق[2] نابم
کوه است بار هجرم کاهی تن ضعیفم — دانی که من بر این تن آن بار بر نتابم
وین قصه‌ی تظلم بر هجر عرضه کردم — تا برچه موجب آید از لفظ تو جوابم

گفتا، که نوبت من وانکه اثیر زنده
غم گفت بس نمانده آنرا همی شتابم[3]

باز[4] در دست چرخ بد سازم — پایمال جهان طنازم
هجر، بردوخت دیده طربم — عشق بدرید پرده رازم
نیست پای گریز، می‌باشم — نیست دست ستیز، میسازم
گر بر آرم بزار ناله دمی[5] — چرخ شوری کند برآوازم
دهر پر فتنه انس می‌جویم — راه پرحادثه است، می‌تازم

بیم جان است سست[6] میکوشم
دست خون است وید همی بازم

از همه عالم خریدار توام — باورم کن عاشق زار توام
پای بر کار دل من می نهی — گرچه میدانی که بر کار توام
چند گوئی دامنم[7] خواهی گرفت — پس بگیرم عاشق زار توام
دوش درهنگامه زلفت شکافت — جیب دعوی چشم طرار توام
طیلسان[8] خواجکی برهم درید — برمیان عشق[9] زنار توام
گر ندارم کیسه بیع و شری — خاکروب گرد بازار توام

۱ـ. برهنه ۲ـ. مج. تابم ۳ـ م. نتابم ۴ ـ م. بی‌تو. ۵ـ مج. براز ناله ونی ۶ ـ. دست ۷ ـ م . دانم ۸ ـ. مج. طیلسانی ۹ ـ. مج. عاشق
✿ فقط در . م . ثبت است .

ای بخاك افکنده آزرمی بدار
نیست باری ، ترك آزار توام

پیمان شکنا[1] برسر پیمانت نمی‌بینم طغرای وفا بر سر فرمانت نمی‌بینم
از توکله ها دارم در خون دل آغشته تا عرضه کنم برتو خندانت نمی‌بینم
از غایت حسن تو در غیرت چشم خود پیدات نمی یابم پنهانت نمی‌بینم
☆ گرچه ز تو میگویم در گفت نمی‌آئی ورچه بتوام زنده چون جانت نمی‌بینم
تا خود چه سواری تو کازغایت چالاکی جز بر دل وبر دیده جولانت نمی‌بینم
در خوبی و چالاکی چون شعر اثیری تو
کالاّ دل تنك او میدانت نمی‌بینم

درد هجران تو را داغ جگر ساخته‌ام گردمیدان تو را کحل بصر ساخته‌ام
نبود نام توای یار نه نزدیك ونه دور تو زمن هیچ‌ومن از تو همه برساخته‌ام
برده کژ مده،ای هستی من بُرده‌ی تو گرچه بازخمه سرکژّ تو در ساخته‌ام
خطی آمد ز تو درخون من ومن چوقلم پیش از آن‌خط قدم ازتارك‌سرساخته‌ام
طوق زر کردی رفتم مگر از راه جمال دست در گردمیان تو کمر ساخته‌ام
سرو بالائی‌وسوسن برو و گل‌عارض ومن ز تو بستان تماشای نظر ساخته‌ام
ای بساشب، که تو در خلوت‌ومن‌تابسحر از قد خفته خود حلقه در ساخته‌ام
حلقه حلقه است در داج فلك آه اثیر
زان گل حلقه آئینه در ساخته‌ام

دوش بادوست محاکات[2] بجان میگردم
نکته را راه به[3] هنجار زبان میگردم
[4] غیرت عشق چنان پرده[5] همیداشت که من
نقش اسرار زخود نیز نهان میگردم

۱ ـ م . شکنان . ۲ ـ مج . مجازات ۳ـ مج . نکته داده بهنجار ٤ ـ . مج عزت ۵ ـ . م . چنان چشم.
☆ : فقط در مج ثبت است .

چون جهان نزل جنان بود[۱] من از پیروزی
منزل همت از آنسوی جهان[۲] میگردم

نظر از هرچه فلك دید، زمین میخواندم
خرد از هرچه خبر داشت، عیان میگردم

تامرابو،که[۳] هم از من بخرد یار به هیچ
سود و سرمایه بر آن[٤] بیع زیان میکردم

بحروفی که همی بست سر حلقهٔ دُرج
خاتم غیب در انگشت بیان میکردم

او چو[۵] خورشید مرا کان گهر[٦] کردی ومن
دامن او صدف گوهر کان میکردم

تا بآماج رسد تیر سحر یعنی آه
گاه تیر از قد خود گاه کمان میکردم

دم بدادند مرا دام طرازان حواس
زآنکه[۷] پرواز نه‌دراوج مکان‌میکردم

دلبری دارم که جان‌میخواهدازمن،چون کنم
ازسر جان برنشاید خواست ای‌تن،چون کنم

گوهرمهرش چو کان دردل نهان کردم‌ولیك[۸]
با چنین دریای مروارید معدن، چون کنم

چشم سوزن کرد بر من عالم از بس کافری
ای‌مسلمانان وطن در چشم سوزن،چون کنم

خانه‌ی من برد وپس درخانه‌ی‌خودتن‌بزد[۹]
چاره‌چه،باآن‌جهان‌آشوب‌تن‌زن،چون[۱۰] کنم

۱ـ مج. چنان. ۲ـ م. جنان ۳ـ م. تا مرا بوك هم. ٤ـ مج. بود سرمایه سرمایه درآن بیع. ۵ـ م. ازجو. ٦ـ م. کرده. ۷ـ مج. پروانه. ۸ـ مج.نهادم کرم لیك. ۹ـ مج. نبرد. ۱۰ـ مج. استون تن چون کنم.

اختیاری نیست داغ درد را لیك از جهان
چون دل مسکین در او کرده‌است مسکن، چون کنم

یا، دل من پیش او دارید تا رحمی کند
یا، طریقی پیش من بنهید، تا من، چون کنم

ترهمی آید غزل در شیوه‌ی شعر اثیر
گشتگان عشق را زین شیوه شیون چون کنم

همه عارض تو بینم، چو نظر برآب دارم
همه چهره‌ی[1] تو بوسم، چو بکف شراب دارم

بدعا لب[2] تو خواهم، پس از آن[3] چو اشك ریزم
رخ خویشتن برنك لب[4] تو خضاب[5] دارم

تو نقاب رسته دُرّ[6] ز عقیق ناب داری
من خسته دل در اشگی، ز عقیق ناب دارم

بدو زلف باز چنگل چه نکو بطم گرفتی
چو زاشك دیده دیدی، که وطن در آب دارم

همگان ز آتش تو، شده‌اند گرم و روشن
من تنك روزی از وی، نه تبش نه تاب دارم

چو بدیدنی مجرد، دل و دین نهاده باشم
نه تو و نه منت تو، مه و آفتاب دارم

به نقاب در نشستی، که نهان و مه به‌بینی
من از آن نهان خود را ز تو در نقاب دارم

چو عذاب تو عتاب است و جفای تو جدائی[7]
دل از این جفا ندارم سر آن عذاب دارم

۱ـ مج. همه مهره‌ی. ۲ـ خ. غم. ۳ـ مج. از آنکه. ٤ـ خ. رخ. ٥ـ خ. خطاب. ٦ـ دج. بسته در. ۷ـ مج. خدائی.

ز سر فسوس گفتی که اثیر هیچ داری
اگرم بجان امانی بدهی، جواب دارم
ز تحمل که باشد ز تو کهنه عاشقان را
که نیست یار بد عهد، دلی خراب دارم

مه را وجود گفتن[1] با روی او نیارم
تشبیه شام بستن بر موی او نیارم

گفتم که خوانمش جان[2] دل گفت آن تو دانی
من باری این دلیری با خوی او نیارم

خواندمر اسک خود وین طرفه تر که هرگز
از بیم او چمیدن در کوی او نیارم

دریا کشم بساغر لیکن چو با وی افتم
گر بط[3] شوم گذشتن از جوی او نیارم

☆ صد بار آب رویم رویش ببرد والله
این بار اگر برد جان بر روی او نیارم

خواهم که گوی باشم، چوگان حکم اورا
چون بنگرم به بینم بازوی او نیارم

چون اوست کعبه دل[4] من جمله روی کردم
وان روی تو توانم جز سوی او نیارم

گر باد صبح کردم هرجا که رهنوردم
جز خاك او نبوسم جز بوی[5] او نیارم

از دل گره غم تو بگشادم
سودای تو از دماغ بنهادم

برمن دگری گزیدهٔی شاید
او را بتو و تو را بـاو دادم

عمری است که خاك تو همی بوسم
معلومم شد کنون که برbادم

یك چند ز جور تو بر آسایم
گر دولت عافیت دهد دادم

بل تا، زره سپهر باز افتد
روزی دو سه کاروان فریادم

من بنده بخت فرخ خویشم
کاز دست غم تو کرد آزادم

عمری بگذاشتم که یکساعت
در عشق تو کس ندید دل شادم

والله که کنون چنین همی دانم
کاین دم ز مشیمه جهان زادم

بگماشت[6] خدای رادمردی را
تا محنت تو ببرد از یادم

۱ـ مج. گفتی. ۲ـ م. جانش خوانـم. مج. که جان بخوانم. ۳ـ م: پل.
۴ـ م. من. ۵ـ پ. خ. کوی. ٦ـ م. بگماشته.
☆: در خ. ثبت است.

حالی باری[1] ز ظالمان[2] جستم | هر چند بکافری در افتادم

ای طبع اثیر برهمی[3] میزن
کاز دل گره غم تو بگشادم

دوش در عیش و عشرتی بودم | کاز طرب تا بروز نغنودم
یار بود و شراب و شمعی و من[4] | زحمت اندر میانه، من بودم
با وصالش غمی فرو گفتم[5] | وز جمالش دمی، بر آسودم
گاه کام نشاط خوش کردم | گاه جام طرب به پیمودم
گره هجر و بند گیسوی یار | هردو با هم بلطاف بگشودم
دست با چرخ در کمر گردم[6] | پای بر ماه و مشتری سودم
خواجه گیها، زمانه در سر داشت | لیك من، بند کیش فرمودم
چار بوسم زیار را تب بود | پنج دیگر ز راه بربودم
ده به بخشید بعد از آنم لیك | بستدم بر لبش، به بخشودم

با چنین عیش ظلم باشد اگر
گویم از بخت خود نه خشنودم

بی تو با یك دل، غم دل مانده‌ام | دست برسر، پای در گل مانده‌ام
هر کسی را، یادلی یا دلبری است | من چرا، بی دلبر و دل مانده‌ام
دست گیریدم، که سخت افتاده‌ام | چاره سازیدم، که مشکل مانده‌ام
یار با هر ناقصی شاد است و بس | من بغمخواری چو کامل[7] مانده‌ام
صد دعا، در سینه دارد آن مگیر | من بدین یك نفس[8] حاصل مانده‌ام
دخل و خرجی نیست بس وافر که من | در غم باقی و فاضل مانده‌ام

چون کنم آسان گذارم چون اثیر
تا در این ده روزه منزل مانده‌ام

۱ـ م. بازی. ۲ـ م. ظالمی. ۳ـ م. برهمین. ٤ـ پ. شمع و بسی. ٥ـ مج م. غم تو میگفتم. ٦ـ م. گیرم. ۷ـ مج. کاهل. ۸ـ م. نقش.

هرغم که دهد عشق تو من خار ندارم ‌‌‌ ‌ بی تو علم الله که جز این کار ندارم

دور از شب زلفین تومرك دل من باد ‌ ‌ آنروز ، کش از درد تو ، تیمار ندارم

ازعشق‌توخوارم،نه‌که‌خودعزم‌من‌آنست ‌ ‌ من خواری عشق تو ، چنین خوار ندارم

ازدیده چه شك باشد، اگرخون نفشانم ‌ ‌ وز ناله چه عذر آرم اگر ، زار ندارم

گوئی که زر خشك همی با مر داری ‌ ‌ برگشتم[1] از این یارب زنهار ندارم

✲هان‌روی‌چوزرخواهی‌هان‌سنك‌وترازو ‌ ‌ در کیسه نه زین باری بسیار ندارم

✲ بل تا چوکمر دست در آرم به‌میانت ‌ ‌ من نیز مسلمانم و زنار ندارم

گفتی که **اثیرا** قدر این کار نداری

گر راست همی خواهی نهمار ندارم

یارب، این من ، غریب کم خطرم ‌ ‌ که چو بخت اندر آمدی، زدرم

خه، تو ، یاری[2] زخوب خوبتری ‌ ‌ وای من ، کاز غمت ز بد بترم

همه‌تن‌چشم اگرچه‌چون‌نرگس ‌ ‌ در گل عارض تو می نگرم

هم ز خود باورم همی نکند ‌ ‌ خبرت هست ، سخت بی‌خبرم

راست خواهی ، نظاره رخ تو ‌ ‌ ببرید از وجود خود نظرم

می‌نماید که بخت بیدار است ‌ ‌ تا من خیره سر ، بخواب درم

کمری بر نه بسته‌ام می بین ‌ ‌ که بقامت ، چو حلقه و کمرم

شرح این قصه باز من بدهم ‌ ‌ که چه آورده هجر تو بسرم

ای بسا شب، که بود بی رویت[3] ‌ ‌ روی بر خاك تیره ، تا سحرم

وقت‌آن‌است‌اگربخواهدخواست ‌ ‌ خشك خشك تو عذر چشم ترم

✲دربرم کیسه تنك‌وز،رخ وزلف ‌ ‌ پر گل و مشك کن ،کنار و برم

چون **اثیرم** ببندگی بردار

تا طراز جهان شود اثرم

از نو ، رقمی بردل درویش کشیدم ‌ ‌ خط ، برخرد عافیت اندیش کشیدم

۱ـ م . ترسم . ۲ـ م. باری . ۳ـ مج . که بودی ازهجرت .

✲ : فقط در م ثبت است .

سودای تونا[1] خوانده درآمد زدر جان | در خانه دلی بود مرا ، پیش کشیدم
تا راز تو در[2] سرخی رخساره بپوشم | بس خون که بچشم ازجگر ریش کشیدم
دیدم که همه بی‌رقم درد تو صفرند[3] | منهم رقم درد تو بر خویش کشیدم
صد بار ، ز بیداد تو رختی که ندارم | از عالم هستی بعدم پیش کشیدم
با محرم و نا اهل چو نحل ازقبل تو | هم نوش فدا کردم و هم نیش کشیدم

از غایت جور تو ، **اثیرا** سخنی ماند
آن نیز بپیش تو جفا کیش کشیدم

کو ، محرمی که قصه تو در میان نهم | گوش سخن بگیرم و بر یك گران نهم
صد ، به نیوش وصل بیك رمز سر بمهر | از دست دل بر آرم و دردست جان نهم
یك ره ، اجازت کرمم ده ز بندگی | تا محنتی ز صحبت او بر کسان[4] نهم
خوش کن بوعده‌ئی ، دل من ، گو خلاف باش | تا چشم انتظار ، به عمری در آن نهم

دست خوش توام بزبان[5] خوشم بدار
تا من بلطف ، نام تو اندر زبان نهم

بی[6] شب زلف تو سیه روزم | خسته روزگار کین توزم
محرم بزم خوبی تو منم | که بیك آه می بر افروزم
تا تو را حسن نیك میسازد | چشم بددور ، خوش همی‌سوزم
مرهمی نه ، که بخت دلریشم | چینه‌ئی ده ، که بس نو آموزم

خرمی را بنقد[7] شب خوش باش
تا چه از راز نسیه[8] روزم

چون با غم تو قرار گیرم | از هر دو جهان کنار گیرم
با بخت ز جیب سر بر آرم | چون دامن آن نگار گیرم
وز مرتبه دست خود ببوسم | کان طره مشکبار گیرم

۱ـ مج . تا . ۲ـ مج . از . ۳ـ مج . اصفر ند . ٤ـ م . میان نهم . ٥ـ م . بزمانی
٦ـ مج . ای . ۷ـ مج . بخت . ۸ـ م . نشسته .

بی محنتش ار ، دمی بر آرم — حقا ، که نه در شمار گیرم
نی زهره آنکه سنك تشنیع — در شیشه روزگار گیرم
نی صبر ، که بر کران نشینم — نی کام ، که در کنار گیرم
چشمم[1] همه خون شد و ندارم — آن چشم ، که اعتبار گیرم
آن است[2] صلاح من، که حالی[3] — دنبال صلاح کار گیرم
پیروز شوم، اگر در این شغل — مردی چو اثیر ، یار گیرم

نی نی فکند اثیر گردی
خاك در شهر یار گیرم

ره صد[4] رهگذرت میدارم — چشم و دل بر اثرت[5] میدارم
باهمه بی خبری ، هرچه کنی — لحظه لحظه ، خبرت میدارم
تا سك خویشتنم ، نامیدی[6] — یزك بام و درت میدارم
در جهان دوستر از جان چه بود — من از آن، دوست ترت میدارم
نقد کردم، ز رخ گوهر اشك — سر طوق و کمرت میدارم
چون خوری خون دل من بگذار — تا بخون جگرت میدارم
☆ مردم چشم منی، در همه عمر — در حجاب نظرت میدارم

گفتیم خوار همی دار اثیر
خوار ، بادم اگرت میدارم

با آنکه در میان دل ، آتش همی زنم — چون عود، درمیان نفس خوش همی زنم
برمن زمانه همچو قفس گشت جرمم آنك — بابل نهاد ، زخمه دلکش همی زنم
گویم مگر ، برون جهم از روزن عدم — پروانه وار ، بال در آتش همی زنم
مرکب زتازیانه چو طفلان و آنگهی — لاف از سرای پرده و مفرش همی زنم
گردون مرا بمن بنمودست این دغل — بر اعتماد ناقد اغمش همی زنم

۱ـ مج. چشم . ۲ـ مج . آن دست . ۳ـ مج . نی که حالی . ٤ـ م . زصدره گذرت
۵ـ مج . برترت . ٦ـ م . نام دهی .
☆ : فقط در مج . ثبت است .

بر پشت پای چشم بیفکنده‌ام هنوز
زین روی لاف بال منقش همی‌زنم

کارم از عشق بجان‌است، چه تدبیر کنم یار در پرده نهان است، چه تدبیر کنم
راز می‌پوشم، تا کس به نداند لیکن اشك‌ورخساره نشان‌است چه تدبیر کنم
وصل‌را صبر بکار است، صبوری را دل که نه این است‌ونه آنست چه تدبیر کنم
بر کران مانده‌ام ازیادتو،دراشك غمت[1] در میان دل و جان است چه تدبیر کنم
زین کران دست بفریاد توان برد، ولیك پای غیرت بمیان است چه تدبیر کنم
☆پاسبان همه کس‌دل‌بود ودردمن‌اوست بر رمه گرگ شبان‌است چه تدبیر کنم
☆ یار گرسست رکاب است‌همش دریابم عمر گرسست عنان است چه تدبیر کنم
یارمن‌خصم‌خموشی‌است،چه‌دستان گیرم دشمن زار و فغان است چه تدبیر کنم
بشب آرد اگراو،دوست‌شبی روز اثیر
همچوخورشید عیان است چه‌تدبیر کنم

شب دوش با دوست می خورده‌ام بگونوش، کاز دست وی خورده‌ام
بخصل[2] سبك باج جان[3] برده‌ام بد او، کران، ملك ری خورده‌ام
من و مجلس خاك در کل عمر چنین می، کجا تاکه کی خورده‌ام
ز کوثر نم، از خلد خود دیده‌ام ز آتش‌تف، ازورد[4] خوی خورده‌ام
نگیرد خمار و نگیرد تبم بیکبار، تا ترك می خورده‌ام
بهار دلم، آب رز[5] دان کازو به تیغ سلم خون دی[6] خورده‌ام
ز مستی، که بوده است آگه نیم که کی خفته‌ام چند می خورده‌ام
خمیده چو چنگم خروشان چو نی
چنان بر تن چنك و نی خورده‌ام

خیز تا دست طرب یکدم، بجام می زنیم
دوستگانی بر رخ ماه مبارك پی، زنیم

۱ـ م. ازیار تو اینك غمش. ۲ـ مج. برطل. ۳ـ مج. تاج. ٤ـ مج. آورد خوی. ٥ـ م. زر. ٦ـ م. مج. عربیهم.

پای ، در میدان عشق لعبتان ُغز نهیم
دست ، بر فتراك مهر لعبتان ری[1] زنیم

ما که از پروانه‌ایم آخر ، مگرمی آتش است
هرچه بادا باد ، بل با خویشتن بر وی[2] زنیم

لشگری میسازد او باش[3] خرابات آنگهی
قصد تاج خان کنیم ورای ملك کی زنیم

قوت دلهای نازك ، در گل[4] ما تعبیه است
حسبته الله[5] سنگی بر سر این کی زنیم

گر بر این آهنك زیرش مستی[6] ما بگسلد
هستی یکسر زخمه‌ئی بربم و بر لاشی زنیم

او قدح ها در کشد، زین باده و لب نسترد
ما ببوئی جرعه‌ی صد سال هوئی هی زنیم

تا دمی دیگر ، دم عالم فرو خواهد شدن
ماز صحبت گر دمی[7] داریم با هم کی زنیم

گر دمی دیوانه با ما ، دم زند همچون **اثیر**
آهی از دل بر کشیم و آتش اندر نی زنیم

آنم که زین بر اسب تمنی نهاده‌ام
تا لاجرم ، چو باد سوار و پیاده‌ام

افتاده ام چو مشك بر آتش بجرم آنك
در بر[8] هزار نافه خاطر گشاده‌ام

لرزنده‌ام[9] ز جنبش هر باد و برحقم
زیرا[10] چو شمع مجلس شاهان ستاده‌ام

۱ــ م . می . ۲ــ م . می . ۳ــ م . می‌ساز واو باش . ٤ــ مج . دردل . ٥ــ مج حسنه‌الله . ٦ــ م . هستی . ۷ــ مج . کردنی . ۸ــ مج . راز . ۹ــ لرزیده‌ام . ۱۰ــ مج . زیرا که .

مفلس شدم ز سیم ، بماند این یك از هنر[۱]

صد کنج در خزانه[۲] خاطر نهاده‌ام

زان کنج دست نقب زمان کوته است از آنك

سی سال شصت بار زکاتش بداده‌ام

منگر به خامشیم که بر سنك تجربت

چون مشك سوده‌ام ، نه چو کافور ساده‌ام

طوفان صاعقه است مرا ، در جگر چو ابر

بر طارم فلك ، نه گزاف ایستاده‌ام

الحق ، تغابنی[۳] است که با این همه تری

مغبون[۴] کند ، بشعبده ایام ماده‌ام

دزدم برهنه کرد بدان سان که گوئیا

این لحظه از مشیمه مادر بزاده‌ام

ای آنکه ، دست گیری افتاده رسم توست

وقت است ، دست گیر که سخت اوفتاده‌ام

☆ درفراق تو سوخت این‌جگرم تاچو بخت اندر آمدی ، ز درم

کرده‌صدچشم گرچه‌چون‌نرگس در گل عارض تو می‌نگرم

هم ز خود باورم کسی نکند خبرت هست ، سخت بی‌خبرم

می‌نماید که بخت بیدار است یا من خیره سر ، بخواب درم

ای بسا شب ، که بود بی رویت روی برخاك راه چون سحرم

وقت آنست اگر بخواهد خواست

خشك چنك تو عذر چشم ترم

۱ـ مج . اینکه ازهز . ۲ـ م . درخرابه صورت . ۳ـ م . بغایتي . مج . بغایت .
۴ـ م . معبون . مج . مقبون .
☆ . فقط در خ . ثبت است .

✿ به‌حق آنکه جزاز تو، کسی گزیده نیم
که در فراق تو یك لحظه آرمیده نیم

بریده شد رك جانم ز تیغ فرقت تو
تو آن نگر که هنوز از تو، دل بریده نیم

مباد بر رسن گیسوی تو دست نسیم
اگر چو چنبر ابروت قد خمیده نیم

فلك ز دانه خال تو بی نصیبم کن
اگر ز چنبر تو چون مرغ دل رمیده نیم

وداع دیده کنم، گر بدیگری نگرد
کجا غلام توام، من غلام دیده نیم

ز غمزه تو مبادم امان جان **اثیر**
اگر چو چشم تو بی‌چشم تو شمیده نیم

✿✿ بهر کژم که نهی نقش خویش می بینم
نه آن حریفم لیکن که مهره برچینم

گرفت دستخوشم، عشوه وصال تو لیك
بدست نامد خوش خوش ز پای ننشینم

بر آن دلم که نبینم بچشم روی صلاح
که من صلاح دل خود در این نمی‌بینم

بخون جانم تر میکند غمت شمیشر
نکرده خشك نمد زین، زعارت و،تینم

اگر بتیغ دو رویت سخن رود با من
متاب روی، که در روی میشود اینم

اثیر رفت و شبی با تو کام تلخ نکرد
بلب رسید در این غصه جان شیرینم

✿✿✿ میروم از غم عشق تو چنان بیخبرم
که ندانم بکجا یا بچه اندیشه درم

همچو روی تو همه کار من آراسته بود
وه، که چون موی تو اکنون همه زیروز برم

تیغ هجران تو گر زخم چنین خواهد زد
هیچ شك نیست، کازین واقعه من جان نبرم

این منم، کاز بر تو دور شدم، شرمم باد
چکنم، عاجز فرمان قضا و قدرم

این سه غزل فقط:
✿ : درخ . ثبت است .
✿✿ : درخ . ثبت است .
✿✿✿ : درخ . ثبت است .

بخت خوش داشت مر، روزوصال غم تو
تا ز شبهای فراق تو چه آید بسرم

☆ وه، که امروز بحال دگرم تو چه دانی که نداری خبرم
از همه خرمئی دور از تو تا ز تو دور ترم، دور ترم

نه تورا، رای که برمن نگری
نه مرا زهره که در تو نگرم

☆ ساقی من از خمار شبانه مشوشم وقت‌است اگر بباده باقی کنی خوشم
آن آب هم طویاه آتش بمن رسان باشم که یکزمان زنی آبی برآتشم

الابدست باده دوشین دواش نیست
زهری که‌من زدست‌جفای‌تومیچشم

پر دردم و بمانده ز درمان خویشتن گم کرده در هوای تو دزمان[1] خویشتن
حال مرا ز درد تو سیری نمیکند سیر آمدم بجان تو از جان خویشتن
چون گوی‌شد دل‌من‌وزلفین پرخم‌است[2] گوی مرا ربود بچوگان خویشتن
ای برزده بدامن بیداد دست چرخ از دست تو دریده گریبان خویشتن
بیرحمی[3] است پیشه دوران واز توهم[4] رسم دگر میار بدوران خویشتن

زلف توراکه صاحب ملك ستمگریست
ظلم آیتی است، آمده در شان خویشتن

خه‌خه‌آن سوسن سیرآبش بین[5] هی هی آن سنبل پر تابش بین
چستی سرو چمانش دیدی مستی نرگس[6] پر خوابش بین
خنده‌ئی زد صدف لعل گشاد رشته‌ی[7] لولوی خوشابش بین
دیده‌ئی آینه چهره‌ی روح عکس خورشید جهان تابش بین

☆ : در خ ثبت است و پیداست منتخبی از غزل است.

۱ـ م . سامان . ۲ـ م . برحمت . ۳ـ م . برسمی . ٤ـ مج . وزان توهم . ٥ـ مج سبزآبش . ٦ـ مج . چون خوابش . ۷ـ م . رسته .

پسته بسته دهان[1] آنگه نقل | از می آلوده دو عنابش بین
دلبران را رسن مشك بس است | چنبر غالیه‌ی نابش بین
تازه کن نور دو قندیل بصر | رکعت طاق دو محرابش بین
چکنم قصه، ز سر تا بقدم | فتنه را ساخته اسبابش بین

گر ندیدی تن بی‌توش[2] اثیر
کمر لاغر بی تابش بین

ای سعی کرده عشق تو در خون وجان من | تیر بلای تو، نه بشست و کمان من
این دوستی بود، که چو من سوخته دلی | بگذاری و بسازی، با دشمنان من
از آن جمال وچهره‌ی زیبا که آن توست | تا بوده جز خیال تو، در دیده آن من
ترسم که غوطه‌ئی خورد آن هم درسرشك | دریا شده است دیده‌ی گوهرفشان من
زین فرقت دراز، که نام و نشانش کم | دانی چگونه گشت تن ناتوان من
در جامه هیچ دیده ببیند خیال تو | جز ناله هیچ گوش نیابد نشان من

در من زبان طعنه چرا میکنی دراز
گردان بمدح صدر زمانه، زبان من

ای بر گشاده دست ببیداد عاشقان | برچرخ میرود ز تو، فریاد عاشقان
سلطان محنت تو، خرابی همی کند | در دل، کدام دل، ستم آباد عاشقان
هان، تا من غریب فراموش کی شوم | روزی که آیدت بجفا، یاد عاشقان
با عاشقان هر آنچه بتر میکند غمت | گوئی که در بدی‌است، به‌افتاد عاشقان
بگسست روز عمر جهانی وهم چنان | یك زخمه کم مکن، توز بیداد عاشقان

در زلف تو نشان ایادی خواجه نیست
چون بنده میکنی دل آزاد عاشقان

ای جهان را، یادگار ازطغرل[3] والب ارسلان
آسمان داد و دینی آفتاب دودمان

۱ـ م. مست حسن دست نشان. ۲ـ مج. گوشت. ۳ـ م. سنجر.

بوسه داده نعل یکران تو طوق ماه نو

سجده برده پیش دیوان تو، طاق[۱] ابروان

تا هزاران قرن دیگر هم، نیارد روزگار

مسند شاهنشهی را چون تو یك صاحب‌قران

افسر الب ارسلان را، منتی بر سر نهاد

بخت، یعنی کت نهادم بر سر شاه ارسلان

چون به‌چشم مشتری تخمت[۲] به‌بیند روزگار

خیره گردد زان شکوه پیر[۳] و اقبال جوان

گوید ای بخت شهنشاهی وتاج قیصری

مژده تان بادا، ز عمر شه بفر جاودان

چیست،شرط عاشقان با بینوائی ساختن سلطنت را خاك نعلین گدائی ساختن

نرد خدمت باختن، بایار و پس در دست او خوش حریفی‌پیشه کردن بادغائی‌ساختن

تك‌سواره پادشاه کشور جان‌شو چو خضر بر سکندر نه صداع پادشائی ساختن

کی فرود آید دلی، کان برتر از کیهان بود هردو روزه آلت کیهان خدائی ساختن

گر کیای خاص در گاهی،مجرد وار باش گر کیا خارج بود،رخت کیائی ساختن

طبع را دریوزکی میکن، کاز و روشن شود چشم دل را توتیای روشنائی ساختن

دل چو در پیراهن تسلیم شد یاد آیدش خرقه سالوسی و دلق ریائی ساختن

باوجود خاکپای، خاك پاشان شرط نیست دیده را با وحشت بی توتیائی ساختن

درد حاصل کن که ممکن نیست بی اکسیر درد

از من **اخسیکتی** سیم **سنائی** ساختن

این چرخ دغا، پیشه‌دست ِ خوش‌خوی تو در ششدره حیرت، خورشید زروی تو

ازحسن گه‌جانها،مارا چه نشان پرسی اینك خط وخال او، اینك خم موی تو

ز اندیشه جان ودل در کوکبه‌حسنت آه‌من غمگین زا، ره نیست بسوی تو

۱ ـ م . آسمان . ۲ ـ مج . بخت . ۳ ـ مج . سرو .

گردن ننهد گردون جز بر خط عشق تو — جولان نکند فتنه، جز بر سر کوی تو

گوئی ز که می بینی، حال بدخویش آخر — گر طره نخواهی شد، از روی نکوی تو

زینسان که زبی آبی، تو دیده برون شستی — قسم لب ما مانده، يك قطره زخوی تو

از سنك همی یابد با چرخ سبوی ما — با اینهمه چون گویم، هم سنك و سبوی تو

گفتی که بسی رنگت از پهلوی ما خیزد

بیچاره اثیر اینك بنشست ببوی تو

از رهی روی بگردان و برو — دامن مهر بر افشان و برو

مکن آن عشق، زسر تازه بپای — مبر آن عهد به پایان و برو

که تورا گفت که سر گردان باد — کازفلان روی بگردان و برو

سر بزن خسته دلان را مگذار

هم چنین بی سر و سامان و برو

ای در دل و جان سواری تو — شیران جهان شکان شکاری تو

در پای در آرد عافیت را — بیداد بدستیاری تو

وی دشمن جان من جهانی — جرمم همه دوستداری تو

عهدی است میان ما و لیکن — موقوف بر استواری تو

کاری است بزرك عشق، خاصه

در نوبت خرد کاری تو

باز دل را تازه شد درد کهن با یار نو[1]

بوالعجب شکلی است این درد کهن دلدار نو

گنبد نیلوفری ما را بتو خاری نهاد

ای گل دل ها فدای ضربت این خار نو

کار نو در پیش می باید گرفتن بعد از این

بار نو گردی بتا باید گرفتن کار نو

۱ــ در نسخه مج . ردیف . تو میباشد .

گرچه‌دل بس نازنین و نازتو بس‌دلکش است
دیر باید تا بر آید دل بطبع باز نو

ازتجمل‌ها همین‌دل کهنه داری‌ای اثیر
کم ز تو قیر مطرّ آبی در این بازار نو

سیم اگر پیش سمن لافی زد از سیمای او
سر و باری گیست تا گوید که من، بالای او

☆ بر سر آنست مه ، کاز آسمان یك شب فتد
با سری در محنت سودای او ، در پای او

گیسوی ده پای او ، هر تا کازو بار افکنی
هست مأوای دلی در عاشقی یکتای او

خویشتن قربان کنم، کازرای بیند چون بمن
زنده بودن شرط نبود برخلاف رای او

ای‌بدان سرتاقدم دل‌شو، که باآن‌طول‌وعرض
در سویدا می نکنجد محمل سودای او

جان بده بر روی او گر، عاشقی پروانه وار
کمتر از شمعی بدان روی جهان آرای او

نرگس مینا قدم کن ، گر تماشا بایدت
در سرا بستان شمشاد سمن فرسای او

تا نه‌بینی کاز طرب چون پاکبازی میکند
سنبل خوش سایه بر گلنار نور افزای او

مردم دیده است و دانم دیده هرمردمی
برپری میگردد از عکس رخ زیبای او

☆ : فقط در مج . ثبت است .

داد دلم نمیدهد زلف ستم پرست تو — دست تظلم[1] ای پسر، در که زنم زدست تو
بسکه ز راه عربده، در دل هوشیار من — تیر تمام کش کشد، نرگس نیم مست تو
از تو شکسته‌ام چو گل تا بکی ای مه چگل — در حق من شکسته‌دل، هر نفسی شکست تو
گه بامید خوانده‌ام، گه بعتاب رانده‌ام — بر در دل بمانده‌ام، عاجز و پای بست تو
زنده بلی بلی زنم، نام نهاد دشمنم — بس که بلی همی زنم، درعقب الست تو
خواسته‌ام بدست آن، با تو که خنجر اجل — هم به نشاندم ز سر، آرزوی نشست تو
بو که شبی جدا کند طالع من رها کند — میل سوی وفا کند طبع جفا پرست تو

کام اثیر در جهان، باد جهان بکام تو
دولت تند رام تو چرخ بلند پست تو

ای[2] شکرخای شده کوش از تو — رخ ماه آمده شب پوش از تو
از لطافت چو خیالی که شبی — پر نکرد دست کس آغوش از تو
شام را غالیه در زلف ز تست — ماه را غاشیه بردوش از تو
ملك سلطان سپرم گر ببرم — بدو بوسه من مدهوش از تو
سبز پوشان فلك مست شدند — موی مشکین زبردوش[3] از تو
چون تو ساقی شدیم ساغر گفت — کآب حیوان زمن و نوش از تو
گریه میزد چو سخن میگفتی — عقل در بارگه گوش از تو

چون فرو ماند دل و هوش اثیر
عاریت خواست دل و هوش از تو

ای مرهم هرسینه مجروح لب تو — فرسوده قدم های دلم در طلب تو
گم کرد سر رشته تدبیر دلم باز — در طره‌ی سر گمشده بلعجب تو
چون تار طراز است شب وروز تن من — تا برطرف روز تنیده است شب تو
چون لاله دلم چهره بخون شست چو بگرفت — سبزه طرف چشمه‌ی حیوان لب تو
✿ من بنده نویسد بتو سلطان کواکب — تا خسرو خوبان جهانشد لقب تو

۱ــ مج . دست ز ظلمت . ۲ــ مج . این . ۳ــ م . سوی را دیما دوش‌از تو .

✿ : فقط در م ثبت است .

ای حور پریزاده براین حسن و طراوت   از آدمیان نیست همانا نسب تو
در ساخته‌ام با غم تو، روی همین است   چون جز ز غم من نفزاید طرب تو

بیدادسه‌ساله که اثیر ازهمدان برد
تقدیر الهی بُدو باقی سبب تو

ای همه شیران اسیر دام تو   تو سنان خویشتن بین رام تو
باز مالیده که مرد افکنی   کعبتین تیغ گردان جام تو
هم عنانی[1] کرده در راه قبول   آفرین بخت، با دشنام تو
مردم چشم‌روان، رخسار تو   حلقه‌ی گوش خرد، پیغام تو
از علمداران[2] دیوان وجود   فتنه بر کار است در ایام تو
درغمت‌خوش‌خوش‌فروشدروزمن   گو فرو شو تا برآید کام تو
نردبان ناکرده‌ازسر، کی‌رسد   پای هر تر دامنی بر بام تو
صد هزاران صید داری چون اثیر
خود چه مرغ‌است او بنزد دام تو

ای شکا آویز دل فتراك تو   روح گردی بربساط پاك تو
آب حیوان با همه باد قبول   برسر آتش نشست از خاك تو
باز گیرد سر، ز بالین عدم   رفتگان را سر، زبالین پاك تو
صدهزاران جان معصومان دوان   در رکاب طره چالاك تو
مرغ سدره، خویشتن بسمل کند   بر امید صحبت فتراك تو
دل‌زده خود را،زحیرت همچوتیر   بر سنان غمزه بی باك تو
عالم دل، جز وی از اقطاع نست   گلشن جان، بعضی از املاك تو
باز گیرد سر، ز بالین عدم   رفتگان را لعل چون تریاك تو
هر دو عالم در قبای هستی اند   بر طفیل خلعت لولاك تو
خوش لبان دارد زمانه لیك نیست
کس بدندان اثیر الاك تو

۱ــ م. عتابی. ۲ــ م. عمل‌داران.

گوهر دیده کرده‌ام، پیشکش جمال تو
اطلس رخ کشیده‌ام، در قدم خیال تو

جان[1] و خرد در آستین، برطمعی همی‌دوم[2]
بو، که عنایتی کند، در حق من وصال تو

در تو کجا رسد کسی، تا برسد بپای تو
مرغ تو کی شود دلی، گر[3] نپرد ببال تو

نیست اثیر مرد تو، خاصه کنون که برفلك
ماه تمام در خط است، از خط چون هلال تو

موت وحیات عاشقان، معنی جزع ولعل تست
دانه ودام زیرگان، صورت زلف و خال تو

من بتو مایل و تو خود، هر نفسی ملول تر
وه، که خجل نمی‌شود، میل من از ملال تو

دامن من زاشك خون، چون شفق است لاله گون
کافسر آفتاب شد سنبل شب مثال تو

☆ دانه ودل ززیر کی پست نشست چون بدید
از همه زیرگان کسی تا شده در جوال تو

حادثه تو عام شد، خاصه که خاص میکند
حضرت خسرو جهان، مملکت جمال تو

عشق اثیر جد شمر وصل لبت محال دان
وه. که بهم چه خوش بود جد من و محال تو

ما مانده‌ایم وجانی، در دست غم بمانده[4] از عمر بیش رفته، از صبر کم بمانده
در دل شرر فتاده بر مغز تف رسیده از روی آب رفته در دیده نم بمانده

۱ـ مج. جان وطمع. ۲ـ م روم. ۳ـ مج. مرغ تو کی شود یکی گر بپرد ببال تو. ٤ـ در م. ردیف غزل نمانده است.

☆: فقط در مج. ثبت است.

از سر گذشت گردون سر بر خط حوادث ‌‌ نالان و اشك ریزان همچون قلم بمانده

با این دو روزه هستی، بنشسته تن ولیکن ‌‌ از لذت فراغت دل با عدم بمانده

کاری چو گنج قارون، رخ در نشیب داده ‌‌ دردی چو کوه قارن، ثابت قدم بمانده

دست که چید گلها، از شاخ شادمانی ‌‌ امروز تا بباژد، در خار غم بمانده

الا دو دم نمانده از تف عمر با ما ‌‌ صد داغ و درد حسرت با آن دو دم بمانده

روزی بقای عالم در شب فتاد و آنگه ‌‌ امید را دماغی بر بوك هم بمانده

گیتی نمای طبعت، زنگار خورد اثیرا

در بند مرد زنگی از طوس و جم بمانده

ای مرا چون جان گرامی[1] جام جانپرور بخواه

چون رخ واشك من وخود، باده احمر بخواه

لعل جان آشوب بگشا، بهر جان دارو بیار

زلف جان آویز بشکن جام جان پرور بخواه

همچو زلفت سر گرانم، ساعتی دیگر بپای

همچو چشمت نیم مستم، ساغر دیگر بخواه

باده احمر تو را، از دست غم بیرون کند

چاکر او باش و کین، از گنبد اخضر بخواه

روز بارست ارسلان سلطان می را، زود باش

از حباب و جام، هم اورنك و هم افسر بخواه

چون زبرپوش فلك[2]، پوشید باغ و خانه زیب

درد سر مشمر، کله دیوی سبك با سر بخواه

نکهت از گل عاریت کن لذت از شکر بگیر

زینت از فردوس بستان، صفوت از کوثر بخواه

چرخ را گو، چتر خورشید و دف کردان بده

مه را گو، بربط ناهید خنیاگر بخواه

۱ــ م . مرا چون جان گرامی . ۲ــ م . ملك .

مجلسی برسازو آنگه، برغزل‌های **اثیر**

باده‌ی چون آفتاب ازترك مه پیکر بخواه

ای غمت ، در جای من آویخته — نه، که خود با جان من آمیخته

یاد رویت ، در نگارستان دل — صد هزاران، مهر و مه[1] انگیخته

غمزه خونخواره‌ی بی آب تو — آب چشم و خون دلها ریخته

خاکپاشان دو عالم را هوات — آب، بر رخ خاك ، برسر بیخته

دوری روی تو، دور از روی تو — کار من چون زلف بر هم ریخته

باد سردم هر دم ، از نوك مژه — صد هزاران[2] نکته اشك آویخته

هر که را با خویشتن خوانده غمت

چون **اثیر** از خویشتن بگریخته

توسن بسر عنان بمن ده — وان لعل شکر فشان بمن‌ده

اینچهره چوزعفران نگه کن — آن لعل شکر نشان بمن ده

پنهان ز رقیب ، نیم بوسی — پیش آر سرو ، نهان بمن ده

وامی است مرا، بر آن لب خوش — رهنی بسر زیان بمن ده

یك شب،تو بخواه این حوالت — آن بسته ٔدر ّ دهان بمن ده

دشنام تو مدحت **اثیر** است

راضی شدم از تو ، آن بمن ده

گره مشك ، برسمن چه زنی — لشگر زنك، برختن چه زنی

چون زلعل تو، بوسه‌ئی طلبم — بر شکر لولوء عدن چه زنی

صد گریبان دریده است ازتو — چاك، برطرف پیرهن چه زنی

چون تو گوئی، که‌جان نفس نزنم — من‌چه گویم، که بوسه‌تن‌چه‌زنی

بر اب اوست خط اجره‌ی تو — دست برزلف پرشکن‌چه‌زنی

عاشقی ای **اثیر** و یارت اوست

همه دانند لاولن چه زنی

۱ـ م . مهروماه . ۲ـ مج . آونك .

پسرا، هست روز آن که تو روی در وفا کنی
ز من از پند بشنوی، ره وحشت رها کنی

نه چنان پای در گِلم، که ز تو مهر بگسلم
چه خبر داری از دلم، بوفا گر صفا کنی

بکند چشم آشنا، همه شب در سرشك خون
اگرش با خیال خود، نفسی آشنا کنی

دو جهان نهد سر بدین، سرای بو که تا مگر
قدمی بر سمك نهی، گذری بر سما کنی

ز رخ تو آفتاب و مه، بُحدق برند جمله ره
تو در این موکب وسپه، نکنی تا بکجا کنی

طمع بوسه‌است وبس، زلب تو اثیر را
بسر تو، گر که اینقدر طمع او ادا کنی

دگر بار ای دل سنگین [1] فتادی	عنان در دست بد عهدی نهادی
[2] زدر دم نیش‌ها دررك شکستی	[3] زچشمم چشمه‌ها بررخ گشادی
فرامش کرده آن کازعشق صدبار	بمردی باز، و، وز مادر بزادی
ندارد مهله چندان از شب غم	که گرید بر وداع روز شادی
دراین مقصوره [4] پنهان‌میکنی یار	همان باری که صدبارش بدادی
نباشد عیب شاگردیت در شعر	که در صنعت بغایت اوستادی

اثیر امروز در پا اوفتاده است
تو ظالم در پی او چون فتادی

دیدی چگونه ما را، بگذاشتی و رفتی	بی موجبی دل از ما، برداشتی ورفتی
بس عهدها که کردم، بس‌وعده‌ها که‌دادی	وان ماجرا نرفته [5]، انکاشتی و رفتی
راهی‌است بر گشادم، خوش‌خوش بچشم کردن	تا روی [6] در کشیدی، از آشتی و رفتی

۱ــ مج. ۲ــ مج. نه در دم. ۳ــ مج. نه چشمم. ٤ــ م. منصور. مج. منصوبه. ٥ــ م. جمله مارا برفته. ٦ــ م. بازوی.

رخ در سفر نهادی ، ناگاه عالمی را
چون زلف خود پریشان، بگذاشتی و رفتی

گفتی[1] تو زا بدازم چون جان و دیده، بنشین
گفتم[2] چگونه داری ، ناداشتی و رفتی

چشمم که آب خوردی از روی[3] گل عذارت
ناگه، به خار هجران انباشتی و رفتی

تخمی است هجر رویت، بارش هلاک جانم
تا خود چگونه روید، تو گاشتی و رفتی

در دام جز اثیرت تر دامنی دو بودند[4]
او را بدست ایشان ، بگذاشتی و رفتی

والله که به بیباکی ، ناموس جهان بردی
حقا که به چالاکی ، آرام روان بردی

آورد براین زلفت ، چو کان[5] می کردون
رو، رو[6] که بدان چوگان گوی از همگان بردی

جان بود که میگفتم ، بند سر زلفینش[7]
رغم من مسکین را ، هم دست بدان بردی

تا خود سر زلفینت ، بگشوده همی بینم
هین ای دل زندانی بگریز که جان بردی

دشنام دهان از من چون بر گذری گویم
یارب من و آن ، کاخر نامم بزبان بردی

کم بار دهی بازم[8] بر درگه بار خود
این رسم چنین دانم ، زان تنگدهان بردی

گفتی[9] فرهت ندهم ، صد نقش گر آوردی
و آخر به سبکدستی ، چیزی ز میان بردی

در هر سخنی پیچم ، در تو چو یقین دیدم
روی از تو نه پیچانم بر من چو گمان بردی

۱ـ مج . گفتم . ۲ـ مج . گفتی . ۳ـ مج . وصل . ٤ـ مج . ترا دامنی و بودند
۵ـ م . چوکانی . ٦ـ م . روز . ۷ـ م . جان بود که میگفتم پائی بزمین آرد . ۸ـ م. کم بازدهی را هم . ۹ـ مج . گفتم .

گفتی[1] که اثیر ازما، درصبر گریز، آری
حال رمه دانستم، چون نام شبان بردی

دل ببری، تن بزنی، اینست بلائی که توئی — شوخ رکی، سخت دلی سست وفائی که توئی
چرخ بدان بلعجبی[2] دهر بدین حیله گری — بوی نبردند چنین، رنك نمائی که توئی
برد[3] بغارت غم تو، جان وتن ودین ودلم — چشم بدان دور، زهی جمله ربائی که توئی
خود دهدت دل کله ئی، نقض چومن یکدله ئی — اینت دوروئی، دوزبانی، دوهوائی که توئی
یك ره این[4] صحبت ما، باتو بپایان نرسد — راستی ازدیك فلك، چرب ربائی که توئی
بوسه بها جان طلبی این ببری آن ندهی — شرم زروی تو، زهی[5] نیك ادائی که توئی
بخت بخواهم که کند، راه بگوئی که منم — داد نیارد که نهد، کام بجائی که توئی
دستخوش حکم توام، سست حریفی که منم — بررصد همچومنی، سخت دغائی که توئی
آتش بیدادی تو، گرد برآورد زمن — داد[6]، کی آید زچنان، آب وهوائی که توئی

جمله مرغان جهان، صید اثیر ند ولی
یارب زنهار، زتو سخت بلائی که توئی

ای پشیمان شده ز دلداری — عهد نو کرده با جگرخواری
هست معزول عافیت تا تو — در عمل کار حسن پرگاری
دل من برده‌ئی بآسانی — غم تو میخورم بدشواری
عشوه میده که گوش میدارم — ناز میکن که جای آنداری

سر زلفین خود بگیر و بکش
نه اثیری که این نمیآری

من تنگدل و تو تنگ خوئی — من خوب سخن، تو خوبروئی
با من بکن آن که لطف یزدان — با روی تو کرد، از نکوئی
برتنك دلی من به بخشای — کاز، دل همه گرد غم بشوئی

---

۱ ــ م. گفتم. ۲ ــ م. مج. بوالعجبی. ۳ ــ مج. بود. ٤ ــ مج. یك تره ٥ ــ مج شرم نداری که زهی. ٦ ــ مج. که.

آخر بکنار من رسی باز
چون گرد همه اثیر پوئی

ای عهد تو جمله نانمازی — مهر تو چو صبر من مجازی
در پای هزار محنت افکند — عشق تو مرا ، بدست بازی
از زلف [1] تو وام کرد گوئی — شبهای فراق من ، درازی
یك موی نمی‌سزد، که تا فرق — از محنت من پزیر بازی
زلف تو بر آمد، آسمان گفت
هندوی تو من، به ترکتازی

جانم فدای توست، که جانان من توئی — شمع وثاق و تازه گلستان من توئی
هستند شاهدان شکر لب بعهد تو — لیکن از آنمیانه بدندان من توئی
جان بر سرغم تو نهم، وزمن این سخن — بی‌حرمتی‌است [2] جان،چه بود،جان‌من‌توئی
در عشق تو بخدمت سلطان بر آمدم — ای مه ، سعادت تو که سلطان من توئی
آنکس که گفت اثیر ،بزنگان‌چه‌میکنی
زین نکته غافل‌است، که زنگان‌من‌توئی

تو که از درد سری آه کنی [3] — چه حدیثی سر این راه کنی
شمع آن‌مجلس [4] اگرزانکه‌توئی — گشته ناگشته چرا آه کنی
افسری برنهدت عشق چو نای — گر سر مرتبه کوتاه کنی
چه در این خانه اگرمات شوی — خویشتن بر دو جهان جاه کنی
بی سر و پای همی تاز بچرخ — بو که، رخ در رخ آن ماه کنی
نعره‌زن‌درشب‌هجران‌چوخروس — خفته‌ئی را مگر آگاه کنی
پای بر تارك خود نه ، چو اثیر
تا گذر بر فلك جاه کنی

۱ــ خ . عشق . ۲ــ م . بی‌مزد کیست . ۳ــ مج . از درد سیر . ٤ــ م . شمع مجلس آن .

دیده‌ی مور است، یا دهان که تو داری[1] — پاره‌ی موئی است، یا میان که[2] تو داری
جز به سخن های دلفریب نشانی — می نتوان داد از آن، دهان که تو داری
چون تو بمیدان دل سوار برآئی — خاصه به چالاکئی چنان که تو داری
☆ سست رکابی است، عقل خیره بماند — واله آن دست و آن عنان که تو داری
عشوه دها، عمر بستدی و ندادی — زانچه تو دانی بدان زبان که تو داری
شرم ز روی تو زین معامله، الحق[3] — سود که من کردم و زیان که تو داری
طنز کنی هر زمان، که از تو چه دارم — آه، از آن شوخ دیده گان که تو داری
گوش همی دار، از آن که راحت دلهاست[4] — آن دل گم گشته، درغمان که تو داری
اینت مسلم شود محال میاندیش — دل بربائی[5] و کس مدان که تو داری

خود کم من گیر باز گفته نیاید
پیش وزیر آن خدایگان که تو داری

ای دل آخر تاکی این دیوانگی[6] — هر زمانی با منت بیگانگی
خود گرفتم، یار شمع مجلس است[7] — بر تو واجب نیست، این پروانگی
دام او را، مرغ کشتی بس بود — مرغ او را کرد خواهی دانگی
کی شود معشوق دست آموز تو — او چنان وحشی، تو زینسان خانگی
آفتابی بر فلك خرمن زده است — ذره این جا کیست[8] از بیمایگی
تهمت زنجیر او، بر در زده است — حلقه وار از حلقه فرزانگی
تهمت زنجیر با دیوانگان — خود عجب حرفی است، از دیوانگی

بسکه افسونها بگوشت کرد اثیر
در زبان این و آن افسانگی

کژ نهادی گله، چه سرداری — بجز آن کم ز پای برداری

۱ـ خ. مور است آن دهان ۲ـ مج. تاره موی. م. رشته موی. خ. موی‌است آن‌میان. ۳ـ م. مج. معامله گران. ٤ـ م. جانهاست. ٥ـ م. مج. دل بزبانی ٦ـ م. چندآخر تاکی. ۷ـ مج. مجلسی: ۸ـ مج. بیگانگی.

خدمت جان بر تو آوردم — بجز این خدمت دگر داری
بمنت سر کجا فرود آید — چون تو درخود هزار سرداری
بی تو از خود خبر نمی‌یابم — من چگویم تو هم خبرداری
بد همی داریم، چه شاید کرد — اگرم زین بسی بتر داری
زر همی باید ای اثیر مخسب
گرچه از رخ وجوه زر داری

زلف چون بر عذار میفکنی — لیل را در نهار میفکنی
چون لبت مست لطف میگردد — باده را در خمار میفکنی
جانی آویخته است بر فتراك — تا نظر بر شکار میفکنی
هر کجا مهر در میان آمد — خویشتن بر کنار میفکنی
خرما با تو کی دود که بجور — اسب بر روزگار میفکنی
همچو سوزن، اگرچه سر تیزی — بخیه بر روی کار میفکنی
صف ناموس تو شگست آرد
زانکه در چنك یار میفکنی

در کار تو از دست بشد عهد[1] جوانی — من سوخته زین غصه، نماندم، تو بمانی
با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم — هم را ضیم اندی، که تو زیبای جهانی
رحم آر، چو دیدی که منم این نه، حبیبم[2] — شکرانه آنرا که نه آنی که[3] چنانی
نی نی برو از تنگدلان یاد میاور — آن ناز تو را بس که تو خود تنگدهانی
هجر دهن تنك تو اکنون که ضروری است — بگذار بما تنك دل ما به نشانی
صد عهد به بستی و هم آنکه بشکستی — ما را به از این بود بعهد تو گمانی
گفتی گل رخساره‌ی من خاص تو باشد — دیدی که چو سوسن بسزا جمله زبانی
بردی دل بیچاره اثیر از سر شوخی
خوش باش که گر جان ببری، هم دل و جانی

۱- مج. عمر. ۲- م. که حبیبم. ۳- مج. دانی که.

ای کازان چشمه جان بخش و دو لب جان منی
کوری جمله حسودان جهان، آن منی

جان اگر همچو دلم پای تو آرد برکاب
زان عنان باز نتابم، که تو جانان منی

لب و دندان تو را، سجده برم چون پروین
کاز جهان ای مه تابان، تو بدندان منی

چشم من ابر بهار است، که می گرید زار
تا تو در فصل زمستان گل خندان منی

زان دو زلفین پریشان، که جهان فتنه اوست
مایه فتنه احوال پریشان منی

ای به هلاک جان من، عشق تو را کفایتی
رخصت خون خلق را، حسن تو محکم آیتی

شحنه خاص توست غم، وز کف ریش خشك او[1]
جان ببرم[2] بشرط آن، کاز تو بود حمایتی

گوش تو تنك بار تر، از دهنت چو بشنود
غصه‌ی هر حکایتی، قصه‌ی هر شکایتی

گشت مسلمت جهان[3] از پی فتنه هر زمان
گرد میار[4] لشگری، بر مفراز[5] رایتی

✡ از تو حکایتی شدم، گرد جهان تو همچنان
بر سر غفلت خودی، اینت نکو عنایتی

ساختنی است با منت، گر سر علم دیده‌ئی
در سر نیم آه من[6] سوختن ولایتی

۱ــ مج . خشك آتش او . ۲ــ خ . نبرم . ۳ــ پ . نشنود . ۴ــ مج . گرد میان لشکری، هرمقراز تو . ۵ــ م . مقراز . ۶ــ مج . او .

✡ : فقط در . خ . ثبت است .

✿ هم بتو در گریختم از ستم تو ، وای من
گر نبری تو رحمتی یا نکنی حمایتی

جز غم تو چه خورده‌ام ار تو کنی تقربی[۱]
در حق تو چه گفته‌ام[۲] بی هوست حکایتی

گرچه دراز در کشد کارمن‌وتوهم بود
عشق مرا فداکی[۳] حسن تو را نهایتی

بر گل چو مثال عنبر انگیزی | در روم ززنك لشگر انگیزی
گه سنبل بسته را بشورانی | تا ، آفت شور دیگر انگیزی
گه‌نرگس‌مست را، بخوابانی | تا فتنه خفته را بر انگیزی
گه‌سحردهی[۴] به‌چشم‌جادویش | گه بیضه‌ی عاج عنبر انگیزی
گه‌رنج آری، بچهره‌ی نازك | گه بر ره‌آب ، آذر انگیزی
چون‌عرض‌دهی‌زلعل‌خودلولو | حالی‌زوجود ما، زر انگیزی
این‌طرفه که شکرحدیث آری | وانگه زحدیث[۵]شکرانگیزی
از حلقه‌گوش[۶] در نطاق شب[۷] | بر صبح هلال لاغر انگیزی
درچنبر مه،چوماردرجبین‌آری | برمهره‌ی مه مزور انگیزی
درچشمه چشم‌ها[۸]سرشك‌آب | اغلب زچه نکون بر انگیزی

آب انگیزی ز چشم ها لیکن
از چشم اثیر آذر[۹] انگیزی

دلا آن به‌که با جان در نه‌بندی | مرا با دلبر دیگر نه بندی
رهی آنگه که این‌جا نیست‌شاید | که پایت درد باشد سر نه بندی
ز باطل دعوی خود شرم داری | کناه جور بر داور نه بندی
توراعشق‌ازمیان‌خانه‌دردی‌است | چه سود ، اردر ببندی‌ورنه بندی

۱ـ م . ارتو بکین تعزتی . ۲ـ مج . سرحکایتی . ۳ـ مج . فدالکی. خ. غدالکی.
۴ـ مج . م . گه سحر گهی . ۵ـ م . حدیث ترشکر. ۶ـ مج . م . حلقه و گوش . ۷ـ م
نطاق توست . ۸ـ م . جزع . ۹ـ شکرتر
✿ : فقط در پ . ثبت است .

نه چشمم برخیالت ازلب اوست سزد گر آب در شکر نه بندی
بدین روزم ببین تاز آب دیده ره خوابم همه شب بر نه بندی
اثیرا هیچ نگشاید زیارت
بدیدی جای خودهم درنه بندی

رخ تو فتنه جهان بودی گر نه ، از دیده نهان بودی
دل و دین رفت در سر غم تو کاش[1] باری امید جان بودی
ز رخت یادگار خواستمی گرنه اشکم چو ارغوان بودی
دل، به‌خستی بجان زدست غمت گرنه رویم چو زعفران بودی
میزبانی است تازه وعده تو گرنه در لقمه استخوان بودی
عشوهٔی میدهی که آن توام کی چنین بودی، ار چنان بودی
خوردمی، برزخاك کوی تودوش گر نه فریاد پاسبان بودی
در رکابم فلك پیاده شدی چون قبول تو هم عنان بودی
از مقیمان آستان[2] غمت فخر گردی گر آسمان بودی
زان لطافت که دردل است تورا کاشکی هیچ در زبان بودی
سر ما گر به هیچ ارزیدی خاك آن فرخ آستان بودی
دوش گفتی **اثیر** از آن من است
نه چنین بودی ار چنان بودی

جانا ، همه آیت نکوئی درشان تو آمده است گوئی
یك گل چو رخت بدست ناید گر در چمن جهان بجوئی
حسنت ببرد زبان سوسن گر لاف زند بتازه روئی
دارم طمع وفا ز تو نه کاین قاعده نیست درنکوئی
گوئی بکشم تو را نکشتی لیکن چه کنی که این‌نگوئی
روزی دو ، **اثیر** را امان ده
کان غمزه عاشق است و گوئی

۱ـ م . کاشك . ۲ـ م . آشیان .

روز تو اقبال و فرخ نیستی — گر تماشا گاهش آن رخ نیستی
هم خریداری فتادی قند را — گر لب او نوش پاسخ نیستی
ور نه حسنش داغ یوسف داردی — در جهان اسم تناسخ نیستی
ماه نخشب خودسبق بردی زخور — گر رخ آن ماه خلخ نیستی
☆ ور ز رویش فال نگرفتی طرب
بزم شاه شرق فرخ نیستی

چون گشت رخ چمن دل آرای — وقت است به عیش کن دلا، رای
بفزود [1] جمال باغ، در ده — آن انده که شادی افزای
آراسته شد ز گل در و دشت — برخیز و صبوح را بیارای
آرایش جان می است و معشوق — یکساعت از این دو، برمیاسای
خط هوس از میانه بردار — گوی طرب از وجود برباي
پیش از تو ببین چه آس کشتند
در دور سپهر عمر فرسای

گرد ماه از زلف عنبر می‌نهی — پیش جان از لعل شکر می‌نهی
حلقه در گوش دو زنجیر توام — از چه‌ام چون حلقه بردر می‌نهی
بر گل روی تو عشق آورده‌ام — هردمم زان خار [2] دیگر می‌نهی
چهره‌ی زردم بخون گردی نگار — سکه‌ها نیکو بر این زر می‌نهی
[3] با قد جلدی که در پرواز عشق
سست بالان را بد اندر می‌نهی

مشك می‌زنك، برسمن چه زنی — شب دیرند، بر بدن چه زنی
با سپه زنك سرکشی چه کنی — خیمه بر دامن ختن چه زنی
تو مهی ای پسر برهنه بهی — بر تن از ابر پیرهن چه زنی
باده، ده موسم است سر چه کشی — بوسه ده فرصت است تن چه زنی

۱ـ م. بفرمود. ۲ـ مج. خانه. ۳ـ مج. بافدی خلدی.

☆: فقط درم. ثبت است.

بر رخ و عارضش رسید اثیر
شعر در وصف یاسمن چه زنی

بدین جمال اگر تو را وفاستی — همه جهان به‌مملکت تو[۱] راستی
و گر، به، سکه‌بودمی، شدی بدل — که خطبه طرب بنام ماستی
خیالت[۲] اینکه حلقه میزند — ور آمدی ز در گر آشناستی
بخواست‌دل‌بدام[۳] وبندودل که‌جان — فدای اوست کاشکی بخواستی
جواب چرخ بیوفا بدادمی — اگر دل تو، بر سر وفاستی

و گر به بندگی قبول یافتی
بخت تو اثیر باد، ساستی[۴]

بتن بودم امروز چون ناتوانی — شدم با رفیقی سوی بوستانی
زهرسوکه کردم سوی لاله‌زاری — بهر سو که کردم نظر گلستانی
درختان بستان عروسان وهریك — گشاد اززمین لاله گون بر،بیانی
ز نیلوفری آسمان گون بسبزی — چو صحرا شده روی بر آبدانی
چودیدم من‌این صفه‌های عجایب — یقین شد مرا صورت هر گمانی
از این باغ بهتر چه باشد بعالم — که هم هست مستغنی از باغبانی

☆☆☆

صبحدم[۵] آن روی‌چون نکارچه‌شوئی — ابر نئی روی[۶] لاله زار چه شوئی
آب حیات است غبغب، تو فسرده — پس تو بدین آب خاکسارچه شوئی
☆ جوشن شمشاد لاله بوی چه‌بندی — صدره نسرین کامکار چه شوئی
آتش روی تو در پناه خم زلف — هست بزنهار زینهار چه شوئی
☆ مشك ز تاثیر نم بباد دهد بوی — پس تو دو زلفین مشکبار چه شوئی

۱ـ م . نداستی . ۲ـ مج . مج . اینك . ۳ـ مج . بدوام . ۴ـ مج . باثناستی .
۵ـ م . صبحدمان . ۶ـ مج . ابرنئی لاله بهارچه شوئی .
☆ . فقط در م . ثبت است .

گیسوی شام سیاهگار چه سائی چهره‌ی صبح سفید کار چه شوئی
ترک تتاری مزاج مشك شناسی مشك تتاری به پود و تار چه شوئی
آتش این سینه شو که زود نمیرد[۱] آتش آن روی آبدار چه شوئی
روی تو مینوست آشکار چه داری گیر که میداری آشکار چه شوئی
نم زدو چشم اثیر بر، که دوچشمه است
زلف بهر آب بد گوار چه شوئی

سوزی است مرا دردل دانی که چسان سوزی[۲]
سوزی که وجود من برباد دهد روزی
در هم زده کار من، چون خط معمائی
سر گم شده حال من، چون نکته مرموزی
چون شاخ پر از آتش، می‌نالم و میسوزم[۳]
دیده قدح اشکی، دل مجمر پر سوزی
گویند که با آن دل، شاد است فلان نی‌نی[۴]
چون شاد توان بودن در دست غم اندوزی
خوش خوش ندب عمرم، شد باخته با او
خصلی ننهاد ستم، روزی ز دل افروزی
دریای غمش گشتم، تا کس نخرید از من
با ننك چنان قربان، ده عید به نوروزی
پیران خرد بر وی، سی سال سبق خوانده
درمکتب عشق اکنون، طفلی‌است نوآموزی
زان دوست عجب دارم، کاو گفت اثیر ادل
ای مرد کدامین دل، خصمی است جفاتوزی

۱ـ مج. آتش این سینه شو که نمی‌رد. م. آتش آن سینه‌ام که بود نمیرد. ۲ـ مج آنگاه چنان سوزی. ۳ـ مج. میسوزم ومیجویم. ۴ـ مج. باآن دل شاداست ندان بی.

بس کاین دل زار[۱] ریش کردی — گفتم زینهار[۲] بیش کردی

دل شیشه نازك و غمت شد سنك[۳] — آسان شکند چوریش کردی

فرمان هوای خویشتن را — بر تیر جفا چو کیش کردی

وین طرفه که در کنام شیران — خونریز به چشم میش کردی

خورشیدی و در دل نژندم — خاصیت ماه و جیش کردی

اول همه نوش عرضه کردم — پس زود به غم سریش کردی[٤]

☆ این جان سریش باز کرده — پس زود ز غم سپریش کردی

خون میخورو باجفاش میسازد — کاین کار بدست خویش کردی

دوش از طرب خیال بر سر — برباد خرد پریش کردی

چون پیش اثیر خود رسیدی
بی باکی و عشوه بیش کردی

کره مشك برسمن چه زنی — لشکر زنك بر ختن چه زنی

چون ز لعل تو بوسهٔی طلبم — بر شکر لولو عدن چه زنی

صد کریبان دریده است از تو — چاك برطرف پیرهن چه زنی

چون تو گوئی که جان نفس نزنم — من چه گویم که بوسه‌تن چه‌زنی

برلب اوست خط اجره‌ی تو — دست بر زلف پرشکن چه زنی

عاشقی ای اثیر و یارت اوست
همه دانند لا ولن چه زنی

☆ ای قاعده‌ی بزرگواری — از حزم تو برده استواری

با طوق کفایت تو تقدیر — برطاق نهد فلك سواری

اندرصف کار سازی ملك — یك مردنهٔی که صدهزاری

برنامه‌ی عقل بسم‌وصدری — درجامه شرع پود و تاری

۱ــ م . مج . بس کاین زار . ۲ــ مج . ریش . ۳ــ مج . مال سیه مار کشت و غم سنك . ٤ــ م . پس‌دست بزخم نیش . خ . پس‌زخم بزخم ریش کردی .

☆ : فقط در م ثبت است .

معروف مهان سرفرازی / مشهور شهان نامداری
مدحی خواندم ظهیردین را / سر تاسر محض جانسپاری
چون عهد تو در، درست مهری[1] / چون علم تو در، گران[2] عیاری
آیا که زرنك و بوی تشریف / من برچه‌ام و تو در چه کاری
تا حشر بنای دولتت باد
چون طاق فلك بپایداری

☼ ای بنده‌ی لب تو ، لب آبدار می / گلگونه کرده عکس رخت بر عذار می
تخت هوس نهاده رخت بر بساط گل / رخت خرد فکنده لبت ، درجوار می
چون صبح جامه چاك زده ، غنچه حباب / پیش نسیم زلف تو ، بر جویبار می
درهم شکن شماری ، ز نگاری فلك / چون از فتنه موج برآرد بحار[3] می
عالم سیاه گردان بر ذوالخمار غم / دست طرب چو لعل کند ذوالفقار می
بگرفت ملك شادی و برداشت رسم غم
اینست کمترین اثر گیر و دار می

☼☼ ای دل بی‌رحم تورا ، مایه‌ی شادی غم ما / این چه بلا بود قضا ، من ز کجا نوز کجا
تا که زمن جور و جفا ، شرم نداری زخدا / اینت بلائی که توئی ، یارب ز نهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی
نگار جادو سخنی ، سوار لشکرشکنی / آفت هرجان و تنی ، فتنه دور ز منی
چون غمزه برغمزه زنی ، گشته بهم برفکنی / اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

۱ــ در اصل . دردست . ۲ــ در اصل . کران غباری . ۳ــ مصرع ناقص است تصحیح ممکن نشد .

☼ فقط در . م . ثبت است .

☼☼ : این غزل طرز وشیوه خاصی دارد بهمین مناسبت قافیه مصرع پنجم را در نظر گرفتیم و در پایان قصائد درحرف . ی . بچاپ رسیده است . درمقدمه دراین باره گفتگو شده است .

گرچه توئی سرو سهی، بچهره خورشید و مهی چو پای در مهد نهی، ز دور نادیده رهی
دل بربائی ز رهی، برزنی و عشوه دهی اینت بلائی که توئی، یارب زنهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

برکنی از عشوه سرم، خون کنی از غم جگرم شبی چو باران بگرم، ور نخرامی زدرم
غصه ز تو چند خورم، محنت تو چند برم اینت بلائی که توئی، یارب زنهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

شیفته زار توام، عاشق رخسار توام گشته و بیمار توام، بدل گرفتار توام
بجان. خریدار توام، بیا. که در کار توام اینت بلائی که توئی، یارب زنهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

باشد شرمیت یقین، از من رنجور حزین زغمزه بگشای کمین، مگر از این غمزه کین
اثیر خود را به از این، ز دوستداران بگزین اینت بلائی که توئی، یارب زنهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

☆ شبگیر و تنها میروی ای شمع دلها تا کجا
دانم بر ما میروی اینك تو با ما تا کجا
دیبای رخ پرداخته، زلفین مشکین آخته
بر تبت و چین تاخته، زان مشك و دیبا تا کجا
با ماه عنابی شفق، یا خط کافوری ورق
عارض چو گل غرق عرق، ای سر و بالا تا کجا
ناهید طوق غبغبت، مه در نقاب عقربت
هر دم بخط گویان لبت، اهلا و سهلا تا کجا

☆ : بطوریکه درمقدمه آمده است پس ازچاپ قسمتی از دیوان نسخه . س. برای مدت بسیار کوتاهی در اختیار نویسنده قرار گرفت مشاهده شد ۶ غزل وچند قطعه که بجای خود آمده علاوه بر دیوان فراهم آمده دارد وچون چاپ غزلها درجای خود دیگر مقدور نبود ناچار در پایان غزلیات بچاپ رسانده‌ایم .

عنبر بود صاحب خبر ، صهبا فضول پرده در
تو طوق عنبر بر قمر با جام صهبا تا کجا

در عقد زلف کافرت ، پنهان رخ دین پرورت
دین کرده عاجز بر درت ، کفر اشکارا تا کجا

برچرخ چونی تازمان، چرخ ازعقب مه درعنان
جان براثر هی‌هی‌زنان، کای‌جان‌جانها تا کجا

چهرت بهشت جان بود ، مهرت بجان ارزان بود
جانی و جان پنهان بود، ای جان پیدا تا کجا

گل با کله شه رخ زنی ، تا بر اثیرت افکنی
لعب آوری جولان کنی، چابك سوارا تا کجا

زهی چتر قمر طرف کلاهت بغلطاق سحر زلف سیاهت
غلامی را قبا کوتاه کرده هزاران خسرو صاحب کلاهت
اگر زلفت بجنباند نسیمی شود برجان خون آلود آهت
به بزم اختران شو تا به‌بینی فلك مسند نهد برپیشگاهت
بخدمت برمیان بندند جانها چو دیگر بندگان خورشیدوماهت
بمعصومان درافتد غلغل اینك چو عصمت را بیاراید گناهت
جهان خاص گردد خاصه اکنون
که‌میرخوب رویان، خواند شاهت

هر که‌عشقت‌خرید جان بفروخت وآن‌خریدن[1] بدوجهان‌بفروخت
در هوای تو دل قفس بشکست ز قفس بگذر آشیان بفروخت
هر که نام تو خواست بردنخست[2] بر مراد و ادب زبان بفروخت
وانکه یك روز شد معامل تو تا بس دیر خانمان بفروخت
از تو دیده خیال یافت نشان دل‌خود را بر آن نشان بفروخت

۱- دراصل : آن خرید بدوجهان . ۲- دراصل : بجست .

جان اگر بر تو صرف شد سهل است — هر که جانان خرید جان بفروخت

بتو در بست دل بهیچ مرا — سبکی را چنین گران بفروخت

آری ارزان خریده بود متاع[1] — چون درافتاد رایگان بفروخت

وانگهی گفت چون اثیری را
کس بدین مایه سوزیان بفروخت

نیم شبان دلبرک نیم مست — بهر صبوحی ز برم چست جست

☆ زلف کما بیشتر از جام خورد — صدره بسا بیشتر از زلف دست

بانك برآورد بشادی[2] که کو — آنکه طلسم دِرِ غم او شکست

بستد از او جام ببالین من — تنك به بَر آمد و پیشم نشست

هر دو یکی کرد دل و دوستی — جامه آسایش و جای نشست

گفت بشارت، که باقبال صبح — عالم از آلایش[3] ظلمت برست

صبحدمان[4] ای بت خورشید چهر — [5]می خوری و خواب کنی، خیر هست

قصد مکن تا مژه بر هم زنی — چونکه شوم چون مژه ات می پرست

کس چه گمان برد که ریش اثیر
مرهم از آن دست پذیرد که، خست

بر آن کس که کمتر ز سك باد پیشت — چرا شیر طاقی کند چشم میشت

رخت، عهد دلها، از آن داد فتوی — بفرمان من غمزه جور کیشت

بصد ساله ره، خون عاشق بریزی — حقیقت تو ماهی و عشاق خیشت

امیر بتانی تو چون شحنه بد — چه بیگانه درجور کردن چه خویشت

بشکرانه جان، سازم آماج تیری — که بر نام من سر برآورد ز کیشت

براین خسته دل نوك مژگان همی زن — که شد نوش من بارد از نوك نیشت

بخوردن اگر رخصتی هست، دردت — ز مردن اگر چاره ئی نیست پیشت

۱- بری. ۲- به شامی. ۳- آسایش. ۴- ثابت خورشید چهر. ۵- می نخوری خواب کنی چیز هست.

تو خود در جهان می‌نگنجی مرا بین ... که بنشانده‌ام در دل تنگ ریشت
به بیش و کم من کجا سر در آری ... که چون من سر از پیش صد هست بیشت

اثیر از تو بیمار در پرده افتد
چو در چشم باشد بعشاق خویشت

جشن فرخنده نوروز جهان افروز است
هر دلی بر سپه نور طرب پیروز است

آفتاب ار به حمل آمد و بفروخت جهان
آفتابی که بجامی است جهان افروز است

پشت بر کار جهان آر، که راه این راه است
روی در روی نشاط آر، که روز این روز است

با کمان فلك فتنه مشو، راست چو زه
زان کجا، ناوکش از مرد خرد کین توز است

دست بر باز چه هنگام گشاد باشه است
پیشه بر شیر چه ایام شکار یوز است

هر حسامی که جهان آب دهد جان شکن است
هر سنانی که فلك تیز کند دلدرز است

ساقیا عالم خاکی گذران است چو باد
در ده آبی که در او شعله انده سوز است

چون سرانداز کند در سپه غم گوئی
خنجر شاه سر انداز مدیح اندوز است

رو که میدان جهان میدان توست ... گوی خوبی در خم چوکان توست
زمرد گردون و لعل آفتاب ... در رکاب خلعت مرجان توست
لولوی و یاقوت را در بحر و کان ... خطبه بر نام و لب و دندان توست
اینت سلطانی که در اقلیم عشق ... هر که بر کاری است از دیوان توست

افسر مه خاک بوس کفش توست گوهر جان سنک ریزه ی کان توست

جان بخدمت میفرستد در پذیر گر گل است ار خار از بستان توست

شد بسر ، پیمانه عمر اثیر
هم چنان او بر سر پیمان توست

غزلیات ۱۳۶۱ بیت

قطعات

ای بمدح تو منتظم کرده فکرتم خاطر پریشان را

پس بپای تو دُر فشانده همی زیور نظم گوهر افشان را

گرچه خامی بود صفت کردن به ضیا کوکب درخشان را

هیچ سرمایه در نیفزاید گهری معدن بدخشان را

رونقی[1] بیشتر بکف نشود بدو پروانه شمع رخشان را

لیکن آخر چو عاشقان وی‌اند

داد باید جمال ایشان را

لغز

بر دَوَد[2] چون سمندر از آتش بگذرد[3] چون سفینه از دریا

هر دو دست وی از جنوب و شمال هر دو پای وی از نسیم و صبا

رنك در کوه و شیر در بیشه بال در بحر و غول در صحرا

چو ببالا بر آید از پستی هست مانندهٔ دعای ریا

بر شود حالی و فرود آید راست مانندهٔ دغا و قضا

این عجب تر که گر ز جابلقا گویم او را، چو بر نشینم،ها

نرسیده هنوزها، به الف کاژ رسیده بود به جابلسا

هرچه درمدح او تو را گفتم همه برعکس گفتم و عمدا

تا براین استرم سوار مپرس که چه آید برویم از اعدا

اولا، استری است سست و نکون حاصل او شماتت اعدا

۱ــ م. رونق. ۲ــ مج. بر بد. خ. برود. ۳ــ مج. بگذران.

آگه ازحال هاجر و هاروت زاده در عهد آدم و حوا

ازبن رود نیل خورده خصیل بر سر کوه قاف کرده چرا

نه‌کس از من پذیردش به‌صله نه‌کس از من ستاندش بدعا

بدترین عیب او بخواهم گفت چند دارم نهان ، ز بهر چرا

هرکجا نرخری بدید ز دور کون سوی او همی کند عمدا

گه به تعریض مردمان گویند

که چه نیك اوفتد سزا بسزا

خواهدکه چون سپند در آتش‌وطن کند مرغابی آنزمان که بود در میان آب

اهل بهشت جمله بدوزخ نهند روی گر ز مهریر حشر بدینسان کشد عذاب

✡✡✡

✡ ایا دقیق نظر دلبری که گاه سخا تو آنی ار بچگانی همی ز آتش آب

به پیش دست سخی تواز خجالت وشرم بجای قطره باران عرق چکد زسحاب

تو نشکنی

دو کس بزاویه‌ئی در نشسته مخموریم بیاد باده‌ی دو شینه هردومست وخراب

مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر تو نشکنی بتفضل خمار ما بشراب

شمع آسمانی

ای شمع آسمانی پروانه جمالت هر دیده‌ئی و مهری از خاتم مثالت

جمشید کیست، مرغی در آشیان‌ملکت خورشیدچیست،ماهی برخیمه کمالت

هرشب برسم تحفه،ازمجلس کواکب مه در طبق در آرد ، نو باوه جلالت

با رنك لب‌حسامت، سرتاقدم زبان‌شد

اسرار گفت خواهد، باجان بدسگالت

ای خامه‌ی تو منهی سرازل شده محتاج کشته‌ام قدَری کاغذم فرست

لیك ار بریده‌ئی‌طمع ازمدح نیك‌من فرمان‌تو‌راست‌هرچه‌فرستی بدم‌فرست

✡ : در ص ثبت است.

کار عدو بدست مراد تو داده شد
خواهی دهم عطاده وخواهی صدم فرست

☆ ای شاه ز ساغر نوالت — ایام ز نیم جرعه مستست
بیمار بقات تا قیامت — بر ملك در فنا به بستست
در حصن حمایت تو عالم — ز آسیب زوال بازو بستست
زانسوی خط عنایت تو — ممکن نشود که هیچ هستست
عزمت که درست با دو مطلق — دندان قضا بسر شکستست
رمحت که درخش خصم سوزاست — از مقدمه ظفر به جستست
فرخنده مثال شاه کاین را — برعالم روح وجسم دستست
برچرخ نشانده بنده رازانك — زیر قدم زمانه پستست
ای حضرت شهریار عالم — نوش همه عالمش کبستست
این وقعه که رفت جرم او نیست — جرم فلك ستم پرستست
من کیستم از دعای خسرو
خورشید به‌رای این به بستست

در امید دینار و اطلس

☆☆ ای جهانداری که خاطر قدزاوجت راندید
گر چه در پرواز معنی ، بال ادراکش بسوخت
نام صد دینار و اطلس بنده چون بشنید دوش
چهره‌ی دینار گونم همچو اطلس برفروخت
ریش رعنا کرد و در بازار مالیخولیا
رفت از آن دستار بخرید واز آن دراعه دوخت

☆ : در . مج . ثبت است .
☆☆ : فقط درجنك قدیمی مورخ ۹۲۰ ثبت است .

خاطرش دیدیم هر دم بر سر راه امید
وعده‌ی خوش میفزود وعده‌ی تر میخروخت
چون سراز خاك امل برداشت روز باك بود
کاین‌چنین‌شادی جهان‌ازوی تنومندی ندوخت

هفت خصلت

☆ درجهان هفت‌خصال‌است پسندحکما — که از آن هفت فراترعددی با من نیست
چو بمطعوم درآئی بسوی گوشت کرای — که بدن را به ازاوهیچ غذاممکن‌نیست
وانکه را، هست نپوشد سلب فاخر پاك — من‌بگویم که‌خردنیست‌اگرموهن‌نیست
مال تو گر بسر آید منه انبار ، بده — ضامن رزق عوض بازدهد خائن نیست
باده‌ی ناب همی‌نوش و به‌ادمان کم‌کوش — زانکه ازخاصیتش‌هیچ دراو‌مامن‌نیست
ور حریفی طلبی زیرك و آزاده طلب
درمزاج تواگر بخل‌وحسد مزمن نیست

شاها مَثل رخ تو و روح — چون باغ‌ودماغ وباد وباده‌است
آن حامله تیغ حیض پالای — صد ملك بیك شکم بزاده است
رضوان در هشت باغ باقی — وز خاك جناب تو گشاده است
گردون که سه طفل‌را پدراوست — در عقد جلالت تو ماده است
بالله که فروغ شمع دانش — در نکته حرف تو نهاده است
در خدمت ساقیان بزمت — مه نو خط و آفتاب ساده است
بی بزم تو بنده چند روز است — کاز مرکب خرمی پیاده است
از شمع مهابت تو اینك — سرسوخته در لکن نهاده است
در چاشنی سخن ندیده است — کاثار نه از اباغ و باده است
گر شاه گناه او به بخشد
شاید که‌بعذر داد ، داده است

☆ . فقط در مج . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

ساقیا . . .

پشت بر کارجهان آر که راه این راه‌است — روی در روی نشاط آر که روز این روزاست
ساقیا عالم خاکی گذران است چو باد — در ده آبی که در او آتش آتش سوزاست

در فراق تو ....

بواهبی که بر ارباب عقل و اهل یقین — بفیض نور خرد راه کشف پیموده‌است
که در فراق جناب رفیع تو شب وروز — برید فکر و خیال رهی نیاسوده است

هنری باش

هر که را در دل از خرد خبراست — صنعت ذات او همه هنر است
هنری باش و هرچه خواهی باش — نه بزرگی بمادر و پدر است
نافه مشك را به بین بمثل — کاز لباس بدیع معتبر است
مردم بی خرد ز روی قیاس — بر آن کس که صاحب بصر است

گرچه از جنس مردم است به شخص
به حقیقت ز جنس گاو و خر است

احوال ناتوانی ایام خویشتن — در مجلس رفیع تو گفتن ثواب نیست
داریم دلبری که چوروی‌وچوموی‌او — گلبرك نوشکفته ومشك بتاب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده‌ایم
او نیم مست گشته و ما راشراب نیست

پرده در

ای وزیری که گوش هوش تو را — از پس پرده‌ی قضا خبر است
دیده‌ی فطنت تو می‌بیند — هر چه ایام را به پرده در است
پرده های رواق گردونت — شده محرم چو پرده‌های دراست
غیب همخوابه فراست توست — گرچ خاتون پرده‌ی قدر است
خوش‌نوائی است صیت تو لیکن — زخمه اکنون ز پرده دگراست
پرده از روی کار باز مگیر — که دراوچشم‌خورده‌ی دگراست

کنه پرده دار بی معنی است | که براین پرده طعنه راگذراست
نقش آن خام قلتپان دیدن | دیده را همچو پرده بصر است

پرده نام و ننك من بدرید
نیست این پرده‌دار، پرده‌دراست

عذری دارم ....

عذری دارم بترك مدحت | چون نسبت عالی تو واضح
جائی‌است کمال تو که فکرت | قاصد نظر است از آن مطامح
در دیده‌ی و هم من نیائی | وانجا مثلی است نیك صالح
کوته کامی چشم ناظر | بی خوردی حجم نجم لایح
درجنب‌جهان چه‌خوانمت‌پس | پیدای نهان چو مشك فایح
ای واسطه صلاح دولت | قدماً نظمت لك المصالح

در نوبت خانیان مفسد
محروم بود امین صالح

احمقا

احمقا آن ررز در چشم من است | کت گرفته ریش هر سو چون کشند
گه بدره تارکت اصلع کنند | گه به سیلی کردنت درخون کشند
وین تجمل های دزدیده ز وقف | یك یك از کون زنت بیرون کشند

بوالحکم

شها تا تواین بوالحکم را بدانی | که حاشاکه او خرّ نر را بگاید
در آن خانه گر باشد از تنگنا | بر آنم که دیوار و دررابگاید
پسر برمخوانش توآن بی‌حیارا | نود ساله مسکین پدر را بگاید

اسب بی‌جو

خداوندا به عزم دستبوست | رهی، راه دراز بیکران کرد
به پشت لاغر اسبی که نیارزد | نظر در هیات او رایگان کرد

کنون از بی‌جو و کاهی چنانشد
که روحش عزم منزلگاه جان کرد
نمیارزد بسش از بس ریاضت
خدا از دیده‌ی خلقش نهان کرد
منجم شد ز بس گردیده کان گاه
نظر در اوج راه کهکشان کرد

.... عشوه بداد

گاه هجر تو با وصل تو میکردم دوش
گر بشد عمر مرا هیچ بجز غم نگشاد
زان میان روی بمن کرد خیالت که اثیر
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار زیاد
وصل ما مظلمه کس بقیامت نبرد
گر ز تو جان بستد در عوضش عشوه بداد

بلبل ز پی گل

من گرد سر کوی تو از بهر تو گردیدم
بلبل ز پی گل بکنار چمن آید
بشکست دلم در شکن زلف مبادا
کاز چشم بدی بر شکن او شکن آید

وفا درعالم نماند

نیست آئین وفا در شهر ما
من بر آنم خود که درعالم نماند
غمگسار، ازمن بسی غمگین تراست
درجهان گوئی دلی خرم نماند

تعزیت حواجه

گفتند به تعزیت نشسته است
خواجه که بتعزیت نشیناد
گفتم به از این د گرچه باشد
تا آخر عمر ، این چنین باد

نفس ابلیس

گر از نفس ابلیس پرسد کسی
فلك سوی خواجه اشارت کند
عمامه بر آن جعد ابلق چنانك
کسی بام گلخن عمارت کند
دو مرده بیك موضع آیند جمع
پسر چون پدر را زیارت کند

دسترنج فکر

هر که حق دسترنج فکر من کمتر شناسد

زین دو مانع هم یکی دان یا بخواندیا نداند

زابتدا چون معترف شد خواجه کان مکتوب خواند

قسم ثانی بعد از این جز عین بالا ، لا نماند

شیر خشم آلود

خوش آنکه مهتر و کهتر ز من همی پرسند | که در حق تو فلانی چه مکرمت فرمود

ز بهر جاه تو جائی نمی‌توانم گفت | کازان حدیث بجز کاهش روان نفرود

بطمع قلبه مدیحم شد از پی آتش | نهاده بر در کون داغ باز گشت چو دود

تو خود نگوئی کاین قلتبان در اینمدت | به کیل آب و به کز آفتاب می‌پیمود

من آن خویش بگفتم تو نیز میدانی | قلاده نیم گسل گشت و شیر خشم آلود

بکوش آنکه پس از گفت وی جگر نکنی | که نوش دارو بعد از اجل ندارد سود

بخدائی که ....

بخدائی که رخت عزت او | در سرای کهن نمی گنجد

از عدم ذره بی اجازت او | در خم کاف کن نمی گنجد

کانچه اندر ضمیر شوق من است | در دهان سخن نمی گنجد

همت من

☆ بروزگار خودم بعد از این امید نماند

که گشت عود من از گشت روزگار چو بید

سپید چشم و سیه فام میگذارم عمر

ز دستگاری شام سیاه و صبح سفید.

☆ : فقط در م . ثبت است .

کلاه دولت من چون بیوفتاد از سر
زمانه، خاك فشان گو بر افسر جمشید

جوین بیره زنان چون خورم که همت من
ورای قرصه ماه است و کرده خورشید

مرا به خنجر بهرام چو بر نیاید کام
کنون نیاز چه دارم به بربط ناهید

در این نهال نگر

شها چو نافه‌ی خلق تو کیسه بگشاید
کنار طارم نیلی ملاء مشك شود

اگرچه مشك نسیم است شاخ فکرت من
چو هیمه گشت ز خشکی حریف پشك شود

تو آفتاب و سحابی، شها بچشم کرم
دراین نهال نگر، پیش از آنکه خشك شود.

اثیر بی اثر

☆ گه از عنبر گره بافد، گه ازچنبرزره پوشد
گه ازسنبل کمند آرد، گه ازسوسن تبردارد

چنان همچون دل عشاق او زیر و زبر گردد
اگر بادی جهد کاو را دمی زیر و زبر دارد

زنفسش گرده‌ام بادی وهستم زین‌به‌تن‌راحت
بلی خرم شود بادی که بر مینو گذر دارد

اکر یك عقد بگشاید وجود خلق برتابد
اثیر آندم چنان باید که خود را بی‌اثردارد

☆ : فقط در جنك شماره یك ثبت است.

تشریف را ز مرتبه تشریف میدهد

ای خسروی که بردرذهن توروح قدس — خود را بخیلتاشی تعریف میدهد
خادم نه ناقدی است که در رشته سخن — یکسان چو آسمان سره و زیف میدهد
باوی بصرف تهنیت امرزنقدهاست — وان جمله را کمال تو تزیف میدهد
زین شیوه خود نفس نتوان زدکه قدرتو — تشریف را ز مرتبه تشریف میدهد

بیادگار ز من شعر خواست

٭نهاد طبع لطیفت چه گوهری است کازو — هزار دریا در لحظه‌ئی همی زاید
روان ، بمجلس مانوس او بیاراید — بصر ، بطلعت میمون او بیاساید
٭٭خرد چسان کمر عشق برمیان بندد — عروس فکرت او چون نقاب بگشاید
براسب فکرت چون رای او سوار شود — ز نفس ناطقه گوی کمال برباید
بیادگار ز من شعر خواست بیتی چند — نوشتم ار چه ، از آن بهترك همی باید
در اینمقام خرد خرده‌ئی همی گیرد — که از حلاوت آن جان همی بیفزاید
کران نباشد غواص دُر در بحر سخن — صدف بساحل عمان برد نکو ناید
و لیك از سر آن درگذشتم از پی آن — همی گذر نتوان کرد از آنچه فرماید

ستوده خاطر فرمانبر اثیرالدین — چوآتشی‌است که آب‌حیات ازاوزاید
در خزانه علم است فکرتش گوئی — که هر زمان بکلید کلام بگشاید
هزارکوکب معنی ز چرخ خاطر او — بنفس ناطقه هر لحظه روی بنماید
بلطاف طبع ز روی کرم مرا بستود — از آنکه طبع کرم از کرم بیاساید
چو بنگریدم دروی زنکته‌های بدیع — مراچه گفت‌خرد : نظم‌ازاین‌نمط‌باید
زشرق شمع مرا فکرت آفتابی شد — کازآسمان خرد ، میغ جهل بزداید
هم از بحار غم فضل او بباغ دلم — نمیرسید کاز او روح نامی افزاید
کنون ز شاخ هنر طوبئی بشد بالم — شکار نکته ز شاهین نظم برباید

٭ : این قطعه‌را در پاسخ شعری از خواجه اثیرالدین تورانشاه سروده است بمقدمه برای شرح بیشتری مراجعه فرمایند .

٭٭ این مصرع مخدوش است ودر اصل چنین است . خر چون کمر

عجب نباشد اگر دُر برم بسوی عدن — که جزو جزو سوی کل خویش بگراید

یقین بدان که بمعیار علم کیل سخن

خرد بسنجد هر کس که باد پیماید

دست بیضا

☆ زهی دست بیضات چون تیغ خورشید — جهان را شده نیك از او حالت بد

قلم وار دادی زبان خرد را — چو دفتر نشان کردم این بر دل خود

نه همچون دوات سیه کاسه مانم — سپیدی چرا میکنم همچو کاغذ

اثیر و اقبال

☆ شها زهره گر جز ببزمت سراید — دف و بر بطش هر دو ناساز گردند

و گر آفتاب سپر کش نگردد — در او ذره‌ها ناوك انداز گردند

اثیر است و **اقبال** هر دو بدین در — چگوئی در آیند یا باز گردند؟

التزام شتر کرده است

جمشید رکابا توئی آن شاه که امرت — از سنك سیه ناقه صالح بدر آرد

گر گلبن فردوس خورد آب خلافت — برجای گل تازه، شتر خار بر آرد

او، باریك رقص شتر بگسلد از هم — هر کار[1] که بدخواه‌تو در یکدگر آرد

ماهار کشی دور فتد در بنه چرخ — تا چون شترش کی بقطار تو در آرد

برهر که رود[2] کین شتر در دل دوران — از تیغ تو ناگاه کمیتش بسر آرد

همچون شتر جمز[3] رود ابر سبکپای[4] — تا باز[5] ز فتح تو بعالم خبر آرد

تو ملك جهان جوی که درخانه همت — هر کس شتر خویش ببالای در آرد

درشغل خلافت چه برد خصم شتر دل — احسنت پلاسی و مهاری بسر آرد

گه گه فلك از نفس شتر حذف کند پا — تا محمل اعدای تو در پشت سر آرد

۱ـ م. خار. ۲ـ ص. هر گه که. ۳ـ م. خبر. ص. حبر. ۴ـ ص. مج. م سبکباره. ۵ـ م. مج. ص. باد.

☆: فقط در مج. ثبت است.

☆این دیده‌ی نار است بد اندیش تو دارد — کاز قد شتر کردن کژ در نظر آرد

☆ بر شهپر جبرئیل چمد چون شتر حاج — هر کاو سوی درگاه توراه سفر آرد

منزلگه عیسی سزد و مرحله خضر — آنجا که شتربان تو روزی[1] مقر آرد

با بخشش تو هر که کند یاد دو عالم — از بهر شتر غالیه گون آنجور آرد

ورفی المثل از جرعه بزم تو شود مست — جمّال[2] شتر جانب خانه بجر آرد

در مرتبه تا کعب کمال تو نباشد — گردون شتر خو[3] که ز کوهان قمر آرد

☆هر کاو بغذا مغز شتر خورده نباشد — آلت ز پی شیشه ز دودن بتر آرد

کشتی ز شتر وصف طبیعی است ولیکن — با شیر ژیان دست کجا در کمر آرد

پای شتر آمد کف بدخواه تو در رزم — ز آنجا که بر او نیزه گذارد سپر آرد

باز این دم مشکین[4] ز حیات است اثیرا[5] — کس بر شتری اینهمه خون جگر آرد

حساد فرومایه بسی داری و اشتر[6] — بیماری مرك از مگس مختصر آرد

زان قوم کران خوی که با بار قمطره — نادان بود آنکس که شتر در شمر آرد

از عقل که باشد خرفی کاو شتر نر — بی‌فایده در کارگه شیشه گر آرد

صد خنده زند خر که گه علت قولنج — دانا به بر لفج[7] شتر گل شکر[8] آرد

ای آنکه بیك دم زدن از بکر تفکر[9] — صد مرغ شترمرغ[10] بیانت بپر آرد

زان طبع که پیرایه ده کل وجود است — شاید که نصیب شتری اینقدر آرد

یك نکته هم از باب شتر لایق حال است — تا بنده بر این نکته حکایت بسر آرد

ایشاه درین فصل[11] شتر موی بیفکند — ترسم شتر من بغلط موی بر آرد

شاها در عید است و مدام از پی قربان[12] — درشرط بود کاین شتر و آن نفر آرد

شایسته نحر[13] است عدو چون شتر کور — چندانش امان ده که ز گل پای بر آرد

۱ـ ص . مج . نفر . ۲ـ مج . حمال . ۳ـ مج . خور که . ۴ـ پ . شیرین. ۵ـ خ اثررا . ۶ـ م . سرداری . ۷ـ خ . پ . کفج . مج . نفخ . ۸ـ خ . نیشکر. ۹ـ پ . فکر تفکر . ۱۰ـ مج . چو سیمرغ بپایت بپر آید . ۱۱ـ مج . ص . فضل . ۱۲ـ مج . فرمان . ۱۳ـ ص . م . مج . بخیر است .

☆ : فقط در پ . ثبت است .

من کعب غزال آرم و خلعت برم وزر
تاجان کند آن بیش که روشن[1] کدر آرد

از فرقت شما .....

☆ بخدائی که روی بند عدم — امرش از چهره جهان بگشاد
باد لطفش بباغ رحمت در — بید امید را زبان بگشاد
عقد های جواهر و اعراض — از دل کان کن فکان بگشاد
هیبتش عقل را زبان بربست — رحمتش عجز رادهان بگشاد
ساخت میتین و تیغ صبح و بدان — چشمه مهر از آسمان بگشاد
کمر کوه را مرصع کرد — چون جواهر ز بندگان بگشاد
تربیت کرد نفس ناطقه را — تا بدو کشور بیان بگشاد
بوی لطفش چو رنك بط آمیخت — نبض خون از دل روان بگشاد
از پی انس و جان بدست اجل — بند ترکیب انس و جان بگشاد
که مرا فرقت شما هر دم — عقدی از جزع درفشان بگشاد
نعره‌ها میزنم که سوزش آن — چرخ را خون ز دیدگان بگشاد

ناله ها میکنم که جوزا را
کمر سیم از میان بگشاد

توان دید

☆☆ خسرو دشمن شکن که صورت فتحش — در سر تیغ جهانگشای توان دید
با سخطش ، صولت عقاب توان یافت — در نظرش ، سایه همای توان دید
هندوی شب را ز گرد طره چترش — بر صدف ماه مشك سای توان دید
زین سوی مدح وی است هرچه بتبجیل — از سر ادراك عقل ورای توان دید
چون بفلك بر شوی ز قامت قدرش — گر نتوان دید پشت پای توان دید

۱ــ مج . گذر .
☆ : این قطعه در لباب الالباب هم ثبت است .
☆☆ : فقط در م . ثبت است .

در تتق ملك حرف حبر فلك را — زان دل و طبع لطیفه زای توان دید
پرده گی غیت را بدیده‌ی فکرش — در نفسی صد هزار جای توان دید
جمله بتفهیم شهریار جهان است — هر هنری کاز من گدای توان دید
در دل خیناگر است مطربی ار چند — صورت زخمه ز چنك و نای توان دید
گوهر بختی برد خزانه و لیکن — دبدبه بر درگه درای توان دید
بندگی آنجا رسد که چهره مستی — هم بمی لعل جان فزای توان دید
آینه‌ی بیوه‌کان بنماید
هرچه بجام جهان نمای توان دید

وای از این جامه

ای بجائی که پیش صورت تو — خانه بشکست نقشبند خرد
در نبندد شکسته بند قضا — هر که را دست کین توشکرد
جامه‌ئی دادخا زن تو مرا — که کس از من به‌نیم‌جونخرد
ور ندوزم مشبك است کازو — هفت عضوم برون همی‌نگرد
زه جیبش چوچنك ناله کند — لقمه از حلقم ار فرو گذرد
ور بسرفم درآن میان ناگاه — چو انار کفیده باز دَرَد
مرد باید که در میانه او — نه‌بسرفد، نه دم‌زند، نه‌خورد
بیش ازوصف او قلیل و کثیر — نتواند زبان که برشمرد
زانکه گر هیچ دم زنم تادیر — تا باقصای کاشغر ببرد
داد باشد زخازن تو مرا — با رهی این معاملت سپرد
بال این قطعه را بباید بست
پیش از آن، کاز دهان من بپرد

مدح فخرالدین علاءالدوله

عالی علاء دولت و فرخنده فخر دین — تا بود در پناه تو، ملك آرمیده بود

رای تو نور بر[1] حدق دین فشانده بود[2] | عدل تو ، سایه بر سرجان گستریده بود
گرد[3] فسون خنجر هندی نژاد تو[4] | تریاق[5] جان دولت افعی گزیده بود
گردین فروشی[6] از سر افلاس زند وار | خشم خدا و لعن[7] خلایق خریده بود
دوزخ کمین[8] به خانه او در گشاده بود | بدعت علم بخامه[9] او برکشیده بود
پوشیدگان سر[۳] زوایای[10] ضعف را | [11] برخوان و مال پرده عصمت دریده بود
مظلوم را نفیر ز کردون[12] گذشته بود | درویش را سرشك بدریا رسیده بود
الحق خیال تیغ اجل بود پر مور | آنجا که همچو مار بسینه[13] خزیده بود
بنهاد گوش بر سر لوزینه عمل | پالانئی که کاه بمنت چریده بود
بسیار برنداشت چو گل[14] عهد فلك آن | کاز خار ظلم جان رعایا[15] خلیده بود
صیدی نکرد در کف جولاهگان ملك | بازی کازین نشمین دولت پریده بود
کارش نرفت پیش، پس آنکه چوابلهان[16] | تقصیر از تغیر رای تو دیده بود
[17] برسایه می‌نهاد .... | [18]
کون برهوا گرفته که مه را کند پلید[19] | چون بازدید بر زنخ خویش ریده بود
منت خدای را که درآمد بزین تو[20] | رخشی که از لکام ریاضت رمیده بود
دست عمل بجاه تو کوس عمل بکوفت[21] | ور نی به نیم حمله علم خوابنیده[22] بود
ناگه بهار عدل برافروخت يك نسيم | چون بنگریستم هم از این دروزیده بود
کان. هم . زنقد کیسه[23] خورمایه برده بود | گل هم ، زنورخرمن مه خوشه چیده بود

۱ـ پ . در . ۲ـ خ . م . مج . ص . نشانده . ۳ـ م . مج . ص . کمتر . ۴ـ ص خنجر هندوی زاد تو . مب . کمتر خنجر هندو نجات تو . ۵ـ خ . تریاك . ۶ـ خ . پ . گردین فزاید . ۷ـ مج . خشم خدا وامن . خ . گزیده بود . ۸ـ ص . م . مج . دوزخ کمر. ۹ـ ص . م . مب بخانه او سر کشیده بود . ۱۰ـ مب . نوشیدگان سترزوایای . خ . پوشیده چهرگان زوایای . ۱۱ـ م . مب . پرخون وبال . ص . مج . برخون و مال ۱۲ـ . ص . م . کیوان . مب م . مظنوم را نعره زکیوان . ۱۳ ـ پ . خ . زانرا که پر مور بسینه . ۱۴ـ مج . عید . ۱۵ـ ص . رعایاش . ۱۶ـ ص . م . آسمان . مبدیسمان ۱۷ و ۱۸ ـ این قسمت از بیت در نسخه خ که منحصراً در آنجا ثبت است محو شده و خوانده نمی شود ۱۹ـ مج . بلند . ۲۰ـ مب . بزین‌او . خ . نو. ۲۱ـ ص . مب . نکوفت . ۲۲ـمج . خواب بنده بود. ۲۳ـ مب . م . زکفه خور

☆ ای بر گذشته مسرع همت بلحظه‌ئی — از وادئی که ماه بر او پی بریده بود

برتر کشیده شرفه ز نه پایه جهان[1] — حضی که عالم از پی عدلت گزیده بود[2]

ملك از ضماد چهره کلاك تو وام کرد — آن زعفران که مرهم طبعم شمیده بود

چشم ستانه بوس تو میداشت آسمان[3] — بیم وامید را، که قدش زان خمیده بود[4]

لاف سخا محیط توانگر دل از چه زد[5] — کاز ابر جود خود بسر شکی چکیده بود

سر زخم کان چراست به سیلی آهنین — مانا، که با وقار تو روزی چخیده[6] بود

جان آفرین، گواست که بر دام شکر من — شد صید آفرین تو هر کافریده بود

بردوش اصطناع چو مردان بلوغ ده — آن طفل را که رضع تمنی[7] مزیده بود

شاها، بدان که خاطر خورشید مرکبم — بی سایه رکاب تو کامی چمیده بود

همچون شکوفه چشم سپیدم در انتظار — تا میوه بندد آنچه نخست اشکفیده بود

وین طبع من بمدح تو در اولین قدم — پیشان[8] هفت طارم پیروزه دیده بود

وین تحفه سبحه‌ئی است که آنجا بیادگار[9] — از ساکنان صومعه‌ی جان شنیده بود

پیدا نگشت در ره مدح تو منزلی[10]
آنجا، بماندوهم، که پایش کفیده بود[11]

☆ ای یازده امهات و نه باب — نا زاده خلف‌تر از تو فرزند

قهر تو دوزخ نهاده بر زهر — لطف تو سه ضربه داده برقند

شیراجم از تو آسمان صید — شیر علم از تو آسمان رند

خورشید ز خلعتت قبا پوش — جمشید بخدمتت کمر بند

۱ـ مج. نه زباده جهان. م. نه باره جهان. ۲ ـ مج. عقبی که عدلت از پی عالم. ۳ـ خ. پ. چشم ستانه توهمی داشت ۴ـ ص. هم زابتدا که رادقدش ۵ـمج ارچه بود. ٦ـ مج. چکیده. ۷ـ خ. پ. آن طفل را که مرغ. ص. جزع. مج.خرع ۸ـ م. ص. مج. بالای. ۹ـ ص. ۲. وین تحفه سجه لانسب آنجا. ۱۰ـ ص.مج. هذا ۱۱ـ ص. دوپایش. مج. که نایش.

☆: فقط در. خ. ثبت است. تصحیح قیاسی شد.

از شکر تو طبع مُل جگرخوار — وز شکر تو کام گل شکرخند
زد وار سر سپهر بیمغز — تا گرز تو سایه بروی افکند
بشکسته بصد هزار پرده — در بسته بصد هزار پیوند
آن کاز نظرت بخصم پیوست — برداشت ز کار و بار تو بند
زان شاخ یگانگی فرو کاشت — بیخ دو دلی ز سینه برکند
ای مصطنع سخات قلزم — وی بر بنه وقات الوند
فرخنده مثال تو که او راست — روم از در روم تا خط جند
پیوست بر آنکه جبهتش را — با خاك در تو بود ، پیوند
سوگند بتاج و تارك ماه — اعنی ، برکاب شاه سوگند
کاین بنده بچشم سرچمیدی — نی تا سر آب و تا سمرقند
که وقت بشول او نبودی — درزنگان کوشت پاره‌ئی چند
آه دو ضعیف در پی او — کس نپسندد تو نیز مپسند
هر تف جگر کازین علل خاست — زایل نشود بقرص ریوند

خصم تو بحالتی گرفتار
بس تنك چو پرده‌ی نهاوند

مدح رضا ابن محمود

☆ رسید ، کان مروت بقعر گوهر جود — رضا بن دین دریای مکرمت محمود
سخی کفی که سر بُعد چار عنصر را — دو نیر است یك انگشت او بمعنی جود
برای ختم مروت پس از ولادت او — بمهر کرد طبیعت مشیمه‌های ولود
زهی ضمیر منیرت نجوم را مصعد — زهی مکان رفیعت سپهر را مسجود
خدای کرد بهنگامی پیمبر خود — ستوده سیرت او در نهاد تو موجود
ز امر و نهی کتابی است پیش او مرقوم — ز حل و عقد سجلی است نزد او مشهود

☆ : در س . ثبت بود و قصیده است و بعلتی که در مقدمه یاد شده است در قطعات بچاپ رسید .

تو را محل عنایت بمجلس مخدوم در انتقام شفاعت بحضرت معبود
مرا سعود فلك ره نموده‌اند بتو که باد طالع تو حاصل قران سعود
تو باد رحمتی و صدر پاشه دریاست بسعی باد ز دریا وفا شود مقصود
بپای مختصران نیست پای دانش تو دراز گوش چه داند ز نغمه داود
به‌حسن عهد ز خواجه‌صلات من بستان که حسن عهد خود از چون توئی بود معهود
مرا گرفته شمار از وجود راه عدم اگر تو خلعت من ناری از عدم بوجود
همیشه تا که سجودی بود عقبت رکوع
در تو باد چو قبله نشانگاه سجود

بادمعلوم رای تو

باد معلوم رای تو که مرا شهپر شب همی نرنجاند
خواهم اندر شرابخانه خاص آنچه بیدار را بخواباند

در همجو سدیدا عور گفته

قلب تو ز نور معرفت عور چراست بینی تو بر روی توچون کورچراست
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت پس راست بگو چشم چپت کور چراست

سدید در جواب گفته

گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید گفت توچه حاجت است چون هست پدید
چشم دگرم کور بدی شایستی تا روی تو قلتپان نبایستی دید.

فرخی گوید

ز ابتذال در او امتحان حاجت نیست چو مرك وحشر که هر دو فلك بمن بنمود
خوش آنکه کهتر و مهتر زمن همی پرسند که در حق تو فلانی چه مکرمت فرمود
ز بهر جاه تو جائی نمی‌توانم گفت کازان حدیث بجز کاهش روان نفرود
چنان مکن که در آن قطعه فرخی گوید « همی روی ومن ازرفتن تو ناخشنود »

هجوت بدو وجه گویم ارچه
هستی بهزار از این سزاوار
ای سخت سخن چو بند کیسه
وی سخت سخا چو بندشلوار

چرخ با اهل هنر دوست نگردد هرگز

شهریارا ، چوادب یافت ز عدل توجهان
گرد کاری که نه‌نیکوست‌نگرددهرگز
چرخ‌دربان‌تو گشته‌است‌وجهان‌داردعزم
که از این قاعده تا اوست‌نگرددهرگز
گرمرا دوست ندارد چومن‌اوراچه‌عجب
چرخ با اهل هنر دوست نگردد هرگز

اثیر سخنور خراسانی

✲ الا ای برید روان ، باد صبح
کت از خلد عار آید وگلشنش
چو آئی بدرگاه قاضی القضات
دعاهای بی‌حد رسان از منش
بگو ، ای فلك با همه ارتفاع
فروتر از ایوان تو مسکنش
گر ازخواجگان نظم‌عقدی دهند
به تعین تو باشی میان افکنش
ز تشریف صاحب بگویم که من
بفریادم از صاحب مخزنش
تو خود حله کیسه بر قدر حور
ببغداد خلد برین معدنش
ز آغاز جبریل آمخته گار
بفرجام ادریس با کرزنش
نه زال زرش دوخته است ازپلنك
نه داود پرداخته ز آهنش
سه ماه است حاشا که تا میکشم
تو صاحب گریبان و من دامنش
بفرسود و بدرید تا در بر آنك
که من خود بپوشیده‌ام بر تنش
سخنور خراسانئی چون اثیر
که بهر تو زنگان شود مسکنش
ز صدر تو باید که صاحب بود
تقاضای رسم صلت کردنش
سبب چه در آزردن دوستان
بدی گفت دشمن بکون زنش
خوداین کرد از آن بوددرشرق‌وغرب
که میداشت ایام می کردنش
دریغا دل آویز سوزی چنین
که گیتی عوض کرد با شیونش
خدایا گر از بربرفت این شجر
ز جنس حطب مشمر و مشکنش

✲ : فقط در . مج. ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

در آن پاك آهسته زنگی گرفت
به صیقل رضا کن کنون روشنش

رشید و طواط

آن مخنث رشیدك و طواط — جهل را هجو و علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث کیر کنند — خویشتن را درافکند زصراط

چشم معشوق

☆ ازچشمه عذب خلق گشتی — شوریده ز چشم شور مخلوق
با اینهمه خوشتری بچشمم — زین بیماری به چشم معشوق

چهار چیز

چهار چیز که اصل فراغت است و منال — نیرزد آن به چهار دگر در آخر حال
☆ کند بشرم ملامت عمل بخجلت عزل — بقا بتلخی مرك و طمع بذل سؤال

دست بر دل پای در گل

☆☆چو دولت قدم کرده از سر رسیدم — بعالی جناب تو مخدوم مفضل
مرا ازوحل پای در گل که درمان — نهاد از سر منع دستیم بر دل
بدینسان تو مداح نو را پسندی — همه‌دست بر دل همش پای در گل

افضل الدین طبیب

افضل الدین ما صناعت طب — نیك داند همی کثیر و قلیل
چون رود در وثاق بیماری — ختم یاسین همی‌رود بدومیل
او ز در پای نا نهاده برون — که در آید ز بام عزرائیل

☆ : فقط در . مج . ثبت است .

☆☆ : فقط در . خ . ثبت است .

تو به بخشا و رحم کن بر ما

☆ مدتی تا دراین‌جهان بودیم — هرزه گفتیم و باد پیمودیم
مردمان در عمارت افزایند — ما همه در خسارت افزودیم
ای بسا کاز برای سودوزیان — شب نخفتیم و روز ناسودیم
ملکا، گرچه ما ز بدبختی — خود نکردیم هرچه فرمودیم
تو به‌بخشا و رحم کن بر ما — گرچه برخویش مانبخشودیم

شبت خوش باد ...

مرا گرزآب حیوان‌جرعه ریزند — چه عیب آید که در پای تو دُردم
چو اطلس بر سرشاهان نشسته — نه قصب آمد که در پای‌تو بُرَدم
گرآهن بودم از سختی شگستم — ورآتش بودم از سردی فُسرَدم
ز تو مهری امانت بود بر من — بمهر خویش در هجران سپُردم
اگر زحمت نمودم تا بامروز — شبت‌خوش بادکان زحمت‌به بُردم

لغز - چیستان

☆☆چیست آن‌معشوقه کازنه‌زخاص‌است‌ونه‌عام — با حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام
گاه باشد چشم او در جامه های شعر زرد — گاه باشد فرش او بر فرشهای سیم خام
گاه‌در تیمار یاران گاه در تیمار خود — خوش همی خندد مقیم و زار می گرید مدام
در پناه وصل او یك رنك باشد روز و شب — با جمال روی او یکسان نماید صبح وشام

☆: فقط در . مج . ثبت است .

☆☆: فقط در . خ . ثبت است .

هر کجا دیدار او باشد خجل باشد ضیا
هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
هست او را سوختن در مذهب صوفی هلال
نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام
در فنون انتفاع و در صنوف فایده
ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام

در گفت نمی‌آئی

از غایت حسن تو و زغیرت چشم خود — پیدات نمی‌یابم پنهانت نمی‌بینم
گرچه زتو میگویم در گفت نمی‌آئی — ورچه بتو می‌بینم چون جانت نمی‌بینم

عرض من

تعرضی مرسان ای زمانه عرض مرا — که مر تو را دگری هست و من همان دارم
گزند عالم پیر از بقاش دور که من — همه امید باقبال این جوان دارم

در اقلیم هنر عجب از زیستنم

چرخ دولابی ام افکنده چو یوسف درچاه — وای سیاره‌ی او کاز نظر آرد رسنم
آب ناخورده ازاین برکه[1] نیلوفر گون — همچو نیلوفر تا حلق چرا[2] در لژنم
روی پرواز نمی‌بینم از این تنك قفس — که زمین وار فرو رفته بقصد ز منم
بلعجب[3] تیز هوائی است در اقلیم هنر — که به بستان هنر خار کند[4] یا سمنم
ای دریغا که چو گل عمر سبکپای برفت[5] — که نخندید[6] چو اقبال گلی در چمنم
گر در این غصه[7] بمیرم عجبم می‌ناید — یعلم الله[8] که من اندر عجب[9] از زیستنم

۱ـ پ. چشمه . ۲ـ پ . گرنم . ۳ـ پ . مج . بوالعجب . ٤ـ مج . خارنیم یاسمنم
۵ـ مج . ع.ر شکیبائی رفت . ٦ـ مج . بخندید چو . ۷ـ مج . قصه . ۸ـ پ . عجب افتد
که من . ۹ـ مج . رستینم .

بزبان خوشم بدار

خوش کن بوعده‌ئی دل من، گو خلاف باش تا چشم انتظار بعمری بر آن نهم
دست خوش توام، بزبان خوشم بدار تا من بعمد نام تو بر هر زبان نهم

غمی دیگر طمع دارم

بدرد تازه هر ساعت مرا مشغول خود میکن نه زین پیکار کم داری و نه بیکار بگذارم
بیك غم ابلهی باشد که از عشق تو بگریزم چو یك غم بخشیم جانا غمی دیگر طمع دارم

طوطی شکرخایم

✡خسروا، بر بساط همت توست قدم طبع آسمان سایم
چون وطن بر ستانه‌ی تو کنم سر چرخ برین سزد جایم
شکر یز دان که عقد مدحت توست گوهر نظم عالم آرایم
پهن بگشای چشم و نغز ببین تا کیم، من، چکار را شایم
از تو در سایه‌ی هما آمد طوطی خاطر شکر خایم
فلکم، بی گزاف میرانم عالمم، نی بهر زه می‌لایم
تو بهاری و من چمن، چه شود گر مقرر کنی سر و پایم
چونکه شایسته خزانه‌ توست هر گهر کاز ضمیر می‌زایم
بتو، از جنس اصطناع صداع آنچه بنمودنی است بنمایم
باسخای تو، دی همی گفتم که چه تقدیر میکند رایم
آنکه دفع خزان بارد را در حریم لباچه‌ئی آیم
گفت سهل است من به نیمچه‌ئی رتبت و جاه تو بیفزایم
گفتمش در مصاف دشمن و دوست چون علم نیمه‌ئی بیارایم
نیمه را، نیمگان فرود آیند من تمامم تمام فرمایم
باغبان بهشت مدح تو باد
و هم چالاك سحر پیمایم

✡: فقط در خ ثبت است.

پرورده‌ی توام

✲ شاها سموم فاقه نهالی من بسوخت
آبیم ده ز لطف که پرورده‌ی توام
گر عالمم خراب کند غصه کی بود
چون ز آب و خاك نطق برآورده‌ی توام
در دست چرخ ناکس چون من بسی است لیك
زانست غبن من که بکس کرده‌ی توام

✲✲✲

شها چو حلقه بگوش ستانه تو شدم — روا مدار که چون حلقه از برون درم
به نیم چشم نهانك چو دزد در جلاد — ز دور در رخ دربان شاه می‌نگرم
در این میانه فرو مانده‌ام که چون او را — بیك اشارت از این گفت و گوی باز خرم

شرط کم گفتن ...

ای ز بزم تو با لطایف خلق — پیشه گوش و دل شکر رفتن
از پی گوش و کردن مدحت — عقل شاگرد من بدز سفتن
بنده بر در بماند فرمان چیست — سخنی باز میتوان گفتن
نه‌چنان لنگری است کاز سبکیش — همچو دریا بباید آشفتن
گر بخدمت رسد بجای آرد — شرط کم گفتن و سبك خفتن

سر منع دربان ندارم

دعاگوی دولت اثیر آنکه وقتی — بخدمت رسیده‌است در جیش سلطان
مبارك ضمیر تو اشعار او را — پسندیده و گرده تحسین فراوان
بسش داده تعریف و تشریف با تو — علای دول پادشاه کهستان
علی الجمله برخاك این آستان است — ز نظم آستین پر گهرهای الوان
بخدمت رسیده و لیکن ندارد — دل بار جارش سر منع دربان

✲ : فقط در خ ثبت است.

نوبت خدمت دعاست کنون

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق · که جهان منزل عناست کنون
راد مردان نیك محضر را · روی در برقع [1] فناست کنون
آسمان چون حریف نا منصف · به ره عشوه و دغاست کنون
دل فکاراست همچو دانه بر آنك · زیر این سبز آسیاست کنون
طبع بیمار من ز نشتر آز · شکر، یزدان درست خاست کنون
وز عقاقیر خانهٔ توبه · نوشدار وی صدق [2] خواست کنون
وز زبان جهان خدیو خدای [3] · مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ خوش نواتر از زخمه · بلبل باغ مصطفاست کنون
عزت خاره و قصب بر من · چون فزون شد خرد نکاست کنون
سر آزاده [4] و تن آزاد · هیچ کاز پشم و پنبه راست کنون
مدتی خدمت ثنا گردم · نوبت خدمت دعاست کنون

پیشه دوران

ای در زده بدامن بیداد چرخ دست · از دست تو دریده گریبان خویشتن
بیرسمی است پیشه دوران و از توهم · رسمی دگر مبادبرون زان خویشتن

یارده گله

از تو ننالم به هیچکس که به‌دشمن · شرط نباشد بدوستان گله کردن
یك دلی اندرجهان کجاست که با او · یك گله بتوان ز یارده‌گله کردن

چون سخن جاوید، مان

☆ دل گواهی میدهد این کعبه اقبال را · کرد معمار فلك دایم بمعموری ضمان

۱ـ مج . جفاست . ۲ـ مج . چند خواست . ۳ـ پ . در جهان زمان خدیو سرای
۴ـ مج . سرآسوده .
☆ : فقط در پ ثبت است و تصحیح قیاسی شد .

پیش این دیوان اگر تقدیر دستوری دهد
سجده آرد طاق کسری نه که طاق آسمان
ظل او غمخوارگان را چون ادم بزم طرب
صحن او ترسندگان راچون‌حرم حصن‌امان
پاسبانی بر سرش بر پاس هربامی فضا
پیشکاری بر درش در پیش هر کاری زمان
جز رقیبان هنر در وی نبوده دیده کس
جز امینان خرد بر وی نبوده قهرمان
کوته از بالای اوج منظرش دست یقین
قاصر از پهنای بسط مطرحش پای گمان
از پی جانداری سلطان عالی هیکلش
شحنه جوشن وران چرخ بردارد کمان
دور باش عکس اولاحول دیو آمد که هست
هفت نقش منفعل از چار قطر او زمان
مطرب طبع است خاکپای او در خاصیت
راست چون خاکی که باشد مدفن زر جهان
خسته محنت حریم او پسند ملتجا
هاتف دولت صدای او گزینند ترجمان
دولت فربه ز فر اوست راعی عجاف
سایه لاغر زیاد او مراعی آسمان
مالك او گر نبودی مسند قاضی القضات
در جناب او سعادت کی نشستی یکزمان
یارب اقبالی ده او را بر حضوم اولیا
چون اجل امید بند وچون سخن جاویدمان

کنیز زنگانی

☆ مرا بزنگان صدری کنیز کی بخشید — تمام خلق و قوی بنیت و درشت بدن
سیه چو هندوی تاریك ، لیك هرروزی — شدی دوبار بترکان روشن آبستن
چو اهرمن همه تن موی و موی‌ها تیره — چو برهمن همه دل‌چشم وچشم‌ها روشن
زسینه‌رسته‌مراوراسه‌دست چون‌سرطان — بدان‌سه‌دست یکی کرم چشم‌درامسکن
اگر بود سرطان را بچشمه در موطن — چرا در این سرطان چشمه رابودمعدن
برافکند به‌حشا گوهری‌چوچشم‌خروس — فرو برد بگلو طعمه را چو پر زغن
نسیم‌لطف من‌است ارچه همچوابرعذاب — همیشه آتش رخشان زند به پرویزن
بزرك زاده‌ئی از بهر خدمت مطبخ — بزیرهاش مگر عاریت بخواست زمن
مرا هوای وی از سینه محو گرد نشاط — مرا وفای وی از سینه بر گرفت وسن
زگفت شسته زبان و ز سهو رفته ضمیر — زخواب دوخته چشم‌وزخودببسته‌دهان
همی بترسم کاو را شبی فکار کند — بزخم مشت و لگد نی‌به‌کیر چون‌آهن
که مرده شیون او چون همی‌برآرد سر — یکی همی شمرد حورعین و اهریمن
از این خزانه یکی کیر هست شیر آور — که دشمنان مرا تا بخایه در کس زن
چنان ستور ذکر در دهان اژدرها — برون جهاند چون تیر مهره از کردن
بلای کیر وی از کون خلق دفع کناد — بهر صفت که بود لطف ایزد ذوالمن
در این حدیث مرا هر که یاوری نکند — چنان عصائی بادش نهاده بر روزن

نجم قزوینی

احمقی را نسبتی بودی سوی قزوینیان — نجم قزوینی سجل کرد آن سخن برخویشتن
دی بزرگی ماجرائی گفت با من زین نمط — تا مبرهن شد مرا درحق آن سالوس . ظن
کان عزیز از فرط کند سبلت و باد دماغ — در عبارت چون جدا از خود بیاراید سخن

خانه‌ئی دارد چو کور کافران تنك و ترش
سقف او بام ملائك بوده دام اهرمن
صفه‌ئی چون کام اژدرهای ناقه مردکش
غرفه‌ئی چون کور سوفسطائیان پرمکر وفن
مسندش از بسکه تعطیعش دهد هفتاد تو
بالشی از بس که ترفیعش دهد هشتاد من
او بود با قرة العینی نشسته رو بروی
یکدیگر را درتواضع هردو، هم بت، هم‌شمن
می‌نهد این بر بروت. او که حسان الزمان
میزند این برسماخ آن که سبحان الزمن
گر کسی پرسد که استاد نبی درخط که بود
نجم قزوینی بزانو در جهد، گوید که من
ور کسی گوید که‌درطب مرشدقانون که‌ساخت
پیر سالوسی بترکی یا بسر گوید، که سن
اوستادان گر چنین باشند کان هر دو بزنك
ریش استادان عالم تا زنخ در کون من

قیاس شعری من چون قیاس برهانی است

✡ خطاست پیش خرد درهمه فنون هنر — عطارد ار قلمی راند جز بفتوی من
گرت بود هوس دلبران پرده لطف — بیا که جلوه کنانند وقت اتقی من
بسان طفل نوآموز پیر عقل آنکه — نوشته درس حقایق همه ز املی من
بنو بهار حقایق میان روضه فضل — شکوفه دار معانی است شاخ طوبی‌من
قیاس‌شعری‌من چون قیاس برهانی است — بر آنك محض صواب است عین‌دعوی‌من

✡ : فقط در نسخه عکسی مونس الاحرار فی دقایق الاشعار ثبت است .

بصیرتم چو گشاده است چشم عقل از آنک[1] — نقاب زرق بگیرد ز روی تقوی من

بمرهمه سخنم کس نمیرسد زان است — ز من زمانه تغافل طریق[2] دعوی من

مرا به نظم ستودند چون ز رقت حال — حکایتی است سخنهای من ز شکوی من

هنوز سطوت الفاظ من ندانستند — دریغ آنکه ندیدند روی دعوی[3] من

اینك لب و خال تو

ز انبوهی جان و دل وز کوکبه حسنت — آه من مسکین را، ره نیست بسوی تو

از جنت و از ماوی، مارا چه نشان پرسی — اینك لب و خال و خط و اینك خم موی تو

صلح تموز و خزان

صلحی رود میان تموز و خزان چنانك — تا حشر دور چرخ نگرداندش تباه

درجمله خسروی است قزل ارسلان که عقل — از وی بدیگری نبرد راه اشتباه

کارت کازین دو فرقد و یك آفتاب باد — تا نفخ صور رسته ملك جهان سه ماه

این بدر خسروانه بماناد تا ابد — هم بر سرور جاهت و هم بر سریر جاه

مرزبان معانی

وحی صریحی ز آسمان سعادت — آیت حق در نظام شان معانی

مسند تو وقف پیشگاه حقایق — جای خرد طرف آستان معانی

بر فلك رای تو مدار مدارج — بی فلك از رای تو معان معانی

پر صور و باهزار دیده جهان بین — مثل تو نا دیده یك جهان معانی

چرخ کمان کفایت تو بزه کرد — نقش صور دوخت بر نشان معانی

بلبل مدح توام که خامهٔ طوطی — یافت ز طبع تو بوستان معانی

ای نفست بلبل سبای ازل را — همچو صبا پیك رایگان معانی

شوهر بلقیس این قصیده نشاید — جز تو سلیمان انس و جان معانی

خسرو ملك بلاغتی تو و داعی — هست ز دست تو مرزبان معانی

سعد باقبال تو قرین معانی است
بادیه پیما شود ، قران معانی

بگرید به‌های‌های

در رزم برفلك زنی ار پر دلی کند — آنجا که سر کشان بزمین در کشند پای
بندند برخراج بحار آنکه هر بهار — گردد ز ابر هم چو صدف گون گهر نمای
این خود بهانه‌ئی است بگرید فلك همی — با صد هزار دیده ز تیغت به‌های‌های

هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من

✡بازوی ملك نیامیخت چو تو شمشیری — خامه و هم نیانگیخت چو تو تمثالی
از سرا پرده‌ی جاه تو هوا دهلیزی — وز ترازوی وقار تو زمین مثقالی
زخمه‌ی گرز تو صلیل سر تیغت ز عراق — بخراسان وری افتاد ظفر را حالی
زاده بخت جوان تو جهان کهن است — طفل دیدی که تولد کند ازوی زالی
صفدرا ، چرخ بهر مرتبه در پای آرد — در هوای سخن ، ار باز گشایم بالی
هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من — کل کجا ، دیلم گردد بکلاه شالی
گر جهودی شود از حاشیه‌متی حشو! — من مسیحم نکشم غاشیه دجالی
تا که بر ماه نگارم رقم مدحت شاه — همتم داشت زبان بند چو ماهی سالی
بی‌دل من که بود غالب ساغر ز مئی — بی‌رخ گل که بود بلبل عاشق لالی
قلم پرتو خورشید نگارد لیلی — سایه شهپر سیمرغ بر آرد زالی
من نه آنم که شوم بهر دو زر پاره قلب — حلقه در گوش لئیمان چو دف قوالی
شاخ طوبی چو سر پنجه دعوی بفراخت — بازوی بال نیارد که بر آرد بالی
آیت معنی تیغ تو روایت کندا — هر زبان قلمی کاو بنگارد قالی

اثیر رفت و بحضرت سپرد گنج سخن

سماك قدرا ، افلاك قدر تا ، توئی آنك — به تیغ قادر بیچون [1] قضای مقدوری

✡ : این قطعه فقط در . مج . ثبت است و اصل آن بسیار مخدوش و مغلوط بود تصحیح قیاسی شده است .

دماغ چرخ که پر بادکبر سلطنت است — به پیش امر تو تن در دهد به مأموری

سواد طره توقیع تو بر آتش رشک — سیاه چرده کند مشك را ، ز محروری

بجام کین تو هر احمقی که مست شود — قضاش زهر دهد از فقاع مخموری

فسرده‌ای است حسود تو درمثل بدنش — کنند مشربه‌ی آفتاب یا حوری

ز سور مرتبت او نشان دهند و لیك — فسانه ایست در افواه عامیان سوری

زجامه‌خانه عدلت‌سرای شش‌سوی کون — چو کعبه جلوه کند در لباس معموری

نوید خوان تو را شاهد شکرلب شهد[1] — قدم برون نهد از پرده های[2] زنبوری

زجام مدح توهرحرف کاوتهی‌دست‌است — به نزد شمع خرد دعوتی است کافوری

کلاه نسبت آدم مشرف[3] از سر توست — چنانك از سر زر نسبت نشابوری

ز سایه[4] سخطت ظلمت وقایه[5] شب — فکنده دیده خورشید را بشبکوری

بر آستانه قدر تو آسمان برسد[6] — قضاش گفت مرنجان قدم که معذوری

اگر اثیر کسی شد بفر تو چه عجب — ز صمغ[7] عطرشود در درخت[8] قیصوری

نه یوسفی[9] بایالت رسد ز محبوسی[10] — نه موسئی به نبوت رسد ز مزدوری

نه کوکبی کند آن سنك ریزه یاقوتی[11] — نه آتشی[12] کند آن آهن فلاجوری

منم که‌مهره‌ی نظمم[13] به‌بخت[14] شاه‌نشاند — فحول را همه بر بوریای[15] مغموری

منم که برتر وخشك جهان فتاد امروز — ز مطلع سخنم آفتاب مشهوری

چو خانه[16] زادضمیرمن آمداین‌خورشید — نه لایق است سر و کارمن به بی نوری

مرا زمانه دراین هفت ماه[17] مالش داد — بدین وجوب جفا بی‌زری[18] و بی زوری

۱ــ مج. برند خوان توراشاهدان‌شکر وشهد. ۲ــ م. ازپرده های رسوائی. ۳ــ م. مشرق ۴ــ پ. مایه. ۵ــ پ. زمانه. ۶ــ خ. پ. برآستانه قدرت برآسمان برشد. ۷ــ م. مج. نه جمع. ۸ــ م. منصوری. خ. مج. قمصوری. ۹ــ م. با مالت. ۱۰ــ مج. ص. درویشی. ۱۱ــ ص. م. مج. یاقوت. ۱۲ــ خ. آهنی. ۱۳ــ ص. م. قمطره نظمم. ۱۴ــ ص. تخت. ۱۵ــ ص. م. مقهوری. مج. معموری. ۱۶ــ ص. خانه را. م. جامه را. ۱۷ــ پ. پنج روز. ۱۸ــ خ. پ. بدین دو چوب جفا نی‌زری.

زغرچه[1] گیری آن کرد روزگار بمن | که زخم خنجر سنجر بملکت غوری
معیشتی نه که با عزت قناعت آن[2] | بهر دری نروم[3] چون گدای[4] شهزوری
غلامکی نه که سر موزه خلاب آلود | در آستین بنهم چون ظهیر[5] شمکوری
در این دیار مخالف عجب بماندستم | ز بارگیر و هیون[6] و زبرك مهجوری
ببارگاه ره مدحتم چنین نزدیك | بجامه خانه ره خلعتم بدین دوری
بدست کرده‌ام این دست بسته را یعنی | عظیم چابك بر دستبوس دستوری
کرانه میکنم از تابش تو چون خفاش | که من ننورم و تو شاه چشمه نوری
ایا، نمونه گردون رفیع حضرت شاه | که حامل شرف بارگاه منصوری
بهر قدم که به پوید بعدل مطلوبی[7] | بهر زبان که به‌جنبد[8] بشکر[9] مذکوری
به‌آنچه[10] هست زتوفیر شکر راضی شو | بدآنچه‌رفت‌زتقصیرخودچه[11] مشکوری
٭ درود بشنو و بدرود باش و خرم زی | که با وداع تو ره چون برم برنجوری
همیشه تا که کند کشت زار ارکان را | رونده چرخ فلاسنك تاب، ناظوری[12]
ز عکس صاعقه تیغ گشت عمر عدو | چنان بسوز که گردد ز باد مقهوری

اثیر رفت و بحضرت گذاشت گنج سخن
خنك شهی که براین گنج یافت نجوی

ای بیع گه هنر در تو

ای فکرت تو بکام کرده | بالای زمانه در زبانی
مرك از کف خنجر تو جسته | با صد حیلت زنیم جانی
تا صدر جهان پیر بنشست | چون بخت تو به‌نشین جوانی
زنجیر گسل بنات حزمت | نیلی بندد بر آسمانی

۱ــ م. عرخه. پ. خ. هر چه. مج. زعزحه. ۲ــ ص. مج. م. کفایت او
۳ــ ص. مج. م. ندوم. ٤ــ پ. هاروونی. م. هاروزی. ۵ــ م. طهیرسمکوری.
خ. پ. سکموری. حقیقت این نام معلوم نشد. ٦ــ م. مج. نه بارگیروصل. ۷ــ م.
بیدل مظلومی. ۸ــ پ. خ. بگوید. ۹ــ ص. م. خیر. ۱۰ــ م. بدین‌چه. ۱۱ــ ص
مج. ز تقصیر جود معذوری. ۱۲ــ پ. ناطوری. م. تاطوری.

از بازوی هیبت تو زخمی — وز تعبیه بلا جهانی
هر زال کجا تواند آویخت — با روستمی بدو کدانی
از عالم مدح تو چه بیند — فکری بدریچه بیانی
بر بام جهان کجا توان شد — با نیم شکسته نردبانی
ای بیع گه هنر در تو — در وجه کسی نه آشیانی
گر منزل روح پیشت آرد — هر روز بتازه کاروانی
دانی که گران بها نباشد — بلبل طبعی بر آستانی
از بهر وثاق کهنه‌ی چند — بر من سبکی کند گرانی
حقا که اگر بهشتی ارزد — درد سر خام قلتپانی
تا خاك بود گران رکابی — تا باد بود سبك عنانی
از آتش و آب خنجر تو — بادا اثری بهر مکانی

ای گهر پاك

ای گهر پاك کاز خزاین افلاك — بر سر بازار آخشیج فتادی
آب جواهر بلون چهره ببردی — داد طراوت به‌حسن و ملح بدادی
دردل یاقوت خون زغبن گره شد — چون‌تو نقاب مشیمه باز گشادی
در شرف خاندان فضل فزودی — گر صدف دودمان ملك نزادی
روشنی سینه‌ها چو اختر دینی — تا گذران جهان‌چو صورت دادی
درج ظهور تو گشاده ولایت — چشم‌جهان خیره شد زبر توزادی
از ورق تر فشاند شاخ ز نزهت — رقص طرب در گرفت بادرشادی
راستی الحق نگین خاتم دوران — جز تو نشائی که‌ دُر پاك نهادی

زین پدرو مادر چوابر وچودریا
گرچه یتیم آمدی یتیم مبادی

مقطعات ۵۵۷ بیت

مفردات

مفردات

در امثال عجم گویند خسرو هم نکو داند | که روز اول و آخر نکو دارند مهمان را

در انتظار عراقی لطایف خوش تو | بسا لطایف رازی که داد غصه مرا

از کف ترکی چو ماه باده خورده باده خواه | چشمه لب بی گیاه گوشه خور بی حجاب

جان بستاند ز دل جزع وی اندر جفا | دل برباید ز جان لعل وی اندر عتاب

شادم به غم تو گر چه شادی | در مذهب عاشقان حرام است

گرچه سوگند آن خوری کاکنون نکوتر دارمت

من نیم ز آنها بحمدالله که باور دارمت

چه کنم وصف میان تو که بس باریك است | هم چو وهم تو که باری بسخن نزدیك است

توحید چو آفتاب عریان شدنست | وز شپره طبعان نه هراسان شدنست

فصل بهار وصل بتان اصل خرمی است | هر کس که زین دو شاد نباشد نه آدمی است

شها یاد داری دواتم که دادی | که زیر و زبر لفظ اشرف چه رفته است

کرم نمودی بی سبق خدمتی کردم | چنین بد است که با علتی به هم نبود

با دوستان وجود کنی آنچه می کنند | ور بوستان بتو، بت نو در بهار داد

صدبار زهجران تو زخمی که ندارم | در عالم هستی به عدم پیش کشید

جز کف رادت به یك قرابه تلخ | مشکل او را کسی جواب نداد

عشق تو هزار صف کشند | که یکی گرد بر نیانگیزد

بهانه‌ایست خالت افتاده در زنخدان / باید که گوش‌داری ز آسیب روزگارش

از زلف تو صد هزار منزل / تا روی تو وسمه خطرناك

یاد لب تو در شب تاریك میکنم / اندیشه بین که باز چه باریك میکنم

ز نان و آب که اصل حیات آدمی‌اند / ملال گیرد چون بگذرد ز اندازه

کس چه داند که میانی و دهانی داری / گر نبندی کمر ای دلبر و لب نگشائی

ای صورت تو آیت زیبائی و خوشی / وی قامت تو غایت رعنائی و کشی

صورت نیافت عقل تو عقل مصوری / گر نقش جان ندید تو جان منقشی

طنز کنی هر زمان که از تو چه‌دارم / آه از آن شوخ دیده گان که تو داری

سوزی‌است مرا در دل اما نه چنان سوزی / سوزی که وجود من بر باد دهد روزی

۲۴ بیت

ترجیعات

ترجیعات

مدح سلطان ارسلان طغرل

(۱)

☆ ای کمین گاه فلك ابروی تو | آبروی آفتاب از روی تو
جای[1] جانها گوشه شب‌پوش تو | دام دلها حلقه گیسوی تو
رنگکی دارد بهشت آباد و باغ[2] | بر نتابد با دو آب و بوی تو
چون برابر گونه‌ئی باشد بجهد[3] | ملك هر دوعالم و يك موی تو
سوی خودمیخوانیم يك‌ره بگوی | تا كدامين سوست آخرسوی تو
کس نداند تا چه ترکی میرود[4] | با جهان[5] از طره‌ی هندوی تو
كرد خلقی را چوغنچه چشم بند | يك‌فسون ازنرکس[6] جادوی تو
زآتش‌دل پیه چشمم آب گشت | چربشم[7] این است در پهلوی تو
بر سر کوی غمت برپا اثیر[8] | های و هوئی میزند بر بوی تو
کم نگردد رونق حسن تو هیچ | کاز سفر آید[9] سگی در کوی‌تو
نیستم نومید کاآخر عدل شاه | بر کشد کوش دل بدخوی تو

شهریاری کاآسمانش بنده گشت
روی بخت از روی‌او پرخنده گشت[10]

۱ـ مج. جان جانها گوشه‌شب کوش. ۲ـ راحت. مج. بهشت. اما دماغ. ۳ـ ص چون تورا بر گونه‌ئی. ۴ـ مب. تا چه ترکی‌میکند. ۵ـ مب. این‌طره. ۶ـ مج. ترکش. ۷ـ مج. جزپشم. ص. خویشیم. ۸ـ مب. برنا و پیر. مج. اسیر. ۹ـ ص. گر نیفزاید. ۱۰ـ ص. فرخنده.

(۲)

زلف بر گیر از پس گوش ای پسر | کژ منه ما را چو شب پوش ای پسر
از ره چشمم چو در جان آمدی | پیش کش بستان دل و هوش ای پسر
هم چنین پیشم کمر بسته چو شمع[۱] | یکزمان بنشین و می نوش ای پسر
شاهد حال است خالت[۲] کازرهی[۳] | بوسه‌ئی پذرفته‌ئی دوش ای پسر
بوسه بخشیدی و وقت آمد بده | بیش از اینم عشوه مفروش ای پسر
هم چو بحر از باد مآشوب ای غلام | هم چو ابراز رعد مخروش[٤] ای پسر
یا چو روز رفته بیرون شو ز چشم | یا، در آی امشب به آغوش ای پسر
از پی من، نی ز بهر مدح شاه | در رضای طبع من کوش[٥] ای پسر

خسروی کافاق زیر رای اوست
افسر خورشید خاکپای اوست

(۳)

روی[٦] در روی جفا آورده‌ئی | هر چه بتوان کرد با من کرده‌ئی
از بن وبارم چو گل پر کنده‌ئی | در پی جورم چو گل بسپرده‌ئی
جانم آوردی بلب[۷] رحمی بیار | این نه بس رسمی است جان[۸] کاورده‌ئی
هر که راز نهاری خود خوانده‌ئی | تا نه بس ز نهاری خود خورده‌ئی
شد دریده پرده[۹] من در جهان | تاتوازمن همچوجان[۱۰] درپرده‌ئی
یا مکن با من درشتی ور کنی | نرم شوچون گویمت می خورده‌ئی
گر سرم چون کلك برداری رواست[۱۱] | نامم از دیوان چرا بسترده‌ئی
نان در انبانم منه شرمی بدار | بس بوداین[۱۲] کآبرویم برده‌ئی
می نیازاری[۱۳] چو خسرو گویدت: | کان فلانی را چرا آزرده‌ئی

---

۱ ـ راحت. چوجام. ۲ ـ راحت. حالت. ۳ ـ مج. گواهی. ٤ ـ راحت. هم چو ابر از ابر. ٥ ـ مج. پوش. ٦ ـ مج. از روی. ۷ ـ ص. جان آورده. مج. جانم آورده. ۸ ـ ص. کازرده‌ئی. ۹ ـ ص. بریده ۱۰ ـ راحت. هم چو گل. ۱۱ ـ راحت. بر گیری. ۱۲ ـ راحت. پس تو میدان کآب. ۱۳ ـ مج. بیازاری. ص. می نیاز. آری.

آنکه عدلش هر کجا لشکر کشد
صبح هم ترسد که خنجر برکشد

(۴)

چرخ ، یار ارسلان طغرل است — کار کار ارسلان طغرل است
از در ایجاد تا خط عدم — گیر و دار ارسلان طغرل است
هر دلی کاز داغ خذلان فارغ است — دوستدار ارسلان طغرل است
این همه ناموس عقل خواجه فش — پیشکار ارسلان طغرل است
چرخ گردان با کمر شمشیرنعش — چتر دار ارسلان طغرل است
بارگاه فتح و ایوان ظفر — در جوار ارسلان طغرل است
قصه بگذار آرزوی هردو کون — در کنار ارسلان طغرل است
شعرمن سر بر نُهم گردون کشید — کاختیار ارسلان طغرل است

نه سپهر از اختر مسعود اوست
هفت دریا جرعه یك جود اوست

(۵)

ای بر تبت ز آسمان بیش آمده[1] — نوبت تو با ابد خویش آمده
چون سپاه کاینات افتاده عرض — رایت قدر تو در پیش آمده
در ره قهر تو در بازار عدل[2] — بر قفای چرخ بد کیش آمده
سینه خصم تو چون روی فسان[3] — زاین کمان[4] چرخ نگون ریش آمده
در دل گل میرود[5] اندیشه وار — هر که بر ملکت بداندیش آمده
در برغارت گریهای کفت[6] — کان فربه کیسه درویش آمده
قهر و لطفت نحل را دریافته — نوش او همسایه نیش آمده
☆ گفته با دشمن زبان تیغ تو — آنچه از مه برسرخیش[7] آمده

۱ـ مج . پیش . ۲ـ ص. دره قدرتو . ۳ـ راحت . روی نشان . ص . روی فساد
۴ـ ص . مج . چرخ کون ریش . ۵ـ ص . میروی ۶ـ ص . مج . غارت گریهای تو گفت
۷ـ دراصل . برسرخویش .
☆ : فقط در ص ثبت است .

☆هرچه منقوش است بر لوح وجود آیتی بوده تو معنیش آمده

صیقل آئینه‌ی دل روی توست

نافه‌ی جان خلق عنبر بوی توست،

(۶)

داد قربت خسرو اعظم مرا برکشید از جمله‌ی عالم مرا

چون فلك برچرخ گردان جای داد[1] رای سلطان بنی آدم مرا

عقل کل برماجرای غیب داشت بر طفیل مدح او محرم مرا

آفتاب رای او برجی گزید از ورای[2] گنبد اعظم مرا

تا قیامت پرده‌ی احسان او کرد متواری ز چشم غم مرا

بخت مهماندار از صدر بقا مرحبائی[3] میزند هر دم مرا

دفتر من چون بمدحش ابلق است کم نماید[4] اشهب و ادهم مرا

گرچه با مُهر قبول شهریار حلقه در گوش است ملك جم مرا

فتنه آنم که پیش تخت شاه چون برآرد[5] اطلس معلم مرا

تا مرا سودای مدحش در سر است

همچو تیغش[6] یك زبان پر گوهر است

(۷)

ای جنابت چون سپهر افراشته چرخ ارکان چون توئی ناداشته

در وغا روز هزیمت شیر چرخ ز اژدهای رایتت برکاشته

هرچه در این سفره‌ی آب است و خاك تیغ ناهار تو را یك چاشته

برجبین آستانت معتکف ابرو این فتنه علم افراشته

نوبری نی چون تو در بستان طبع زانچ دهقانان گردون کاشته

فکرت تو در نُه اقلیم سپهر منهیانی معتبر بگماشته

پیش ذهنت لاشه اوهام را در گل بیچارگی بگذاشته

۱ـ ص . ند . جام داد . ۲ـ مج . ص. ند . آرزوی . ۳ـ ص . ند . مج .میزبانی
۴ـ ص . م گر نماید . ۵ـ ص . مج . خون برآید .

قدر تو از راه استقلال جود[۱] هر دو عالم را به هیچ انگاشته
بر نگین خاتم پیروزه رنگ نیست الا نام تو، بنگاشته
خصم تو[۲] یك قطره از دریای توست
لقمه‌ی تیغ نهنگ آسای توست

(۸)

خسروا دولت قرین بادا تو را بارگه چرخ برین بادا تو را
هرچه در نه حلقه‌ی افلاك هست تا ابد زیر نگین بادا تو را
عقل کلی در میان حل و عقد قهرمانی پیش بین بادا تو را
تا بحشر آن خنجر هندو نسب پاسبان ملك و دین بادا تو را
پاسبان و نوبتی بر بام و در رای هندو خان چیین بادا تو را
سایبان فتح، یعنی بال چتر[۳] شهپر روح الامین بادا تو را
هرچه[۴] آبی هست در مغز عدوت مشرب شمشیر کین بادا تو را
تا بود گرد آخور[۵] گردون بپای رخش دولت زیر زین بادا تو را
کمترین ملکی که در فرمان بود
عرصه‌ی روی زمین بادا تو را

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

(۱)

✲ ای بنده‌ی لب تو لب آبدار می گلگونه کرد عکس رخت برعذار می
تخت هوس نهاده رخت بر بساط گل رخت خرد فکنده لبت در جوار می
چون صبح جامه‌چاك‌زده‌غنچه حباب پیش نسیم زلف تو بر جویبار می
برخیزد[۶] ازمقرنس سقف فلك نشان صد نرگسه ز شعله‌ی انجم شرار می

۱ــ مج . م . مب . خود . ۲ــ مج ند . ص . خصم گر. ۳ــ مج . م . ند . چیز. ۴ــ مج هرچه آنی م . گرچه آنی. ۵ــ م . مب آخر. ص . ند . مج آجر. ۶ــ م . مج . برخیزدر.
✲ : این ترجیع بند در م و مج . ثبت است .

در هم شکن شماری زنگاری فلك چون از[1] قسیمه موج برآرد بحارمی
عالم سیاه کردان بر ذوالخمار[2] غم دست طرب چولعل کند ذوالفقارمی
عکس می است شعله‌ی مجلس فروز عید
روز طرب بباده برافروز روز عید

(۲)

دست زمان نقاب گشاد از جمال عید
دلاله عروس طرب شد دلال عید
چشم سیه سپید زمانه بدید و گفت:
با او گسسته عین کمال از جمال عید
خالی[3] است عید بر لب ایام تا بحشر
خط زوال دست بریده ز خال عید
سعد فلك چو آینه چشم است جمله تن
بر بوی عکس از رخ مسعود فال عید
بر ارغنون بلبله‌ی ارغوان نمای
حال طرب خوش[4] است که خوش بادحال عید
گر نو بهار عشرت خسرو دهد مثال
بستان روزگار بگیرد نهال عید
عین کمال عید رخ اوست دور باد
عین کمال فتنه، ز عین کمال عید
چرخ ظفر مظفر دین عالم کرم
در شان خستگان عنا مرهم کرم

(۳)

دریا گه سخا ز غلامان دست اوست در روی مهر طبع کرم پای‌بست اوست

۱ـ م. مج. قنیه. ۲ـ م. ذوالحمار. ۳ـ م. فالی. ٤ـ مج. خوش است با وصال عید.

دُردی کشی است از شکر، شکر او، از آنك
در مجلس نوال‌شده مست مست اوست

دیری است تا که مسند شاهی نهاده چشم
بر پای انتظار به بوی نشست اوست

جای بلند پایه وجود فراخ او
هرچند نسبت همه خلق است هست اوست

میدان دهر اگرچه فراخ است تنك اوست
ایوان چرخ اگرچه بلند است پست اوست

تیری همی نه بینم در جعبه سخن
کان در مصاف گاه نه بامرد شست اوست

همچون کمان پنبه‌زنان بشکلی[1] است خصم
ورخود ز آهن است نه مردان شست اوست

صدرش چو پای مرد فتوح است روزگار
گر زان ستانه لاف زند حق بدست اوست

ماهی که آفتاب سزد دورباش او
بهرام تند طبع سزد خیل پاش او

(۴)

کان، دایم از سخاش بخروار زر کشد
جان، دایم از بیانش[1] بدامن گهر کشد

سیمرغ مشرقی است به پرواز رایتش
زان طول و عرض گیتی درزیر پر کشد

هم کفته فلك شکند هم عمود صبح
گر حلم او زمانه به معیار بر کشد

بر درگه کمالش شبدیز[2] آسمان
هرمه دو[3] بار گردن در طوق زر کشد

پیش کمال او که جهانی است پایدار
فانی جهان، هر آنچه کشد مختصر کشد

اقبال گر نه[4] بوسه دهد آستان او
دست تصرف اجلش دربدر کشد

عزمش بپشت باد برافکنده راحله
یعنی که باراسب سبکبار، خر کشد

(۱)

ای پایه شرف ز فلك بر گذاشته
مدح تو را زمانه بدل برنگاشته

هرروز شاه شرق براین چتر آبگون
در ظل رایت تو علم برفراشته

مثل تو یك خلف پدر و مادر وجود
در صد هزار دُر نه بزاده نه کاشته

۱- م. پشمکی است. مج. بسمکست. ۲- مج. شد بنده. ۳- مج. هردور باد
٤- مج. گرزبوسه.

در سایه‌ی جناب تو فضل فلك زده — عیسی چنانك باید خرم گذاشته
در انتظار نوبت میمون تو هنر — صد دیده در تقاب عالم گماشته
وز، دیك[1] سینه‌ی عدو و کاسه دماغ — شمشیر صبح فام تو را، وجه چاشته
پر گوهر آستین ضمیرم بمدح تو — لیکن قبای قافیه دامن نداشته

لفظ الهی از ره اطلاق مشکل است
اینجا دگرنه معنی لاهوت حاصل است

(۲)

یازان[2] شده‌است دست[3] معالی بسوی تو — تازان شده‌است پای بزرگی بکوی تو
روی‌تو بسته کرده در غم بر اهل فضل[4] — ای اهل فضل‌را همه شادی بروی تو
در عدت‌امید نشسته است تخت‌ملك — با صد هزار چشم که بیند بسوی تو
باد کرم نمی‌وزد الا ز طبع تو — آب سخن نمی‌رود الا بجوی تو
مل‌جرعه‌ئی چشید و خجل شد بلطف تو — گل شمه‌ئی کشید و خجل شد ز بوی تو
آمد سحاب تا بسخا جلوه‌ئی کند — از شرم آب شد چو، نگه کرد سوی تو

آنجا که زخم تیغ کند جوی خون روان
ناید درست ز آب دغا جز سبوی تو

(۳)

در مدح تو به عجز مقرّ شد ضمیر من — با آنکه عاجز است جهان از نظیر من
با آن‌همه که چهره‌ی[5] دعوی سیاه کرد — خورشید را خجالت رای منیر من
من در کمند عجز اسیرم بمدح تو — بوده مبارزان معانی اسیر من
در ملك نظم و نثر نشان‌هاست بیشمار — بر دیده‌ی زمانه ز پای سریر من
کاری است ذکر تو، نه بدست زبان من — راهی است مدح تو، نه بپای ضمیر من
تو آفتاب فضلی و اندر خطر بود — باقوت تو اختر شعر خطیر من
بر تارك اثیر نهم پای فخر اگر — گوئی ز روی بنده نوازی، کاثیر من؟

۱ـ مج. نزدیك. م. باریك. ۲ـ م. تارزان. م یاران. ۳ـ مج. معانی.
٤ـ مج. فیض. ٥ـ مج. هجره.

عمرت چو دور چرخ ز آثام دور باد
از تاج و تخت تو بد ایام دور باد

(۴)

ای شاه شاهزاده سپهرت غلام باد
کام جهان ز توست جهانت بکام باد

آن دست مال بخش که جانها نثار اوست
همواره در بهار طرب سوی جام باد

جام از سرشك دیدهٔ انگور در کفت[1]
وز گریه چشم حاسد[2] تو لعل فام باد

پیراهن خلاف تو را بر تن عدو
همواره زه[3] چو خنجر و دامن چو دام باد

گر عقد مملکت نکند واسطه تورا
دهر[4] این چنین که هست گسسته نظام باد

شاها، جهان ابلق اگرچند توسن است
چون دید زین دولت توخوش الگام باد

میمون همای مدح تورا همچو من هزار
در زیر پر تربیت و اهتمام باد

مدح فخر الدین عربشاه پادشاه کهستان

(۱)

ای بخوبی پای بوس عارضت ماه آمده
دست نقص از دامن حسن[5] تو کوتاه آمده

تیر چرخ از ترکش جزع تو یك بیلك شده
لطف جان از خرمن لعل تو یك کاه آمده

دلربائیهای زلفت را چه دانم گفت لیك
جانفزائیهای لعلت سخت دلخواه آمده

هر شب از بهر خیالت مردم چشمم باشك
حجره را آبی زده پس برسر راه آمده

در تك[6] چاه بلا افتاده هم بر آب کار
هر که در کوی تو یك کام[6] از سر چاه آمده

و آنکه آهی[7] کرده از دست تو، سر در باخته
زین سبب خون من اندر کردن آه آمده

یك عجم بگرفته ظلم شاه عشقت تا دلم
دادخواهان پیش فخرالدین عربشاه[8] آمده

دُر دریای نبوت لعل کان خاندان
آفتاب نورگستر ز آسمان خاندان

۱ـ مج. درگرفت. ۲ـ مج. نیل نام. ۳ ـ مج. همواره زن. ٤ـ مج. دم این.
۵ـ مج. م. بن. ٦ـ م. بار. مج ره ۷ـ مج. آبی ۸ـ مج. غزل شاه.

(۲)

نام بی سرمایگان بر گوشه‌ی دفتر نویس
خرج و دخل سعیشان بر کیسه لاغر نویس

چو رسانی قوت مشتی قحط فرسود نیاز
راتب من بر دو یاقوت روان پرور نویس

آمد و شد بر سر کوی تو کار پای نیست
چون بدین‌سان خدمتی نازك بود برسر نویس

جان عیسی روی دربار فرافت پست گشت
هر کجا ز اینگونه بیکاری بود برخر نویس

مایه‌ی نیك اختری درخاك این درگاه جوی
بعد از آن نقش بلا بر دیده اخگر نویس

تا که هفت اقلیم حسن آید تو را زیر نگین
نام و القاب علاءالدوله[1] بر دفتر نویس

لطف وقهرش، صورتی شد، روزگار آمد پدید
خلق و فعلش، خنده‌ئی زد، نوبهار آمد پدید

(۳)

ابر عمانی چمن‌ها را در افشان میکند
تا دهان باغ را پر زر[2] رخشان میکند

دامن خورشید یك چشمه ز اشك شعشعه
دامن کهسار پر لعل بدخشان میکند

هرشبی قندیل زر اندود این نیلی[3] رواق
باغ بزم آرای را پر شمع رخشان میکند

از طبق نثار ابر طاس سر نگون
موکب اقبال گل را گوهر افشان میکند

تا کمان کش میکند این بازوی قوس قزح[4]
سبزه جوشن مینماید[5] غنچه پیکان میکند

لاله را آتش زده برسر ز کال اندر گیاه
با دو روزه عمر تدبیر زمستان میکند

باد مشاطه، چو بفشاند سر زلف بهار
همچو خلق شاه عطرش مشك ارزان میکند

۱ـ مج. القاب بقا بردیده دختر. ۲ـ مج. بادبان باغ را از زر درفشان. ۳ـ م سیلی. ٤ـ م. مج. قوس وقزح. ٥ـ مج. سبزه جوشن به بخار.

بدنبال آثار نویسندگان و گویندگان غرب رفته‌ایم و اصل را گذاشته به بدل پرداخته‌ایم . در آثار گویندگان و نویسندگان غرب هیچ سخن و موضوع تازه‌ای نیست همه آنها از افکار بلند متفکرین شرق متأثر شده‌و مایه گرفته‌اند .

با این توضیح خوانندگان خود انصاف میدهند که آنهمه تبجیل و بزرگداشتی که از گویندگان وسرایندگان غرب و بیگانه میشود ودر باره‌ی آثار آنان مجله‌ها وروزنامه‌ها و رادیو داد سخن میدهند یکصدم آنهم نسبت به بزرگان ادب و فرهنگ فارسی نمیشود نگارنده آرزو میکند برنامه ترتیب جشن هزاره و تولد ، برای دانشمندان و گویندگان ایرانی ، نظیر برنامه‌های هزاره بوعلی وخواجه نصیر و مولوی گسترش یابد و هرسال درباره‌ی ده‌ها تن از بزرگان ادب و فرهنگ ما این گونه مجالس ومحافل برپا گردد، تا نسل جوان معاصر دریابد که افتخارات او چیست و بزرگان قومش کیانند .

گذشته از این باید آثار بزرگان ادب و فرهنگ فارسی از گوشه کتابخانه‌های خصوصی واززیر گرد وغبار فراموشی بدرآید وباچاپ و نشر آن برای استفاده در دسترس همگان قرار گیرد تا نسل معاصر با مطالعه آثار متفکرین خود ازمواریث گذشته برخوردار شده غرور ملی او تقویت یابد و اینهمه پیرامون گویندگان و بزرگان بیگانه پروانه‌وار نگردد . تا . خود بدانند فرزند نوابغی هستند که جهان کهن و نو ، امثال آنان بخود نادر دیده وگوش دیگران این‌چنین سخنان نغز و افکار پرمغز کمتر شنیده . بدانند . از نسل پدرانی هستند که دنیا بوجود آنان مفتخر است و بشریت از داشتن چنان فرزندان بخود بالیده وسربلند بوده وهست .

با نشر آثار گویندگان بزرك سلف، خفاش صفتان گمراه که از غیبت خورشید میدان جولان یافته‌اند بکنام و دخمه خود پناه برند .

آری، مهر فروزنده چو پنهان شود　　　　شبپره بازیگر میدان شود

نگارنده با توجه باین نظر و مقصود همت به تصحیح و نشر و معرفی گویندگان طراز اول سخن فارسی در قرون پنجم و ششم گرفت و نخستین بار دیوان حکیم مختاری غزنوی را که یکی از استادان مسلم نظم فارسی است منتشر ساخت (اگرچه چاپ، آن در اثر سهل‌انگاری متصدی چاپ دلخواه نبود) و اینك مفتخر است که با تحمل دو سال و اند ماه رنج دیوان یکی دیگر از نوابغ نظم فارسی را برای نخستین بار در دسترس استفاده طالبان ادب قرار میدهد . امید است این خدمت او در راه احیای فرهنگ و ادب فارسی مورد توجه ارباب هنر و دانش قرار گیرد .

بجاست از زحمات همسر فدا کارم **بانو دکتر بهجت همایونفرخ** که در تنظیم فهرست اعلام و امور چاپی کتاب بذل مساعی و همکاری کرده اند صمیمانه تشکر کنم .

تهران ـ زرگنده ـ دهم مردادماه ۱۳۳۷ ـ رکن‌الدین ـ همایون فرخ

چون سخارا، جفت‌دست[1] بیدریغش‌دید، کان
مایه[2] طاق آورده در کنج تهی‌دستی نشست
از پی صید نهنگان حوادث، تیغ او
عادت آبی ز سر بنهاده، با[3] پستی نشست
ای جلالت[4] کد خدای‌اصل بوده چون‌حدوث
بر سبیل آن زمان، در حجره هستی نشست
تا بدست هوشیاری، چون خرد برخاستی[5]
باده را صد دشمنی، بر صورت مستی نشست
صورت جاه وجمال وبذل وباس ولطف‌وقهر[6]
چون تو اندر بالش اقبال بنشستی، نشست
☆آب پیکر ملك‌را چون پای بگشادی‌برفت
خواب هیئات، فتنه‌راچون‌دست‌بر بستی‌نشست
گرد قهرت، دیده‌ی خورشید تاری میکند
زانکه روزکار، تیغت، روزگاری میکند

(٦)

چون توسن را، لکام[7] حکم تو بر کام باد
عرصه مقصود گامت را، بزیر گام باد
هم کلاه جاه تو، بر تارك افلاك باد
هم قبای عمر تو، بر قامت ایام باد
تا کنار عاشقی جای دل آرامی بود
بر کنار ملك و دین، تیغ توجان آرام باد
هر که را، روی تو آمدرؤیت[8] موعود نیست
هر که را رای تو باشد، رایت اسلام باد

١ـ م. دستی. ٢ـ مب. نامه. ٣ـ مج. م. سستی. ٤ـ م. جلاجل. ٥ـ مب. خواستی ٦ـ مج. مهر ٧ـ م. لکامی ٨ـ مج. روی تو.

☆: این بیت فقط در م. ثبت است.

وانکه با کینت ز دست هم عنانی دم زند
حلقه‌ی دور رکابش، بر قدم ها دام باد

تاج اگر میراث دارد فی المثل، همچون خروس
بانگش اندر فال عمر خویش، بی هنگام باد

کومجالی تا ز اوصاف تو، گوهر پاشمی
ور قبولی یابمی جان وخرد درپاشمی

(۷)

هر که اقبالش، در ملك سلیمان میزند
مهر مهرت بر نگین خاتم جان میزند

آسمان بر هر که گام از خط او بیرون نهاد
از پی خوش کردن کام تو، دندان میزند

عزم تو، هرجاکه بگشاید دری بر روی ملك
چرخ مسمار ابد،[1] بر دست[2] دربان میزند

شعله تیغ شریعت ساز ملحد سوز تو
آتش اندر زخت چرخ آخشیجان میزند

هر که روزی باخلافت، ماه بر کوهان زده است
تا قیامت روزگارش داغ بر ران میزند

آهن سرد است[3] کینت نیست جان کندن دریغ
زانکه بتك بیهده بر روی سندان میزند

تأسف از درگذشت صدر اجل وسپردن سه پسر او
بهاءالدین - جمال الدین - حسام الدین به سلطان الب ارسلان غازی

(۱)

سری کجاست که تیغ اجل بدو نرسید
تنی که راست؟ که حکم ازل بدو نرسید

۱- مج. جزع. م چرخ بیمار. ۲- مج. درمان. ۳- م. کنیت جان کندن.

خزانه ایست خلل یافته، سرای حدوث قدم سرا است، که هرگز خلل بدو نرسید
حدوث، صاحب حکم دو مملکت نشود محال باشد، هر دو محل بدو نرسید
صفای گلبن اقبال دیده ئی بیند که همچو دیده ی عبهر سبل بدو نرسید
چنان ز آب و گل طبع دامن اندرچین کازین مرقعه لوث اجل بدو نرسید
چو نار، خون دلت مقصد چرا گردد اگر چو آبی گرد امل بدو نرسید
تنت مشاهده زرق نزد ما باشد که هیچ رفق د گر زین عمل بدو نرسید
سرت، ز نقد هوس کیسه گر بپردازد برای یك سر، پنجه دغل بدو نرسید
بفخر صدر اجل[1] گردنی توان افراخت که زخم سیلی دست اجل، بدو نرسید
به بین بصدر اجل، برده بالش اقبال کسی که جزوی، صدر اجل بدو نرسید
به نم[2]، چگونه رسد گشت چون سحاب نماند
ز دیو چون[3] برهد ملك، چون شهاب نماند

(۳)

کدام طبع، کازین می خراب می نشود کدام بحر، کازین تف، سراب می نشود
سپید کرد هزاران هزار دیده فلك[4] کازین نهیب یکی جفت[5] خواب می نشود
برنده تیغ اجل، بر نشان نمی آید برنده تیغ اجل، در قراب می نشود
مهی کجاست، که رویش بر آب می تابد[6] سهی که دید که، زلفش بتاب می نشود
خطاب قهر عدم،[7] کل من علیها فان دل تو مستمع این خطاب، می نشود
بکاهدان فنا، چون خران فریفته ئی بزیر کاه چه دانی، که آب می نشود
میان باد، که آبادطبع، ملکی نیست کازین هزار هزار اضطراب می نشود
چگونه ذره مسلم شود، ز ریزه خاك که با جلالت خویش آفتاب می نشود
نصاب عمر ز سرمایه ی فنا مطلب کم[8] از کم است فنا، با نصاب می نشود
شهاب چرخ، زارت شد او، که میگوید که ماه صدر نشین چون شهاب می نشود

۱ـ مج. به عجز. ۲ـ م. تنم چگونه رسیده است. ۳ـ م. ز دیو کی برهد.
٤ـ مج. ملك. ۵ـ م. خوب خواب مج. خواب. ٦ـ مج. پر آب می باید
۷ـ مج. قهر اجل ۸ـ م. از کمیت.

بخلوت عدم ، از بارگاه عز وجود
گرفت عاقبتی، همچو نام خود محمود

(۳)

نه این دم است، که خود را خموش باید داشت
زناله[1] گوش فلك، پرخروش باید داشت
امان ، ز رازق رزاق پای، باید خواست
فغان ، ز اغبر دستان فروش باید داشت
زمانه سخت رکابی همی کند ، به جفا
عنان آه ، چرا سست گوش باید داشت
پیاله بر سر ساقی شکستن ، اولیتر
فداق را چو همی زهر نوش باید داشت
فلك به تعزیت ما کبود پیرهن است
برش باه جگر ، لعل پوش باید داشت
قضا اگر بزند[2] ره ، بر امشب و فردا
بدل همان سمر، دی[3] ودوش باید داشت
ز چرخ ، جانی عبرت پذیر باید جست
ز دهر، سمعی[4] عبرت نیوش باید داشت
بهاء دین را این رمز گوش باید کرد
جمال دین را این نکته گوش باید داشت
بوقت حادثه در ارتکاب صبر وجزع
هر آنچه جانب شرع است، گوش باید داشت
مدار تعبیه ملك نطع خالی کرد
پی ولای امیر الجیوش باید داشت
گذشت ، در کنف عصمت خدا بادا
حسام دولت و دین را ، بسی بقا بادا

(۴)

فلك ، متابع فرمان لب غازی باد[5]
طریق شعله تیغش، عدو گدازی[6] باد
فلك چو مهره ی اجرام را فرو بازد[7]
عدوش پاکزن رهن[8] عمر بازی باد
مدام سلسله جاه او ، برغم عدو
چو زلف دوست همه کشی[9] و درازی باد
گرفته ملك سلیمان و این خجسته وزیر
هزار آصف ، هنگام کار سازی باد
بر آستینش طراز سعادت فلك است
چو سعد پیشه رایش جهان طرازی باد

۱ــ مب . ناقه . م . نافه . ۲ــ مج . نزند ۳ــ مج . شمردی . ٤ــ مج . شمعی عرب هوش . ۵ ــ مج . آلب غازی ــ لب غازی . مخوف آلب غازی است . ٦ــ مج . کرازی
۷ــ مج . بارد ۸ــ مج . زهر ۹ــ مب . دوست همه کس دار رازی باد .

خدایگانا از عشق نام میمونت | طراز سکه خورشید مهر رازی باد
ز چشمه تیغ یمانی آب داده‌ی تو | نم حدیقه‌ی شرع رسول تازی باد
سلاله کان وزارت، در تورا رهی اند[1] | همیشه پیشه وخلقت[2] رهی نوازی باد

بلطف پرورشان، با روان صدر سعید
همیشه گوید اقبال لب غازی باد

ترجیعات ۲۳۴ بیت

۱ـ مب. رهی اند. ۲ـ مج. دهر.

رباعیّات

رباعیات

گر رشك برد فرشته بر پاکی ما
گر دیو کند، ننك ز بی باکی ما
ایمان بسلامت، بدر مرك بریم
احسنت، زهی، چستی وچالاکی ما

☆☆☆

سالی است که پای در گلی نیست مرا
در سر هوس رخ گسلی[1] نیست مرا
از عشق بتان، پار زیان کرد دلم[2]
هر سال بتازگی دلی نیست مرا

☆☆☆

محکوم قضا، که بنده خوانند او را
بر بالش حکم، کی نشانند او را
گر چرخ نمیرود بکام تو، مرنج
کاو نیز چنان رود، که رانند او را

☆☆☆

زان شب که نهاد روی بر بالش ما
هر شب بفلك همی رسد نالش ما
ای یك شبه وصل، از پی یکساله فراق
باز آی، اگر تمام شد مالش ما

☆☆☆

تا دور م، از آن دو زلف مشکین بتاب
از آتش دل، ز دیده میریزم آب
اکنون چکنم که بخت برگشته من
گفتار بنامه کرد و دیدار بخواب

☆☆☆

ای داروی جان خستگانت، در لب
کردون ز تو سر گشته و خورشید، به تب
روز از رخ تو، چو شعله ئی وام کند
تا حشر شود، در دیده پیراهن شب

۱ـ تاریخ ادبیات دکتر صفا : دل گسلی م.مج. گلی. ۲ـ تاریخ ادبیات دکتر صفا : پار زیان کردم دل .

☆☆☆

بر ما رقم ، خطا پرستی همه هست ناکامی عشق و تنگدستی همه هست
با این همه در میانه مقصود توئی جای گله نیست، چون تو هستی همه هست

☆☆☆☆

تن، دردادم به درد[1] عاشق فکنت دل ، بنهادم ، بفرقت دل شکنت
یا دور فلك، باز رهاند ز خودم یا ، آه سحر باز رساند به منت

☆☆☆

برعرض تو، گرعارضه‌ئی چیر شدست صحت برسد کنون، که بس دیر شدست
تو جان جهانی و جهان زنده بتو آخر نه جهان، زجان خودسیر شدست

☆☆☆

تا عاقله ما دل دیوانه‌ی ماست یك درد نشان ده، که نه همخانه‌ماست
هر درد که ساغر جهان حصه کند چون درنگری، نصیب پیمانه‌ماست

☆☆☆

گردون بلندقدر، همتای تو نیست دریای کزاف بخش همپای تو نیست
چندانکه نگه کنیم، این جای تو نیست پیراهن ملك، جز ببالای تو نیست

☆☆☆☆

پیراهن دل، محنت واندوه بس است غم های بسی گرانتر، از کوه بس است
دل تاب یك اندوه تو دارد لیکن اندوه در آن است، که اندوه بس است

☆☆☆

چون دایره‌ی لب تو، درهم پیوست بنگر که چه تنك عرصه‌ئی داشت بدست
کان نقطه عنبرین، که نه نیست نه هست در دایره جا نیافت در گوشه نشست

☆☆☆

هرچند ز تو بما رسد فریاد است در توست که ملك چشم و جان آباد است
بادی که بقهر تو وزد ، طوفان است طوفان که عنایت تو باشد ، باد است

۱ــ م . به عشق عاشق فکنت .

☆☆☆

☆ قلب توزنور معرفت عورچراست بینی تو بر روی توچون کور چراست
ابلیس اگر نیستی ، ای مردك زشت پس راست بگو، چشم چپت کورچراست

☆☆☆

☆ کار از ستمت، بجان رسیده است این کارد باستخوان رسیده است
آهی که جهان بهم نوردد از دل ، بسر زبان رسیده است

☆☆☆

تا شربت عاشقی چشیدم زغمت هر بد که گمان بری کشیدم زغمت
قصه چکنم ، بجان رسیدم زغمت آن به ، که نگویم ، آنچه دیدم زغمت

☆☆☆

در نامه تو ، قلم چو گردن بفراشت گفتم بنویسمت ، سرشکم نگذاشت
☆حال دل مشتاق نه، آن صورت داشت کان را بسر قلم ، توانست نگاشت

☆☆☆

دررهگذر باد ، چراغی که تو راست ترسم که بمیرد، ازفراغی که توراست
☆☆ بوی جگر سوخته عالم بگرفت گر نشنیدی زهی، دماغی که توراست

☆☆☆

تقدیر هر آنچه کردنی بود بکرد خواهی بطرب نشین وخواهی که[1] بدرد
دیگر نشود حکمت دارنده فرد ما را غم بیهوده چرا باید خورد

☆☆☆

یکدل چه کند ، هزار جانبازی کرد خون گشت ز درد تو ودمسازی کرد
بسیار بکوشید ، نهان داشت غمت بوی جگر سوخته ، غمازی کرد

۱ـ م . مج . خواهی بطرب نشین توخواه بدرد .
☆ : این رباعی را درهجو سدید اعور گفته و سدید در جواب اثیر رباعی دیگری ساخته است که درقطعات آورده شد.
☆ : فقط در مج . ثبت است .
☆☆ : درپ . ثبت است .

☆☆☆

دل، دوش دم از هوای دلبر میزد هرجا که رسید، حلقه بردر میزد
☆همچون مگس،ازحسرت آن تنگ شکر فریاد کنان، دو دست بر سر میزد

☆☆☆

☆☆ چندانکه مجال وهم انسان باشد بربنده، سخن گذاری آسان باشد
با اینهمه، چون ببارگاه تو رسد [1] ران ملخ و خوان سلیمان باشد

☆☆☆

دردا، که ز عمر مایه سود نماند یك دوست، کازو دلی بیاسود نماند
☆☆ چون کیسه‌ی [2] ایام بجستم در او یا نقد وفا نبود، یا بود، نماند

☆☆☆

☆☆☆ تقدیر هر آنچه کردنی بود بکرد خواهی بطرب باش ازاو خواه بدرد
دیگر نگشود چشم داننده خرد بیهوده چرا غم جهان باید خورد

☆☆☆

حاشا که ز دل، مهر تو آسان برود وان عشق کران خریده، ارزان برود
ای از بر من نرفته، مهر تو مرا با شیر فرو شده است، با جان برود

☆☆☆

خاك قدم تو، آب خورشید برد باد سخطت، کلاه جمشید برد
هردست، که چوگان قبول تو گرفت از کل وجود، گوی امید برد

☆☆☆

از مدح تو، در رنج وصداعم بفزود چون قدح تو کردم، همه کارم بگشود
بنگر، چه‌متاعی تو، که دررسته شعر قدح تو بسی، رواتر از مدح تو بود

۱ـ در اصل ـ لیکن چون هست ببارگاه تو کند. ۲ـ دراصل ـ بی کیسه.

☆: در پ. ثبت است.

☆☆: فقط در خ ثبت است.

☆☆☆: این رباعی با اختلافاتی چهار رباعی بالاتر آمده است. چون اختلافاتی داشت بهردوصورت ثبت شد.

☆☆☆

این، بسکه زچشم من گهر خواهد چید | آن، کاز قدمت نثار برخواهد چید
یك خنده، زدست لب شیرین روزی | تا حشر، هنوز جان شکر خواهد چید

☆☆☆

دست تو، کازو کنج گهر می‌زاید | بحری است، که یك دم از سخا ناساید
وز باد، سماع اگر بجنبد شاید | کاز جنبش باد، بحر در موج آید

☆☆☆

در بند تو، بیوفاست دل. چتوان کرد | بر روی تو مبتلاست دل، چتوان کرد
☆ اقبال دو کون عرض کردیم براو | جز محنت دل نخواست دل، چتوان کرد

☆☆☆

صد پاره وجود را، فرو بیخته‌اند [1] | تا مثل تو، صورتی برانگیخته‌اند
سبحان الله، ز فرق [2] سر تا پایت | در قالب آرزوی من ریخته‌اند

☆☆☆

امشب منم و وصال آن سرو بلند | می را، ز لبش چاشنی‌ئی داده بقند
☆☆ ای شب، اگرت هزار کاراست مرو | وی صبح، گرت هزار شادی است مخند

☆☆☆

ایزد، دلکی مهر فزایت بدهاد | به زین نظری، باین گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال | داری همه، جز وفا، خدایت بدهاد

☆☆☆

آن سرو خرامان به‌چمن، باز رسید | وآن جان سفر کرده به تن، باز رسید
ضایع نشد [3] این آه شب و گریه روز | دولت نظری کرد و بمن باز رسید

۱ـ مج. برآمیخته‌اند خ. پ. فرو ریخته‌اند. ۲ـ خ. پ. ز جود سر. ۳ـ مج. ضایع شده.

☆: فقط در خ. ثبت است.

☆☆: فقط در مج ثبت است.

☆☆☆

ما را خط تو داد و فاداری داد   سودای سر زلف تو، بیداری داد
وآن خواب بماند نیز گرد لب او   درهجر تو، دو شم خط بیزاری داد

☆☆☆

برشاخ شکر، لعل تو دُرها پرورد   برچهره‌ی من، مهر تو زرها پرورد
زُعمان عقیق موج، یعنی چشمم   از بهر نثار تو، گهرها پرورد

☆☆☆

برمن چو فراق آن بهشتی گذرد   روزم، بفغان شبم، بزشتی گذرد
دور از تو، چنان اشك زچشمم خیزد   کاز تار کم، آسمان بکشتی گذرد

☆☆☆

چون بی‌رخ دلبر است ایام بهار   عیشم بچه، دل باید و شادی بچه کار
درباغ بجای سبزه، گو میغ برآ   از ابر بجای قطره گو. سنك ببار

☆☆☆

چون سود نکرد کس براز، زن کس   پس شاد مباد کس بغم خوردن کس
نیکان همه دانند که نیکش نبود   هر کس که رضا دهد، بید کردن کس

☆☆☆

امروز مئی در کف و یاری در پیش   دستی بزن، از حدیث فردا، مندیش
وان روز، که چشم تر کنی، ای درویش   در رحمت او نگر، نه در کرده خویش

☆☆☆

روزم همه چون شب آمد، از درد فراق   لفظم همه یارب آمد، از درد فراق
وآن جان، که لبالب آمد از درد فراق   دریاب، که برلب آمد از درد فراق

☆☆☆

هر شب ز دل و چشم خود ای شمع چگل   چون شمع کنم، در آب و آتش منزل
در آرزوی روی تو ای مهر گسل   دل را سرجان نماند و جان را منزل

☆☆☆

☆چهارچیز که اصل فراغت است و منال
نیرزد آن بچهارد گر، در آخر حال

کند بشرم ملامت عمل بخجلت دل
بقا به تلخی مرگ و طمع به ذل سئوال

☆☆☆

در خواب شبی ، هم نفس یار شدم [1]
با وی نفسی محرم اسرار شدم

روئی که بدان روی نهادم بطرب
بر روی زمین بود ، چو بیدار شدم

☆☆☆

آنم که برد رشك برامروز ، دیم [2]
جانم ، خردم ، دلم [3] ندانم که چیم

چون پرسیدی با تو بگویم [4] که کیم
سلطـان سخن **اثیر اخسیکتیم**

☆☆☆

تا دست به‌چشم شوخ وتنگش داریم
کفری سرزلف مشك رنگش داریم

مائیم دلی و نیم جانی ز غمش
و آن نیز برای صلح وجنگش داریم

☆☆☆

ای باد ،بدان نگار بگذار پیام
گوئی رخ تورسید بدخواه بکام

زنهار بفریاد رس، ای سیم اندام
گو ، نه ز میانه عمر بردارد گام

☆☆☆

جوینده آن خاطر عاطر مائیم
دیوانه‌ی آن دو چشم ساحر مائیم

درخاطر ما همه توئی،لیك تورا
چیزی که نمیرسد بخاطر،مائیم

☆☆☆

دل، برتوبدل، نمی گزیند،چه کنم
جز باغم تو، نمی‌نشیند، چه کنم

وین دیده که امروز توراهی بیند
فرداکه مبادا که نه‌بیند، چه کنم

۱ـ م . من نیمه شبی دوش بریارشدم ۲ـ مج . آنم که برامروز براشك ویم ۳ـخ تنم ۴ـ مج . راست بگویم .

☆ : این رباعی دروزن با اوزان دیگررباعیات فرق دارد .

☆☆☆

غمگین دلکی، ز راه دور آوردم او، می،نامد، منش بزور آوردم
آنجاش، ز دست کافری بربودم وین جاش بپای خود بگور آوردم

☆☆☆

بنشین وزدل هوای خوبان بنشان کاین قوم، زمردمی ندارند نشان
یاری که دراو، وفا نه بینی مطلب شاخی که دراو میوه نباشد مفشان

☆☆☆

عشق تو، کاز وچاك زدم پیراهن بگرفت مرا، چو پیرهن پیرامن
تا سر ز گریبانش برآوردم من من باز، ندانم ز گریبان دامن

☆☆☆

من بودم ودوش، یارسیمین تن من جمعی زنشاط وعیش، پیرامن من
آنها، همه صبحدم پراکنده شدند جز خون جگر، که ماند در دامن من

☆☆☆

سودای میان تهی، زدل بیرون کن از ناز بکاه و برنیاز افزون کن
☆استاد تو عشق است، چو آنجا برسی اوخود بزبان حال گوید، چون کن

☆☆☆

☆☆حسن نباید که بود بیش از این عشق نباید که بود پیش بین
آن لب وخط بین نو که گوئی فتاد رهگذر مورچه بر انگبین

☆☆☆

چشمم که همیشه جوی خون آید ازاو همواره مرا، بخت نگون آید از او
☆ زان ترس بگریم، که خیال رخ تو با اشك مبادا، که برون آید از او

☆☆☆

دل بسته اوست چون جدامانده ازاو جان زنده بماناد، که وامانده از او
☆دل ماند مرا، از او غلط می گویم آن دل بنمانده است کجامانده از او

☆: در. پ. ثبت است.

☆☆ در وزن سایر رباعیات نیست ولی چون چهار پاره است درجزو رباعیات آمد.

☆☆☆

لطفی است ز لعل دلستان آخر تو
یا طاق بقای بر زبان آخر تو
☆ گر نیست تمیزی که به بینی ما را
روزی به غلط بگوی کان آخر تو

☆☆☆

ای کرده جهانی به جفا غمخواره[1]
تا روی تو دیدم شده‌ام فغواره
دست تهی نماید کردون بخدمت تو
مه برطبق برآرد بر شرط راهواره

☆☆☆

تا از من برفتی ای بینائی
ز اندیشه هجر تو شدم شیدائی
تا تو بسلامت ای صنم بازآئی
ما و غم و کنج خانه و تنهائی

☆☆☆

گر دل ندهی، از تو شکایت کنمی
دانم که شکایت، به‌چه‌غایت کنمی
گر پرده دری نباشد اندر حق تو
ز آنها که‌تو کرده‌ئی، حکایت کنمی

☆☆☆

گر با منِ دُرد خواره داری سرمی
قارون‌شوی‌امشب چومن‌از گوهرمی
دل یك‌تنه و لشکر غم بیعدد است
لابد مددی بیابد از ساغر می

☆☆☆

نی گفت ، که پای در گلم بود بسی[2]
با آنکه بریدند سرم در هوسی
نی‌دم که‌از آن بخود دمم زعشق کسی
معذورم دار ، اگر بنالم نفسی

☆☆☆

ای خالق ذوالجلال وای بار خدای،
بیشم مداون در بدر و جای بجای
یا خانه امید مرا در دربند
یا قفل مهمات مرا در بگشای

۱ــ این رباعی بیت دومش از نظر وزن و تقطیع و مفاعیل با بیت اول فرق دارد بدیهی‌است مخدوش‌است وچون‌این رباعی فقط‌در پ. ثبت است تصحیح بامقابله ممکن نشد

۲ــ مج . نای در گلو بود بسی .

☆ : فقط در . مج . ثبت است

☆☆☆

گه طعمه‌ی مور اژدهائی سازی　　گه از پر پشه‌ئی همائی سازی
برهم شکنی کاسه صد کسری را　　تا دسته‌ی کوزه‌ی گدائی سازی

☆☆☆

شبها، زتو من دور، و، تو یارد گری　　من درغم تو، تو غمگسارد گری
سودای تو تا بروز هم‌خوابه‌ی من　　تو خفته بناز در کنارد گری

☆☆☆

از جان که نداشت هیچ سودم، تو، بهی　　در دل که فرو گذاشت زودم، تو، بهی
از دیده که نقش تو نمودم تو، بهی　　دیدم همه را و آزمودم تو، بهی

☆☆☆

با صحبت جان بوصل جانان نرسی　　بر مور نشسته بر سلیمان نرسی
این قصه بپایان نرسد از محنت　　تا پیشتر از قصه بپایان نرسی

☆☆☆

ای خاک چو کان دل توانگر داری　　تا در شکم آن عزیز گوهر داری
ترسم که بحشر هم ز دستش ندهی　　گر هیچ ندانی که چه در بر داری

☆☆☆

گویند این دو بیت را در مرض موت گفته ولبیك حق را اجابت فرموده

رحمة‌الله علیه

چو از سوك من باز گردند قومی　　نهاده بخاك اندر اخسیکتی را
بیامرز یارب مر آن را که گوید :　　بیامرز یارب مر، اخسیکتی را

رباعیات ۱۴۲ بیت

پایان ـ فروردین ماه ۱۳۳۷

لغت نامه

برای آنکه خوانندگان گرامی هنگام مطالعه دیوان اثیر از نظر اطلاع بمعانی لغات واصطلاحات دچار اشکال نشوند ، این لغت‌نامه تنظیم وبدیوان منضم گردیده است ، دراین لغت‌نامه از فرهنگ‌های زیر استفاده شده است :

برهان قاطع - برهان جامع - فرهنگ رشیدی - فرهنگ سروری کنز اللغه - منتهی الارب - قاموس - غیاث اللغه - منتخب اللغه - بهارعجم اصطلاحات الشعرا - کشف اللغات - بحر الجواهر - صراح اللغه - شرح خاقانی - شرح نصاب - شرح مقامات حریری - چراغ هدایت - فرهنگ مردوخ - لطائف اللغات - مجموع اللغات - معربات عبدالرشید - فردوس اللغات - شرح گلستان ازمیر نورالله - کشاف - مفتاح سکاکی .

آ

آثام : جمع آثم است بمعنی بی گناه .
آجام : جمع اجم : انبوهی درختان و نیسان .
آخال : چیزهای بیکار وسقط خس وخاشاك .
آرش : نام پهلوانی است ازلشکرمنوچهر که درتیراندازی مانند نداشت .
آرش : بکسر ثالث : معنی باشد که درمقام لفظ است .
آژنك : چین وشکنجی راگویند که برروی واندام مردم افتدخواه ازپیری وخواه از روی قهر وغضب .
آماه : بروزن ناگاه آماس ورم وبرآمدگی اعضا .
آهون : رخنه کوه . غار و مانند آن .

اب : پدر و این در اصل ابو بوده است .
ابرش : بفتح اول بروزن مهوش . رنك سرخ وسفید درهم آمیخته راگویندواسبی که نقطه‌های مخالف رنك‌او براو باشد .
ابتر : بفتح اول : دم بریده و ناتمام وبی‌فرزند ودرفارس بجای پراکنده وضایع نیز آمده است .
ابا : به‌فتح اول شوربا وآش .
اثیر : عالی بلند ، وبمناسبت بلندی فلك راگویند وکره ناررا نیزگویند .
اثقال : بالفتح :گرانبها و بارها وبالکسرگران کردن .
اجل : نهایت زمان .
اجری : بضم وبالکسرورای مهمله مفتوح و الف مقصوره بصورت یا : وظیفه ـ طعام هرروزه که بمحتاجان دهند .
احتیاز : جمع کردن .
احتباس : بالکسر در بند داشتن وبازداشتن و بخل کردن .
احدب : گوژپشت .
احزاب : گروه‌ها .

اخطل : بالفتح نام شاعری مشهورازعرب .

اختسان : بالکسروتای فوقانی ممدوح خاقانی ونظامی .

اخفش : در اصل لغت بمعنی ضعیف چشم که از روشنی آفتاب حجاب طلب باشد.

اخرس : لال .

ادراج : أدراك.

ادلاج : به تشدید دال . بآخر شب رفتن .

ادیم : نخست . اول . پوست دباغت شده . طعام با نان‌وخورش . روی .

ارقم : بالفتح . مارسیاه که خالهای سیاه برپشت دارد .

ارقش : سیاه وسپید . بفارسی پیسه .

اربی : زیادتر .

ارغن : بروزن ارزن نام سازی است که آنرا افلاطون ساخت وارغنون‌همان‌است.

ارتجاز : از بحررجز شعرخواندن و ازآنجا شعر گفتن .

اروند : بروزن ومعنی الوند وآن کوهی است درهمدان و چشمه‌ایست درسیستان .

ازهار : بالکسرروشن کردن چراغ . وبالفتح شکوفه‌ها .

ازرق : بفتح اول نیلگون و کبود وآب‌صاف .

اسطوان : اسطوانه : ستون واساطین جمع آن است .

اسطقسات : بالضم وطای مهمله عناصرو این جمع اسطقس است .

اسلوب : : بالضم ـ وضع وطرز ـ گونه وروش .

استطراب : شادشدن .

استکمال - در صدد تکمیل برآمدن.

اشقر : هرشئی سرخ که رنگش بزردی وسیاهی زند و اسبی که بدین رنك باشد و گاهی بمعنی مطلق اسب استعمال کنند .

اشنان : بضم اول بروزن نقصان گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد از طعام خوردن دست بدان شویند وآنرا بعربی غاسول خوانند وچون آنرا بسوزانند اشخارشود در بیت اثیر شخارمخفف اشخاراست .

اشخار : قلیارا گویند که‌زاج سیاه‌است ورنك رزان‌بکاربرند ونشادررانیز گویند.

اعرج : بفتح اول‌و ثالث . لنك .

اعشی: شبکور . خفاش .

اعشی : لقب شاعری بزرك ازعرب است .

اغصان : جمع غصن شاخ درختان .

افسان : وفسان هم‌آمده وآن سنگی است که بدان کارد وشمشیرومانندآن را تیز کنند وبمعنی سرگذشت و افسانه هم‌آمده است .

افزار : وآن مخفف بو افزار است وآن مصالح طعام است از سبزی مانند گشنیز و زیره وغیره .

اقتران : نزدیك شدن ــ نزدیکی .

اقچه : این لغت ترکی است بمعنی مهروبمعنی سیم وزر ودرم هم آمده است .

اقتراب : نزدیك آمدن.

اکسون : دیبای سیاه .

اکتوا : داغ کردن.

التون : بالفتح وتای فوقانی درترکی مغولی زرسرخ راگویند .

التهاب : آتش وشعله زدن .

الحراك : (حراك) جنبانیدن .

الق : درخشیده . به کسر اول

املس : بفتح اول . هموار صاف نرم .

امم : گروه‌ها .

امل : به‌فتحین . امید .

امشاج : بهم آمیختگی منی مرد وزن .

انتهاز : فرصت یافتن .

انسی : باالکسر : آدمی . جانب . اندرونی عضو هرچیزوجانب راست .

انداز : بالفتح. ادای دلپذیر . قیاس. قصد حمله . قدرت.مرتبه واندازرسا . کنایه از فکر رساست .

انتما : افزونی .

انفراج : شاد شدن .

انباز : شریك . همتا . رفیق .

اناء : ظرف . آوند (بالکسر)

انموذج : بالضم ومیم مضموم. نمونه . نمودار. ودرفارسی گاهی بمعنی اندك مستعمل است صاحب قاموس نموذج بدون الف وبفتح نون معرب نمونه نوشته‌است وانموذج راخطا دانسته لیکن مفتاح سکاکی باالف صحیح دانسته‌اند .

اوداج : بالفتح . رگهای گردن وآن جمع وداج است .

اوجاج : آب شور.

اهدب : مرد بسیارمژه .

اهتزاز : جنبیدن .

ایغاف : سخت دویدن .

ایش الخبر : چه خبر ؟ این کلام اصطلاح درزبان عربی است . در دیوان این‌ـ
الخبراین‌المقام غلط چاپ شده وصحیح ایش‌الخبر این‌المقام‌است .

ب

باس : سختی وعذاب ـ ترس بیم .
باخ : برزن شاخ بمعنی راه باشد که بعربی‌طریق گویند .
بأس بئس : درجنك سخت شدن ـ اسیر شدن .
باحور : بروزن‌کافور بخاری که از زمین‌درهوای گرم اززمین برخیزد .
بارد : بیمزه ناخوش‌آیند ودرعربی سرد کننده .
باب‌زن : سیخ کباب .
بادپیمودن : کار بیفایده کردن .
بادخن : بروزن‌بادزن ـ ره‌گذر باد را گویند .
بادافراه : عقوبت و جزای گناه مکافات بدی باشد و باد افره نیز گویند و باد افراه هم گویند .
باغش : باغچ : حبه انگور نپخته .
بارجا : (بارجاوش) بروزن پارسا محل بارسلاطین وبارجاوش یعنی بارگاهش
بختی : به ضم شترقوی بزرك سرخ‌رنك که از خراسان آرند .
برد : با ضم ـ جامه مخطط .
براز : بیرون‌آمدن .
برگستوان : بضم‌گاف ـ پوششی‌باشد که درروزجنك‌پوشند واسب رانیزپوشانند
برخیش : (برخی‌اش) برخی‌او ـ برخی. قربانی. فدائی ودراینجا باشین‌ضمیرسوم شخص‌مفرد ترکیب شده است .
برق یمانی : برقی که ازیمن باشد .
برز : بلندی قامت .
بربط : سازی است که گویا عود باشد .
بستك : صمغ درخت .
بسیج : آماده گردیدن بمعنی آماده شو وکارسازی کن هم‌آمده است .
بشول : بکسراول گزارنده‌کارها ودانننده و بیننده راگویند و امر باین معنی هم هست یعنی بدان و به‌بین و برهم زدگی وپریشانی را هم گفته‌اند .
بشکل : بروزن مصقل ـ کجك کلید را گویند و آن چوب کجی است که ید را

با آن گشایند .

بشکری : بشکنی وشکار کنی.

بصارت: بینائی.

بعیر : شتر .

بعث : قیامت ـ روز جزا .

بغلطاق : بغلتاق ـ به‌فتحین قبا و کلاه فرجی وطاقه وجامه . نعلبند .

بقله حمقا : بقلة الحمقا : بالفتح وحای مهمله مفتوح وسکون میم ـ تره . خرفه . معنی لغوی آن تره نادانست چون باوصف فوائد بسیار بیشتر درراهها روید باین نام نامیده شده

بل : باضم اول بسیار زیاد دارنده وصاحب .

بلعجب : بسیار تعجب آورنده و این لغت مانند بوالهوس است و نوشتن بوالعجب غلط است .

بلادت : بفتح ـ کند ذهنی .

بنگه : باضم مخفف بنگاه ـ منزل وجایگاه ومکان وجائی که نقد وجنس در آن گذارند

بنات : بمعنی دختران است ودرشعر اثیر تخت بنات مقصود تخت بنات النعش است .

بوقبیس : بضم قاف وفتح بای موحده کوهی است درقرب وجوار مکه معظمه .

بویحیی : کنیت عزرائیل .

بهار : بفتح ـ فصل ربیع . فروردین اردی بهشت خرداد .

بهار : به کسر نام بتخانه معروف که ویهارهم گفته اند .

بیر: چاه .

پ

پاسنك : آنچه در یك کفه ترازو نهند بجهت برابر کردن .

پالانی : اسب باردار .

پالان : پلاسی که برپشت خرا ندازند .

پاج . پاج نامه : لقب ـ همال ـ قرین .

پایگار : کناس ـ تحصیلدار .

پایگاه : اصل و نسب ـ کفش کن ـ قدر مرتبه ـ بمعنی پایاب هم استعمال شده است

پروان : نام شهری است درغزنین .

پروزی
پروز :
پروزن
بفتح اول ـ اصل و نسب و نژاد ـ سجاف جامه را هم گویند ـ وصله‌هائیکه برخرقه وجامه از رنگهای دیگر دوزند ـ جامه دورنك درهم بافته شده را هم گویند که آنرا شب اندروز خوانند ـ ناصرخسرو گوید:

چرخ پنداری بخواهد بیختن   زان همی پوشد لباس پروزن

پستی : منسوب به پست . نقیض بلند باشد ـ یعنی کوتاه ـ زمین هموارراهم گویند وکنایه از مردم خسیس و دون همت .

پشماگند : چیزی باشد که آنرا پرازپشم کنندومابین پشت ستوروتنگ بار گذارند و پالان خررا هم گویند .

پنج : مخفف پنج انگشت وآن نام نباتی است که دل آشوب خوانند و بوته آن در کنار رودخانه‌ها روید وبرگهای آن مانند برك شاهدانه است .

پوز : پیرامون وگرداگرد دهان حیوانات باشد مابین‌لب‌وبینی .

پیسه : سیاه وسفید بهم‌آمیخته باشد .

ت

تافتن : روشنائی وپرتوانداختن ـ تاب دادن وآزرده ومکدر شدن .

تاس : متواسه ـ بیطاقتی ـ اضطراب‌وحالتی که زنان‌آبستن دارند (ویار)

تان : تارکه نقیض پود باشد وبمعنی‌دهان ورشته‌ای‌چند را هم گویند که‌جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آنرا بافتد و ضمیر مخاطب و جمع مخاطب هم هست چون خودتان وهمه‌تان .

تافته : بروزن بافته پرتو انداختن‌آفتاب و ماه‌وستاره وچراغ وآتش و امثال‌آن باشد وبمعنی آزردگی از کوفت راه و سواری وغم واندوه و مکدر شده نیز آمده است موی زلف وگیسوی درهم وابریشم وهرچیز که‌آنرا تابیده وپیچیده‌باشند.بمعنی‌برگشته و برگردیده وروی گردانیده باشد وجامه‌ئی که ازکتان بافته باشند .

تبرا : بیزاری .

تجویف : خالی کردن ودرمحاوره آنچه که در میان چیزی خالی باشد .

تخدود : مخدوم.

تخسیر : کمی وهلاك کردن .

تدویر : معنی لغوی گرد گردانیدن چیزی و باصطلاح علم هیئت فلك کوچك که میان ملك دیگر باشد .

ترفند : محال ـ مکر حیله ـ دروغ ـ بیهوده .

ترم : شبنم

ترجیب : تعظیم .

تسکیر : چشم بستن ـ خیره کردن چشم ـ گلو گرفتن .

تشویر : خجلت وشرمساری ـ اشارت کردن ـ عرق کردن ازخجالت .

تشمیر : دامن بمیان زدن ومجازاً بمعنی‌دامن وچستی وچالاکی هم آمده است .

تصلف : لاف‌زدن .

تعب : رنج ودرماندگی .

تعطیر : خوشبو کردن .

تعزیر : سیاست کردن کسی راآن مقدار که مصلحت وقت باشد .

تفث : به‌فتح ـ ناخن .

تفرد : خلوت‌گزیدن ویکانه شدن (ضمناً رساله‌ایست ازیعقوب ترسا)

تلبیس : لباس پوشیدن ـ مکروفریب .

تنزه : دورشدن ازبدی ـ ببوستان رفتن .

تناء : جمع تربا ـ خاك وزمین .

تنین : اژدها .

تنك : با ضمتین ـ کم ـ اندك ـ ناچیز .

تنگ : دره وآهوی تنگی یعنی‌آهوی دره‌ئی و تنك نام محلی‌هم درتر کستان است

تن‌زن : (تن‌زدن) بازای هنوز بروزن کرگدن ـ خاموش بودن وخاموش‌شدن ـ صبر و تحمل کردن وآسودن و تن زن وتن‌زده خاموش شونده که فاعل است وبمعنی امر هم هست معنی خاموش باش .

توز . توژ : وآن پوست درختی باشد که برزین اسب وکمان وامثال آن پوشند ومعرب آن توج است .

توز : بالضم ـ ۱ـ صیغه امراست بمعنی‌اندوزوبترکیب اسم بمعنی‌جوینده واندوزه وکشنده و نوعی است از کتان .

تولا : با تشدید لام امیدمحبت وتولی برگشتن ودوست داشتن وحکومت کردن‌و بکارکسی قیام کردن .

توفیر : بسیارکردن و بسیارشدن .

توقیر : عزت وحرمت نگاهداشتن.

تور : مطلوب هرچیزی .

توقیع : نشان‌کردن‌پادشاه برنامه ومنشور و بمعنی‌دستخط و نشانی‌پادشاه‌وفرمان پادشاهی که بقهرباشد برخلاف منشور .

تهجیر : درنصف نهار که سخت‌گرم باشد .

تهتك : بفتح اول و ثانی ـ پرده دریدن وپرده‌در ورسوائی وبی‌تحملی .

تیهو : بروزن لیمو پرنده‌ایست شبیه بکبك لکن از کبك کوچکتر است و معرب آن تیهوج است .

تیه : بالکسر بیابانی که رونده در آن هلاك شود و بمعنی رفتن بهرجا سرگردان و باصطلاح بیابانی که موسی علی‌السلام با دوازده سبط بنی‌اسرائیل در آن بیابان چهل سال سرگردان بودند .

تیسیر : آسان گردانیدن و توفیق دادند .

تین : انجیر .

ث

ثغور : دندانها .

ثمود : بفتح اول و ضم میم ـ نام شخصی است ازنسل نوح بچهارواسطه‌ابن‌ثمود که امت حضرت صالح پیغمبراست به ثمود منسوب است ـ ناقه حضرت صالح‌را پی کردند بشومی آن‌همه سوختند .

ثقل : بالکسر ـ گرانی بار .

ثقبه : بضم ـ سوراخ .

ج

جباه : بکسراول پیشانی‌ها و این جمع جبهه است.

جث : بالفتح ازبن بر کندن .

جحیم : یکی از نام‌های هفت دوزخ ـ آتش بسیارقوی .

جدول : نهر ـ جوی .

جری : دلیر .

جزع : به فتحین ناشکیبائی ـ و بفتح اول و سکون ثانی مهره‌ی سلیمانی که سنگی است سیاه وسفید وگاه ازلفظ‌جزع مرادچشم باشد باعتبار اینکه سیاه‌وسفیداست

جسر : بالفتح پل که برده‌ها وانهاربندند .

جعل : بضم اول‌وفتح‌ثانی. سرکین گردانك که بفارسی گوگال بروزن کوپال گویند

جفن : بالفتح وسکون ثانی پلك چشم .

جفن : به کسر اول نیام شمشیر .

جفته : بروزن هفته ـ خمیده ـ کج ـ چوب‌بند تاك ـ سقف خانه ـ سرین و کفل آدمی و اسب ـ جاه.

جلعب : بضم اول وسوم نام کوهی است در مدینه .

جلمود : بضم‌اول سنك‌سخت .

جلجل : زنگوله‌های کوچکی که برچرم دوزند و بر گردن اسب واستر و شتر آویزند

جلغوزه : بروزن هرروزه دانه‌ئی باشد مانند فستق و باریکتر از آن و درخت آنرا سوسن گویند .

جلاب : بضم اول وتشدید لام معرب گلاب وشربتی که ازقند و گلاب سازند .

جمود : چشم بی گریه .

جمری : سنك‌ریزه و بلغت ماوراءالنهری مردم بازاری و کم اصل و گدارا گویند

جمز : شتر تیز رفتار .

جمال : بالفتح وتشدید ـ شتربان .

جناب : بضم اول فرمانبرداران ـ غربا .

جنود : شهرشام

جنوب : بادیکه ازطرف یمین کعبه وزد .

جناح : بال مرغ ـ بازوی دست . مقدمه‌لشکر.

جند : نام شهری‌است ازماوراءالنهر.

جوق : چوبی‌را گویند که بر گردن گاو بندند و به‌قلبه وچرخ نخریسی بندند و آنرا جوغ نیز نویسند .

جوجو : بفتح هردوجیم وسکون هردو و او ـ نام‌شهری‌است ازمملکت‌ختا که‌در آنجا مشك خوب‌وکافورعالی وجامه‌های ابریشمی‌نفیس‌میشود ـ و کنایه‌ازپاره‌پاره وریزه ریزه وذره‌ذره هم هست.

جیش : بالفتح لشکر .

چ

چارق : بضم رای مهمله نوعی از کفش صحرائیان واین لغت ترکی است .

چاووش : نقیب لشکر وقافله راگویند .

چخیده : بروزن رسیده بمعنی‌ستیزه کرده ودم‌زده باشد .

چرغ :مرغی‌است شکاری ازجنس‌سیاه‌چشم .

چرند : استخوان نرم که برسرشانه‌باشد مانند استخوان کوش (غضروف) وآنرا چرندو . هم گویند .

چرخ : هرچیز گردو مدورو کردان باشد و نوعی ازجامه ابریشمی ونوعی‌ازاطلس که‌آنرا اطلس چرخی گویند .

چمیدن : خرامان راه رفتن .

چمانه : پیاله شراب‌را گویندو نصف کدوی نقاشی کرده رانیز گویند که بدان شراب خورند و بضم اول بروزن فلانه بمعنی مطلق حیوان باشد که جاندار است .

چنبر : محیط دایره را گویند مطلقاً اعم ازچنبردف و چنبر گردن وافلاك و بمعنی حلقه هم آمده وقید و گرفتار بودن را نیز گفته‌اند .

چنگ : بفتح اول وسکون نون ـ منحنی‌وخمیده‌را گویند ومطلق‌قلاب باشدعموماً وقلابی که بدان فیل‌را رانند وآنرا کجك نیز گویند وپنجه وانگشتان مرغان و جانوران ونام سازی است معروف ونگارخانه مانی‌را هم گفته‌اند .

چنگ : بضم اول : سخن‌و گفتارو برچیدن مرغ دانه را از زمین‌و کشتی بزرگ .

چنگ : بکسر اول: نوك‌سنان ومنقارمرغان .

ح

حبر : بفتح اول وسکون ثانی نعمت دادن ـ شاد گردانیدن ـ نیکوئی کردن .

حب : دوست .

حبن : خرزهره حبون وحبین نیز گفته‌اند .

حدق : به‌فتحین ـ سیاهی‌چشم .

حدی : بضم‌اول‌وفتح‌دال والف‌بصورت‌یا ـ سرودیکه درعرب شتربانان میسرایند وشتران بدان مست شده‌ٖچالاك میشوند .

حرز : بالکسرمقصود حرزیمانی است‌وآن ادعیه‌ئی‌چند است که رسول‌اکرم‌بوقت سفریمن تلقین وتعلیم فرمودند .

حراک : جنبانیدن .

حرق : بسوهان سائیدن ودندان‌بدندان سائیدن ازغضب .

حرق : بفتح اول وکسر ثانی ـ ابرسخت وبرق .

حرس : بفتح اول ـ زمانه .

حرون : بفتح اول و تشدید را سنگستانها .

حرون : بفتح اول ـ سرکش.

حسنیین : اشاره است به آیه ـ احدی الحسنین ـ مراد بآن نصرت یافتن و شهید شدن است ودربیت اثیر مراد شهدای عزیزحضرت امام‌حسن وحضرت‌امام‌حسین‌است .

حسب : با فتح اول وسکون ثانی ـ پسندشدن . موافق ومماثل ومثل ـ بس کننده

حشو : بفتح اول آگند که در بالش و امثال آن کنند و بمعنی سخن بیهوده نیز مجازاً هست .

حشر: بفتح اول ـ برانگیختن ـ جمع کردن ـ راندن ـ هلاك کردن .

حصبه : دانه‌های سرخ وباریك وسوزنده که بربدن پدید آید .

حضانه : بچه پروردن ودر بغل گرفتن .

حطب : به‌فتحین ـ چوب وهیزم .

حفل : پاك‌داشتن ـ جلی‌دادن .

حفله : انبوهی وبسیاری .

حلك : به‌فتحین ـ سیاهی ـ سیاه .

حلوب : شیرحیوانات .

حلل : به‌ضم اول وفتح ثانی جمع حله ـ جامه‌ها .

حنین : بسیاری گریه ـ ناله ـ آرزومندی .

خ

خایسك : پتك وچکش زرگری که بعربی آن را مطرقه نامند .

خرطنبور : مقصود خرك است وآن چوبی‌است دوپایه که برروی‌طنبور گذارند که ازروی آن‌سیم وزه کشند

خرخیز : بروزن پرویز نام ولایتی‌است ازترکستان نزدیك به‌ختا .

خربط : درفارسی‌خربت هم نویسند وآن نوعی‌ازاردك است وبمعنی بزرك وکلان‌و ابله واحمق هم مستعمل است .

خزار : خزاروخزاز بمعنی‌خراشنده اندوه وغضب ودردی که‌ازغضب‌پیدامیشود .

خشب : به‌فتحین چوب وهیزم .

خشك : خالص ـ بیفایده ـ نجیل ـ وخشك زر یعنی زرخالص وکنایه ازآفتاب هم هست .

خصل : بالفتح ـ آنچه‌ازقسم نقود برسرداو قمار گذارندمنتخب‌اللغه نوشته آنچه که بروی درقمار گرو بندند برهان آنرا داووگروبندی درقماردانسته .

خضاب : رنك کردن موی وسبزشدن درخت‌خرما .

خضبه : زنی که موی خود را بسیارخضاب کند .

خضوع : فروتنی کردن .

خطی : صاحب منزلت .

خلاب : به‌فتح آب وگل درراهها باشد .

خلقان : جامه کهنه .

خلود : همیشه وهمیشگی،جاودانی .
خلوص : ساده وپاك ـ دوستی وخالص .
خلاقت ـ کهنگی وکهنه شدن
خلخان ـ نام گیاهی است مانند اشنان .
خمود ـ آرام گرفتن .
خماهن ـ نوعی است ازسنك تیره بسرخی مایل .
خوالگر-خوالیگر- بروزن شالگر ـ مطبخی وطباخ وطعام‌پز راگویند بمعنی سفره بان‌هم آمده‌است .
خول ـ خدم وحشم ودولت .
خوهله ـ کج وناراست .
خول ـ خدمتکاردرعربی ودرفارسی چکاوك .
خوله ـ خالی وتیردان .
خیش ـ نوعی پارچه کتانی .

د

داج ـ شب تاریك و تاریکی شب .
دام ـ زخارف دنیوی و آنچه باعث بازماندگی از مبداء باشد .
دام ـ هرچیز که جانوران بفریب درآن گرفتارشوند .
داه ـ کنیزك ـ غلام ـ (درشعراثیرداهییم یعنی غلامیم و کنیزیم)
دانك مال ـ اصطلاح کیمیاگری است .
داهی ـ زیرك ـ دانا .
دبور ـ باد .
دبل ـ سختی زمانه .
دجاج ـ ماکیان وخروس ونام صورتی است درآسمان ازستارگان .
درخش ـ برق وفروغ وروشنائی هرچیزرا هم گویند .
درختك دانا ـ درختی است درجزیره اندلس گویند هر که برکش را زیرسر نهد و بخوابد چون برخیزد آنچه فراموشش شده باشد بیادآورد .
درق ـ بفتحین ـ سپر که اززخم تیر حفاظت کند .
دراعهـ بضم وتشدید مهمله وفتح عین نوعی ازجامه‌مشایخ وفوطه‌ئی باشد که بردوش اندازند ونوعی ازجامه که اکثرازصوف باشد فارسیان بتخفیف نیزاستعمال میکنند .

دق ـ بالفتح : اعتراض ، موأخذه ـ گدائی ـ نوعی ازجامه پشمینه .

دق ـ نوعی از لباس پشمینه .

دمعه ـ دمع بالفتح اشك چشم، باصطلاح حکما علتی است که آب ازچشم بیرون میآید.

دوستکامی ـ نقیض دشمن کامی است . شراب خوردن بادوستان وبیاد ایشان را هم گویند دوستکانی هم آمده است .

دوحه ـ بالفتح دال درخت بزرگ

دواج ـ بضم اول ـ بالاپوش .

دواعی ـ خواهشها ، گردشهای زمانه .

دوال ـ تسمه رکاب .

دواله ـ نام گیاهی است خوشبو که چون عشقه بر درختان پیچید واز آن دارو سازند وبفارسی سس گویند ودر عربی نام علت ومرض است .

دهره ـ بالفتح نوعی ازشمشیر کوچك .

دهلیز ـ مابین دروازه و اندرون سرای .

دیباج ـ دیبا .

دیلم ـ نام ملکی است که موی مردم آن مجعد است .

دیزه ـ استر وخری است که ازکاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد بمعنی دیز که رنك ولون باشد نیز آمده است .

ذ

ذباب : مگس .

ذنب ـ بهفتحین دم حیوانات و نام ستاره ایست که آنرا ذنب الفرس گویند و نام صورتی است درآسمان ازتقاطع منطقه فلك جوزو مایل بصورت ماربزرك بهم میرسد ویك طرفش را رأس وطرف دیگرش را ذنب گویند .

ذیاب ـ گرگان ـ جمع .

ذیل ـ دامن .

ر

ران ـ رهوار ـ اسب ـ یکران .

راوق ـ نام ظرفی که بآن درد را صاف کنند (صافی)

رابض ـ قلعه .

راجل - پیاده رونده ومجازاً بجای رونده هم آورند.
رائض - رایض بکسر همزه که حرف سوم است و خاء معجمه کسی که اسبان را ریاضت آموزد و آن چابك سوار باشد.
راوق - بفتح واو پالونه‌ی شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب صاف کنند.
راه - حرف وسخن - صراط وطریق - راه و روش - قاعده وقانون - نفحه و پرده و مقام کرت و مرتبه.
راتب - دائم و ثابت. مقرری.
رجز - بیماری که در کفل وران شتر پدید آید.
رحبه - بالفتح - زمین فراخ.
رخت کش - بفتح کاف کنایه از مسافرت است نظامی فرماید:
براهی که خواهی‌شدن رخت کش ره‌آورد من بس بود بوی خوش
رخنه - عیب - فساد - سوراخ.
ردای آفتاب - کنایه از پرتو خورشید وشفق.
رزمه - بفتح اول وسکون ثانی بوقچه رخت را گویند.
رشحه - بالفتح آب که ازجائی تراوش کند و بجائی چکد.
رشاشه - بفتح اول و ثانی وبالف کشیده قطره های ریز باران باشد.
رصد - بفتحین چشم داشتن و بمعنی نظر کننده گان هم آمده است.
رش - بارو - مخفف ارش هم هست و آن از آرنج تا سرانگشتان دست و گز ومقدار را نیز گویند ونام روز یازدهم ازهرماه شمسی.
رضاب - آب دهان.
رضع - شیر.
رفات - خردشده وازهم ریزیده وگسیخته ومتلاشی شده.
رقود - خواب کردن!
رق - بالفتح وتشدید قاف پوست آهو که برروی آن نویسند.
رکود - آرام گرفتن آب وباد کشتی - راست ایستادن ترازو - پرشده.
رکوب - بضم سوار شدن و بفتح مرد بسیار سواری کننده وستوریکه لایق سواری باشد.
رکاز - بکسر اول گنج وخزانه که درزمین باشد.
رلوق - نام ظرفی است که آنرا باطیه گویند و آنچه بآن چیزی را بیالایند و صافی کنند.
رمان - انار بضم وتشدید میم.
رماد - خاکستر.

رند - بفتح . درخت‌غار . دزدیدن‌وربودن . هرچیز زمخت . خوشبو و خوشگوار حرف و سخن .

ریشور - ریش‌دار . مجروح .

ریق - ناشتا - آب دهان .

ز

زاغ - نام مرغی سیاه رنك ازخانواده کلاغ . گوشه کمان را هم گویند.

زبرپوش - لحاف . روپوش .

زبیر - باکسراول از بروحفظ نگاهداشتن وبخاطرسپردن .

زبیر - نام کوهی است که خدای تعالی درآن کوه سخن گفت .

زباه - بضم اول زیادت‌ها درآخر پشتهای بلند زمین که آب سیل بآن نرسد جمع زبیه بالضم و مثل است در زبان عرب که بلغ‌السیل الزبی یعنی مشکل ودشوار شد کار انوری گوید :

چکنی بنقش تخیل بلغ السیل زباه

زحیر - پیچیدن شکم وبسختی نفس کشیدن و نالیدن و ناخوشی .

زرق - آب صاف ، سرگین .

زراف - همان زرافه است که بفارسی شتر گاو پلنك خوانند .

زفیر - دم بخود کشیدن و پس ازآن بلند کردن - سختی‌وبلا و بانك اول خر .

زفر - به‌فتحین دهان که بعربی فم گویند .

زقه - بالضم و تشدید ها . آب ودانه‌ئی که پرندگان ازگلو برآورده و درمنقار بچگان خود اندازند .

زله - بالفتح و تشدیدآنچه ازطعام بهرکسی نگاهدارندوپس‌خورده‌طعامیکه‌مردم فرومایه ازجائی بردارند .

زهیر - شکوفه درخت ودرخت شکوفه دار.

زهاب - بالفتح تراویدن‌آب از کناره چشمه ورودخانه وتالاب .

زین - تاج خروس . آرایش . خوبی .

زیرك - فولاد جوهردار . دانا وحکیم .

زیربا - نوعی ازآش است .

س

سارو - بروزن پارو نوعی طوطی (کاسکو)

ساج - نوعی از سنك که بدان صیقل کنند .

سایق - راننده .

ساقنی - ساق معروف است ولفظ نی بکسر نون ویای معروف در ترکی علامت اضافت است و بمعنی را نیزمیآید .

سائس - نگهبان .

ساز - سامان واسباب وچیزیکه مطربان نوازند .

سبق - به‌فتح اول وسکون ثانی پیش‌رفتن وازدیگران درگذشتن .

سبل - به‌فتحین سرخی که‌درچشم پدیدآید . بیماری چشم .

سبل - به ضمتین - خوشه باران - نیزه وجمع سبل که بیماری و علت چشم باشد .

سبال - جمع سبلت .

سبك‌سنك - مردم سبکسار و بی‌وقار و کم قیمت .

سحی - همان‌سحای باشد که بندنامه‌است‌ودرقدیم ریسمانی بود که برنامه‌می‌پیچیدند تا شخص غیرآنرا نگشاید .

سداب - گیاهی است که برای اسقاط حمل‌بکاربرندوهم برای خواندن سحرافسون بکاربرند مجازاً برای سحر وافسون هم بکار رفته .

سدیر - نام قصریکه نعمان‌بن منذر برای بهرام‌گورساخته بود .

سدره - بالکسر بمعنی درخت کنار و درخت کنار بالای آسمان هفتم وآنرا سدرة المنتهی گویند .

سراج - چراغ وآفتاب .

سرحان - بالکسر گرك درنده .

سرون - بفتح اول وضم ثانی شاخ هرحیوان وبفتحین سرین وکفل .

سرك - بفتح - تصغیر سرو بضم اول وسکون ثانی سرخجه و بکسراول‌وسکون ثانی سرخاب وسفیداب که زنان برروی مالند وسرخ و سفید را هم گویند .

سرآهنك - بفتح اول وها وسکون نون وکاف نثرنوازی وخوانندگی و دوبیت خوانی راگویند . پیشرو لشکر را هم گفته‌اند وتارگندم را نیزگویندکه برسازهاکشند .

سریش - بکسر اول وثانی و سکون ثالث وشین قرشت رستینی باشدکه درسبزی و تازگی بپزند وبا ماست بخورند و بعد ازرسیدن خشك کنند وآرد سازند وکفشگران

وصحافان چیز بدان چسبانند وسریشم را هم گویند که بدان پی بر کمان پیچند .

سغراق ـ بالضم ـ قدح بزرك و بالفتح پیاله شراب وهم بمعنی خود شراب آمده است ـ سراج اللغه و رشیدی آنرا کوزه لوله دار دانسته اند .

سفك ـ خون ریختن واشك ریختن .

سفن ـ به فتحین پوست درشت ازماهی ویانهنك وغیره که برقبضه شمشیروصل کنند وسوهان آهنی وجمع سفینه هم آمده است .

سفی ـ بردن باد خاك را .

سقر ـ به فتحین ـ جهنم ـ دوزخ .

سکره ـ بضم وتشدید کاف کاسه ئی را گویند که از گل ساخته شده باشد .

سکباج ـ سکبا . آشی است که از گوشت و بلغور تهیه کنند .

سکوب ـ ریخته شدن آب .

سکان ـ ساکنان و باشندگان واین جمع ساکن است ـ دنباله کشتی .

سك زن ـ بروزن رك زن نوعی از تیر کوچك باشد و پیگان آن بغایت باریك و تیز باشد .

سلخ ـ بفتح اول و سکون لام پوست کندن و بمعنی روزیکه در شام آن هلال دیده شود .

سلسال ـ بالفتح آب شیرین وخوشگوار .

سلب ـ نوعی ازلباس خشن مانند جوشن وخفتان که بروزجنك می پوشیدند .

سلم ـ بفتح اول وسکون ثانی پسربزرك فریدون وبالکسر لوح اطفال و بفتحین درعربی نام درختی است ونیز نوعی از بیع است وآن داد بهای چیزی است بایع را پیش از تیارشدن آن چیز وبضم اول وتشدید لام مفتوح بمعنی نردبان چوبین وبکسر اول وسکون اول بمعنی صلح و آشتی .

سماك ـ بکسر اول نام ستاره ایست وآن منزل چهاردهم است ازمنازل قمر ـ سماك دوهستند یکی را سماك اعزل ودیگری را سماك رامح گویند .

سموم ـ باد گرم و جمع سم .

سمر ـ به فتحین افسانه .

سمیر ـ به فتح اول ـ زمانه وآنکه شب افسانه گوید وابن سمر روزوشب راهم گویند.

سمك ـ به فتحین ماهی .

سمج ـ بفتح اول و کسر میم و جیم ـ بد ـ ناخوش ـ زشت بدمزه ـ عیب .

سنت ـ باضم اول وفتخ ثانی ـ روش ـ راه ـ صورت .

سورت ـ بالفتح ـ تیزی وحدت وتندی و خشم و بالضم ـ شرف و منزلت .

سواد - سیاهی رنگ و بمعنی حوالی شهر و نواحی ولکه وزمین و بمعنی مسوده.
سور - بروزن شور بمعنی هنگامه رجشن و میهمانی وختنه سوری.
سوری - سورچران.
سهر - بیداری (به‌فتحین).
سهود - بیخواب.
سهول - بفتح زمین‌های نرم و هموار.
سهاد - بضم اول - بیخوابی.
سین - سیمیا باشد باصطلاح اهل‌صنعت (کیمیا گران)

ش

شات - گوسفند.
شبر، شبیر، مشبر - حضرت رسول اکرم این‌سه‌نام را بنامهای حضرت امام‌حسن وامام‌حسین ومحسن میخواندند) (ومعناها بالعربیه حسن وحسین ومحسن و بهاشمی علی علیه السلام اولاده شبر و شبیراً و مشبراً یعنـی حسنا و حسیناً و محسناً رضوان الله علیهم اجمعین - لسان العرب)
شبه - با اول و ثانی مفتوح نام سنگی است که سیاه و براق است.
شتردل - کنایه از بددل و بزرگ دل.
شخن - بروزن چمن بمعنی خراش وخلیدن وفرورفتن چیزی.
شدن - بمعنی رفتن - شب کحل شد وچو مردم کهل - آمیخت سواد قیر باشیر.
یعنی شب سیاه رفت مانند مردم عاقلی که در آن سن وسال موهای سیاه با سفید در رخ و سرشان بهم میآمیزد.
شدیار - شیار کردن - شخم کردن زمین.
شرفه - بالضم - کنگره قصر درعربی ودرفارسی آواز راگویند خصوصاً آواز پا.
شرج - جای فراخ - کهکشان آسمان و کنایه ازحلقه دبرهم باشد.
شست - بروزن دست معانی مختلف داردازجمله: نام عددی است که بعربی ستین گویند - زنار - نیش و نیشتر. انگشت بزرگ دست که بعربی ابهام گویند. زه‌گیر و آن انگشتری مانندی است که از استخوان سازند - قلاب ماهیگیری - مضراب سازها - تار روده وابریشم و مفتول برنج وفولاد باشدکه برساز ها بندند - حلقه زلف و گیسو نشستگاه زبان.
شعشعه - بفتح هر دوشین - روشنی آفتاب و با آب آمیختن شراب - نوشتن با

يك عين خطاست .

شغب - بالفتح - شوروخروش .

شغبه - بالفتح - پوست بعضی اندام که از کثرت کار کردن سخت‌ودرشت وسیاه‌شود شود مجازاً بمعنی ذلیل وخوار وبعضی بمعنی فریفته هم نوشته‌اند .

شق - بالفتح‌وتشدید قاف بمعنی شکاف و شکافتن ودشوار آمدن کار بر کسی و نام يك قلعه ازقلاع خیبروبمعنی نیمه پاره ازچیزی وکرانه کوه - برادر - دوست .

شقه - بالضم وقاف مشدد پارچه جامه وکاغذ بمعنی‌جامه پیش شکافته وپارچه‌ئی که بر سرعلم بندند .

شکرفان - لغزنده .

شکن - اعراض کردن - تندشدن- شکست .

شکری - بکسراول وفتح ثانی - شکسته - شکار کننده .

شکرخند - تبسم .

شمیدن - رمیدن - بیهوش‌شدن - پریشان‌شدن - ترسیدن .

شمردن - (شمار) باضم دوستی ومحبت ، شبه نظیرو مانند - شماره و حساب - زخمی که کاری باشد .

شمیده- بوئیده - بیهوش وآشفته گردیده - تنفر گردیده - گریه ونوحه کرده .

شولی - پریشانی - متحیر- درمانده .

شهرود - نام سازی است .

شهزوری -مخفف شهرزوری ومنسوب بشهرزور که نام شهری بوده است نزدیك بابل و این تخفیف مانندشهرروا است که شهر واگویند .

شیات - رنك‌های دیگرغیرازهفت رنك اصلی .

شیرغاب - کنایه ازشاه مردان وشیرمردان علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام .

شیرطاقی - کنایه ازمردم صاحب غرور وبیدل باشد .

ص

صاحب - مقصود صاحب‌بن‌عباداست .

صدور - باضم برگشتن .

صداع - باضم اول - دردسر.

صدره - سینه‌پوش وپیراهن نیم‌تنه .

صرح‌ممرد - بضم میم وتشدید را . کنایه ازفلك وبمعنی قصردرخشان .

صفات - نشانه‌ها - چگونگی .

صفو - خالص و برگزیده .

صف‌النعال - صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین از پا گذارند نعال جمع نعل است و نعل بمعنی پاپوش و کفس است . اصطلاحی است .

صلب - بفتحین بردار کردن .

صلب - بفتح اول وسکون ثانی سخت .

صلابت - سختی .

صلف - لاف زدن

صلصله - بفتح هردو صاد مهمله - آواز زنجیر و آهن و جرس .

صماخ - سوراخ گوش .

صمصام - شمشیر بران .

صولجان - بالفتح - چوگان ودراصل بمعنی عصای سر کج وخمیده .

ض

ضباب - ابرهائیکه ملتصق شوند بزمین وزمین را پوشانند و آن جمع ضبابه است.

ضخم - بضم - سطبر .

ضراب - بالکسر با کسی شمشیر زدن.

ضیم - دامنه کوه - کناره کوه .

ط

طالیقون - بروزن غاریقون بزبان رومی هفت جوش را گویند و آن هفت جسد است که طلا و نقره ومس قلع وسرب و آهن وروی باشد . ارباب اکسیر آنرا رست خوانند و گویند درکان مس روئیده است .

طرازیدن - آرایش دادن - آراستن - نقش ونگار وزیب وزینت دادن

طروب - به‌فتح اول وضم ثانی شادمان وبفتحین شادیها .

طرقوا - بفتح اول و تشدید رای مهمله مکسور وضم قاف و در آخر الف زائده غیرملفوظ علامت واو جمع صیغه امر حاضر است بمعنی راه دهید ویك سو شوید . معمول است که نقیبان عرب درپیشاپیش سلاطین طرقوا گویند بجای دورشو - کورشو .

طعان - بکسر اول - نیزه زدن ونیزه‌زنندگان .

طغرا ـ بالضم نوعی ازخط پیچیده حروف که بآن خط برفرمان پادشاهان القاب نویسند ظاهراً این لفظ ترکی است ودرمناظرة الانشاء مینویسد که طغرا خط سطبری باشد بخط پیچیده که القاب ونام سلطان باشد .

طل ـ بالفتح وتشدید ـ قطره باران .

طنز ـ افسوس داشتن .

طیب ـ بالکسرخوش طبعی ـ پاك شدن ـ خوش ـ بوی خوش .

طین ـ گل .

طیره ـ بالفتح ـ خشم ـ غضب وبالکسرخفت وسبکی وشرمساری وعیب .

ع

عاد ـ قومی که هود برسالت آنان آمد بعلت نافرمانی حق بطوفان هلاك شدند.

عاذل ـ ملامت کننده .

عجل ـ شتابنده ـ شتاب .

عذیر ـ موهای پس قفا وموهای کلالك .

عراده ـ بتشدید را چیزی است مانند منجنیق و کوچکتر ازمنجنیق .

عزهل ـ بکسر. کبوتر نر .

عزیم ـ افسون وادعیه که برای احضار جنیان وپریان خوانند وآیات قرآن مجید شفای بیمارخوانند وفرائض خدا واجب کرده بربندگان .

عزی ـ بضم وتشدید زای معجمه و درآخر الف مقصوره بصورت یاء مؤنث اغره و نام بت است وآن درختی بود که عرب آنرا می‌پرستیدند و خالدبن ولید بحکم پیغمبر آن درخت را بسوزانید . فارسیان این لفظ را بتخفیف هم آورده‌اند .

عسجد ـ زر. طلا .

عشی بمشا ـ شب کوری و بکسراول تاریکی شب که وقت نمازشب است .

عضات ـ درخت خاردار .

عفاف ـ پرهیزکاری کردن . پاکدامنی .

عقاب ـ بکسراول ـ عذابکردن ـ شکنجه دادن .

عقال ـ رسنی باشد که پای شتربدان بندند .

عقور ـ سك گزنده .

عمیت ـ به کسر مرد زیرك . محافظ .

عمی ـ بضم اول وسکون میم ـ کوران ـ جمع اعمی .

عنا ـ رنجوری .

عنقود ـ خوشه‌انگور.

عنین ـ بالکسر و تشدید نون جوانی که برجماع قادر نباشد و آن را در عرف نامرد گویند .

عودی ـ رنگی است مشابه چوب عود وآن رنگی‌است سیاه مایل باندك سفیدی و سرخی و نوعی ازجامه ابریشمی که رنگش سیاه باشد .

عیبه ـ بالفتح وحرف‌سوم بای موحده ـ جامه‌دان .

عین ـ بالفتح چشمه آب وآفتاب ـ دینار و زر سرخ ـ مال ـ باران وابریکه از قبله آید . چشم ـ مهمتر وبرگزیده هرچیز وذات هرشیئی ـ دیده‌بان ـ جاسوس ـ روان شدن آب ـ دیدارونظر کردن .

عیار ـ بکسر چاشنی زر وسیم وبفتح سنجیدن وباتشدید مردم چابك وچست .

غ

غاب ـ بیشه .

غبن ـ بفتحین ـ خطا وتسلیم‌شدن‌ازرای وتدبیروبه‌فتح زیان‌یافتن‌درخریدوفروخت.

غدیر ـ تالاب که آب باران درآن جمع شده باشد ـ برکه .

غر ـ مرد غافل ونا‌آزموده (بالکسروتشدید)

غرام ـ بالفتح ـ حرص وعشق وشیفتگی وهلاك وعذاب .

غرچه ـ بالفتح مخنث ونادان و زبون .

غژغا ـ گاوی‌است‌مابین کوههای خطا وهندوستان (تبت) این گاو دمی افشان‌دارد که مانند رشته‌های ابریشم است وتا روی زمین‌آویخته وچون از موی‌دم این گاو برای قلاده پرچم استفاده میشده بهمین‌مناسبت قلاده پرچم را هم غژغا گویند .

غلاله ـ بکسر. جامه کوچك که درزیرجامه یا زره‌پوشند ودرفارسی زلف معشوق و موی پیچیده را گویند وهمان گلاله باشد .

غلغل ـ بروزن بلبل ـ شوریدن بلبلان ومرغان درحال مستی وصدا و آواز بسیار که ازیکجا خیزد .

غلبات ـ بفتح ـ جمع غلبه که زبردستی و زور باشد هم چنین نام مرغی است که آنرا زغن خوانند .

غنج ـ نازوعشوه ـ غمزه (. غناج عشوه کننده ـ ناز کننده)

غوربا ـ آش‌آبغوره ـ ومراد ترش است .

غیار ـ فایده کردن .

ف

فأمت - فوت شونده - فوت کننده .

فتور - سست شدن و شکسته شدن و کند شدن .

فتا - شجاع - سخی .

فحم - زکال - انگشت (ذغال)

فذلك - بوزن مسالك (دررسم الخط الف مکتوب نیست ونباید نوشت فذالك) : باقی و بقیه چیزی باصطلاح محاسبان دفترجمع مد جمع حساب بعد تفصیل .

فرهی - فر . وشان وشوکت عظمت وافزونی .

فربه . فربی - مقابل لاغر - و بمعنی قوی وسنگین وفراوان و بسیار وستبر هم آمده است

فرضه - بالضم . بندر ومکانی که باج از مترددین وبازرگانان می ستانند . درشرح دیوان خاقانی نوشته دهانه جوی وجای درآمدن بکشتی از لب دریا (بندر)

فره - بالفتح - شان - شوکت .

فره - بالکسر بروزن گره بمعنی زیادتی وغلبه وسبقت و ظفر ومظفر وغالبی و افزونی وزیادتی که دوحریف را با هم درنرد وشطرنج و امثال آن میشود .

فسیل - نهال درخت خرما .

فش - نظیرومانند .

فصیل - دیوار کوچك که خارج باروو قلعه شهر باشد - دودمان .

فقاع - بضم . بوزه ئی که از برنج سازند ونشئه آورد وشراب غیرمسکر را گویندو برخی آنرا بجای کوزه وپیاله هم آورده اند .

فلاسنك - فلاخن

فلحس - با فتح اول وسکون ثانی و فتح ثالث - سك .

فومه - خوشه .

ق

قار - (درعربی) بمعنی قیر و به هرچیز سیاه نیز اطلاق کنند وغالباً منظور سیاه و تیره وتار است .

قاف - نام کوهی است افسانه ئی - دو کمان .

قبچاق - نام دشتی است میان توران وترکستان که ترکان آنجا بسیار بیرحم ومردم

کش میباشند ومردم آنجا را نیز قبچاق گویند ومجازاً بمعنی بی باك نیز میآید .

قدیر ـ توانا .

قدح ـ بفتح اول و سکون ثانی ـ عیب کردن و ملعنه زدن در نسب کسی و آن ضد مدح است .

قدر ـ بفتحین ـ قضا وحکم ونهایت واندازه چیزی و اندازه کرده خدای تعالی برای بنده ـ برابر با هم ـ شریك .

قذف ـ بفتح ـ قی کردن ـ دشنام دادن .

قذی ـ خاشاك ـ خس .

قرارات ـ گوسفندان .

قراب ـ جلد شمشیر غلاف شمشیر نیام تیغ وخنجر .

قرطه ـ گوشواره‌ها .

قریر ـ شادمان . تنك چشم .

قربوس ـ با فتح . بلندی زین .

قرن ـ فتح اول سکون ثانی . شاخ وزمانهای طویل .

قز ـ معرب کژ است که آن نوعی کرم ابریشم است وابریشم آن پست است .

قسیمه ـ نافه مشك

قشب ـ زهردادن . زهر درطعام آمیختن . بیدی یاد کردن .

قشم ـ بکسر قاف . تن و نام جزیره ایست درخلیج .

قصف ـ شکستن

قصب ـ بفتحین نی وهرچیز نی مانند وجامه‌ئی باشد که از کتان وابریشم بافند و معرب کسب است .

قصب السبق ـ بفتحین : گویند که بفاصله بعید یك نی برزمین استاده میسازند و سواران از دور باتفاق یکدیگر بسوی آن نی یکبارگی اسبان دوانند اول کسی که از جمله سواران سبقت کند وآن نی را از همه پیشتر بردارد درهمه سواران ممتاز میگردد و او قصب السبق کرده است .

قیصور ـ نام شهری است بجانب شرقی دریای محیط کافور خوب ازآنجا آرند و شهر دیگری بهمین نام در کوهستان کابل هست وقیصوری منسوب بقیصور است .

قضیب ـ شاخ درخت .

قطمیر ـ پوست باریك که برهسته خرما باشد .

قفار ـ بفتح زمین خالی از آب و گیاه .

قفار ـ به کسر نان تهی . گرسنه .

قلاوز ـ بفتح اول وضم و او ترکی است بمعنی راهبر و مقدمه لشکر وسوارانیکه

محافظ لشکرمیباشند .

قلاده ـ گلوبند و گردن‌بند سك وشتر .

قلات ـ جمع قلت . چاهك آبگیر که در کوه باشد .

قمرا ـ ماهتاب ومجازاً ماه .

قماط ـ بکسر. غندك وآن پارچه‌ئی باشد که طفل نوازد را درآن پیچند .

قمه ـ بالضم وتشدید میم سرهرچیز وبلندی وبمعنی گروه .

قمطره ـ بالکسر وفتح میم . شترفربه وصندوقی که درآن کتاب گذارند وخریطه کتاب را هم گویند .

قنات ـ با تشدید نون . روی بالای . سر کوهها .

قنب ـ درختی است که برکش نشئه میآورد ومکیف است .

قود ـ اسب .

قودکش ـ جنیبت کش .

ك

کاژ ـ کاج . درخت صنوبرصغار را گویند .

کال ـ هزیمت و گریز .خم وخمیده .

کاواك ـ میان تهی . پوچ . بی‌مغز .

کافته ـ جستجو و تفحص کرده .

کبری ـ بفتح اول وسکون ثانی . زرتشتی . زرتشت .

کتابه ـ بکسر اول بروزن وساده آنچه بخط جلی نسخ و نستعلیق یا بخط طغرا برمساجد ومقابرودروازه امرا نویسند ونقش کنند .

کحل ـ سرمه . سیاه .

کیردك ـ بروزن خیرسك . لغزوچستان .

کراز ـ به کسر . از مصدر کرازیدن خـرامان خـرامان راه رفتن واز روی ناز و غمزه خرامیدن .

کری ـ با الف بصورت یا . آغاز خواب .

کژ ـ بعربی قز گویند وآن نوعی از ابریشم است که کم‌بها باشد .

کساردن ـ باده خوردن . غم خوردن . بکسار هم در بیت اثیر امر است یعنی جرعه‌ئی بنوشان .

کسیر ـ شکسته شدن .

کش - به فتح اول وسکون ثانی نام شهری است ازماوراءالنهر نزدیك نخشب و معروف است که زنان زیباروی دارد .

کعب - شتالنك و استخوانی چهار گوش که باآن بازی نرد کنند .

کعب الغزال - نوعی ازشکرپاره .

کفچلیز - کفجلیزه . کفچلیزك . جانورکی باشد در آب بعضی گویند سوسمار کوچك است وبعضی گویند جانوری است شبیه به‌چلباسه ودم سرخی دارد .

کفه - بفتح اول وثانی دایره راگویند وخوشه‌های گندم وجو را نیز گفته‌اند وبا تشدید ثانی پله ترازو باشد .

کلال - درعربی . ماندکی اعضا وخیره شدن چشم .

کمیت - اسب .

کمال‌الزمان - لقب ستاره زهره است .

کنب - معرب قنب باشد و آن ریسمانی است که از علف سازند و انگور را بآن آونك کنند .

کند . کندنا - جراحت وریشی واصطلاحی است درتیراندازی و آن کششی است که بعد از کشیدن کمان درحالت گشاد تیر کنند .

کنند - گریختن و گریز .

کنف - با فتح . جانب . پناه . بال‌مرغ .

کواعب - زنان نارپستان .

کهل - جوان وسنینی که مرد نه پیراست و نه جوان .

کیا - بزرك .

گ

گاورس - نوعی است ازغله .

گازر - کسی که لباس میشوید .

گداره - بالاخانه تابستانی راگویند و بمعنی تخت‌هائی باشد که بام خانه‌رابدان تخته پوش کنند .

گریوه - بفتح اول وچهارم کوه پست و هم پشته وبلند راگویند و بکسراول هم آمده است وزمین بلند وپشته خاکی را هم گویند که آب درآن رخنه کرده باشد .

گرو - مقید . قید . رهن .

گریوازه - مروارید ولعل وامثال آن باشد که بررشته کشیده باشد .

گرزه - با فتح اول نوعی ازماراست که سربزرك داردوزهراورا تریاکی نباشد.

گرزه - با ضم اول عمود .

گزین - بضم اول وسکون آخر- بمعنی گزیده وانتخاب کرده شده است و فاعل را نیز گویند که انتخاب کننده باشد مانند خلوت گزین و عشرت گزین و امر باین معنی هم هست .

گلیگر - بکسر اول ودوم گلکار و بنارا گویند

گوز - بمعنی مقل هم آمده است و بهترین آن سفل ازرق است و بدرا گفته‌اند که مقابل نیك است چنانکه گفته‌اند . با نغزان ونغز و باگوزان گوز که مراد بابدان بدباش وبا نیکان نکوی .

گوت - کفل وسرین .

ل

لاج - برهنه و عریان .

لبوت - خلاصه ومغز .

لباچه - بالاپوش .

لت انبان - با همزه ونون وبای ابجد . حریص و پرخوار وشکم پرست .

لجلاج - بروزن لیلاج . گویند اوواضع بازی‌شطرنك بوده است و کسی‌را گویند که در سخن گفتن درمانده وبعربی الکن گویند .

لجاج - ستیزه .

لجاج - سیماب پاك .

لحیه - باکسر. ریش که برصورت مردان روید .

لسن - بفتح اول وکسرسین. فصیح وزبان‌آور و به ضمتین جمع آن‌بمعنی فصیحان و زبان آوران و بضم اول وسکون دوم جمع السن‌است وبه‌فتحین فصاحت و زبان‌آوری

لغوب - به ضمتین . رنجوری ودرمانده شدن .

لغو - بیهوده وباطل گفتن .

لفج - بفتح اول وسکون دوم لب گنده وسطبر باشد مانند لب شتر .

لوصا - ملامت ورسوائی .

لوزنه : مخفف لوزینه وحلوائیکه درآن مغزبادام انداخته باشند .

لوك : بضم واو مجهول . نوعی از شتر. عاجزی وزبونی .

لهب : با فتح اول ودوم شعله آتش .

لهات : زبان کوچك .

لهوب : دره‌ئی که میان دو کوه باشد .

م

مارشکن : مارقشیشا ذهبی. جوهری است برای‌دوای چشم چون آنرا بشکنند‌درون آن زرافشان باشد .

ماثوره : اثر پذیرند . وجزا دهنده و این را فارسی زبانان استعمال کنند عرب متأثر گوید و ادعیه ماثوره منظور ادعیه‌ئی است که از حضرت رسول اکرم (ص) . منقول است .

ماشطه : بانوئی کـه موی زنان را آرایش کند خاصه عروسان را و آنرا مشاطه نیز گویند .

ماحی : محو کننده . نابود کننده .

مآب : جای بازگشتن گاه .

ماهی‌خاکی : حیوان کوچکی است لغزنده وسریع‌الحرکات که نوعی از آن را عوام خرخدا خوانند .

مامون : امن کرده شده ومحفوظ و بی‌هراس .

مأبون : کسیکه بمرض ابنه گرفتار باشد .

مبیت : به‌فتح میم و کسر بای موحده ویای معروف و فوقانی بمعنی شب گذرانی و جای شب گذراندن مأخوذ از بیات به‌فتح که بروزن فعال بمعنی شب کردن است یا مشتق از بیتوته که مصدر بمعنی شب‌گذراندن است (ازمهذب وغیرآن)

مبتدع : به ضم وفوقانی مفتوح و کسردال بدعت‌کننده .

متمشی : جاری وروان‌شونده .

مثوی : درآخر بالف مقصوره بصورت یا . جای‌آرام وقرار .

مثلث : مجمره‌ئی که درآن عود وعنبرسوزند .

مثله : بضم اول وفتح دوم کوش وبینی بریدن و عقوبت .

مثنی : به ضم دوبار کرده شده ودوبار گردانیده شده .

مجدود : نیك‌بخت .

مجازا : به‌ضم . مخفف مجازات و این تصرف‌فارسی‌زبانان است بمعنی‌یکدیگری را جزا دادن . چنانکه مواسات ومدارات‌گویند .

مجیب : به‌ضم اول جواب دهنده .

مجاهز : ساختگی کننده و اسباب دارنده .

مجره : به کسرمیم و فتح جیم کهکشان .

محاق : بضم وبکسر و بفتح هرسه آمده کاستن ماه و ابتدای آن ازشب پانزدهم و

بمعنی سه روز آخر ماه که ماه در آن ایام ناپدید است .

محلا : باتشدید لام نشان داده شده .

محن : بافتح اول اندوه‌ها .

محارم : جمع محرم . صاحب سروحرام شده و آنکه در حرم راه دارد و اوقات مخوفه شبها را هم گویند .

محمده : با فتح اول . ستایش . ستودن .

محاکات : بضم میم . با هم حکایت کردن .

محرور : گرم باحرارت .

مخبر : با فتح اول وسوم . آزمایشگاه .

مخنقه : قلاده . گردنبند .

مخذول : خوار کرده شده .

مخطور : منع کرده شده . حرام کرده شده .

مدهون : بروزن مجنون . روغن مالیده شده ودرفارسی چرم دباغی کرده‌را گویند

مدر : به فتح . کلوخ و گاهی کنایه باشد اززمین .

مرصد : به‌فتح جای نگاه داشتن وموضع وچشمداشت .

مرقد : خوابگاه

مرهم : معرب ملحم وملغم وآن معجونی است که برای زخم بکار برند.

مرهون : گرو کرده شده (رهن شده)

مرعی : چریدن.

مرغوب : پسندیده . معقول . خواهش کرده شده .

مهربان : (درفرهنك مهربانی ثبت است) دارنده مهرومحبت و نوعی‌ازجامه‌لطیف ونازك بغایت خوش .

مرتهن : بضم میم و فتح سوم و کسر چهارم . گرو دهنده و گرو گیرنده ـ میر نورالله در شرح گلستان نوشته که چون ارتهان بمعنی قبول کردن رهن است باید که مصدر لازم باشد پس صیغه مفعول ضمت نمی گیرد و صیغه اسم فاعل در این عبارت که بشکر او مرتهن راست نمی‌آید . مناسب دراین محل مرهون است)

مرغ : در قصیده اثیر منظورمرغ شکراست وآنرا ازشکرمیساخته‌اندمانندخروس قندی برای اطفال .

مرعش : با ضم اول‌وفتح عین نوعی‌ازکبوتر که درهوا معلق میزند وحلقه میشود و برخی گفته‌اند کبوترنامه‌براست .

مرغش : بالفتح وغین مفتوح . شهری است درشام .

مرغول : بروزن مقبول پیچ وتاب وبمعنی موی چنبره وآواز مرغان و نوعی از نوای مطربان .

مر : با فتح اول و سکون دوم ، حساب را گویند و هرعقدی باشد از اعداد مثلا شخصی ده‌هزار میشمارد و درهرصدی یك‌عدد چیزی میدارد و چون همه شمرده شود آن چیزی را که به‌ازای هرصدی داشته است مر گویند . بعضی گویند هرمری پنجاه است .

مزاد : بفتح . توشه‌دان و به ضم زیاده کرده شده .

مزاجل : نیزه‌ها .

مسته : بفتح طعمه مرغان شکاری مانند بازوغیره .

مسنون : ریخته شده و صورت کرده شده ــ با فتح اول . معنی اخیر از کشاف .

مسرع : بضم میم وکسر را . شتاب کننده وپیك تیزرفتار .

مسلوب : با فتح اول ربوده شده .

مسمار : با کسر اول . میخ آهنی .

مستغاث : به‌ضم اول . کسی که از او دادرسی خواهد شد .

مسمن : با ضم اول و تشدید سین وفتح سوم . پرواری کرده شده .

مسن : به کسرمیم وفتح سین وتشدید نون . نوعی از سنك است که بر آن کارد و شمشیر تیز کنند وبفارسی فسان گویند .

مسجون : درزندان کرده .

مشیمه : بفتح پوست رقیق که بر کودك هنگام ولادت پیچیده است .

مشدد : با فتح اول وتشدید شین . گچ وچونه .

مشمر : به ضم اول و فتح دوم وتشدید میم . دامن بمیان برزننده برای دویدن و به فتح میم دوم اسب تیز رفتار مستعد دویدن .

مشتهی : باضم اول وحرف سوم تای فوقانی . خواهش کننده وآرزومند وبمعنی اشتها پیدا کننده غلط است زیرا این متعدی بیك مفعول‌است وبرای معنی اشتهاپیدا کننده مشهی صحیح است .

مشعب : راه .

مشکبان : بید مشك است وبان . را . حب‌البان هم خوانند وآن ثمر درختی است بنام بان و در فارسی تخم غالیه گویند و عربان فستق الهاویه نامند و لادن را هم گویند و مشکبان همان بیدمشك است واثیرهم بمعنی بیدمشك آورده است .

مشحون : باضم . پر کرده شده .

مصیر : با فتح اول باز گشتن .

مصعب : با فتح . برجای بلند برآینده .

مصقول : روشن وصاف کرده شده ـ بضم اول .

مصاص : اسبی که ترکیب مفاصل او سخت باشد .

مضا : به‌فتح . روانی گذشتن.

مضراب : به کسر اول آنچه با آن ساز نوازند و هم چنین آلتی است که با آن مرغان را صید کنند .

مضمر : بافتح اول پنهان وپوشیده .

مطبوع : خوش آیند .

مطرقه : باکسر اول . پتك وچکش آهنگران .

مطبق : به ضم میم وفتح ط . تو بر تو کرده شده وسر پوش‌دارو نوعی ازپارچه که از طرف خلخ آرند .

مطوق ـ درطوق کرده شده بافتح اول .

مطال ـ بکسرمیم . واپس‌افکندن‌کاروبدور ودرازافکندن‌کار ودراز کشیدن‌سخن و ابریدن وچیزراکشیدن تا دراز شود .

مطرا ـ به‌ضم میم وتشدید را . تازه وتازگی کرده شده .

مطار ـ پریدن وجای پریدن .

مطرد ـ با ضم اول . نیزه کوچك ونیزه گوتاه که بدان وحوش را صید کنند .

معهد ـ با فتح اول فرودآمد نگاه میعادگاه .

معزا ـ به‌ضم میم وفتح عین وتشدید زا . سوگوار وماتم زده .

معالی ـ بلندیها ـ جمع معلا .

معلم ـ با ضم میم سکون دوم وفتح سوم . نقش‌دار و مخطط و منقش .

معرا ـ با فتح میم و فتح عین وتشدید را . برهنه .

معادا ـ به فتح میم با کسی عداوت داشتن و چیزی پیاپی کـردن و این مخفف معادات است .

معطس ـ به‌فتح اول ـ بینی .

معجم ـ باضم میم . حروف نقطه‌دار

معقد ـ بندگاه.

معزم ـ به‌ضم میم وفتح عین و کسرزا . عزیمت خوان وافسونگر .

معنون ـ به ضم میم وفتح عین وسکون نون ـ وفتح واو . عنوان کرده‌شده به‌معنی دیباچه کرده شده .

مغمد ـ به‌ضم میم وفتح غین . پوشیده کرده شده وشمشیردرغلاف کرده شده.

مغیر ـ غارت کننده .

مغلق – قفل شده .

مفتول – پیچیده . تارتافته خواه ازابریشم خواه ازگلابتون .

مفخر – نازشگاه .

مفاز – رسیدنگاه .

مفضل – بضم میم و کسرضاد . نکوئی کننده .

مفتتن – بضم اول وسکون دوم فتنه انگیخته شده ودرفتنه انداخته شده .

مقل – به‌فتحین . سخن‌چین .

مقرعه – تازیانه وچوبیکه باآن بزنند – وزننده .

مقل – به‌ضم اول وسکون دوم . نام درختی است وهم چنین صمغی‌است و نوعی‌از عطر باشدکه آنرا ازعود وعنبر وصندل سازند .

مقبقب – قبه‌قبه .

مقیل – آرام‌گرفتنگاه وخواب‌کردنگاه و شراب خوردنگاه وچاشتگاه .

مقامر – به ضم اول و کسرمیم : قماباز وحریف .

مقیر – سیاه . سیاه شده (قیری‌شده)

مقل – با فتح اول . فرو بردن آب .

مقدم – به‌فتح میم و سکون قاف وفتح دال . از سفر یا زجائی بازآمدن .

مقدم – به‌ضم میم و کسردال : پیش‌روند ودلیر .

مقدم – به‌ضم میم و فتح قاف وتشدید دال مکسور . پیش کننده و دلیر .

مقدم – با فتح پیش کرده‌شده .

مقصوره – حجره کوچك . تخت وحجله .

مقرنس – ساختمانی که بصورت قرناس ساخته شده باشد وقرناس بینی کوه‌باشد و مراد ازمقرنس ساختمان بلند بناست .

مکنس – مکنسه : جارو .

مکاس – به‌ضم . توقف کردن صاحب کالا دربیع .

مکیال – پیمانه .

مکوکب – بضم میم و فتح هردو کاف . ستاره دارکرده شده وآنچه اززرونقره مسمار داشته باشد .

مکابره – بزرگی‌خود بردیگری ثابت‌کردن و معارضه وغلبه وجنك کردن باکسی

مکلل – بضم میم و فتح کاف . لام مشدد . بمعنی درخشان و ملمع کرده شده و تاج برسرنهاده .

ملقن – باضم اول تلقین کرده .

ملحم - با ضم اول نوعی از پارچه ابریشمی که بسیار لطیف باشد .
ملوم - به فتح میم وضم لام . ملامت کرده شده
ملجاء - پناهگاه
ملمع - روشن کرده و درخشان کرده شده وآنچه بورق طلا روشن کنند .
ملاء - آنچه از ظرف پرشده باشد .
ملاذ - پناه‌آورد نگاه وچیزهای لذیذ .
ملصق - چسبیده شده . الصاق شده .
ملعق - ملعقه . کمچه .
منقاش - با کسر موچینه که بدان موی را از بدن بر کنند و بمعنی نهری که بدان ناخن بر گیرند .
مناط - به فتح . جای درآویختن ومجازاً گاهی بمعنی طلب و مقصد نیز استعمال شده است .
منهاج - با کسر . راه راست وگشاده .
منهی - با ضم اول . خبردهنده .
منشور - با فتح اول . درناسفته .
مناهل - چشمه‌ها . منهل چشمه .
منعل - با ضم اول وسکون دوم . نعل وهرچه که شکل نعل‌دارد .
منعوت - نعمت کرده شده ووصف کرده شده .
من یزید - نوعی از بیع که هر که از دیگر خریداران قسمت زیاده دهد . خرید نماید و بمعنی فروخت کالا و بمعنی بازارنیز نوشته‌اند .
منن - به کسرمیم و فتح نون . جمع منت است .
منون - زمانه ومرك وبرنده وکم کننده قوت وجمع من هم باشد .
مناخ - جای خواب‌وآسوده .
منصبغ - بضم میم وسکون نو ن. رنگین شونده .
مندل - به فتح میم و سکون نون و فتح دال . دائره‌ئیکه افسونگران و عزائم خوانان گردبگرد خود برزمین کشند .
مؤبد - همیشه - همیشگی - ابدی - جاودانی .
ممهد به‌ضم اول . گسترده شده . نیکو کرده شده وبالکسر. ها . گستراننده .
مورد - به‌ضم میم و فتح واو . رای مشدد . گلگون و سرخ رنك ومشابه بگل و هم چنین مورد بلغت فارسی نام درختی است سبز .
مویان - بروزن گویان . گریان و نوحه کنان .

موهم – دروهم . غلط اندازه . ضم اول و فتح واو .
مودن – (مودون) کوتاه .
مهراج – اسب تیز رفتار .
مهلهل – با ضم اول و فتح دوم وسکون سوم و فتح چهارم . جامه باریك وتنك .
مهرب – به فتح اول وسکون ثانی . گریز گاه .
مهنا – بضم اول وفتح دوم . گوارایندم – مبارك باد شده .
مهب – به‌فتحین و بای موحده مشدد – جای حبوب یعنی جای وزیدن باد .
مهند – مخفف تیغ مهند است وآن تیغ هندی است یعنی ساخته هند .
مهمل – بضم اول ومیم مفتوح – متروك وبیکاره – فروگذاشته شده .
مهمه – بفتح‌هردو میم بیابان .
میسور – به‌فتح اول – آسان شدن – آسان شده .
میتین – بکسرمیم ویای مجهول و کسرفوقانی – میخی‌است آهنی که بدان درسنك شکاف اندازند

ن

ناموس – صاحب راز وآنچه آنرا پنهان داشته شود .
ناهق – خر نر .
ناقه – شترماده.
ناب – دندان .
ناهار – کسیکه از صبح چیزی نخورده باشد ودراصل ناهاربوده والف ممدوده را بجهت تخفیف حذف کرده‌اند وآهار بمعنی‌خورش وطعام است .
ناف بریدن – ناف بریدن وناف زدن وناف گرفتن: کودك را که بخشت افتاداگر دوشیزه باشد نافش را بنام پسری که بخواهند می‌برند و بدین‌ترتیب او را بنام آن پسر نامزد میکنند و همچنین معروف است که ماما اگر ناف طفل را بخوشی و خرمی ببرد طفل اکثر اوقات بخوشی وخرمی بگذراند واگر بغم واندوه ببرد اوروزگار بغم‌واندوه خواهد گذراند . خاقانی گوید :

ناف تو برغم زدند غم مخور خاقانیا — کانکه‌جهان‌راشناخت غمکده‌شدجان‌او

و طالب آملی گوید :

بوصفش خرد بست نقش ضمیرم — بمدحش زد اندیشه ناف زبانم

و صائب گوید :

محیط عشق محال است آرمیده شود — به‌تیغ موج بریدند ناف گردانش

ناقه ـ شتر ماده

نائبه ـ بکسرهمزه که حرف سوم است وبای موحده مفتوح حادثه و واقعه وتب گرم

ناطور ـ نگهبان

نباه ـ نبه ـ نبا ـ نباه ـ آگاه‌شدن خبر .

نجاح ـ بفتح اول و درآخرحای مهمله رستگاری وفیروزی و روائی حاجت .

نجم‌الیمان ـ شعرای یمانی .

نجاشی ـ پادشاه حبشه ـ درشعر اثیر منظورپادشاه سیاهی‌وسلطان ظلمت‌است .

نخچ ـ جاروب کردن .

ندب ـ به‌فتحین نشانه جراحت ـ ترس ـ تهلکه ـ روان ـ چست تیز رفتار .

ندب ـ به‌فتحین ـ آن صفت‌باشد دربازی نرد که‌باصطلاح امروز دوبرگرد گویند

نذیر ـ ترساننده

نزول . نزولی ـ فرودآمد نگاه محل فرودآمدن سپاه و مردم‌وشاه .

نزل ـ با ضم اول . نصیب و فرودآمد نگاه وآنچه برای مهمان فراهم آورند .

نزل ـ بضم اول وفتح دوم . ضیافت ومهمانی که پیش میهمان گذارند .

نشره ـ بالضم ـ هدیه‌ئی که برای طفلان نویسند و بمعنی تعویذ و افسون هم آمده و بالفتح آنچه با زعفران و شنگرف بروز مکتب نشینی‌بروی تخته اطفال نویسند

نشاه ـ هم را فرا رسنده که بعربی شامل باشد ونشاسته را هم گویند .

نشور ـ به ضمتین . زنده شدن وصبح نشور مراد صبح قیامت است .

نصاب ـ جد . رتبه و اصل هرچیزی وآنقدر از مال که دراوزکوةواجب‌شود .

نصیر ـ بفتح نون . مددکار .

نطاق ـ کمربند .

نعیب ـ آواز مرغ ـ با فتح .

نعت ـ به‌فتح اول و سکون دوم . مدح وثنا .

نعم ـ به فتح اول ـ نرم گفتن‌سخن .

نعامه ـ شترمرغ

نعمان ـ نام امام ابوحنیفه رحمته‌الله علیه .

نعمان‌بن‌منذر ـ یکی از ملوك عرب که برای بهرام‌گور کوشکی ساخت .

نفل ـ به‌فتح اول وسکون دوم ـ عبادتی که بر بنده واجب نباشد .

نفیر ـ رسیدن وبیرون شدن ودورشدن وآماهیدن .

نفر ـ به فتحین . گروه مردم از سه تا ده فارسیان بریك کس اطلاق کنند وبمعنی چاکرهم آمده است .

نفیر ـ فریاد و ناله و بمعنی گریزنده و نفرت کننده و کرنای .

نفاته ـ با تشدید فا (نفاطه) هم نویسند منجنیق هائیکه با آن گلوله های مشتعل نفت‌را بحصار دشمن پرتاب میکردند .

نقیر ـ اصل ـ چست‌وچابك ـ خسته‌خرما ـ ظرفی چرمی که در آن شراب نگاهدارند نادان ـ حقیر ـ و نقیر و قطمیر که با هم آورند منظور اندك وبیش (کم وبیش) مراد باشد وگاهی مراد اندکی وبیشی وگاه کنایه ازصغیر و کبیر مراد است در بیت اثیر همین منظور مراد است .

نقل ـ با فتح اول . صناعتی است از شعر برای توضیح کافی بصفحه شماره ۳۴۵ کتاب المعجم فی معائیر الاشعار العجم شمس قیس رازی طبع تهران بتصحیح دانشمند محترم آقای مدرس رضوی مراجعه فرمایند .

نقاد ـ با تشدید قاف بسیار سره کننده درم و دینار .

نکبا ـ به فتح . بادیکه ازسه طرف وزد وآن بغایت بداست خصوصاً درحق‌جهاز

نکال ـ (بمقدمه درباره اصطلاحات ولغات خاصه مراجعه میشود)

نوب ـ آدمیان سیاه پوست منسوب به‌نوبه .

نورهان ـ نوراهان ـ بفتح اول بروزن همراهان‌چیزی راگویند که کسی‌ازجائی برسم تحفه وهدایا و ارمغان بیاورد ـ مژدگانی وخبرخوش را هم گویند .

نوال ـ عطا و بخشش .

نهاب ـ بکسر اول‌غارت کردن وغنیمت‌ها .

نهمت ـ بفتح ـ همت بستن وقصد واراده کردن برچیزی و حریص نمودن وبمعنی مراد هم آمده است .

نهاز ـ به ضم اول ـ بروزن گداز بزی وگوسفندی راگویند که پیش پیش گله گوسفندان براه رود وبعربی گراز خوانند ـ پیش‌آهنك گله .

نهمار ـ بفتح اول وسکون دوم بروزن رهوار بزرك وعظیم وبی‌نهایت ووافر و بیکران ـ همه یکبارگی ـ هرچیز عجیب وبی‌اندازه . مشکل . دشوار .

نهاوند ـ شهری است ونام دستگاهی است ازموسیقی .

نهالی ـ فرهنك‌ها بمعنی شکار وتشك آورده‌اند ولی اثیر آنرا از نهال گرفته و بمعنی نهال نورسته ونونشانده آورده است .

و

وثاق ـ بفتح اول ، کسردوم . بند وقید وبمعنی حرم وخانه وسرای هم آمده‌است .

وثوب ـ وتب ، وثیب ، برجستن ونشستن .

وجل ـ کسیکه از و هم ترسان باشد و بفتحین . ترسیدن .
وحل ـ گل ولای .
وداج ـ ادواج جمع ـ رگی است در گردن .
ورل ـ بفتحین . جانوری است شبیه سوسمار .
وسن ـ بفتح ـ آلوده وآلایش وآسودگی وآلودگی . در عربی مقدمه خواب و درفارسی باشین هم آمده است .
وشاق ـ بضم ـ خدمتگذار وغلام ساده رو ـ این لغت ترکی است .
وصمت ـ عیب .
وطا ـ انداخته وگسترده شده وجامهٔی که بآن هودج را پوشند .
وطای ـ به فتحین رفتن و پایمال کردن و بکسر واو و همزه در آخر با کسی موافقت کردن و بمعنی بسترنهالین ولباس هم آمده است .
وقا بفتح ـ جنك شوروغوغا و بکسرخطاست .
وفاق ـ سازگاری کردن ـ محبت و انفاق .
وقایه ـ بکسر نگهداشتن وپناه وهرچه بدان چیزرا نگاهدارند .
وقود ـ بالفتح واو و ضم ق . هیزم و آنچه بدان آتش افروزند و به ضمتین ـ آتش افروختن .
وقاد ـ آنچه بآن چیزی را نگه دارند ـ سپر .
وقار ـ فروزنده و بسیارافروخته شونده .
وقور ـ به فتح واو . آرمیده واستوارعقل .
وقور ـ با ضم واو و قاف . خانه نشستن .
وقع ـ با فتح . جای بلند ومجازاً بمعنی اعتبار وعزت .
ولوع ـ با ضم حریص شدن .
ولوب ـ رفتن ـ پیوستن .
وثرد ـ بفتح اول وسوم ـ صمغ درخت .
وهاج ـ با فتح و تشدید ها . افروخته وفروزان و روشن ودرخشنده .
وهوب ـ بخشنده .
ویر ـ هوش ـ فهم ـ ادراك . حافظ .

ه

هات ـ فعل امراست بمعنی . اعط . یعنی به بخش .
هامه ـ کاسه سرو پیشانی ومهترو بمعنی بوم و نیزجانورخزنده .

هادور ـ گدای سمج ـ و ـ هادوریان جمع آن و بمردم بی‌سر و پا هم گویند .

هبوب ـ وزیدن باد .

هبا ـ به‌فتح غبار و گرد وهوا که ازروزن درآفتاب پدیدآید ومجازاً بمعنی‌حقیر و ذلیل وخوار و ناچیز .

هجا ـ بکسراول ـ هجو کردن ونکوهیدن .

هدر ـ مباح شدن . خون ریختن کسی . باطل وضایع وناچیزشدن .

هرم ـ به‌فتحین سخت پیرشدن وپیری .

هرای ـ باضم ـ ترس وخوف ودرخشیدن .

هرای ـ بالفتح .آواز مهیب .

هرای ـ بالکسر ـ فروریختن .

هرای ـ بفتح وتشدید رای مهمله . هلیله وگلوله های زر و نقره مشابه به‌هلیله که درساخت زین بکاربرند .

هرکت ـ به فتح اول وسکون دوم وفتح سوم . مخفف هرکست .

هزیر ـ جنبانیدن . جنبش .

هم‌سنک ـ هم‌وزن ـ همقدر ـ مقدارو برابر باشد .

همجی ـ بفتح اول بروزن گنجی ـ جانوری است کوچك مانند ملخ که پیوسته بر روی علفها میگردد .

هنجار ـ لون ورنك ـ روش وقاعده و طرز .

هنك ـ یازده معنی دارد وباید مورد استعمال را با معانی آن تطبیق کرد .

۱ـ سنگین ووقار ۲ـ قصد و اراده وآهنك ۳ـ غار ٤ـ وزن ۵ـ زور و قدرت ۶ـ بسیار وافر ۷ـ غمخواری ۸ـ زیرك ودانا ۹ـ قوم قبیله وسپاه ۱۰ـ آسیب‌وآزار ۱۱ـ زکام و هوا زدگی .

هودج ـ مرکب زنان که برشتر بندند مانند کجاوه .

هوان ـ بفتح ـ خواری وبی‌غیرتی .

هوائی ـ محب وعاشق ـ دوست ـ آرزومند ـ بوالهوس ـ پریشان .

هوا ـ بالکسر ـ آرزو ـ اشتیاق ـ میل نفس اماره ـ بی‌فرزندی .

هیضه ـ بالفتح . قی‌واسهال کردن به‌سبب ناگواری طعام .

هیهات ـ در فارسی . هنگام تحیروتعجب استعمال شود . وآن بمعنی بعیداست و این اسم فعل‌است یعنی اسمی که معنی فعل ماضی‌دارد وآنکه در مقام تأسف هیهات‌هیهات گویند . یعنی بعید شدم ازمقصود .

هیولی - ماده هرشئی وماهیت هرچیز و اصل هرشئی .

هی - بفتح اول و سکون دوم . هست در مقابل نیست . و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن وخبر گردانیدن درمقام تهدید وتخویف وزجرواستهزا گویند وگاهی درمقام تحسین هم گفته‌اند .

ی

یاره - بروزن چاره - دست برنجن راگویند وآن حلقه‌ئی باشد ازطلا ونقره و غیرآن که بیشتر زنان دردست کنند ویارق معرب آن است وبعربی سوار گویند وبمعنی طوق گردن هم آمده است .

یازنده - بروزن سازنده بمعنی قصد وآهنك و اراده کننده .

یابشری - یا . حرف نداست وبشری بمعنی بشارت منادی . یعنی ای بشارت بیا که این وقت توست . یا ندا برای تعجب . یعنی ای عجب بشارت است - یا آنکه - بشری نام برآرنده‌ی یوسف علیه‌السلام است ازچاه که منادی واقع شده .

یازان - ازمصدر یا زیدن : بالنده - نمو کننده - قصدوآهنك کننده وبلند شونده

یغلغ - (یغلق) به‌فتح اول وسکون دوم . تیر . پیکان‌دار باشد .

یواقیت - جمع یاقوت . که معرب یاکند است .

(۸۷۵ لغت)

فهرست نام ها

غلط نامه

کسانیکه باچاپ کتاب در ایران سروکاردارند بخوبی میدانند که باوسائل چاپ فعلی کتاب بدون غلط محال است چـاپ شود بنابراین با همه کوششی که شده است اغلاط جزئی در کتاب پدید آمده که خوانندگان خود متوجه میشوند باآین همه خواهشمند است برابر غلط نامه اغلاط را تصحیح فرمایند .

مقدمه وشرح حال

صفحه	سطر	غلط	صحیح
پانزده	٥	هفت گانه	شش گانه
بیست وشش	١٩	٦٥٧	٥٦٧
سی وچهار	٢٣	بس کو	بس که
چهل	١٥	٢	٣
چهل	٢٦	٣	٤
چهل	٢٧	٣	زائد است
چهل وهفت	٢	اختسان ١	اختسان
چهل ونه	١٩	سرآیات	سرد ایات
چهل ونه	٢٥	دیگر است	دیگر زائد است
پنجاه وشش	٣	بدیهی	بدیهی است
پنجاه وشش	٥	مشهور	مشهود
پنجاه وهشت	١٠	مستیعد	مستبعد
شصت وپنج	١١	دلبربا	دلربا
شصت وپنج	٢١	دیافته	دریافته
شصت وشش	١٧	بطوری	بطوریکه
شصت وهفت	٢٥	لب است	لب و مست
هفتاد ویك	٦	اشعاره	اشعار
هشتادوچهار	٣١	اردشیرین بابك	اردشیر بن بابك
هشتادوشش	٣٠	مسامرة اخبار	مسامرة الاخبار
هشتادوهشت	٤	اودر	اورا
هشتاد ونه	٣٠	ودودرقرن	ودردوقرن
نود و شش	٢	دد	در
«	١٢	مضمدثابت	محمد ثابت
«	١٧	محعد	محمد
«	٢٠	جمال محمود	جمال الدین محمود

غلطنامه دیوان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۱	ذکریا	زکریا
۱۹	۵	جاودان	جادوان
۲۰	۲	قذان آن	قذان
۲۳	۱۷	ننیند	نبیند
۲۳	۲۵	ثبت	ثبت است
۲۹	۱	پرده دین	پرده دید
۳۱	٤	پیشه	بیشه
۳۳	۱۳	قرآن	قران
٤۲	۲۰	حوار	حورا
٦۰	٦	تهبو	تیهو
٦٤	۱۸	مغی	معنی
۷۵	۱٦	بپاخشان	بپاجشان
۷٦	۱٦	سطحیه	سطیحه
۸۱	۹	گردکار	کردگار
۹٤	۱۵	سکانت	سکانت
۹۹	٦	تمیارت	تیمارت
۱۰۰	٦	مشکشد	میکشد
۱۰۲	۱۷	وشاق	وثاق
۱۰۳	۱۵	مرثیش	مرتنش
۱۰۵	۱۰	پیگان	پیکان
۱۰۷	۷	گزتو	کازتو
۱۱٦	۱۱	میدان	می دان
۱۱۷	۱	تاکرامند	تاکه کرامند
۱۲٦	۱۹	این الخبر	ایش الخبر
۱۲۷	۱	زکو	زکو
۱۲۹	۱٦	غبر	عنبر
۱۳۳	۱	داری	دارای
۱٤۸	٤	سربر	سدیر
۱۵۰	۱	نصبر	نصیر
۱۵۲	۱٤	ریش کاو	ریش گاو
۱۵٦	۱٦	کازن	گزان
۱۵۷	۱۰	رخور	درخور
۱۵۹	۱۸	حود	هور

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱٦۱	۱۷	زغم مارا	زغم دل مارا
۱٦٦	۱۱	نعمت	نعمت
۱۷۱	۳	زنکان	زنگان
۱۷۳	۱۱	خاضغ	خاضع
۱۷٦	٤	غدایات	غداباب
۱۷۸	۱۸	نشستگان	تشنگان
۱۷۸	۲۲	می نیبارد	می نینبارد
۱۷۸	۲۲	شهسوار	شهوار
۱۷۹	۱۸	منشور	منثور
۱۸٤	۱	پیسه	بیشه
۱۸۸	۱۰	مجاز	نماز
۱۸۸	۱٦	جوش	جوشن
۱۹۰	۹	این الخبر	ایش الخبر
۲۰۳	۷	پرود	پرورد
۲۰۳	۱۲	عناد گشانه	عنان گشاده
۲۰۳	۱۰	کانیات	کاینات
۲۰٦	۱۵	سرگل	سرکل
۲۱۸	۱	عحجز	عجز
۲۳۱	۱	پشت	پشته
۲۳۱	۱۲	نبسو	نبسوده
۲۳٦	۱۵	نجل	نخس
۲۳٦	۱۷	الخبان	الحیتان
۲۳٦	۱۹	تعبیر	تغیر
۲۳۷	۳	گریزنده دویم سرد	گزبرنده دویم سردی
۲۳۷	۱۹	مشرقی	مشرفی
۲۳۸	۸	نقل	ثقل
۲۳۹	۱۱	تبش	تپش
۲۳۹	۱٤	مرجان	هرجان
۲۳۹	۱٤	کان	سان
۲٤۲	۱	سود	سوز
۲٤۵	۵	امید	امیدم
۲٤۵	۱۸	نگرد	نگر
۲٤۸	۲۲	در	دد
۲۵۹	۱۱	بابار	باز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷۴	۱۳	خوبی‌خوبی	خوبی
۲۷۸	٦	تا پای	تاپپای
۲۸۱	٤	گیر	کیر
۲۸۱	٥	جزم	حزم
۲۸۳	۲	که	گه
۲۸۳	۲	لسن	لن
۲۸۹	۱۸	پسته زوان	پسته توروان
۲۹۰	۲۱	دوس	قدس
۳۰٦	۱۷	مشیه‌شه	مشیمه
۳۱۲	۳	ساپه	سایه
۳۳۳	٥	فیلوفر	نیلوفر
۳۳٦	٤	بازی	باری
۳٥۷	۱۲	گرتو	گوتو
۳٦٥	۱۰	ازخم	از زخم
۳۸۲	۹	تری	نری
۳۸٦	۲۰	ازمن	از مس
۳۹۰	۱۳	شکا	شکار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۹٦	۳	اینست	اینت
٤۰٤	۱۱	کردم‌سوی	کردم نظر
٤۰٦	۲	شدسنک	سنک
٤۱۰	۲۰	برآورد	برآرد
٤۱۱	۱٤	پیشه	بیشه
٤۱۸	۲	میخروخت	میفروخت
٤۲۰	۱٥	ررز	روز
٤۳٤	۱۱	کند	کنه
٤٥۱	۲	عجچم	عجم
٤٥۹	۱۰	چیین	چین
٤٦۱	۹	پاش	تاش
٤٦٤	۱۹	طبق نثار	طبق سازدنثار
٤٥٦	۱٥	چون توسن	چون توتوسن
٤٦۹	۱۹	چر زلف	چوزلف
٤۸۱	٥	ازمن	از بر من
٤۸۱	۱۳	مداون	مدوان

دستور جامع زبان فارسی

تألیف دانشمند ارجمند

جناب آقای عبدالرحیم همایون فرخ

هفت جلد در یك مجلد

شاهکاری که تاکنون در زبان فارسی نظیر آن تألیف نشده است

داشتن این کتاب برای هرفارسی زبانی لازم است

☆

دیوان حکیم مختاری غزنوی

از شعرای نامی قرن پنجم

بکوشش

رکن الدین همایون فرخ

برای علاقه مندان به متون ادبی فارسی دیوان این گوینده چیره دست اثر گرانقدری است.